دانلود
کتاب

دختر مهتاب

نویسنده : سو لین تن

دختر مهتاب

سو لین تن

مترجم: پگاه خدادی

دختر مهتاب

(امپراتوری افلاک)

سولین تن

مترجم: پگاه خدادی

افسانه‌های بسیاری دربارهٔ مادرم وجود دارد. در بعضی از آن‌ها او به شوهر فانی خود خیانت می‌کند و اکسیر جاودانگی را می‌دزدد تا تبدیل به الهه شود. در برخی دیگر، مادرم قربانی بی‌گناهی است که برای نجات اکسیر از چنگ دزدان ناچار به قورت‌دادن آن می‌شود. مهم نیست کدام‌یک از این افسانه‌ها را باور کنید، مهم این است که چانگ‌ئو[1]، مادرم، نامیرا شد و حالا من هم نامیرا هستم.

من سکوت و سکون خانه‌ام را خوب به یاد می‌آورم. در خانه‌مان بر روی ماه فقط من بودم، مادرم بود و خدمتکاری وفادار به نام پینگ‌ئو[2]. سراسر قصر ما از سنگ سپید درخشان ساخته شده بود، ستون‌هایی از جنس پوستهٔ صدف داشت و سقفی با گوشه‌های زاویه‌دار که از نقرهٔ خالص ساخته شده بودند. اتاق‌های بزرگش را با وسایلی از جنس چوب درخت دارچین آراسته بودند و عطر تندوتیزشان فضا را پر کرده بود. دورتادور قصر را جنگلی از درختان همیشه‌سبزِ اسمانتوس[3] فراگرفته بود که گل‌های سپیدشان با درخششی خیالی از میان شاخ‌وبرگشان پیدا بود. هیچ‌چیز، نه پرنده‌ها، نه باد، و نه حتی دستان من نمی‌توانستند گل‌ها را از شاخه‌ها جدا کنند. آن‌ها همان‌طور به شاخه‌ها چسبیده بودند که ستاره‌ها به آسمان چسبیده‌اند.

مادرم نرم‌خو و مهربان بود، ولی گاهی هم کمی سرد و ساکت به‌نظر می‌رسید، گویی اندوه بزرگی بر قلبش سنگینی می‌کرد. هر شب پس از

---

1. Chang'e
2. Ping'er

۳. نوعی درخت با گل‌های زرد یا سفید که مخصوص منطقهٔ چین است. م.

افروختن فانوس‌هایی که ماه را روشن می‌کردند، روی ایوان قصر می‌ایستاد و به جهان فانیان در آن پایین نگاه می‌کرد. گاهی‌اوقات که پیش از سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شدم، مادرم را می‌دیدم که هنوز روی ایوان ایستاده و نقش خاطره بر صورتش طرحی درانداخته است. من که نمی‌توانستم اندوهش را ببینم، می‌رفتم و بازوهایم را دورش حلقه می‌کردم و سرم در گودی کمرش آرام می‌گرفت. مادرم صورتش را در هم می‌کشید، انگار یک‌دفعه خوابش آشفته شده باشد، بعد موهایم را نوازش می‌کرد و مرا به اتاقم برمی‌گرداند. سکوتش نگرانم می‌کرد، می‌ترسیدم آزرده‌اش کرده باشم، هرچند به‌ندرت عصبانی می‌شد. عاقبت پینگ‌ئو بود که برایم توضیح داد مادرم نمی‌خواهد کسی در این اوقات مزاحمش شود.

پرسیدم: «چرا؟»

پینگ‌ئو گفت: «مادرت فقدان بزرگی رو تجربه کرده.» سپس دستش را بلند کرد تا جلوی پرسش بعدی‌ام را بگیرد. «نمی‌تونم بیشتر از این چیزی بگم.»

تصور اندوه مادرم مرا هم اندوهگین کرد. «مادرم سال‌هاست که همین‌طوره، یعنی ممکنه یه روز حالش خوب شه؟»

پینگ‌ئو پس از درنگی گفت: «بعضی زخم‌ها ریشه در درون ما دارن. اون‌ها بخشی از وجودمون هستن و ما رو شکل می‌دن.» و با دیدن قیافهٔ غم‌زده‌ام مرا در بازوان مهربانش گرفت و آهسته تابم داد. «ولی مادرت قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی ستاره‌کوچولو، تو هم همین‌طور.»

باوجود این تلخی‌های زودگذر، من در خانه‌ام خوشبخت بودم، هرچند جای خالی چیزی در زندگی‌مان احساس می‌شد. آیا احساس تنهایی می‌کردم؟ شاید؛ بااین‌حال، فرصت کمی برای فکرکردن به تنهایی‌ام داشتم. هر روز صبح مادرم به من درسِ خواندن و نوشتن می‌آموخت. مرکب را با سنگ آسیاب می‌کردم تا مایهٔ خمیرمانند سیاه و براقی به دست آید و مادرم با حرکات نرم و زیبای قلمش یادم می‌داد چطور حروف را بنویسم. از درس‌هایی

که یادم می‌داد لذت می‌بردم، ولی کلاس‌های موردعلاقه‌ام کلاس‌هایی بودند که با پینگ‌ئو داشتم. نقاشی‌ام بد نبود، قلاب‌دوزی‌ام افتضاح بود، اما عاشق موسیقی بودم. چگونگی درهم‌تنیدن ملودی‌ها احساسی را در من برمی‌انگیخت که قادر به توضیحش نبودم، حالا می‌خواست حس تارهای ساز زیر انگشتانم باشد یا آوازی که بر لبانم جاری می‌شد. ازآنجاکه شاگرد دیگری نبود تا وقت کلاس را به خود اختصاص دهد، خیلی زود نواختن فلوت و قانون را یاد گرفتم و هنوز چند سال بیشتر نگذشته بود که از پینگ‌ئو هم جلو زدم. به مناسبت تولد پانزده‌سالگی‌ام مادرم فلوتی کوچک از سنگ یشم سفید به من هدیه داد و من آن را داخل کیفی ابریشمی می‌گذاشتم و از کمرم آویزان می‌کردم و همه‌جا با خودم می‌بردمش. آن فلوت ساز موردعلاقه‌ام بود. آن‌قدر خوش‌صدا بود که حتی پرنده‌ها هم تا ماه پرواز می‌کردند تا به نوای آن گوش کنند، هرچند بخشی از وجودم باور داشت که شاید هم به تماشای مادرم می‌آیند.

گاهی‌اوقات به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که به مادرم خیره مانده‌ام و محو زیبایی‌اش شده‌ام. صورتش مثل یک بادام کشیده و زیبا بود و پوستش مانند مروارید می‌درخشید. ابروهای خمیده و زیبایش بالای چشمان سیاهش قرار گرفته بودند. لبخند که می‌زد گوشهٔ چشم‌هایش کمی به‌سمت پایین متمایل می‌شد و به شکل هلال ماه درمی‌آمد. سنجاق‌های زرین لابه‌لای چین‌وشکن موهای سیاهش می‌درخشیدند و یک گل پائونیای[1] سرخ‌رنگ در یک سمت سرش خودنمایی می‌کرد. ردای زیرینش آبی به رنگ آسمان نیم‌روز بود و ردای رویی‌اش سپید و نقره‌ای، و همچون آبشاری تا روی مچ پایش می‌آمد. کمربند قرمز روشنش به آویزهایی ابریشمینی آراسته بود که سنگ یشم کوچکی را به انتهایشان انداخته بودند. بعضی شب‌ها همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده بودم به صدای ملایم تیک‌تیک برخوردِ سنگ‌های آویز کمربندش به هم گوش می‌دادم و راحت می‌خوابیدم، چون می‌دانستم مادرم آنجاست.

---

۱. نام یک گونه از سردهٔ گل صدتومانی است. این نوع گل بیشتر در چین یافت می‌شود. و

پینگ‌نو به من اطمینان می‌داد که شبیه مادرم هستم، ولی درست مثل این بود که کسی شکوفهٔ آلو را با گل نیلوفر مقایسه کند. پوست من تیره‌تر بود و چشمانم گردتر. چانه‌ام هم زاویهٔ تیزتری داشت و چالی وسط آن بود. یعنی ممکن بود شبیه پدرم باشم؟ نمی‌دانستم، چون هرگز او را ندیده بودم.

سال‌ها گذشت تا فهمیدم مادرم، کسی که وقتی زمین می‌خوردم اشک‌هایم را پاک می‌کرد و دستم را موقع گرفتن قلم صاف نگه می‌داشت، الههٔ ماه است. فانیان مادرم را ستایش می‌کردند؛ هر سال در جشن نیمهٔ پاییز چیزی نذر او می‌کردند، همین‌طور هم در شب پانزدهم از ماه هشتم، زمانی‌که ماه در روشن‌ترین حالت خود بود. در چنین روزی آن‌ها برای رازونیاز عود روشن می‌کردند و شیرینی‌های مخصوصی می‌پختند که به «کیک ماه» معروف بودند؛ کیک‌هایی که زیرشان لایه‌ای از نان تُرد داشت و داخلشان با خمیر شیرین و خوشمزه‌ای از دانه‌های نیلوفر و تخم نمک‌سود اردک پر شده بود. بچه‌ها فانوس‌هایی روشن به شکل خرگوش، پرنده یا ماهی به دست می‌گرفتند که در حقیقت نمادی از روشنی ماه بودند. در این روز من روی ایوان قصر می‌ایستادم و به جهانِ پایین نگاه می‌کردم و از آسمان، بوی عود را که فانیان به احترام مادرم می‌سوزاندند به مشام می‌کشیدم.

فانیان توجهم را به خود جلب می‌کردند، چراکه مادرم با علاقهٔ خاصی به جهان آنان می‌نگریست. داستان‌هایشان دربارهٔ عشق، قدرت، نجات و بقا برای من جذاب بود، هرچند باوجود زندگی محدودشده‌ام درک ناچیزی از این‌جور چیزها داشتم. هر کتابی در این زمینه به دستم می‌رسید می‌خواندم، ولی داستان‌های محبوبم، قصه‌های جنگجویان دلیری بودند که به جنگ دشمنان سهمگین می‌رفتند تا از عزیزانشان محافظت کنند.

یک روز در کتابخانه بودم و لابه‌لای طومارهای کاغذی جست‌وجو می‌کردم که چیز درخشانی توجهم را جلب کرد. آن را بیرون کشیدم. با دیدن کتابی که تابه‌حال ندیده بودمش ضربان قلبم تندتر شد. از دوخت ناصاف عطف آن معلوم بود که متعلق به جهان فانیان است. جلدش آن‌قدر کهنه و رنگ‌پریده

بود که به‌سختی می‌توانستم تصویر نقاشی‌شده از کمان‌داری را بر رویش ببینم که کمانی نقره‌ای را به‌سوی ده خورشید در آسمان نشانه گرفته بود. وقتی چیزی شبیه پَر در آن‌ها دیدم، متوجه شدم که آن گوی‌ها خورشید نیستند، بلکه پرنده‌اند؛ پرندگانی که تبدیل به گوی‌های آتشین شده بودند. همان‌طور که کتاب قدیمی را با انگشتان لرزان به سینه‌ام می‌فشردم، به اتاقم برگشتم. روی یک صندلی نشستم و درحالی‌که کاغذهای نازک‌شده را ورق می‌زدم با اشتیاق سرگرم مطالعه شدم.

شروع این داستان هم مانند بسیاری دیگر از داستان‌های قهرمانان بود: یک فاجعهٔ بزرگ در *جهان فانیان*. ده پرندهٔ خورشیدی به آسمان رفته و زمین را سوزانده و فاجعه به بار آورده بودند. هیچ محصولی در خاکِ سوخته رشد نمی‌کرد و در رودهای خشکیده آبی برای آشامیدن نبود. می‌گفتند خدایانِ آسمان‌ها پرندگان خورشیدی را دوست داشتند و هیچ‌کس جرئت نداشت با چنین مخلوقات قدرتمند و ترسناکی بجنگد. درست هنگامی‌که به‌نظر می‌رسید دیگر امیدی باقی نمانده، جنگجوی دلیری به نام هوئی[1] کمانی از جنس یخ برداشت. هوئی نُه‌تا از پرندگان خورشیدی را با تیروکمان زد و فقط یکی را باقی گذاشت تا بر زمین بتابد...

یک نفر کتاب را از دستم قاپید. مادرم که تندتند نفس می‌کشید با صورتی برافروخته بالای سرم ایستاده بود. ناخن‌هایش در گوشت بازویم فرومی‌رفتند. با صدای بلندی گفت: «تو این رو خوندی؟»

خیلی کم پیش می‌آمد مادرم صدایش را بالا ببرد. بهت‌زده به او خیره ماندم و سرم را آهسته به نشانهٔ تأیید تکان دادم. مادرم بازویم را رها کرد، روی یک صندلی کنار من ولو شد و شقیقه‌هایش را مالید. دستم را به‌طرفش دراز کردم، می‌ترسیدم عصبانی شود و خودش را کنار بکشد، اما با دست سردش محکم دستم را گرفت.

مردد پرسیدم: «کار بدی کردم؟ چرا نباید این کتاب رو بخونم؟» به‌نظر

1. Houyi

نمی‌آمد چیز غیرمتعارفی در آن باشد.

مادرم مدتی ساکت بود. فکر کردم حرفم را نشنیده، ولی سرانجام با چشمانی به درخشندگی ستارگان به من نگاه کرد و گفت: «تو هیچ کار بدی نکردی. هوئی، کمان‌دار توی این قصه... پدرته.»

احساس کردم نوری یک‌دفعه جلوی چشم‌هایم درخشید. گوش‌هایم شروع کردند به زنگ‌زدن. کوچک‌تر که بودم اغلب از مادرم دربارهٔ پدرم سؤال می‌کردم، ولی مادرم هر بار با چهره‌ای گرفته سکوت می‌کرد تا اینکه من بی‌خیال می‌شدم. مادرم اسرار زیادی درون خود داشت که با من در میانشان نمی‌گذاشت، دست‌کم تا این لحظه در میان نگذاشته بود.

درحالی‌که سینه‌ام سنگین شده بود گفتم: «اون پدرمه؟»

مادرم کتاب را بست و نگاهش را به جلد آن دوخت. ازآنجاکه می‌ترسیدم بلند شود و برود، سریع از قوری چینی برایش یک فنجان چای ریختم. چای سرد بود، ولی مادرم بی‌هیچ گلایه‌ای آن را نوشید.

مادرم با لحن ملایمی گفت: «ما توی جهان فانیان عاشق هم بودیم. پدرت خیلی تو رو دوست داشت، حتی قبل از اینکه به دنیا بیای؛ ولی حالا...» و درحالی‌که با خشم تندتند پلک می‌زد حرفش را ناتمام گذاشت.

دستش را به نشانهٔ همدردی گرفتم و هم برای اینکه به او یادآوری کنم هنوز پیشش هستم.

مادرم ادامه داد: «و حالا تا ابد از هم جدا شدیم.»

به‌سختی می‌توانستم حجم افکاری را که به ذهنم هجوم می‌آوردند مهار کنم. احساساتم غلیان کردند. تا جایی که یادم می‌آمد پدرم در زندگی من چیزی بیشتر از یک شبح نبود. بارها خوابش را دیده بودم که سر میز با ما غذا می‌خورَد یا زیر درختان پرشکوفه با من قدم می‌زند، ولی هر بار که چشم باز می‌کردم، گرمی درون سینه‌ام جایش را به دردی ناشناس داده بود. امروز سرانجام نام پدرم را فهمیده بودم و می‌دانستم که دوستم داشته است.

عجیب نبود که مادرم تمام این مدت در اندوه بازمانده از خاطرات خود به دام افتاده بود. پدرم چه اتفاقاتی را از سر گذرانده بود؟ آیا هنوز در جهان فانیان بود؟ من و مادرم چطور به اینجا آمده بودیم؟ پرسش‌های زیادی داشتم، اما وقتی اشک‌های مادرم را دیدم چیزی نگفتم. آه که چقدر دلم می‌خواست بدانم، اما نمی‌خواستم با کنجکاوی خودخواهانه‌ام مادرم را بیش از این آزرده کنم.

***

زمان برای نامیرایان مانند باران است که بر اقیانوسی بی‌انتها ببارد. ما زندگی آرام و آسوده‌ای داشتیم، سال‌ها چنان می‌گذشتند که گویی چند هفته بیشتر نگذشته بود. معلوم نیست اگر زندگی‌ام ناگهان زیرورو نشده بود و همچون برگی با باد از شاخه جدا نشده بودم، چقدر اوضاع قرار بود به همین نحو ادامه پیدا کند.

آن روز آسمان صاف و آبی بود. باریکه‌ای از نور از پنجرهٔ اتاقم به درون می‌تابید. کنار ساز قانون جلاخورده‌ام نشسته و چشم‌هایم را بسته بودم. مثل همیشه نقاط نورانی نقره‌ای‌رنگی پشت پلک‌هایم چشمک می‌زدند، گویی مرا به خود می‌خواندند، درست همان‌طور که رایحهٔ درختان اسمانتوس هر روز صبح من را به جنگل می‌کشاند. می‌خواستم به‌سمت آن نقاط نورانی بروم، ولی هشدار جدی مادرم را به یاد آوردم.

مادرم که رنگش پریده بود ملتمسانه گفته بود: «شینگ‌یِن[1]، به اون‌ها کاری نداشته باش. خیلی خطرناکه. قول می‌دم محو می‌شن.»

من قول داده بودم که همین کار را بکنم و به قولم هم وفا کرده بودم. بعدازآن، در طول سال‌ها، هر بار که یک نقطهٔ نورانی نقره‌ای در ذهنم می‌دیدم، فوری به چیزهای دیگری فکر می‌کردم؛ مثلاً به یک آهنگ یا کتابی که به‌تازگی خوانده بودم. آن‌قدر این کار را می‌کردم تا نقطه غیبش می‌زد؛ اما بیرون‌کردن نقطه‌ها از ذهنم هر بار سخت‌تر می‌شد و نورشان هم

1. Xingyin

شدیدتر، انگار با شدت بیشتری مرا به‌سوی خود می‌خواندند. مقاومت‌کردن در برابرشان تقریباً غیرممکن بود.

امروز نقطه‌ها از همیشه روشن‌ترند، انگار ضعیف شدن ارادهٔ مرا حس کرده باشند، یا آتشی را که در خونم جاری است. اخیراً بیشتر اوقات چنین احساسی داشته‌ام، انگار بخشی از وجودم چیزی... چیزی ناشناخته را طلب می‌کند؛ مثلاً یک تغییر، اما اینجا هرگز اتفاقی نمی‌افتد، هرگز چیزی تغییر نمی‌کند.

نقاط نورانی خطرناک به‌نظر نمی‌رسیدند. یعنی مادرم اشتباه می‌کرد؟ او تابه‌حال دربارهٔ خیلی کارها به من هشدار داده بود؛ حتی کارهای بی‌خطری مثل بالارفتن از درخت و دویدن در راهرو. شاید خودش در کودکی تجربهٔ بدی درمورد آن چیزها داشت. به نوری که در ذهنم می‌درخشید نزدیک‌تر شدم؛ نزدیک‌تر از همیشه. حسی به من چنگ انداخت و عقبم کشید، ترس بود یا عذاب‌وجدان؟ جسورانه این حس را مانند تارعنکبوتی کنار زدم. احساس می‌کردم روی لبهٔ جایی معلق هستم. چیزی در رگ‌هایم به جریان افتاد و زمزمه‌هایی را در گوشم شنیدم. به جلو خم شدم و دستم را دراز کردم، اما نقاط نورانی مانند ستارگان که به وقت سحر ناپدید می‌شوند، از پشت پلک‌هایم محو شدند.

یک‌دفعه چشم‌هایم را باز کردم. هوش و حواسم را به دست آوردم. هیچ نمی‌دانستم چه مدت آنجا نشسته و در خلسه شناور بوده‌ام. پشت پنجرهٔ اتاقم پرتوهای خورشیدِ درحال‌غروب، آسمان را به رنگ‌های سرخ و زرد درآورده بودند. حالا که هیجانم فروکش کرده بود اندوه و پشیمانی را در قلبم احساس می‌کردم. من قولم را به مادرم زیر پا گذاشته بودم؛ اما بدتر این بود که می‌خواستم دوباره این کار را بکنم. آن نقاط نورانی خطرناک نبودند، بلکه بخشی از وجودم بودند؛ از این بابت اطمینان داشتم. چرا مادرم درباره‌شان به من هشدار داده بود؟ از جایم بلند شدم و به خودم گفتم: می‌رم ازش بپرسم. اون‌قدر بزرگ شده‌م که بدونم.

همین که به آستانهٔ در رسیدم، نیرویی عجیب در هوا جاری شد. موهای پشت گردنم سیخ شدند. هاله‌هایی از قدرتی ماورائی که برایم بیگانه بودند همچون ابرها در آسمان می‌چرخیدند. نمی‌دانستم چند هالهٔ نورانی در هوا بود، ولی یکی از آن‌ها تابناک‌تر از بقیه می‌درخشید، خیلی درخشان‌تر از هالهٔ مادرم و پینگ‌ئو. چه کسی به اینجا آمده بود؟

تا در را باز کردم، مادرم خودش را توی اتاق انداخت. تعادلم را از دست دادم و خوردم به یک صندلی. آیا مادرم فهمیده بود چه‌کار کرده‌ام؟ آمده بود که دعوایم کند؟

با سری آویخته گفتم: «مادر، معذرت می‌خوام. نورها...»

مادرم شانه‌هایم را محکم گرفت و گفت: «شینگ‌ین، فراموشش کن. ملاقات‌کننده داریم. اون حتماً فهمیده که تو اینجایی و می‌دونه که دختر منی.»

با شنیدن اینکه ملاقات‌کننده داریم ضربان قلبم تندتر شد، بعد یک‌دفعه متوجه لحن و معنای حرف مادرم شدم و هیجانم مانند آتشی که بر آن آب ریخته باشند فروکش کرد.

«مادر، نمی‌خوای من با دوستت ملاقات کنم؟»

مادرم رهایم کرد. نگاهش چنان جدی شده بود که صورتش به مجسمه‌ای سنگی شباهت داشت. گفت: «اون دوست من نیست، ملکهٔ افلاکه و دربارهٔ تو چیزی نمی‌دونه. هیچ‌کس دربارهٔ تو چیزی نمی‌دونه. نباید بذاریم اون‌ها پیدات کنن!»

با شنیدن این حرف‌ها اندکی هیجان‌زده شده بودم، ولی لحن شتاب‌زدهٔ مادرم نگرانم می‌کرد. پیش‌تر دربارهٔ *امپراتوری افلاک* چیزهایی خوانده بودم. می‌دانستم که قدرتمندترین سرزمین بین هشت قلمروی نامیرایان است و مانند الماسی گران‌بها در قلب جهانِ بالا قرار گرفته. امپراتور و ملکهٔ آن در قصری زندگی می‌کردند که بر فراز ابرها شناور بود و از آنجا هم به آسمان‌ها و

هم به جهان فانیان فرمان می‌راندند. آن‌ها به خورشید، ماه و ستاره‌ها نظارت می‌کردند؛ ولی در تمام مدتی که اینجا بودیم حتی یک بار هم برای دیدن ما به این نقطهٔ دورافتاده نیامده بودند، پس چرا حالا پیدایشان شده بود؟

و چرا من باید پنهان می‌شدم؟

احساس کردم درونم یخ کرد. درحالی‌که امیدوار بودم پاسخ منفی بشنوم پرسیدم: «اتفاق بدی افتاده؟»

مادرم به‌آرامی صورتم را نوازش کرد. «بعداً برات توضیح می‌دم، ولی فعلاً همین‌جا توی اتاقت بمون و صدات درنیاد.»

سرم را تکان دادم. مادرم رفت و در را پشت‌سرش بست. فقط آن‌وقت بود که فهمیدم مادرم به سؤالم پاسخ نداده است. کتابی برداشتم و مشغول خواندن شدم، اما بعد از اینکه سه بار یک خط را خواندم، آن را بستم و کنار گذاشتم. دستم بی‌اختیار به‌سمت ساز رفت، اما همین که انگشتم را به سیم زدم آن را نگه‌داشتم تا صدایش را خفه کنم. همچنان که به در بستهٔ اتاق نگاه می‌کردم، کنجکاوی شدیدی در من جان گرفت و بر ترسم غلبه کرد. آهسته رفتم و لای در را باز کردم. می‌خواستم فقط یک نظر ملکهٔ افلاک را ببینم و بعدش به اتاقم برمی‌گشتم. مگر چند بار فرصت پیدا می‌کردم یکی از مقتدرترین افراد را در قلمروی نامیرایان ببینم؟ تازه، ممکن بود تاج معروفش را هم سرش گذاشته باشد؛ همان که می‌گفتند از پر ققنوس و طلای خالص ساخته شده و با صد مروارید درخشان تزیین شده است.

به سبکی یک شبح پاورچین‌پاورچین در راهرویی طولانی که از اتاقم به تالار توازن نقره‌ای می‌رسید جلو رفتم. این تالار بزرگ‌ترین تالار در قصر نور خالص بود. کف آن از سنگ مرمر بود و فانوس‌هایی از جنس سنگ یشم و آویزهای تزیینی ابریشمین داشت. ستون‌های چوبی با پایه‌های نقره‌ای کنده‌کاری‌شده به آن فضای پاکیزه و باشکوه گرمی می‌بخشیدند. همیشه تصور می‌کردم که در این تالار از مهمان‌هایمان پذیرایی می‌کنیم، هرچند تا امروز هرگز مهمانی نداشتیم.

صدایی ملایم را از پشت دیوار شنیدم و گوش ایستادم.

«چانگ‌ئو، امیدوارم خوب باشی.»

لحن ملکهٔ افلاک مرا متحیر کرد. آن‌قدر هم ترسناک به‌نظر نمی‌رسید.

مادرم با لحنی که بیش‌ازحد سرزنده بود در جواب گفت: «ممنونم بانوی من. حالم خوبه.»

پس از این احوالپرسی مختصر و رسمی، سکوت کوتاهی برقرار شد. کنار دیوار چمباتمه زدم و گردن کشیدم تا بهتر ببینم. مادرم دوزانو روی زمین نشسته و سرش را خم کرده بود. کسی که مقابلش روی صندلی مادرم نشسته بود می‌بایست ملکهٔ افلاک باشد.

ملکهٔ افلاک تاج بر سر نگذاشته بود، اما سربند بی‌نهایت زیبایی داشت که با جواهراتی شبیه به برگ و گل تزیین شده بود. هر بار که تکان می‌خورد جواهراتش صدا می‌دادند. همچنان که انگشت‌به‌دهان به سربندش خیره مانده بودم، یکی از جواهرها که شبیه غنچه بود باز شد و به یک گل ارکیدهٔ ارغوانی تبدیل شد. انگشترهای طلای نوک‌تیزش مانند غلاف‌هایی انگشتانش را سرتاسر پوشانده و دست‌هایش را شبیه چنگال پرندگان کرده بودند. سوزن‌دوزی نقره‌ای ردای بنفش تیره‌اش در نور کم‌رمقی که از پنجره‌ها به درون می‌تابید، می‌درخشید. هالهٔ قدرتش برخلاف هالهٔ مادرم که نرم و لطیف بود، نیرومند به نظر می‌رسید و گویی حرارتی از خود متصاعد می‌کرد. ملکهٔ افلاک فوق‌العاده زیبا و باشکوه بود، ولی رنگ سرخ لبانش در آن صورت سفید مرا یاد خون تازه می‌انداخت که بر برف ریخته باشد.

البته که ملکهٔ افلاک با آن‌همه جاه و مقام تنها نیامده بود. شش خدمتکار پشت‌سرش ایستاده بودند. یک مرد قدبلند نامیرا هم بود که پوستش از بقیه تیره‌تر بود. چند سنگ کهربا روی کلاه سیاهش به چشم می‌خورد و شالی مسی‌رنگ دور کمر ردای مشکی‌اش بسته بود. دستکش‌های سفیدی هم به دست داشت. من از سلسله‌مراتب *امپراتوری افلاک* چیزی نمی‌دانستم، اما

از نحوهٔ ایستادن مرد حدس زدم که باید در مرتبه‌ای بالاتر از آن شش نفر باشد. بااین‌حال، حس بدی درمورد آن مرد داشتم. وقتی با چشمان قهوه‌ای روشنش به اطراف تالار نگاهی انداخت، خودم را عقب کشیدم و پشتم را به دیوار چسباندم.

ملکهٔ افلاک پس از درنگی کوتاه، با لحنی که حالا به‌شدت سرد و خالی از احساس بود گفت: «چانگ‌ئو، ما حضور نیروی غریبی رو اینجا حس کردیم. آیا تو مخفیانه مشغول تمرین قدرتی سرّی هستی یا مهمون ممنوعه‌ای اینجا داری؟ می‌دونی که این کارها برخلاف قوانین حبس توئه.»

بدنم با شنیدن لحن او منقبض شد. ملکهٔ افلاک با چنان حرارتی حرف می‌زد که انگار حتی از تصور خطاکردن مادرم بی‌نهایت لذت می‌برد. هر که می‌خواست باشد، چطور جرئت می‌کرد با مادرم این‌طور صحبت کند؟ مادرم الههٔ ماه بود، فانیان بی‌شماری او را ستایش می‌کردند! چطور ممکن بود مادرم زندانی باشد؟ اینجا فقط خانهٔ ما نبود، قلمروی مادرم بود. چه کسی بود که هر شب فانوس‌ها را روشن می‌کرد؟ چه کسی بود که درختان به قدومش سر خم می‌کردند؟ چگونه امکان داشت مادرم اینجا اجازهٔ کاری را نداشته باشد؟

مادرم به‌آرامی گفت: «بانوی من، همون‌طور که اطلاع دارین قدرت‌های من ضعیفن. کس دیگه‌ای هم اینجا نیست. اصلاً چه کسی جرئت می‌کنه اینجا بیاد؟»

ملکه فرمان داد: «جناب وزیر وو[1]، برامون بگین چی پیدا کردین.»

صدای قدم‌هایی شنیده شد. یک نفر جلو رفته بود. «امروز یه کمی پیش، تغییر محسوسی توی هالهٔ ماه به وجود اومد. چنین چیزی توی تموم دوران کاری من بی‌سابقه‌ست. نمی‌تونه تصادفی باشه.»

لحن وزیر هم مانند ملکه اندکی هیجان‌زده بود. آیا او هم از تصور اینکه

---

1. Wu

مادرم ممکن بود به دردسر افتاده باشد هیجان‌زده شده بود؟ باوجود احساس ترسی که هنوز داشتم خشمگین شدم. یعنی آن جریان ناگهانی قدرت که در رگ‌هایم حس کرده و زمزمه‌ای که در هوا شنیده بودم آن‌ها را به اینجا کشانده بود؟

ملکه هیس‌هیس‌کنان به مادرم گفت: «امیدوارم از نرمش ما سوءاستفاده نکرده باشی. شانس آوردی که تنبیهت فقط این بود که به‌خاطر دزدیدن اکسیر جاودانگی از شوهرت اینجا زندونی بشی. اون دفعه از شلاق رعد و عصای آتشین نجات پیدا کردی، ولی اگه بدونیم بازم حقه‌ای توی کارته، شرایط عوض می‌شه. اگه همین‌الان اعتراف کنی، شاید بهت رحم کنیم.»

ملکه فریادی کشید و آرامش خانه‌مان را بر هم زد. مشتم را توی دهانم فروکردم تا صدایم را خفه کنم. هیچ‌وقت از مادرم نپرسیده بودم چطور نامیرا شده بود، چراکه حدس می‌زدم حرف‌زدن در این‌باره برایش دردآور باشد؛ ولی از زمانی‌که داستان پرنده‌های خورشیدی را خوانده بودم پرسشی همواره در ذهنم می‌چرخید: پدرم *کجا* بود؟ اینکه اکسیر جاودانگی را به پدرم داده بودند و مادرم متهم به دزدیدن آن بود... از این فکر دلم با حالتی ناخوشایند پیچ خورد. به خودم اطمینان خاطر دادم: ملکه *اشتباه* می‌کنه. و تردیدی را که به جانم افتاده بود کنار زدم.

مادرم نه پا پس کشید، نه این اتهامات فجیع را انکار کرد. آیا به چنین رفتارهایی از سوی ملکه عادت داشت؟ وقتی دوباره از پشت دیوار نگاه کردم، مادرم را دیدم که دست‌هایش را کف تالار گذاشته و پیشانی بر زمین ساییده بود.

«بانوی من! جناب وزیر وو! شاید این پدیده به‌خاطر هم‌راستایی ستاره‌ها اتفاق افتاده باشه. صورت فلکی *اژدهای* لاجوردی وارد مدار ماه شده و این ممکنه هالهٔ ما رو دچار تغییر کرده باشه. وقتی از مدار خارج بشه، همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گرده.»

مادرم مانند منجمی حرف می‌زد که دربارهٔ آسمان و ستارگان تحقیقات

زیادی کرده بود، هرچند می‌دانستم او علاقه‌ای به این چیزها ندارد.

سکوتی طولانی برقرار شد که در طول آن صدای تق‌تق آهستهٔ انگشترهای نوک‌تیز ملکه روی دسته‌های چوبی صندلی به گوش می‌رسید. عاقبت ملکه از جا بلند شد و همراهانش هم پشت‌سرش ایستادند.

ملکه گفت: «شاید حق با تو باشه، ولی ما برمی‌گردیم. به‌قدر کافی تو رو به حال خودت گذاشتیم.»

از رفتن آن‌ها خوشحال شدم، هرچند تهدیدی که در لحن ملکه بود همچون ارتعاش سیمِ سازی که به آن ضربهٔ محکمی زده باشند هنوز در فضا باقی مانده بود. ازآنجاکه دیگر تحمل شنیدن حرف‌هایشان را نداشتم به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم. از پنجره به بیرون زل زدم. هوای گرگ‌ومیش عصر، آسمان را به رنگ بنفش و خاکستری درآورده بود و آخرین نور روز داشت جای خود را به تاریکی می‌داد. بی‌حس شده بودم، ولی محو شدن آن هاله‌های بیگانه را احساس کردم. اندکی بعد مادرم که چهره‌اش به سپیدی سنگ دیوارها شده بود وارد اتاق شد.

با دیدنش تردیدم از بین رفت. ادعای ملکهٔ افلاک حقیقت نداشت. مادرم هرگز به پدرم خیانت نمی‌کرد؛ حتی برای به‌دست‌آوردن جاودانگی.

از روی تختم بلند شدم و خودم را به مادرم رساندم. حالا دیگر تقریباً هم‌قد او بودم. گفتم: «مادر، شنیدم ملکه چی بهت گفت.»

مادرم محکم در آغوشم گرفت. آسوده از اینکه خشمگین نبود سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، هرچند حس می‌کردم بدنش از اضطراب منقبض شده بود.

آهسته زمزمه کرد: «زیاد وقت نداریم، ملکه ممکنه هر لحظه با سربازهاش برگرده.»

گفتم: «مگه چی‌کار می‌تونن بکنن؟ ما که کار بدی نکردیم.» دوباره احساس ناخوشایندی به من دست داد. «مادر، ما زندونی هستیم؟ منظور ملکه از اکسیر چی بود؟»

مادرم عقب رفت تا به صورتم نگاه کند. «شینگ‌ین تو زندونی نیستی، ولی من هستم. امپراتور افلاک برای قدردانی از پدرت اکسیر جاودانگی رو بهش هدیه داد، چون پدرت پرنده‌های خورشیدی رو از بین برد و دنیا رو نجات داد؛ اما هوئی اکسیر رو نخورد. اکسیر فقط به‌اندازهٔ یه نفر بود و هوئی نمی‌خواست بدون من به آسمون بره. من باردار بودم و ما با هم خوشبخت بودیم. برای همین پدرت اکسیر رو پنهون کرد. فقط من می‌دونستم اون رو کجا مخفی کرده.»

مادرم به اینجا که رسید با صدای ضعیف‌تری گفت: «اما بدن من برای به‌دنیاآوردن تو خیلی ضعیف بود. طبیب‌ها بهمون گفتن... گفتن که نه من و نه تو هیچ‌کدوم زنده نمی‌مونیم. هوئی نمی‌خواست حرف اون‌ها رو باور کنه، نمی‌خواست تسلیم بشه. مرتب من رو از پیش این طبیب، پیش یه طبیب دیگه می‌برد تا شاید کسی نظر دیگه‌ای داشته باشه؛ اما من می‌دونستم که اون‌ها حقیقت رو می‌گن.» مادرم که با یادآوری این خاطرات نگاهش بار دیگر اندوهگین شده بود ادامه داد: «وقتی پدرت رو به نبرد احضار کردن، من تنها موندم. درد زایمانم همون‌موقع شروع شد؛ درست وسط‌های شب، با اینکه هنوز وقت زایمانم نبود. اون‌قدر درد داشتم که حتی صدام درنمی‌اومد. می‌ترسیدم بمیرم و تو رو از دست بدم.»

مادرم ساکت شد و من بی‌اختیار پرسیدم: «بعدش چی شد؟»

«اکسیر رو از مخفیگاهش برداشتم، درِ بطری رو باز کردم و خوردمش.»

در سکوت مطلق اتاق فقط می‌توانستم صدای ضربان قلب خودم را بشنوم. دست‌هایم حالا به سردی دست‌های مادرم شده بودند و دیگر او را گرم نمی‌کردند.

مادرم با صدایی لرزان پرسید: «شینگ‌ین، از من بدت می‌آد؟ به‌خاطر خیانت به پدرت از من بدت می‌آد؟»

پس حرف‌های ملکه حقیقت داشتند. یک لحظه خشکم زد، درحالی‌که

درونم از کشف این حقیقت در پیچ‌وتاب بود. اگر مادرم اکسیر را نخورده بود، شاید هر دو زنده می‌ماندیم. آن‌وقت، دیگر خانواده‌مان از هم نمی‌پاشید؛ ولی می‌دانستم که مادرم چقدر پدرم را دوست داشت و چقدر به‌خاطر ازدست‌دادن او غمگین بود و با همهٔ این‌ها بازهم خوشحال بودم که زنده‌ام.

برای آخرین بار تردید را کنار زدم و گفتم: «نه مادر، تو هر دومون رو نجات دادی.»

مادرم که نگاهش از من دور شده و معلوم بود در خاطراتش غرق شده است، گفت: «آه، اگه بدونی ترک‌کردن پدرت چه ضربه‌ای بهم زد. هرچند باید اعتراف کنم نمی‌خواستم بمیرم. همین‌طور نمی‌تونستم بذارم تو بمیری. فقط اون‌موقع بود که متوجه شدم هدیه‌گرفتن از امپراتور افلاک به این سادگی‌ها نیست و فانیان نمی‌تونن سرِ خود همچین تصمیم‌هایی بگیرن. پادشاه از اینکه من به‌جای پدر نامدارت نامیرا شده بودم خشمگین شد. ملکه هم متهمم کرد با حقه چیزی رو به دست آورده‌م که متعلق به خودم نبوده.»

گفتم: «ماجرا رو براشون توضیح دادی؟ اگه می‌دونستن تو این کار رو کردی تا نجاتمون بدی...»

«جرئت نکردم این کار رو بکنم. ملکه خیلی عصبانی بود، انگار یه‌جور کینهٔ شخصی نسبت به پدرت داشت. حتی پدرت رو محکوم کرد که قدر هدیهٔ پادشاه رو ندونسته و اون رو هدر داده. اون‌موقع بود که متوجه شدم ملکه از اینکه پدرت پرنده‌های خورشیدی رو کشته خوشحال نیست و عصبانیه. اگه می‌دونست حتماً به تو صدمه می‌زد. چطور می‌تونستم بهشون بگم؟ پس برای اینکه تو رو از خشمشون در امان نگه‌دارم به کسی چیزی نگفتم. تولد تو رو مثل یه راز پیش خودم نگه‌داشتم و اعتراف کردم که اکسیر رو دزدیده‌م. اون‌ها هم برای مجازات من رو به ماه تبعید کردن و افسونی رو به اجرا درآوردن که تا ابد من رو اینجا نگه می‌داره. من هرچقدر هم که دلم بخواد نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم.»

مادرم با صدای آهسته‌ای حرفش را تمام کرد. «قصری که آدم نمی‌تونه

ازش بیرون بره با زندون فرقی نداره.»

نفسم به‌سختی بالا می‌آمد، عین یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد. همیشه فکر می‌کردم اینجا جایمان امن است و از خطرهایی که توی قصه‌ها درباره‌شان خوانده بودم به دور هستیم. باورم نمی‌شد کاری کرده بودیم که خشم نیرومندترین نامیرایان آسمان‌ها را متوجهمان کرده بود.

«ولی ملکه چرا امروز اومد اینجا؟ چرا بعد از این‌همه مدت پیداش شد؟»

«هاله‌های ما از جوهر هستی‌مون سرچشمه می‌گیرن. نورهایی که توی ذهنت می‌بینی هستهٔ اصلی جادوی تو رو شکل می‌دن. از وقتی به دنیا اومدی، ما همهٔ تلاشمون رو کردیم تا قدرتت رو مخفی نگه‌داریم، بااین‌حال ملکه امروز قدرتت رو حس کرد.»

بعضم گرفت. گفتم: «من نمی‌دونستم. همه‌ش تقصیر منه.» چقدر احمق و بی‌احتیاط بودم! فقط برای اینکه حوصله‌ام سر رفته بود هشدارهای مادرم را نادیده گرفته و زیر قولم به او زده و همگی‌مان را به خطر بزرگی انداخته بودم.

«منم مقصرم. من بهت گفتم که از جادوت استفاده نکنی، ولی توضیح ندادم که چرا نباید این کار رو بکنی. باید بهت می‌گفتم که این کار ممکنه اون‌ها رو از حضورت باخبر کنه.»

مادرم آه کشید و ادامه داد: «به‌گمونم همچین اتفاقی اجتناب‌ناپذیر بود. هر سال که می‌گذره تو قوی‌تر می‌شی. اگه اون‌ها پیدات کنن، هر دومون رو به‌شدت مجازات می‌کنن، از این بابت شکی ندارم. نگرانی‌م بیشتر به‌خاطر اینه که با تو چی‌کار می‌کنن؛ با یه بچهٔ نامیرا که هیچ‌وقت قرار نبوده به دنیا بیاد.»

«چی‌کار می‌تونیم بکنیم؟»

«فقط یه کار می‌تونیم بکنیم؛ تو باید از اینجا بری.»

سرمایی زیر پوستم دوید. از اینجا بروم؟ دیگر مادرم را نبینم؟ ناگهان

متوجه شدم که نمی‌خواهم دستش را رها کنم.

«نمی‌تونم همین‌جا پیشت بمونم؟ قایم می‌شم. بهم یاد بده از جادوم استفاده کنم، می‌تونم کمک کنم.»

«نمی‌شه! شنیدی که ملکه چی گفت. از حالا به‌بعد حتی بیشتر ما رو زیر نظر می‌گیرن. خیلی دیر شده.»

با امیدی واهی گفتم: «شاید متقاعدشون کرده باشی، شاید دیگه برنگردن.»

مادرم گفت: «ممکنه کمی زمان برای جفتمون خریده باشم، ولی ملکه همین‌طور بی‌دلیل پیداش نمی‌شه. اون‌ها برمی‌گردن و زود هم برمی‌گردن.» با صدایی بغض‌آلود ادامه داد: «ما نمی‌تونیم ازت محافظت کنیم. به‌قدر کافی قوی نیستیم.»

«ولی آخه کجا برم؟ کی می‌تونم دوباره ببینمت؟»

احساس می‌کردم با هر کلمه کابوسم عمیق‌تر و واقعی‌تر می‌شود.

مادرم با لحنی شادمانه، انگار که بخواهد به خودش هم به‌اندازهٔ من دلداری بدهد گفت: «پینگ‌ئو تو رو می‌بره پیش خونواده‌ش توی دریای جنوب. شنیده‌م اقیانوس خیلی زیباست. می‌تونی اونجا دور از همهٔ این چیزها زندگی خوبی داشته باشی.»

پینگ‌ئو پیش‌ازآن، با داستان‌هایش دربارهٔ سرزمین‌های دور قوهٔ تخیل مرا که تشنهٔ ماجراجویی بود قلقلک داده بود. زمین‌های بین دریای بزرگ به چهار سرزمین تقسیم می‌شدند که از ساحل شرقی تا ساحل جنوبی امتداد پیدا می‌کرد؛ به‌سمت غرب زمین‌های صخره‌ای و اقیانوس در شمال قرار گرفته بود. داستان‌های پینگ‌ئو دربارهٔ مخلوقاتی که در شهرهای درخشان زیر آب یا در سواحل زرین زندگی می‌کردند مرا مجذوب خود کرده بودند. آه که چقدر دلم می‌خواست در آن‌ها به سیروسیاحت بپردازم؛ اما هرگز فکرش را نمی‌کردم که برای این کار ناچار به فرار از خانه‌ام شوم. فایدهٔ ماجراجویی چه بود وقتی آدم کسی را نداشته باشد که ماجراهایش را با او شریک شود؟

مادرم دستم را محکم‌تر فشار داد و مرا به خود آورد. با لحنی هشداردهنده گفت: «هیچ‌وقت نباید هویتت رو پیش کسی فاش کنی. امپراتور افلاک همه‌جا خبرچین داره. اون وجود تو رو اهانتی به خودش تلقی می‌کنه.» مادرم آن‌قدر خیره نگاهم کرد که سرانجام قول دادم به حرفش عمل کنم.

بعدازآن، مادرم به‌طرفم خم شد و چیزی را دور گردنم انداخت؛ گردن‌بندی طلا با آویزی از سنگ یشم. سنگ به رنگ سبز برگ‌های بهاری بود و یک اژدها روی سطح صاف آن کنده‌کاری کرده بودند. انگشتم را روی سنگ سرد کشیدم و ترَک باریکی را در لبه‌اش حس کردم.

مادرم با چشمانی که حالا به سیاهی آسمان شب بودند به من نگاه کرد و گفت: «این گردن‌بند مال پدرت بود. به هیچ‌کس نگو کی هستی، ولی هرگز خودت رو فراموش نکن.»

مادرم در آغوشم کشید و موهایم را نوازش کرد. سرم را پایین انداختم و نگاه نکردم، می‌ترسیدم نگاه کنم و رفتنش را ببینم؛ می‌خواستم آن لحظه تا ابد ادامه پیدا کند. مادرم با بند انگشت‌هایش صورتم را برای آخرین بار نوازش کرد و بعدازآن من ماندم و دردی تهی در سینه‌ام.

روی زمین وارفتم و زانوهایم را بغل کردم. آه که چقدر دلم می‌خواست فریاد بکشم، ناله کنم و به زمین مشت بزنم. دهانم را با دست پوشاندم تا صدای هق‌هق گریه‌ام را خفه کنم، ولی جلوی اشک‌هایم را نگرفتم. گذاشتم از دو طرف صورتم جاری شوند. گلِ ماه در عرض یک شب شکوفه می‌داد و بعد هم پژمرده می‌شد، و زندگی من هم در یک شب زیرورو شده بود. مسیرم که همیشه صاف و مستقیم به‌نظر می‌رسید، با پیچی تند به ناکجاآباد رفته بود و من گم شده بودم.

اتاق تاریک بود. شب شده بود. ماه هنوز میان سایه‌ها بود، چون فانوس‌ها خاموش بودند. آن شب ماه دیر بالا می‌آمد.

یک‌دفعه از جایم پریدم. نمی‌خواستم آنجا پیدایم کنند و پینگ‌ئو و مادرم به

دردسر بیفتند. با اینکه مجازات مرگ به‌ندرت برای نامیرایان اتفاق می‌افتاد، تهدیدهای ملکه دربارهٔ استفاده از صاعقه و آتش وحشت‌زده‌ام کرده بود.

پینگ‌ئو کمک کرد وسایلم را در توبرهٔ درازی بسته‌بندی کنم. گفت: «زیاد وسیله برندار، ولی اون‌قدر هم کم نباشه که باعث سوءظن بشه.» چشم‌هایش قرمز بودند، قیافهٔ ماتم‌زدهٔ من را که دید گفت: «نگران نباش، جات توی دریای جنوب امنه. درست عین تک‌ستاره‌ای توی آسمون مخفی می‌شی. خونوادهٔ من ازت مراقبت می‌کنن و هرچی رو که باید بدونی یادت می‌دن.»

پینگ‌ئو دو سر پارچه را به هم گره زد و توبره‌ای برایم درست کرد که بتوانم روی شانه بیندازم. پرسید: «بریم؟»

نمی‌خواستم بروم، ولی آن‌قدر بی‌حس شده بودم که سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم. مگر جز این چه کاری می‌توانستم بکنم؟ همهٔ این‌ها تقصیر خودم بود، نمی‌توانستم گردن سرنوشت بیندازم.

هنگامی که من و پینگ‌ئو با شتاب از قصر به‌سمت شرق و جنگل درختان اسمانتوس می‌رفتیم، برگشتم و برای آخرین بار از روی شانه به قصر نگاهی انداختم. خانه‌ام هرگز این‌قدر به‌نظرم زیبا نیامده بود، سعی کردم تمام جزئیات آن را به خاطر بسپارم. نور هزار فانوس بر خاک می‌تابید و پوشش نقره‌ای بام قصر، نور ستاره‌ها را منعکس می‌کرد. پیکر سفیدپوش لاغر و کشیده‌ای روی ایوانی ایستاده بود که من از آنجا به جهانِ پایین نگاه کرده بودم.

اما نگاه مادرم به جهان فانیان نبود، به من نگاه می‌کرد و انگشتانش را به نشانهٔ خداحافظی بالا گرفته بود. آستینم را از دست پینگ‌ئو بیرون کشیدم، زانو زدم و پیشانی‌ام را به خاک نرم ساییدم. در خاموشی سوگند یاد کردم که روزی به خانه‌ام برگردم و مادرم را آزاد کنم. نمی‌دانستم چطور می‌خواهم این کار را بکنم، ولی حاضر بودم با تمام وجود تلاش کنم. این پایان کار ما نبود. وقتی با پینگ‌ئو به‌سمت ابری می‌رفتم که قرار بود ما را ببرد، سینه‌ام چنان پردرد شد که گویی قلبم از هم شکافت و تنها چیزی که تکه‌های شکستهٔ آن را به هم پیوند می‌داد، خطی باریک از جنس امید بود.

هوای تازه را به مشام کشیدم، اما باوجود دل‌پذیر بودنش چون بوی دارچین نمی‌داد، ناآشنا بود. همان‌طور که ابر به‌سرعت در دل آسمان پیش می‌رفت، کنار پینگ‌ئو ولو شدم و بازویش را محکم گرفتم. شب بدون نور فانوس‌ها چه وهم‌آلود بود. تا همین امروز صبح اصلاً نمی‌دانستم ترس چیست و حالا داشتم از ترس پس می‌افتادم. خوشبختانه کپهٔ نم‌دار ابر زیر پاهایم سفت و محکم بود، انگار که روی زمین باشم؛ با اینکه از همه طرف باد به‌شدت می‌وزید.

تا دریای جنوب که آن‌سوی *امپراتوری افلاک* و جنگل‌های خرم *پادشاهی* ققنوس قرار گرفته بود راه زیادی بود. حتی از کویر زرین هم دورتر بود؛ زمین هلالی‌شکلی با ماسه‌های خشک که در مرز *قلمروی اهریمنان* قرار داشت. چطور ممکن بود بتوانم روزی راهم را به خانه پیدا کنم؟ تازه آن‌وقت بود که فهمیدم شاید اصلاً انتظار بازگشتم را نداشتند.

دریایی چشمک‌زن و نورانی از دور پدیدار شد و مرا از افکار تیره‌وتارم بیرون آورد.

پینگ‌ئو به‌نجوا گفت: «اونجا *امپراتوری افلاک‌ه*.» یک‌دفعه سر جایم چرخیدم و به میان تاریکی نگاهی انداختم. ابر بزرگی به‌سرعت به‌طرفمان می‌آمد. شش سوار نامیرای آن زره‌های سپید و طلایی به تن داشتند، هرچند پیکرشان در تاریکی محو به‌نظر می‌رسید.

پینگ‌ئو نفسش را حبس کرد. «ای وای، سربازها!»

همان‌طور که قلبم تاپ‌تاپ می‌زد پرسیدم: «دنبال ما می‌گردن؟»

پینگ‌ئو من را پشت‌سر خودش قایم کرد و گفت: «لباس نظامی *امپراتوری افلاک* رو پوشیده‌ن. حتماً به فرمان ملکه اینجا هستن، قایم شو و تکون نخور! سعی می‌کنم جاشون بذارم.»

تا جایی که می‌توانستم خودم را پایین کشیدم و صاف روی بافت خنک ابر دراز کشیدم. از یک طرف خوشحال بودم که سربازها را نمی‌بینم و از طرف دیگر پوستم از فرط کنجکاوی مورمور می‌شد. پینگ‌ئو تمرکز کرده و چشم‌هایش را بسته بود. پرتوی باریکی از نور از دستش بیرون می‌تابید. تا پیش از امشب هرگز ندیده بودم پینگ‌ئو از جادو استفاده کند. شاید تابه‌حال لازم نشده بود. ابرمان سرعت گرفت، اما خیلی زود دوباره از سرعتش کاسته شد.

پینگ‌ئو که صورتش عرق کرده بود گفت: «نمی‌تونم کاری کنم تندتر از این بره. به‌قدر کافی قوی نیستم. اگه بگیرنمون، می‌فهمن تو کی هستی.»

سربازها نزدیک‌تر می‌شدند و سلاح‌هایی که در دست داشتند می‌درخشیدند. طولی نمی‌کشید به ما برسند. ممکن بود یکی از آن‌ها پینگ‌ئو را بشناسد، آن‌وقت سؤال‌وجوابش می‌کردند. من دروغ‌گوی خوبی نبودم، چون تابه‌حال دروغ نگفته بودم، اگر هم می‌خواستم بگویم یک نگاه تند مادرم کافی بود تا مرا وادار به گفتن حقیقت کند. تصاویر هولناکی در ذهنم جان می‌گرفتند: تصویر سربازهایی که وارد خانه‌مان می‌شدند و مادرم را با غل‌وزنجیر از آنجا می‌بردند. صاعقه‌ای مثل شلاق به پشت مادرم می‌خورد، پوستش را از هم می‌شکافت و خون ردای ابریشمی سپیدش را رنگین می‌کرد. مزهٔ تلخی را در دهانم حس کردم.

ناخن‌هایم را کف دست‌هایم فروکردم. نباید می‌گذاشتم آن‌ها دستشان به ما برسد. نباید می‌گذاشتم به مادرم و پینگ‌ئو صدمه بزنند؛ ولی چون ضعیف و ناتوان بودم، فقط یک کار به فکرم رسید که ممکن بود آخرین کاری باشد که در زندگی‌ام می‌کردم.

آن‌قدر دندان‌هایم را روی هم فشار دادم که درد گرفتند، بعد سرانجام

دهانم را باز کردم و گفتم: «پینگ‌ئو، من رو همین‌جا پیاده کن.»

پینگ‌ئو جوری نگاهم کرد که انگار عقلم را از دست داده‌ام. «چی می‌گی؟ اینجا *امپراتوری افلاک*ه! باید خودمون رو برسونیم به دریای جنوب، باید...»

خونسردی‌ام را از دست دادم. چنگ انداختم و بازویش را با تمام قدرت گرفتم و پایین کشیدمش. «ما نمی‌تونیم اون‌ها رو جا بذاریم. وقتی بگیرنمون، همه‌مون رو مجازات می‌کنن. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم باید از هم جدا شیم. تو باید روی ابر بمونی، چون من نمی‌تونم ابر رو هدایت کنم. پینگ‌ئو، دست‌کم این‌جوری شانسی برای فرار داریم!» مگر چه انتخاب دیگری وجود داشت؟ هیچ راهی نبود که هر دویمان بتوانیم فرار کنیم. این را گفتم، بااین‌حال نمی‌توانستم جلوی لرزش بی‌وقفهٔ بدنم را بگیرم.

پینگ‌ئو سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد، ولی من مصرانه گفتم: «تا وقتی‌که اون‌ها نفهمن کی هستم، جام توی *امپراتوری افلاک* امنه. به مادر قول دادم به هیچ‌کس نگم کی هستم، و به قولم عمل می‌کنم. یه جایی قایم می‌شم. شاید تو بتونی تنهایی از چنگ سربازها فرار کنی.» کلمات آخر را با شتاب بیان کردم. فرصتی نبود، باید زودتر تصمیم می‌گرفتیم.

آتشی در آسمان شب به‌سویمان پرتاب شد و به ابر اصابت کرد. ابر محکم تکان خورد و از مسیر منحرف شد. حرارتی را روی پوستم حس کردم. پینگ‌ئو دست‌هایش را بلند کرد و با نوری که از آن‌ها بیرون می‌تابید آتش را خاموش کرد، بعد با ناله‌ای کنارم افتاد.

پینگ‌ئو کف دست‌هایش را روی ابر گذاشت و همان‌طور که سعی می‌کرد ابر را با سرعت به جلو براند ناباورانه گفت: «دارن بهمون حمله می‌کنن.»

ترس به من چنگ می‌انداخت، اما نمی‌توانستم تسلیمش شوم، آن‌هم در چنان موقعیتی که هر ثانیه‌اش حساس بود. با لحنی قاطع و محکم گفتم: «پینگ‌ئو، این تنها راهشه. نباید بذاریم دستشون بهمون برسه.» دیگر لحنم بچگانه و ملتمسانه نبود. «این انتخاب منم هست.»

آن‌وقت بود که چهرهٔ پینگ‌ئو مصمم و جدی شد. به یک تودهٔ ابر در دوردست اشاره کرد و گفت: «اونجا پیاده‌ت می‌کنم. تا جایی که بتونم می‌رم پایین و موقع سقوط ازت محافظت می‌کنم.»

پینگ‌ئو با اطمینان حرف می‌زد، اما مسئله‌ای بود که باعث نگرانی‌ام می‌شد. نفس پینگ‌ئو تند بود و به‌سختی بالا می‌آمد. پوستش هم خیسِ عرق بود. یعنی مریض شده بود؟ غیرممکن بود. نامیرایان بیمار نمی‌شدند.

«پینگ‌ئو، صدمه دیدی؟ آتیش بهت صدمه...»

«فقط یه‌کم خسته‌م. چیزی نیست، نگران نباش.»

به‌پهلو چرخیدم و همان‌طور که ابر جلو می‌رفت از لبهٔ آن پایین را نگاه کردم. ذهنم هزار راه می‌رفت و به خطرهایی فکر می‌کردم که در انتظارم بودند؛ آن‌سوی خلأ زیر پایمان، آنجا که نورهای چشمک‌زن در تاریکی می‌درخشیدند، هم زیبا بود و هم ترسناک. با دستپاچگی بلند شدم و پینگ‌ئو را محکم در آغوش گرفتم. ای کاش می‌توانستم با او بمانم. آرزوهای بسیاری داشتم که دیگر دست‌یافتنی نبودند.

پینگ‌ئو درحالی‌که ابرمان به‌سوی تودهٔ ابر بزرگی می‌رفت، محکم بغلم کرد. قطره‌های ریز آب یخ به پوستم می‌خوردند و لباس‌هایم را خیس می‌کردند. همان‌طور که پایین‌تر می‌رفتیم، سرما به استخوانم می‌رسید. به‌سختی روی پاهای لرزانم ایستادم. پینگ‌ئو که صورتش به رنگ خاکستر سرد درآمده بود یک دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. هوا در اطرافم درخشیدن گرفت و جریان نیروی لطیفی را بالای سرم حس کردم.

«این سپر موقع سقوط ازت محافظت می‌کنه. بااین‌حال، ممکنه بازم درد رو حس کنی، پس باید مراقب باشی.»

پینگ‌ئو این را گفت و با دستانی لرزان توبرهٔ کوچکم را روی شانه‌ام انداخت.

آخرین ذرهٔ شهامتم را جمع کردم و پرسیدم: «وقتی خطر رفع شد، سعی می‌کنی برگردی و پیدام کنی؟» نمی‌خواستم همین یک ذره امید را هم از

دست بدهم و متلاشی شوم.

چشمان پینگ‌ئو پر از اشک شدند. «معلومه؛ ولی اگه برنگشتم...»

درحالی‌که سعی می‌کردم به هر دویمان دلداری بدهم با عجله گفتم: «بالاخره یه روز برمی‌گردم خونه. وقتی‌که دیگه خطری وجود نداشته باشه.»

پینگ‌ئو گفت: «البته که برمی‌گردی. به‌خاطر مادرت هم که شده باید برگردی.» نفس عمیقی کشید. «حاضری؟»

آن‌قدر تحت‌فشار بودم که احساس می‌کردم ممکن است خرد شوم. معلوم است که آماده نبودم. باید آخرین پیوندم را با خانه‌ام رها می‌کردم و خودم را به دنیایی ناشناخته می‌سپردم؛ اما اگر همین‌حالا نمی‌رفتم و تسلیم وحشت می‌شدم، اگر سایهٔ تردید را کنار نمی‌زدم، همین یک ذره امیدی هم که باقی مانده بود از دست می‌رفت. همان‌طور که به پینگ‌ئو چشم دوخته بودم، عقب رفتم و قدمی به‌سمت لبهٔ ابر برداشتم. در این لحظه با تمام وجود ترجیح می‌دادم به صورت او نگاه کنم تا خلأ بی‌انتهایی که زیر پایمان بود.

پینگ‌ئو که چشم‌هایش می‌درخشیدند ناگهان با قدرت فریاد زد: «حالا!»

تعادلم را از دست دادم و به عقب تلوتلو خوردم، در همان حال پینگ‌ئو هم که سرش به یک‌سو خم شده بود به‌پهلو روی ابر افتاد؛ من هم در خلأ سیاه آسمان سقوط کردم. باد که به صورت و بدنم تازیانه می‌زد ذهنم را از کار انداخت و فریادم را در گلو خفه کرد. لباس‌هایم مانند توده‌ای ابریشمین در هوا به بالا کشیده می‌شدند. شدت باد به‌قدری بود که نمی‌توانستم نفس بکشم و ریه‌هایم انگار داشتند آتش می‌گرفتند. صدای غرشی در گوش‌هایم همهٔ صداهای دیگر را جز تپش دیوانه‌وار قلبم خاموش کرد.

بالای سرم ابری که پینگ‌ئو روی آن بود بی‌حرکت مانده و کوچک و کوچک‌تر می‌شد. خودِ پینگ‌ئو هم بی‌حرکت روی ابر افتاده بود. یعنی بیهوش شده بود؟ همچنان که سربازها به او نزدیک‌تر می‌شدند بی‌آنکه صدایم دربیاید فریاد زدم: *بلند شو!* وحشت به درونم چنگ می‌انداخت. مذبوحانه

دست‌هایم را به‌طرفش دراز کردم و دیوانه‌وار به... به چیزی درون خودم چنگ زدم. پوستم داغ شد، مورمور شد، بعد سرد شد و جریان درخشانی از هوا از میان خلأ به‌سوی ابری که پینگ‌ئو روی آن بود پرتاب شد. ابر روشن شد و درخشید، بعد یک‌باره از جا کنده و در افق محو شد.

محکم به زمین اصابت کردم و درد همه‌جای بدنم را دربرگرفت. بی‌آنکه نفسم دربیاید همان‌جا دراز کشیدم، اشک‌هایم با عرقی که بر صورتم نشسته بود در هم می‌آمیختند. احساس خستگی می‌کردم. با انگشت‌هایم چمن نرم زیر بدنم را لمس کردم و نفس لرزانی کشیدم؛ عطر گل‌ها مشامم را پر کرد. بوی خوبی بود، اما من نسبت به آن بی‌حس بودم. کف دستانم را روی زمین فشار دادم و بلند شدم. بدنم کوفته بود و درد می‌کرد، ولی آسیب ندیده بودم. جادوی پینگ‌ئو مرا از بدترین پیامدهای سقوط در امان نگه‌داشته بود.

فکر می‌کردم من او را نجات داده باشم، اما این پینگ‌ئو بود که بدون فکرکردن به امنیت خودش کمک کرده بود تا من فرار کنم. یعنی او هم موفق شده بود فرار کند؟ مادرم در امان بود؟ من در امان بودم؟ نفس‌هایم تند و کوتاه بودند و به‌سختی تلاش می‌کردم نفس بکشم. نامیرایان پیر یا مریض نمی‌شدند، ولی آسیب می‌دیدند. سلاح‌ها، موجودات دیگر و جادوی قلمروی خودمان می‌توانست به ما آسیب برساند. من در خیال خام خودم تصور می‌کردم که هیچ‌وقت چنین خطرهایی ما را تهدید نمی‌کنند؛ ولی حالا... خودم را جمع کردم و زانوهایم را بغل گرفتم. نالهٔ خفیف و کش‌داری مانند زوزهٔ حیوانی زخم‌خورده از گلویم خارج شد. به خودم گفتم: *ای احمق!* و چندین بار به‌خاطر بلایی که سرمان آورده بودم به خودم ناسزا گفتم، تا اینکه سرانجام لب‌هایم بسته شدند و صدایم خاموش شد.

نمی‌دانم چه مدت آنجا دراز کشیدم، بغض فروخورده‌ای گلویم را می‌فشرد. فکر سربازان بی‌رحم و هیولاهای وحشی باعث می‌شد نگران وضعیت خودم هم باشم. کسی چه می‌دانست چه چیزهایی در تاریکی‌ها پنهانند؟ خودم را پاک باخته بودم و احساس گم‌شدگی می‌کردم که ناگهان نوری را بالای سرم

دیدم. سرم را بلند کردم و به ماه خیره شدم، اولین بار بود که آن را از راه دور می‌دیدم. روشن و زیبا بود و حس آرامش‌بخشی داشت. احساس کردم بهتر می‌توانم نفس بکشم. تا زمانی‌که ماه هر شب بالا می‌آمد، می‌توانستم مطمئن باشم که مادرم فانوس‌ها را روشن کرده است. این فکر باعث آرامشم شد. خاطره‌ای از مادرم در ذهنم جان گرفت که میان جنگل قدم برمی‌داشت و ردای سپیدش در تاریکی می‌درخشید. قلبم از تمنای خانه‌ام درد گرفت، ولی عاقبت بر خودم مسلط شدم و نگذاشتم که به ژرفای اندوه سقوط کنم.

نقاطی نورانی که چشمک‌زنان در دل سیاهی می‌درخشیدند توجهم را به خود جلب کردند. همان نورهایی بودند که از بالا دیده بودم؟ آن‌وقت بود که متوجه شدم زمین مانند آینه است و نور ستارگان شب را منعکس می‌کند. زیبایی ناآشنایشان ترسی به جانم انداخت و دوباره یادم افتاد که دیگر در خانهٔ خودم نیستم. باز دراز کشیدم و بازوهایم را دور بدنم حلقه کردم. آن‌قدر به ماه خیره نگاه کردم که دردم از بین رفت و عاقبت خوابی بی‌رؤیا روی زمین سفت و سرد مرا دربرگرفت.

***

یک نفر آهسته به بازویم ضربه می‌زد. مادرم بود؟ آیا همهٔ این‌ها کابوسی بیشتر نبودند؟ بارقه‌ای از امید در قلبم درخشید و از ورطهٔ خواب‌آلودگی بیرونم آورد. چشمانم را باز کردم و در برابر نور روشن روز پلک‌هایم را به هم زدم. نورهای چشمک‌زن رقصان ناپدید شده بودند و زمین حالا به‌جای آن‌ها انعکاس ابرهای صورتی صبح را نشان می‌داد.

زنی کنارم زانو زده بود. سبدش را کنار پایش گذاشته و دستش که آرنجم را گرفته بود از سطح فانوس کاغذی، گرم‌تر و خشک‌تر بود.

زن با اخم پرسید: «برای چی اینجا خوابیدی؟ حالت خوبه؟»

یک‌دفعه بلند شدم و از شدت دردِ پشتم نفسم بند آمد. هنوز از هجوم خاطره‌های دیشب گیج‌ومنگ بودم. به‌سختی توانستم در پاسخ او سرم را

تکان بدهم.

زن سبدش را برداشت، ایستاد و گفت: «مراقب باش. باید برگردی خونه‌ت. شنیدم دیشب مشکلی پیش اومده و سربازها این اطراف گشت می‌زنن.»

دلم به هم پیچید. مشکل؟ سربازها؟ با صدای بلندی گفتم: «صبر کن!» مطمئن نبودم چه می‌خواستم به او بگویم، ولی می‌دانستم که نمی‌خواهم تنها باشم. «چه اتفاقی افتاده؟»

زن در جواب گفت: «یه چیزی سپرهای دفاعی رو شکسته و وارد اینجا شده.» بر خودش لرزید. «توی چند سال گذشته پیش اومده که سالوس‌ها[1] وارد بشن، ولی شنیدم این یکی از اهریمن‌ها بوده که اومده تا بچه‌های افلاک رو بدزده و برای انجام جادوهای پلید با خودش ببره.»

منظورش یکی از آن هیولاهایی بود که در *قلمروی اهریمنان* بودند؟ یک‌دفعه یادم آمد که سربازها دنبال من می‌گشتند. من آن هیولا بودم. اگر آن‌قدر نترسیده بودم حتماً خنده‌ام می‌گرفت. پینگ‌ئو بدون شک از وجود سپرهای دفاعی خبر داشت. با صدای ضعیفی پرسیدم: «کسی رو هم دستگیر کرده‌ن؟»

زن گفت: «هنوز نه، ولی نگران نباش، سربازهای ما بهترین سربازها توی همهٔ سرزمین‌های نامیرایان هستن. خیلی زود مزاحم‌ها رو دستگیر می‌کنن.» بعد لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای به من زد و پرسید: «این وقت روز اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

آرامش وجودم را فراگرفت. پینگ‌ئو فرار کرده بود! ولی به‌احتمال زیاد ساعت‌ها اینجا افتاده بودم و او دنبالم نیامده بود؛ یعنی ممکن بود بادی که ناگهان در آسمان‌ها وزیده و او را برده، بیش‌ازحد دورش کرده باشد؟

فکری به ذهنم رسید. آیا این قدرت از وجود من سرچشمه گرفته بود؟

---

۱. در افسانه‌های چین و خاور دور اشباحی شبیه به روباه وجود دارند که می‌توانند ظاهرشان را تغییر بدهند. اینجا از واژهٔ «سالوس» به معنای حیله و ظاهرنمایی برای اشاره به این اشباح استفاده شده است. م.

می‌توانستم دوباره چنین کاری بکنم؟ نه، حتی فکرش هم احمقانه بود. از این گذشته، جادو تا این لحظه چیزی جز دردسر برایم نداشت و نباید کاری می‌کردم که توجه دیگران را به خودم جلب کنم. خاموش به زن خیره ماندم و زن هم که پاسخ پرسش قبلی‌اش را نگرفته بود در مقابل به من خیره مانده بود. او انتظار داشت مهاجم یک هیولا یا اهریمنی ترسناک باشد و برای همین به من مشکوک نمی‌شد، اما نمی‌خواستم دلیلی دستش بدهم که شکش را برانگیزد.

تته‌پته‌کنان گفتم: «من... من جایی رو ندارم. از خونه‌ای که توش کار می‌کردم بیرونم کردن. افتادم اینجا و... بیهوش شدم.» لحنم نامطمئن بود و زبانم که به دروغ‌گفتن عادت نداشت، درست در دهانم نمی‌چرخید.

نگاهش نرم شد. شاید درماندگی‌ام را حس کرده بود که مانند رودخانه‌ای طغیان‌کرده از وجودم به بیرون تراوش می‌کرد. «به حق چهار دریا، بعضی از این نجیب‌زاده‌ها چقدر از خودراضی و بدرفتارن. نگران نباش، به‌زودی یه جای دیگه پیدا می‌کنی.» سرش را به یک‌سو کج کرد. «من توی عمارت نیلوفر طلایی کار می‌کنم. شنیدم بانوی جوون قصر دنبال یه ندیمهٔ دیگه می‌گرده. اگه بخوای، می‌تونم ببرمت اونجا.»

مهربانی زن گرمای مطبوعی در زمستان بیچارگی‌های من بود. ذهنم به‌سرعت کار می‌کرد. اگر تنها این‌طرف و آن‌طرف پرسه می‌زدم، حتماً یک نفر به من مشکوک می‌شد. نمی‌دانم چطور می‌توانستم به چنین مسائل پیش‌پاافتاده‌ای فکر کنم، ولی احساس کردم نیرویی درونم را به حرکت واداشت. حالا که نیمی از شب گذشته را در اندوه غوطه‌ور بودم، دیگر غرق شدن در غم‌وغصه جایز نبود. اگر الان تسلیم می‌شدم، همهٔ این کارها بیهوده بود. هرطور بود اینجا جایی برای خودم پیدا می‌کردم و بعد از یک سال، یک دهه یا یک قرن هم که شده سرانجام به خانه بازمی‌گشتم.

گفتم: «از لطفتون سپاسگزارم.» و تا کمر جلوی او خم شدم. تعظیمم ناشیانه بود، چراکه هرگز در خانه‌مان از این تعارف‌ها نداشتیم. بااین‌حال،

به‌نظر آمد که زن ادای احترام من را پسندیده، چون لبخند زد و به من گفت دنبالش بروم.

بقیهٔ راه را در سکوت طی کردیم. از کنار جنگل کوچکی از درختان بامبو گذشتیم و از روی پل سنگی خاکستری و قوس‌داری که بالای رودخانه‌ای ساخته بودند رد شدیم. در انتهای پل به دروازه‌های کاخ بزرگی رسیدیم. روی تابلوی سیاه نزدیک سقف که بالای سردر ورودی قرار داشت این کلمات به چشم می‌خوردند: عمارت نیلوفر طلایی.

کاخ خیلی بزرگ بود، با راهروهایی که به هم راه داشتند و محوطه‌های جاداری در بیرون. سقف‌های زاویه‌دار پوشیده‌شده با کاشی‌های سرمه‌ای‌رنگ را ستون‌های قرمز بالا نگه داشته بودند. گل‌های نیلوفر روی سطح صاف برکه‌ها شناور بودند و عطر گرم و شیرینشان فضا را پر کرده بود. دنبال زن از راهروهای طویلی گذشتم که با فانوس‌هایی از جنس چوب صندل روشن شده بودند. زن من را بیرون اتاقی گذاشت و خودش جلو رفت و در آستانهٔ در با مردی که چهرهٔ سرخ‌وسفیدی داشت صحبت کرد. مرد سری تکان داد و به‌طرفم آمد. صاف ایستادم و بی‌اختیار سعی کردم چروک‌های لباسم را صاف کنم.

مرد با خوشحالی گفت: «چه زمان‌بندی خوبی! بانو می‌لینگ[1] همین دیشب برای اینکه هنوز موفق نشده بودم ندیمهٔ جدیدی رو براشون پیدا کنم سرزنشم کرد.» صدایش را پایین آورد. «حالا نمی‌دونم چرا باوجود داشتن سه‌تا ندیمه بازم یه ندیمهٔ دیگه می‌خواد.» مرد با نگاهی خریدارانه مرا برانداز کرد و پرسید: «بگو ببینم، قبل‌ازاین توی قصرهای بزرگ کار کردی؟ چه مهارت‌هایی داری؟»

یاد خانه‌ام افتادم و آب دهانم را قورت دادم. من بی‌دست‌وپا نبودم و هروقت می‌توانستم در کارها کمک می‌کردم. سرانجام گفتم: «قبلاً توی جایی به این بزرگی کار نکرده‌م، ولی ممنون می‌شم اگه کاری به من بدین. هر کاری باشه

1. Meiling

استقبال می‌کنم. آشپزی و تمیزکاری و موسیقی بلدم. خوندن و نوشتن هم بلدم.» مهارت‌هایم چندان جالب‌توجه نبودند، ولی ظاهراً مرد راضی شد.

چند روز آینده به تمرین برای انجام وظایفم گذشت. باید یاد می‌گرفتم چطور چای را مطابق میل بانو می‌لینگ دم کنم، شیرینی‌های بادامی موردعلاقه‌اش را بپزم و به لباس‌هایش رسیدگی کنم؛ بعضی از تزئینات لباسش به‌قدری ظریف بودند که می‌ترسیدم به آن‌ها دست بزنم و توی دستم پودر شوند. بقیهٔ وظایفم شامل برق‌انداختن وسایل چوبی، شستن ملافه‌ها و رسیدگی به باغچه بودند. از صبح تا شب سرِ پا بودم؛ انجام این کارها برایم سخت نبود و شاید دلیلش این بود که نمی‌توانستم از حجم کارها شکایت کنم.

رعایت قوانین از انجام وظایف برایم سخت‌تر بود: باید دقت می‌کردم که موقع تعظیم‌کردن چقدر خم شوم، تا وقتی کسی با من حرف نزده سکوت کنم، هرگز در حضور خانم ننشینم و می‌بایست همهٔ اوامرش را در چشم‌برهم‌زدنی اجرا می‌کردم. هریک از این قانون‌ها ذره‌ای از غرورم را در هم می‌شکست، فاصلهٔ بین خدمتکار و بانوی قصر مرتب جایگاه پستم را به من یادآوری می‌کرد و همچنین یادم می‌انداخت که دیگر در خانه‌ام نیستم.

شاید اگر هنوز غم و ناراحتی چیزهای دیگر را نداشتم و دست‌هایم از فرط کار مداوم و زیاد درد نمی‌کردند، این مسائل بیشتر آزارم می‌دادند. راستش یک‌جورهایی خوشحال بودم که روزهایم چنان فشرده و پرکار بودند که فرصت کمی برای فکرکردن به بدبختی‌هایم داشتم.

هنگامی‌که سرخدمتکار سرانجام کارم را راضی‌کننده ارزیابی کرد، مرا نزد بانو می‌لینگ و سایر ندیمه‌هایش فرستاد تا در یک اتاق کنار هم باشیم. به‌نظر می‌رسید بانو می‌لینگ سخت‌گیر باشد، ولی امیدوار بودم چهار ندیمه برای برآورده‌کردن خواسته‌هایش کافی باشند. وقتی رسیدم ندیمه‌های دیگر داشتند رداهای سبزشان را روی لباس‌های زیرِ سفیدشان می‌پوشیدند. یکی از آن‌ها به دیگری کمک می‌کرد تا شال زردرنگی را دور کمرش ببندد. دختری زیبا که گونه‌هایش چال داشت، سنجاقی برنجی شبیه گل نیلوفر به

موهایش می‌زد. همه‌مان باید این سنجاق را به موهایمان می‌زدیم. سه ندیمهٔ دیگر شاد و سرزنده به‌نظر می‌رسیدند و با صمیمیتی آشنا تندتند با هم حرف می‌زدند. هنوز احساس بدبختی می‌کردم، ولی دیدن آن‌ها در این حال باعث شد بارقه‌ای از امید در دلم روشن شود. شاید بالاخره همان‌طور که همیشه آرزویش را داشتم، می‌توانستم چند دوست پیدا کنم.

دختری که گونه‌هایش چال داشت به‌سمت من برگشت و پرسید: «تو ندیمهٔ جدیدی؟ اهل کجایی؟»

تته‌پته‌کنان گفتم: «اِم... من...» قبلاً با کمک پینگ‌ئو داستانی سر هم کرده بودیم که به دیگران بگویم، ولی در آن لحظه زیر نگاه‌های خیرهٔ دختران همه‌چیز از یادم رفت و احساس کردم صورتم سرخ شد.

دخترها که چشمان تیره‌شان مانند تیله برق می‌زد کِرکِر خندیدند. یکی از آن‌ها به دختری که سنجاق نیلوفر را به موهایش زده بود رو کرد و گفت: «جیائی[1]، انگار زبونش رو موش خورده.»

جیائی به من خیره نگاه کرد؛ گوشهٔ لبش بالا رفته بود، انگار از آنچه می‌دید خوشش نمی‌آمد. شاید به‌خاطر مدل سادهٔ موهایم این‌طور نگاهم می‌کرد یا به‌خاطر زیورآلات تزیینی‌ای بود که به کمر و دست‌ها و گردنم انداخته بودم. شاید هم چون برخلاف او صاف نایستاده بودم و از جایگاهم مطمئن نبودم. همهٔ این‌ها فقط نشان‌دهندهٔ یک حقیقت ساده بود: اینکه من به اینجا تعلق نداشتم و بیگانه محسوب می‌شدم.

جیائی بادی به غبغب انداخت و گفت: «پدرومادرت چی‌کاره‌ن؟ پدر من اینجا فرماندهٔ ارشد نگهبون‌هاست.»

پدرم خورشیدها را خاموش کرد، مادرم ماه را روشن می‌کند.

اگر این را می‌گفتم آن نگاه ازخودراضی از صورتش محو می‌شد، ولی در برابر این وسوسه مقاومت کردم. رضایت آنی‌ام ارزش این را نداشت که

---

1. Jiayi

احتیاط را کنار بگذارم و باعث شوم آن‌ها مرا دروغ‌گو خطاب کنند یا به زندان بیندازند. از این گذشته، اگر حرفم را باور می‌کردند، مادرم و پینگ‌ئو هم به دردسر می‌افتادند.

بنابراین گفتم: «من اینجا خونواده‌ای ندارم.» پاسخم محتاطانه بود، هرچند باعث می‌شد آن‌ها بیشتر از من بدشان بیاید؛ همین‌حالا هم از نگاه‌هایی که ردوبدل کردند معلوم بود. حالا می‌دانستند کسی را ندارم که از من حمایت کند.

جیائی پوزخند زد. «چه کسل‌کننده! سرخدمتکار از کجا پیدات کرده؟ از توی خیابون؟» و پشتش را به من کرد. بقیه هم یکی‌یکی از او پیروی می‌کردند و خیلی زود دوباره گفت‌وگویشان را از سر گرفتند و دیگر به من محل نگذاشتند.

یخ کردم. نمی‌دانستم آن‌ها چه انتظاری از من داشتند، فقط می‌دانستم که انتظارشان را برآورده نکرده بودم. به‌نظرشان بی‌ارزش بودم. همان‌طور که مثل چوبِ خشک راه می‌رفتم، خودم را به تختخوابی در دورترین گوشهٔ اتاق رساندم و کیفم را روی آن گذاشتم. صدای خندهٔ دخترها که بین خودشان شوخی می‌کردند، درد تنهایی‌ام را تشدید کرد. بغض گلویم را می‌فشرد، بنابراین فوری از اتاق بیرون رفتم تا بر خودم مسلط شوم. از فرارکردن بیزار بودم، اما بهتر از گریه‌کردن جلوی آن‌ها بود.

قبل از اینکه دوباره به اتاق برگردم با قاطعیت به خودم گفتم: *برای چیزی گریه کن که ارزشش رو داشته باشه*. وقتی وارد شدم، دخترها همه یک‌دفعه به‌طرفم برگشتند. سکوت ناگهانی‌شان آزاردهنده بود. تازه آن‌وقت بود که متوجه شدم آن‌ها کیفم را باز کرده و وسایلم را کف زمین پخش‌وپلا کرده‌اند.

در جوّ غیردوستانه و ناخوشایندی که بر فضا حاکم بود این‌طرف و آن‌طرف رفتم و وسایلم را جمع کردم. یکی از آن‌ها پوزخند زد. صدایش به گوشم آزاردهنده بود. رفتارشان چقدر سخیف و بچگانه بود. بااین‌حال، درد تحقیر شدن بدجور من را سوزاند! چقدر خوشبخت بودم که تابه‌حال جز عشق و

محبت چیزی ندیده بودم. کوچک که بودم از هیولاهای بدجنس توی قصه‌ها می‌ترسیدم. حالا کم‌کم می‌فهمیدم که به همان اندازه هم باید از لبخند بعضی‌ها و حرف‌هایی ترسید که از تیغ عمیق‌تر می‌بریدند. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم کسانی مثل آن‌ها وجود داشته باشند، کسانی که با خردکردن غرور دیگران و تماشای بدبختی‌شان احساس خوبی پیدا کنند.

نجوای ضعیفی در ذهنم به من می‌گفت به‌راستی مرا از خیابان پیدا کرده‌اند و کس‌وکاری ندارم. شاید اگر سرم را پایین می‌انداختم و زبانم را نگه می‌داشتم، بالاخره مرا به‌عنوان یکی از خودشان قبول می‌کردند. خسته بودم، نمی‌خواستم بجنگم. بگذار آن‌ها برنده شوند، مگر چه می‌شد؟ غرور و آبرو چه اهمیتی داشت وقتی همین‌حالا هم چیزهای زیادی را از دست داده بودم؟ اما چیزی در درونم به مخالفت با من برخاست. نه، نمی‌گذاشتم آن‌ها تحقیرم کنند. برای به‌دست‌آوردن دوستی‌شان از خودم ضعف نشان نمی‌دادم و چاپلوسی‌شان را نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم تنها باشم تا چنین دوستانی داشته باشم؛ بنابراین با اینکه در آن لحظه از یک حشره بیشتر احساس حقارت می‌کردم، سرم را بلند کردم و نگاه خیره‌شان را پاسخ دادم.

جیائی هنوز با تحقیر و تمسخر نگاهم می‌کرد، ولی حالا در صورت زیبایش یک‌جور حس ناراحتی هم پیدا بود و سرانجام نگاهش را از من گرفت. خیال کرده بود تسلیم می‌شوم و می‌روم یک گوشه قایم می‌شوم؟ خوشحال بودم که ناامیدش کرده‌ام. آن‌ها غرورم را خدشه‌دار کرده بودند، ولی نمی‌گذاشتم با دانستنِ این موضوع حس خوبی پیدا کنند. بی‌مهری آن‌ها همان‌قدر رویم اثر داشت که خودم اجازه می‌دادم. تصمیم گرفته بودم تکه‌های غرور شکسته‌ام را دانه‌دانه از زیر پاهایشان جمع کنم. این تنها چیزی بود که داشتم.

آلاچیقْ رو به حیاطی از گل‌های اقاقی باز می‌شد و شاخه‌های پر از گل‌های بنفششان در آن‌سوی دیوارها آویزان بودند. پشت‌سر بانو می‌لینگ که پیراهن صورتی‌اش از پارچه‌ای زربفت بود و سرآستین‌ها و پایین دامنش سوزن‌دوزی‌های زیبا داشت، ایستاده بودم. لباسش محشر بود، گلبرگ‌های سوزن‌دوزی‌شدهٔ سرآستین‌ها و دامنش مرتب از رنگ قرمز تیره به رنگ نقره‌ای درمی‌آمدند. از تعجب چشم‌هایم گرد شده بودند. بانو می‌لینگ لباس‌های زیادی داشت، اما این یکی خیلی خاص بود. فقط خیاطان بسیار ماهر و باتجربه می‌توانستند لباسی بدوزند که باتوجه‌به قدرت‌های جادویی صاحب آن تغییر رنگ دهد.

وظیفهٔ من خدمت‌کردن به بانو می‌لینگ، تمیزکردن اتاق‌هایش و رسیدگی به حیاط بود. جامه‌دارش بودم و از رداها، پیراهن‌ها، شنل‌ها و شال‌های ابریشم و ساتن و زربفت او نگهداری می‌کردم. اولش کاری تکراری، ولی خوشایند بود؛ اما خیلی زود فهمیدم که همین باعث می‌شود او هر اتفاق کوچکی را از چشم من ببیند و آزردگی‌اش به‌طور مستقیم متوجه من شود؛ مثلاً اگر جای لباسی عوض می‌شد یا خط کوچکی روی آن می‌افتاد، یا ذره‌ای خاک بر پارچه می‌نشست. بدتر این بود که جیائی هر روز لباس‌های بانو می‌لینگ را انتخاب می‌کرد و هر بار با سیلی از خرده‌فرمایش‌ها و غرغرهایش بر فشار کاری من می‌افزود.

بانو می‌لینگ که به‌احتمال زیاد متوجه حواس‌پرتی من شده بود، با ناخشنودی لب‌هایش را بر هم فشرد و نگاهی به من کرد. با لحنی خشک و رسمی گفت: «چای بریز.»

فوری جلو رفتم و فنجانش را دوباره پر کردم؛ بوی مطبوع چای فضا را پر کرد.

باد تندی وزید و گلبرگ‌های گل‌های اقاقی را روی چمن‌ها پراکند. بانو می‌لینگ که اخم کرده بود طوری آستین‌هایش را مرتب کرد که انگار باد آن روز صبح فقط به قصد خراب‌کردن اوقات او وزیده است.

دستور داد: «شینگ‌ین، شنل من رو بیار. همون که هلوییه و لبهٔ طلایی داره. حواست باشه همونی رو که می‌گم بیاری.»

به‌سختی خشمم را فروخوردم و تعظیم کردم. بانو می‌لینگ جوان ولی درست مانند یک بانوی هزارساله دمدمی‌مزاج بود و خلق‌وخوی تندی داشت.

چند ماه بیشتر نبود که اینجا بودم، اما گرمی زندگی با عشق در کنار عزیزانم در همین مدت کوتاه به خاطره‌ای دور بدل شده بود. همان‌طور که قول داده بودم هویتم را مخفی نگه‌داشتم، ولی فراموشش هم نکردم. شب‌ها به صدای نفس‌کشیدن هم‌اتاقی‌هایم گوش می‌کردم و وقتی مطمئن می‌شدم خوابیده‌اند، به ذهنم اجازه می‌دادم در تالارهای روشن خانه‌ام به گشت‌وگذار بپردازد. آن‌وقت بود که کابوس‌هایی دربارهٔ مادرم و پینگ‌ئو که به دست سربازها اسیر شده بودند به‌سراغم می‌آمدند. در کابوس‌ها می‌دیدم که به خانه برگشته‌ام، ولی خانه‌ام متروک مانده و ویران شده است. جای تعجب نبود که بیشتر اوقات نفس‌زنان و با تنِ خیس‌ازعرق از خواب می‌پریدم.

ندیمه‌های دیگر از من خوششان نمی‌آمد و مرا پایین‌تر از خودشان می‌دانستند. نفرتشان فقط قوی‌ترم می‌کرد، هرچند هر کار بچگانه‌ای می‌کردند تا زندگی را بر من دشوار کنند: وسایلم را خراب می‌کردند، به حرف‌هایم می‌خندیدند و چیزهایی درباره‌ام به بانو می‌لینگ می‌گفتند که حقیقت نداشت. بانو می‌لینگ آن‌قدر مرا برای تنبیه وادار به زانوزدن در حیاط کرد که احساس می‌کردم شبیه یکی از شیرهای سنگی نگهبان شده‌ام که آن‌ها را در ورودی‌ها گذاشته بودند. البته نباید شکایت می‌کردم، هرچه باشد بهتر از زندانی شدن یا شلاق‌خوردن با تازیانهٔ آتشین بود؛ ولی آنچه

بیشتر ناراحتم می‌کرد، ازدست‌رفتن غرورم بود. هر بار به هر زحمتی بود جلوی جاری شدن اشک‌هایم را می‌گرفتم، تا جایی که تقریباً می‌توانستم تفاوت طعم تلخ حقارت و شوری اندوه را تشخیص بدهم.

با عجله وارد اتاق بانو می‌لینگ شدم و دیوانه‌وار دنبال شنلش گشتم. بانو می‌لینگ زودجوش بود و خشمش یک‌دفعه مثل یکی از آن وسایل آتش‌بازی که فانیان در مراسم جشن خود آتش می‌زدند، فوران می‌کرد. دست‌آخر شنلش را دیدم که روی یک صندلی افتاده است. آن را برداشتم، ولی آسودگی‌ام بلافاصله با دیدن لک بزرگی از مرکب که روی پارچهٔ روشنش می‌درخشید از بین رفت. قبل از اینکه دست‌هایم جوهری شوند شنل را انداختم.

«چیزی شده؟»

جیائی با لبخندی وارد اتاق شد و به شنل که خراب شده بود نگاه کرد. گفت: «تقصیر خودته که نمی‌تونی وظیفه‌ت رو درست انجام بدی و از لباس‌های بانو نگهداری کنی.»

دستش را بلند کرد و با بی‌تفاوتی تکانی داد. متوجه شدم که یکی از انگشت‌هایش سیاه است.

بدنم منقبض شد. با لحن خشکی گفتم: «کار تو بوده.» البته که بود. تعجب نمی‌کردم.

صورت جیائی سرخ شد، ولی دوباره دستش را تکان داد و گفت: «کی حرف تو رو باور می‌کنه؟»

خشمی که در این ماه‌ها سرکوب کرده بودم در درونم می‌جوشید. با غیظ گفتم: «این حقه‌ها باعث نمی‌شن از دیگران بالاتر باشی، فقط تو رو پایین می‌آرن.»

جیائی یک قدم عقب رفت. می‌ترسید به او حمله کنم؟ ولی من فقط می‌خواستم عذرخواهی کند و به‌جای مسخره‌کردن و تحقیرکردن من به

اشتباهش اعتراف کند.

اما قبل از اینکه یکی از ما چیزی بگوید، بانو می‌لینگ خشمگین وارد اتاق شد. «هیچ معلوم هست چی‌کار می‌کنی؟ از سرما یخ زدم!» و همین که چشمش به شنل روی زمین افتاد دهانش از تعجب باز ماند.

جیائی سریع‌تر از من واکنش نشان داد. با چشمانی گردشده شنل را برداشت و چرخاند تا لک جوهر را بهتر به نمایش بگذارد. «بانوی من، شینگ‌ین روی شنلتون جوهر ریخت. گفت بهتون نگم، چون می‌ترسه تنبیهش کنین.»

نفس‌های عمیق می‌کشیدم و به‌سختی تلاش می‌کردم بر خودم مسلط شوم. جیائی نورچشمی بانو می‌لینگ بود و برای همین مطمئن بودم که هیچ‌وقت طرف من را نمی‌گیرد. دست‌کم بدون مدرک این کار را نمی‌کرد، ولی من این بار مدرک داشتم.

«جیائی اشتباه می‌کنه. من این کار رو نکردم. شنل شما قبل از اینکه من وارد اتاق بشم جوهری شده بود. می‌تونین دست‌های هر دومون رو نگاه کنین.»

رنگ از صورت جیائی پرید و دستش را بیشتر در چین‌های پارچهٔ شنل فروکرد. لازم نبود به خودش زحمت بدهد، چراکه بانو می‌لینگ مانند گربه‌ای که از نوازش کسی دل‌خور شده باشد چشم‌هایش را تنگ کرد. از من خوشش نمی‌آمد، به‌احتمال زیاد چیزهایی که درباره‌ام به او گفته بودند ذهنیتش را نسبت به من خراب کرده بود.

«جیائی ارشد توئه. فوری ازش معذرت‌خواهی کن. این رو هم تمیز می‌کنی و مثل روز اولش تحویل می‌دی.»

بانو می‌لینگ این را گفت و شنل را از دست جیائی قاپید و به‌طرف من پرت کرد. شنل به صورتم خورد، بعد افتاد روی زمین و کنار پایم جمع شد.

از این‌همه بی‌عدالتی زبانم بند آمده بود و دلم به هم می‌پیچید. بی‌توجه به دستور بانو می‌لینگ دست‌هایم را کنار بدنم نگه‌داشتم. دلم می‌خواست

شنل را بردارم و به‌طرفش پرتاب کنم. می‌خواستم جوهر را بردارم و روی لباس جیائی بریزم. می‌خواستم از آنجا بروم، ولی تصورات خیالی‌ام همین‌جا به پایان رسیدند. کجا می‌توانستم بروم؟

لب‌های بانو می‌لینگ از همیشه باریک‌تر بودند. سرم را خم کردم و به‌زحمت عذر خواستم، بعد شنل را برداشتم و از اتاق بیرون دویدم، نمی‌دانستم چقدر دیگر می‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

می‌خواستم دور از ندیمه‌های دیگر و پرحرفی‌هایشان به حال خودم باشم. کم‌کم می‌فهمیدم چرا مادرم باوجود دوران سختی که می‌گذراند، بازهم تنهایی را انتخاب کرده بود. یک سطل و صابون برداشتم و به‌سمت نزدیک‌ترین جوی آب رفتم. اطراف آب را درختان بامبو با تنه‌ها و شاخ‌وبرگ‌های سبز و زیبایشان که رو به آسمان بالا رفته بود پر کرده بودند. کنار جوی نشستم و شنل را با صابون ساییدم، چنان غمی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد که نفسم به‌سختی بالا می‌آمد. چقدر دلم برای خانه‌ام تنگ شده بود! سوگند یاد کرده بودم که برگردم و مادرم را نجات بدهم و حالا کاملاً ناتوان بودم و این ویرانم می‌کرد. من هیچ قدرتی نداشتم، چطور می‌توانستم به مادرم کمک کنم؟ آیندهٔ سرد و سیاهم پیش‌رویم گسترده شده بود؛ یک عمر تنهایی و خدمتگزاری به امید بهتر شدن اوضاع. یک قطره اشک ناخواسته گوشهٔ چشمم جمع شد. یاد گرفته بودم با تند نفس‌کشیدن یا پلک‌زدن جلوی فروریختن اشک‌هایم را بگیرم، ولی حالا که تنها بودم اجازه دادم آن قطره اشک روی گونه‌ام جاری شود.

یک نفر از پشت‌سرم شروع به صحبت کرد و من از جا پریدم. «برای چی گریه می‌کنی؟»

تازه آن‌وقت مرد جوانی را دیدم که کمی آن‌طرف‌تر روی سنگی نشسته و آرنجش را به زانویش تکیه داده بود. چطور متوجه هاله‌اش در فضا نشده بودم؟ هاله‌اش گرم و نیرومند بود، مانند آسمان آبی نیم‌روز در یک روز بی‌ابر. چشمان سیاهش از زیر ابروهای کشیده‌اش برق می‌زدند و پوستش

می‌درخشید، انگار که خورشید بر آن رنگ پاشیده بود. موهای بلند سیاهش را بالای سرش جمع کرده بود و دنبالهٔ موهایش از شانه‌ها روی ردای زربفت آبی‌رنگش که با کمربندی ابریشمین به کمر بسته بود، ریخته بودند. یک سنگ یشم زرد را با آویزی به کمربندش آویزان کرده بود و هنگامی‌که از سنگ پایین پرید و با قدم‌های بلند به‌طرفم آمد، آویز که تا نزدیک زانویش آمده بود تکان می‌خورد. مرد جوان با بی‌پروایی خیره به من نگاه کرد، احساس کردم گردنم داغ شد.

درحالی‌که به شنل دستم نگاه می‌کرد گفت: «لباس‌شستن این‌قدر هم سخت نیست.»

با لحن تندی گفتم: «از کجا می‌دونی؟ خیلی سخت‌تر از اونه که به‌نظر می‌آد. تازه، من که برای لباس‌شستن گریه نمی‌کنم. فقط... دلم برای خونواده‌م تنگ شده.» تا این را گفتم زبانم را گاز گرفتم. حقیقت داشت، ولی آخر چرا چنین حرفی به یک غریبه زده بودم؟

پسر گفت: «خب، چرا برنمی‌گردی پیش خونواده‌ت؟ اصلاً چرا ترکشون کردی، اونم برای همچین کاری؟» و با لبخند محوی به تودهٔ خیس پارچه اشاره کرد.

مسخره‌ام می‌کرد؟ امروز به‌قدر کافی چنین رفتاری را تحمل کرده بودم. تکبر و بی‌خیالی‌اش عصبی‌ترم کرد. او چه می‌دانست درد و رنج چیست؟ اصلاً کی بود که بخواهد دربارهٔ من قضاوت کند؟

به لباس‌های فاخرش نگاهی انداختم و گفتم: «به این سادگی‌ها نیست. همه اون‌قدر خوشبخت نیستن که بتونن هر کاری دوست دارن بکنن. از این گذشته، کسی که تا حالا یه روز هم توی زندگی‌ش کار نکرده، حق نداره من رو نصیحت کنه.»

لبخند از صورتش محو شد. با لحنی که بیشتر کنجکاو بود تا آزرده گفت: «رفتارت برای یه ندیمه بیش‌ازحد جسورانه‌ست.»

«چون ندیمه هستم دلیل نمی‌شه که غرور نداشته باشم. من رو با کارم قضاوت نکن.»

بعدازآن پشتم را به او کردم و با قدرت بیشتری به سابیدن شنل ادامه دادم. همین‌حالا هم به‌قدر کافی وقت را تلف کرده بودم. بانو می‌لینگ از تأخیرم عصبانی می‌شد و معنایش این بود که یک شب دیگر هم می‌بایست توی سرما روی زمینِ سخت زانو می‌زدم.

پسر پاسخی نداد و فکر کردم لابد از دست‌انداختن من خسته شده و از آنجا رفته؛ اما وقتی برگشتم، دیدم هنوز پشت‌سرم ایستاده.

با خنده پرسید: «دنبال من می‌گردی؟» و پیش از آنکه با عصبانیت جواب منفی بدهم ادامه داد: «تو توی عمارت نیلوفر طلایی کار می‌کنی، درسته؟»

ایستادم و پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟» فکر کردم شاید یکی از آشنایان بانو می‌لینگ باشد.

پسر به‌طرفم خم شد، دستش را دراز و بغل سرم را آهسته لمس کرد. خودم را عقب کشیدم و دستش را کنار زدم و سنجاق نیلوفر برنجی را دیدم که از لای موهایم روی زمین افتاد. پیش از آنکه حرکت کنم، پسر خم شد، سنجاق را از روی چمن برداشت و آن را با آستینش پاک کرد، بعد بدون هیچ حرفی سنجاق را دوباره لای موهایم گذاشت. آستینش خاکی شده بود، ولی به‌نظر نمی‌آمد ذره‌ای برایش اهمیت داشته باشد.

وقتی صدایم را بازیافتم گفتم: «ممنونم.» نه، امکان نداشت این پسر از دوستان بانو می‌لینگ باشد. اگر بود، هیچ‌وقت به یک ندیمه کمک نمی‌کرد.

پسر گفت: «از سنجاق‌سرت فهمیدم. همهٔ ندیمه‌ها همین سنجاق رو به موهاشون می‌زنن، مگه نه؟»

سرم را به نشانهٔ تایید تکان دادم، بعد روی زمین نشستم و دوباره شنل را در جوی آب فروبردم و در دلم به لکهٔ سیاه سمج بدوبیراه گفتم. پسر برخلاف انتظارم از آنجا نرفت، به‌جایش کنارم نشست و پاهایش را از لبهٔ جوی آویزان

کرد.

«چرا این‌قدر غمگینی؟»

مدتی طولانی بود که با کسی حرف نزده بودم، دست‌کم کسی که بخواهد به حرفم گوش کند. گرما و صمیمیتش مرا که همیشه مراقب و محتاط بودم نرم کرد. ازآنجاکه به بیان احساساتم عادت نداشتم با تردید گفتم: «هر روز صبح که بیدار می‌شم دلم نمی‌خواد چشم‌هام رو باز کنم.»

پسر با لبخندی گفت: «اگه خسته‌ای یه‌کم بیشتر بخواب.» اما من به او اخم کردم، حوصلهٔ شوخی نداشتم. چقدر احمق بودم که تصور می‌کردم ممکن است واقعاً برایم اهمیت قائل باشد. شنل و سطل را قاپیدم و خواستم بروم که پسر از جایش پرید.

پسر که انگار به عذرخواهی‌کردن عادت نداشت با لحنی نامطمئن گفت: «متأسفم. تو می‌خواستی چیز مهمی رو بهم بگی و من نباید باهات شوخی می‌کردم.»

گفتم: «درسته، نباید شوخی می‌کردی.» اما خصومتی در لحنم نبود. عذرخواهی‌اش آزردگی‌ام را از بین برده بود. صمیمی و مهربان به‌نظر می‌رسید و من از زمان ترک خانه‌ام دیگر با چنین کسی مواجه نشده بودم.

پسر سرش را با حالت رسمی غیرمنتظره‌ای خم کرد و گفت: «اگه هنوزم دوست داری درباره‌ش حرف بزنی، با کمال افتخار گوش می‌کنم.»

پوزخند زدم و گفتم: «شنیدن حرف‌های من افتخار نیست، ولی از خودشیرینی نیم‌بندت ممنونم.»

این بار نوبت او بود که اخم کند. «نیم‌بند؟» بعد با حالتی معصومانه پرسید: «حالا خودشیرینی‌م جواب داد؟»

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. «متأسفانه بله.»

بعدازآن سکوت ناراحت‌کننده‌ای بینمان برقرار شد و من برای اینکه حواسم

را پرت کنم، یک ساقهٔ بلند از میان چمن‌ها کندم و آن را بین انگشتانم چرخاندم.

پسر بی‌مقدمه پرسید: «خب، نگفتی چرا صبح‌ها نمی‌خوای از جات بلند شی؟»

یک گره به سبزه زدم و بعد هم یکی دیگر. نگاه‌کردن به ساقه از نگاه‌کردن به او آسان‌تر بود.

«برای اینکه هیچ امیدی ندارم. من بازنده‌م و هرچقدر هم که تلاش کنم هیچ‌وقت چیزی عوض نمی‌شه. تا حالا همچین حسی داشتی؟ احساس درموندگی؟»

همین که این را گفتم خودم را سرزنش کردم. چقدر احمق بودم. البته که یک نفر مثل او هیچ‌وقت چنین چیزی را درک نمی‌کرد.

اما پسر گفت: «آره.»

گفتم: «واقعاً؟» این‌طور نبود که به او شک داشته باشم، اما معلوم بود از آن کسانی است که از خیلی‌ها به‌مراتب خوشبخت‌ترند. البته جز ظاهر مرتب و لباس‌های فاخرش چیزی دربارهٔ او نمی‌دانستم، ولی رفتارش داد می‌زد که از نامیرایان مرفه و عالی‌مقام است.

پسر دراز کشید و کف دست‌هایش را روی چمن‌ها گذاشت. «همه ناراحتی‌های خودشون رو دارن. بعضی‌ها این ناراحتی رو نشون می‌دن و بعضی هم پنهونش می‌کنن؛ مثلاً من خودم سعی می‌کنم حتی اگه دردناک هم باشه با مشکلات مواجه بشم، حتی شده قدم‌به‌قدم. کسی چه می‌دونه چه تغییری ممکنه در انتظار آدم باشه؟»

حرفش مرا به خود آورد. من به‌خاطر ضعف و ناتوانی خودم را سرزنش می‌کردم، ولی آیا این فقط بهانه‌ای بود تا دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم؟ در ماه‌های گذشته فقط شبحی از خودم بودم، اندوه و خودکم‌بینی از من تنها سایه‌ای توخالی به جا گذاشته بود. درست است که نه قدرت خاصی

داشتم، نه دوست و نه حتی خانواده‌ای که کمکم کنند، ولی بیچاره و ناتوان هم نبودم. وقتی سربازها من و پینگ‌ئو را تعقیب کرده بودند، به‌جای دست روی دست گذاشتن و اسیر شدن، واکنش نشان داده بودم. پس چرا حالا این کار را نمی‌کردم؟ حالا که غرورم و رؤیاهایم به قیمت داشتن سرپناه از دست می‌رفتند؟ شاید همین‌الان نمی‌توانستم راهش را پیدا کنم، ولی اگر تکانی به خودم می‌دادم و چند قدم کوچک برمی‌داشتم... شاید می‌توانستم قدم‌به‌قدم راهی برای خودم باز کنم؛ راهی که مرا به خانه برساند.

ناگهان به شکل عجیبی احساس آرامش کردم و با اینکه غیرمنتظره بود، خوشحال بودم. پسر اخلاق عجیبی داشت، رفتارش گاهی آزاردهنده بود و درعین‌حال مؤدبانه و مهربان، و من برای اینکه کمکم کرده بود از او سپاسگزار بودم. البته که هنوز در شرایط بسیار سختی زندگی می‌کردم، اما روحم با اینکه زخمی بود شکسته نبود. شاید فقط لازم بود یک نفر دوباره به چشم یک آدم واقعی نگاهم کند؛ یک نفر به من نگاه کند و خودم را ببیند. شاید لازم بود کسی به من یادآوری کند که عمارت نیلوفر طلایی تنها جای جهان نیست و بیرون از آنجا هم زندگی جریان دارد، و اگر خودم را از چرخهٔ بدبختی‌ای که در آن گیر افتاده بودم نجات می‌دادم، می‌توانستم مسیر دیگری پیدا کنم.

مشتاقانه گفتم: «اگه جای دیگه‌ای داشتم، همین فردا می‌رفتم.»

«پس خونواده‌ت چی؟ دوست‌هات نمی‌تونن کمکت کنن؟»

صورتم در هم رفت. یاد مادرم و پینگ‌ئو افتادم و گفتم: «من کسی رو ندارم.»

پسر با احتیاط پرسید: «پدرومادرت... مرده‌ن؟»

از تصور این موضوع بر خودم لرزیدم و آرزو کردم ای کاش دربارهٔ مادرم حرفی نزده بودم. به باور فانیان، حتی بلند حرف‌زدن دربارهٔ چنین چیزهایی بدیمنی می‌آورد. هنوز ترس‌های زیادی در وجودم بود و خیلی اتفاق‌ها

می‌توانست بیفتد که از دستم خارج بودند.

پسر که سکوتم را نشانهٔ پاسخ مثبت برداشت کرده بود به‌آرامی گفت: «متأسفم.»

عذاب‌وجدان زبانم را بند آورده بود. نمی‌خواستم به او دروغ بگویم، اما حقیقت را هم نمی‌توانستم بگویم. ولی حتی از آن بدتر جلب‌کردن ترحم او بود. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفتد. دهانم را باز کردم تا بگویم این‌طور نیست و خانواده‌ام را از دست نداده‌ام، هرچند می‌دانستم با گفتن این حرف یک بار دیگر تبدیل به غریبه‌هایی می‌شویم که هیچ ارتباطی با هم ندارند، ولی صدای قدم‌هایی مرا از حرف‌زدن بازداشت.

بانو می‌لینگ که جامهٔ ابریشمینش اطراف بدنش پیچ‌وتاب می‌خورد پیدایش شد. از جا پریدم و سعی کردم با ترسی آشنا که وجودم را فرامی‌گرفت مبارزه کنم. ارتعاشات خشمش و حرارتی که از هالهٔ قدرتش برمی‌خاست مانند موجی در هوا جاری شد. با درجات خشم او به‌خوبی آشنا بودم و از گونه‌های برافروخته‌اش فهمیدم که به‌راستی خشمگین است.

«شینگ‌ین! مگه پاک‌کردن یه لکه چقدر طول می‌کشه؟»

تندی زبانش باعث شد چهره در هم بکشم، ولی حتی باوجود اینکه بدنم منقبض شده بود عذرخواهی نکردم و سرم را پایین نینداختم.

به‌نظر آمد که سکوتم بانو می‌لینگ را خشمگین‌تر کرد. «چطور جرئت می‌کنی اینجا بشینی و با غریبه‌ها حرف بزنی؟» نگاه سرزنش‌باری به دوست جدیدم انداخت، ولی بعد اتفاق شگفت‌انگیز و جالبی افتاد. صورت بانو می‌لینگ مثل گچ سفید شد و نفسش بند آمد. زانو زد و دست‌هایش را به نشانهٔ احترام، مقابلش بر زمین گذاشت و همان‌طور که به شکلی رسمی تعظیم می‌کرد، مرد جوانی که کنار من بود بلند شد و ایستاد.

بانو می‌لینگ با لحنی شیرین و طناز گفت: «شاهزاده لیوای[1]، لطفاً مراتب

1. Liwei

احترام بنده رو بپذیرین. اگه از تشریف‌فرمایی شما اطلاع پیدا می‌کردیم، مراسم درخوری برای استقبال ازتون ترتیب می‌دادیم.»

شاید اگر آن‌قدر حیرت نکرده بودم، مثل بانو می‌لینگ به زانو درمی‌آمدم؛ اما فقط می‌توانستم با ناباوری به پسر نگاه کنم. چرا خودش را به من معرفی نکرده بود؟ به خودم یادآوری کردم: *البته* دروغ هم نگفت؛ اما او دیگر مرد جوان مهربانی نبود که با من همدردی کرده بود، در عوض شاهزاده‌ای والامقام بود. اگر می‌دانستم این‌طور است، ممکن بود با دیدنش فرار کنم.

شاهزاده در پاسخ به بانو می‌لینگ سرش را با حالتی رسمی تکان داد و با لحن سردی پرسید: «بانو می‌لینگ، این ندیمه چه خطایی مرتکب شده که چنین برخورد تندی باهاش کردین؟»

شانه‌های بانو می‌لینگ آویزان شدند و آهی از نهادش برآمد. در آن لحظه چقدر ظریف و دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید، مانند گل سرخی که خارهایش را کنده باشند.

«سرورم، من همیشه با خدمتکارام مثل اعضای خونواده‌م رفتار کرده‌م، خشم من نتیجهٔ رفتارهای ناشایست مکرر این ندیمه‌ست.»

صدایی از گلویم درآمد، اما به‌زور جلوی خودم را گرفتم تا چیزی نگویم. نگاه شاهزاده لیوای سخت و جدی بود. آیا حرف بانو می‌لینگ را باور کرده بود؟ احساس کردم روحیه‌ام را از دست دادم.

شاهزاده پرسید: «چه رفتار ناشایستی؟» لحنش مؤدبانه بود، ولی به بانو می‌لینگ اجازهٔ برخاستن نداد.

«شنل محبوبم رو خراب کرد و بعد بهم دروغ گفت.»

همه‌چیز را فراموش کردم و با صدای بلند گفتم: «من دروغ نگفتم!»

شاهزاده لیوای کمی صاف‌تر ایستاد. آیا از اینکه وارد چنین بحث بیهوده‌ای شده بود پشیمان بود؟ همهٔ روزهای من در *عمارت نیلوفر طلایی* همین‌طور بودند، پر از این رفتارهای سخیف و بچگانه که آزارم می‌دادند؛ اما تصمیم

گرفته بودم دیگر به چنین رفتارهایی تن ندهم. ملاقاتم با شاهزاده، هرچند باورنکردنی بود، اما به من یادآوری کرد که لازم نبود حتماً قدم در مسیری بگذارم که پیش‌رویم گذاشته بودند. از این به‌بعد از هرچیزی که داشتم به نفع خودم استفاده می‌کردم، حتی اگر آن چیز موقعیت شاهزاده بود.

شاهزاده از بانو می‌لینگ پرسید: «شما دیدین که اون لباستون رو خراب کنه؟»

بانو می‌لینگ درنگ کرد. «نه، یه نفر به من گفت...»

شاهزاده دستش را بلند کرد و او را از حرف‌زدن بازداشت. «بانو می‌لینگ، به‌نظر می‌آد شما بدون انجام بررسی‌های لازم بقیه رو متهم می‌کنین.» بعد دستش را دراز کرد، شنل را از من گرفت و به لکهٔ سیاه روی آن نگاه کرد که باوجود همهٔ تلاش‌های من هنوز هم کم‌رنگ نشده بود. هوا در اطرافمان گرم شد و نوری طلایی‌رنگ از کف دست شاهزاده به پارچه تابید. لک جوهر ناپدید و شنل کاملاً خشک شد، انگار که هیچ‌وقت خیس نشده بود.

جادوی شاهزاده خیلی قوی بود! خیلی هم راحت از آن استفاده می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست من هم می‌توانستم همین کار را بکنم. انگار در خواب دیده بودم که باد از دستم وزیده و پینگ‌ئو را نجات داده بود. اگر هم واقعاً کار من بود، اصلاً نمی‌دانستم چطور می‌توانم دوباره همین کار را بکنم. وقتی چشم را می‌بستم هنوز هم نقاط نورانی را پشت پلک‌هایم می‌دیدم، ولی تا به‌طرفشان می‌رفتم به‌سرعت ناپدید می‌شدند. احساس می‌کردم دست و دلم به این کار نمی‌رود، فقط دیدن نورها کافی بود تا حس وحشت و ندامت سراسر وجودم را فراگیرد. اگر از جادویم استفاده نکرده و توجه ملکه را جلب نکرده بودم، هنوز در خانه بودم. شاید پینگ‌ئو در نهایت یادم می‌داد چطور قدرتم را به کار بگیرم. با خودم فکر کردم جادویی که رام نشده باشد چه فایده‌ای دارد؟ تا زمانی‌که اینجا بودم امید چندانی به تمرین‌کردن و قوی‌تر شدن وجود نداشت.

در عمارت نیلوفر طلایی فقط به خدمتکاران نورچشمی یاد می‌دادند

که چطور از جادویشان برای انجام امور خانه‌داری استفاده کنند تا بتوانند وظایفشان را بهتر انجام دهند. نگهبانان هم در زمینهٔ افسون‌های تهاجمی و دفاعی آموزش می‌دیدند، مثلاً یاد می‌گرفتند چطور سپر محافظ درست کنند یا توده‌ای از آتش یا یخ پرتاب کنند. بقیهٔ ما مثل فانیان بدون جادو کار می‌کردیم. البته بعضی از ندیمه‌ها قدرت‌های جادویی داشتند، ولی قدرتشان ضعیف بود و بعید بود هرگز آن‌قدر قوی شوند که به مقام‌های بالای نامیرایان دست پیدا کنند.

شاید من هم همین‌طور بودم، هرچند خودم شک داشتم. قدرت من بود که توجه *امپراتوری افلاک* را جلب کرده بود. جادو تابه‌حال فقط مایهٔ دردسرم بود، ولی شاید اگر کسی پیدا می‌شد تا استفاده از قدرتم را به من یاد بدهد، می‌توانستم از آن بهره ببرم.

شاهزاده لیوای شنل تمیز را که مثل روز اولش شده بود به بانو می‌لینگ پس داد و گفت: «تصور می‌کنم دیگه نیازی نیست کسی رو سرزنش کنین.» بعد با لحن جدی‌تری ادامه داد: «هرکدوم از ندیمه‌های ارشد شما و یا حتی خودتون می‌تونستین بدون نیاز به این برخورد شدید شنل رو تمیز کنین. چنین رفتاری در شأن کسی در جایگاه شما نیست.»

گونه‌های بانو می‌لینگ گل انداختند. بخشی از وجودم با دیدن او در این حالت احساس خوبی پیدا کرد، اما وقتی شاهزاده می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌وقت بود که صدای دیگری به گوش رسید و نگرانی‌ام را حتی بیشتر کرد.

«سرورم!»

پدر بانو می‌لینگ داشت با عجله به‌سمتمان می‌آمد. به‌احتمال زیاد می‌خواست شاهزاده را از حضور ندیمه‌ای دردسرساز مطلع کند. او هم مقابل شاهزاده با حالتی رسمی زانو زد و همچنان که پیشانی بر خاک می‌سایید گفت: «اگه دخترم یا این ندیمه دردسری براتون درست کرده‌ن، صمیمانه ازتون عذر می‌خوام.»

شاهزاده گفت: «راستش از نحوهٔ برخورد بانو می‌لینگ با خدمتکاراش ناامید شده‌م. چنین رفتاری توی بارگاه من شایسته نیست. در نظر دارم وقتی به قصر برگشتم، نام خونوادهٔ شما رو از فهرست شرکت‌کننده‌ها خط بزنم.»

با صدای آهسته‌ای نفسم را حبس کردم. بانو می‌لینگ یکی از نامزدهای انتخابی مسابقه‌ای بود که قرار بود به‌زودی برگزار شود، اما زیاد دربارهٔ این موضوع صحبت نکرده بود. شاهزاده مسابقه‌ای ترتیب داده بود تا یک نفر را به‌عنوان هم‌کلاسی و همراه خود انتخاب کند؛ کسی که پابه‌پای او درس بخواند و تمرین کند. آیا منظورش از مواجه شدن با مشکلات همین بود؟ از دوستانش در دربار خسته شده بود؟ می‌گفتند شاهزاده می‌خواسته مسابقه را برای حضور همه باز بگذارد، ولی درخواستش را رد کرده بودند و حالا هرکس که قصد داشت در مسابقه شرکت کند، می‌بایست از طرف یکی از خانواده‌های نجیب‌زاده نامزد می‌شد و آن‌ها فقط اعضای خانوادهٔ خودشان را نامزد می‌کردند.

رنگ از صورت پدر بانو می‌لینگ پرید. اگر نامشان را از فهرست خط می‌زدند، همه پشت‌سرشان حرف درمی‌آوردند که دخترشان چرا رد شده است. ملتمسانه گفت: «سرورم، تقاضا دارم دخترم رو عفو کنین. دخترم گُلیه که می‌تونه با حضورش به بارگاه شما طراوت ببخشه، مشروط بر اینکه اون‌قدر خوشبخت باشه که پذیرفته بشه.»

فکر بکری به ذهنم رسید. شاید دیوانه‌وار بود، اما ممکن بود دیگر هرگز چنین فرصتی پیدا نکنم. می‌توانستم سرانجام از شر بانوی پرمدعایم خلاص شوم، کنار شاهزاده لیوای درس بخوانم و یاد بگیرم چطور جادویم را مهار کنم... دهانم از این فکر خشک شد. شاید در این صورت می‌توانستم به مادرم کمک کنم.

زانو زدم، تعظیم ناشیانه‌ای کردم و گفتم: «سرورم، خواهش می‌کنم اسم بانو می‌لینگ رو خط نزنین، اما...» صدایم یک‌دفعه خاموش شد، انگار که

تیغ‌ماهی بزرگی در گلویم گیر کرده باشد.

شاهزاده صبورانه منتظر ماند و آرامشش مرا هم آرام کرد. همهٔ دل و جرئتم را جمع کردم و گفتم: «من هم مایلم توی مسابقه شرکت کنم.»

بانو می‌لینگ و پدرش با چشمان گردشده به من نگاه کردند. از نظر آن‌ها من هیچ بودم و به‌هیچ‌وجه شایستهٔ چنین افتخاری نبودم. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. به این‌طور جسورانه حرف‌زدن عادت نداشتم، اما نظر شاهزاده لیوای بود که اهمیت داشت.

شاهزاده پلک‌هایش را به هم زد. برای اولین بار از زمان ملاقاتمان بهت‌زده به‌نظر می‌رسید. پرسید: «برای چی؟»

پدر بانو می‌لینگ امیدوار بود بتواند خودش را به خانوادهٔ سلطنتی نزدیک‌تر کند، حتی شایعه‌هایی بود که امید داشت دخترش محبت شاهزاده را جلب کند. من اهمیتی به این چیزها نمی‌دادم. به فکرم رسید چاپلوسی‌اش را بکنم، ولی بعد تصمیم گرفتم حرف دلم را بزنم. پیش از اینکه او را بشناسم همین کار را کرده بودم.

«سرورم، حضور در کنار شما افتخار منه، اما دلیل من این نیست...»

شاهزاده لب‌هایش را جمع کرد و با انگشت به چانه‌اش زد. «یعنی نمی‌خوای کنار من باشی؟»

گفتم: «نه، سرورم؛ یعنی، بله، می‌خوام! البته که می‌خوام کنار شما باشم.» و با قاطعیت بیشتری ادامه دادم: «ولی بیشتر از هرچیز دیگه‌ای می‌خوام همراه شما از بهترین استادهای امپراتوری بیاموزم.» برای دستپاچه شدن به خودم ناسزا گفتم. با ناراحتی فکر کردم: حتماً جواب منفی می‌ده؛ اما اگر تلاشم را نکرده بودم بدتر بود.

شاهزاده خاموش ایستاد، انگار به پاسخم فکر می‌کرد. عاقبت رو کرد به پدر بانو می‌لینگ و گفت: «بسیار خب، دختر شما می‌تونه توی مسابقه شرکت کنه، اما شرط داره. شرطش اینه که شما هم نامزدی این ندیمه رو اعلام

کنین.»

امید مانند شکوفه‌ای در دلم جوانه زد.

پدر بانو می‌لینگ به‌اعتراض گفت: «سرورم، اون فقط یه ندیمه‌ست.»

شاهزاده لیوای که از سنش بزرگ‌تر می‌نمود، با نگاهی جدی حرفی را که قبلاً به او زده بودم تکرار کرد: «دیگران رو نباید با کارشون قضاوت کرد؛ یا هر دو شرکت می‌کنن، یا هیچ‌کدوم.»

پدر بانو می‌لینگ تعظیم کرد و گفت: «بله، سرورم.» و شاهزاده لیوای رفت و میان درختان بامبو ناپدید شد.

با رفتن شاهزاده، سکوتی آزاردهنده برقرار شد. وسایلم را برداشتم و خواستم بروم که پدر بانو می‌لینگ صدایم کرد.

با لحنی آمرانه از من پرسید: «بگو ببینم، ولیعهد رو از کجا می‌شناسی؟»

صادقانه گفتم: «همین امروز باهاش آشنا شدم.»

پدر بانو می‌لینگ چشم‌هایش را تنگ کرد و دستی به ریشش کشید. «چرا این‌قدر بهت اهمیت می‌ده؟» به‌نظر می‌رسید روی سخنش بیشتر با خودش باشد و جوری نگاهم می‌کرد که انگار نمی‌فهمید چه چیزی در ظاهرم ممکن است توجه شاهزاده را جلب کرده باشد.

از گوشهٔ چشم بانو می‌لینگ را دیدم که صورتش هنوز از فرط خشم و خجالت سرخ بود. نمی‌خواستم نمک به زخمش بپاشم، برای همین با احتیاط گفتم: «فکر می‌کنم وقتی اشک‌های من رو دید دلش برام سوخت.» و تازه متوجه شدم که به‌احتمال زیاد همین‌طور هم بوده است.

پدر بانو می‌لینگ سری تکان داد و با اشارهٔ مختصر دستش مرخصم کرد. به‌گمانم باور کرد که ممکن است یک نفر برای من دل‌سوزی کند.

تعظیم کردم و با قدم‌های نرم و سبک از آن‌ها دور شدم. احمق و متوهّم نبودم، می‌دانستم فقط یک معجزه می‌تواند مرا در مسابقه برنده کند؛ اما از

اینکه سعی‌ام را کرده و از این فرصت استفاده کرده بودم احساس رضایت داشتم. حتی اگر بازنده می‌شدم و از عمارت نیلوفر طلایی اخراجم می‌کردند، بازهم این بارقهٔ کم‌سوی امید مانند هوایی تازه به وجود درهم‌شکسته‌ام جان دوباره می‌بخشید. خوشحال از این اتفاق بادی به غبغب انداختم. دیگر آن بچه‌ای نبودم که فقط خودش را به جریان آب سپرده بود، حالا آن کسی بودم که اگر لازم می‌شد خلاف جریان آب شنا می‌کرد، و اگر بخت به من رو می‌کرد و به‌طرزی معجزه‌آسا برنده می‌شدم، هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم که دوباره درمانده و ناتوان شوم.

شب قبل از مسابقه خوابم نبرد، چراکه تصاویر متعددی از شکست در ذهنم جولان می‌دادند. از رختخواب بیرون آمدم تا حاضر شوم. به همهٔ نامزدها لباس مخصوصی داده بودند و پلاکی از چوب صندل که نامم روی آن کنده‌کاری شده بود. ردای ابریشم زردآلویی‌رنگی پوشیدم و شال زردی هم به کمر بستم. بعد روپوش نازکی را که به رنگ انوار روشن صبحگاهی بود به تن کردم. آستین‌های گشادم تا روی مچ دست‌ها و دامن ابریشم تا روی مچ پاهایم آمده بود. دستم را روی پارچهٔ سبک و نرم کشیدم که تاروپود آن درخشش خفیفی داشت. از وقتی خانه‌ام را ترک کرده بودم چنین جامهٔ زیبا و فاخری نپوشیده بودم. بلد نبودم موهایم را آرایش کنم، برای همین آن را دم‌اسبی کردم و به پشتم انداختم.

پلاک چوبی را برداشتم و دور کمرم بستم. نوک انگشتم را روی نامم کشیدم که بر آن حک شده بود: «ستارهٔ قطبی؛ یار همیشگی ماه.» با خودم گفتم: *مادر، امروز سربلندت می‌کنم.* ازآنجاکه نمی‌خواستم ندیمه‌های دیگر بیدار شوند و با نگاه‌های غیردوستانه‌شان براندازم کنند، به‌سرعت به‌سمت در رفتم.

صدای جیائی را شنیدم که از پشت‌سرم گفت: «زیاد به کاخ یشم دل نبند.»

پشت در ایستادم، ولی رویم را برنگرداندم. با ملیح‌ترین لحنی که می‌توانستم گفتم: «جیائی، از دعای خیرت ممنونم. وقتی برگردم وسایلم رو جمع می‌کنم و از اینجا می‌رم. در غیبت من از لباس‌های بانو می‌لینگ به‌خوبی نگهداری کن. به‌خاطر خودت هم که شده سعی کن نذاری جوهری بشن.»

درحالی‌که سرم را بالا گرفته بودم به‌سرعت از آنجا رفتم، بااین‌حال خوشحال بودم که جیائی صورتم را ندیده است. باوجود حرف‌های جسورانه‌ام، پیش خودم می‌دانستم که به‌احتمال زیاد پیش‌بینی تلخ او درست از آب درمی‌آید؛ ولی از آن روز کنار جوی آب تصمیم گرفته بودم که دیگر در برابر توهین و تحقیر دیگران سکوت نکنم.

همین که از عمارت خارج شدم، تازه فهمیدم که راه رسیدن به *کاخ* یشم را نمی‌دانم. حتی اگر هم از بانو می‌لینگ می‌پرسیدم، هیچ‌وقت به من نمی‌گفت. سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم. *کاخ* یشم جایی روی ابرها بود، پیداکردنش کار سختی به نظر نمی‌آمد.

پیش‌ازآن هر بار بیرون رفته بودم فرصتی برای بازدید از اطراف پیدا نکرده بودم. دورتادورم خانه‌های اربابی قدرتمندترین نامیرایان در سرتاسر پادشاهی به چشم می‌خوردند. بعضی از ساختمان‌ها از چوب‌های کمیاب ساخته شده و سقفشان با کاشی‌های لعاب‌خورده تزیین شده بود، برخی دیگر هم از سنگ صیقل‌خورده بودند و سقف‌های خمیدهٔ بسیار زیبا داشتند. درختان و بوته‌های تزیینی به رنگ‌های قرمز، ارغوانی، سبز زمردین و اُخرایی، مانند جواهراتی رنگین همه‌جا به چشم می‌خوردند. *امپراتوری افلاک* مانند باغی همیشه‌سبز بود؛ گل‌هایش پژمرده و برگ درختانش زرد نمی‌شدند. امروز زمین به رنگ آبی روشن بود و آسمان صاف بالای سرم را منعکس می‌کرد، انگار که زمین و آسمان یکی شده بودند.

پلکان سنگ مرمر سفید قصر میان ابرها پنهان شده بود. همان‌طور که دستم را به نرده‌ها گرفته بودم و بالا می‌رفتم، چشمم به نقش ققنوس‌هایی خورد که روی قسمت عمودی بین نرده‌ها کنده‌کاری کرده بودند. وقتی به بالای پله‌ها رسیدم خشکم زد. ستون‌های کهربایی، سقف سه‌طبقهٔ باشکوهی از یشم سبز چمنی را بالا نگه می‌داشتند. اژدهایان طلایی شکوهمند در هر چهار گوشه به چشم می‌خوردند و گوی مروارید درخشانی در دهان داشتند. آن‌قدر زنده و واقعی به‌نظر می‌رسیدند که احساس می‌کردم تکان‌خوردن

یالشان را در باد می‌بینم. دیوارهای مرمرین سپید را با کریستال‌های رنگی تزیین کرده بودند که مانند ستارگانی میان دریایی از ابر می‌درخشیدند. دو طرف ورودی قصر آتش‌دان‌های برنزی گذاشته بودند که با جواهرات گران‌بها تزیین شده و دود خوش‌بویی پیچ‌وتاب‌خوران از آن‌ها برمی‌خاست.

تابلوی عظیمی از جنس لاجورد بالای در ورودی آویزان بود که روی آن با طلا نوشته بودند: «*کاخ یشم خدایان آسمان‌ها*»

یکی از خدمتکاران به من اشاره کرد و من به‌دنبالش از درهای لاکی قرمز گذشتم و سعی کردم با دهان باز به سقف که با گل‌هایی به رنگ سرخ، عنابی و لاجوردی آراسته شده بود نگاه نکنم. از میان راهروهای تودرتو و حیاط‌های سبز و پرگل، تالارهای طلایی و برکه‌هایی که گل‌های نیلوفر آبی روی سطحشان شناور بود گذشتیم و سرانجام به محوطه‌ای رسیدیم که پر از جمعیت نامیرایان بود. سرم را عقب بردم تا نامی را که بر تابلوی چوبی بالای ورودی حک شده بود بخوانم: *بارگاه آسایش ابدی*.

هرچند امروز زیبایی و شکوه شاهزاده، آسایش برای کسی نمی‌گذاشت. خورشید هنوز بالا نیامده، اما هاله‌های گوناگون نامیرایان در فضا موج می‌زد. همهٔ شرکت‌کننده‌های دیگر از قبل آنجا جمع شده بودند؛ کسانی که با دقت از میان بهترین و والاترین خانواده‌ها در سرتاسر امپراتوری انتخاب شده بودند. همه مشتاق بودند موردتوجه شاهزاده قرار بگیرند و باید بگویم من هم مشتاق بودم. هرچند احساس یک علف هرز را داشتم که لابه‌لای گل‌های ارکیده قرار گرفته؛ درست همان حسی که وقتی خودم را با مادرم مقایسه می‌کردم به‌سراغم می‌آمد.

شرکت‌کنندگان دیگر همگی از خانواده‌های رده‌بالا و بدون شک باهوش، باسواد و موفق بودند. قدرتمند هم بودند. با اینکه لباس همه‌مان شبیه به هم بود، دیگران موهایشان را با جواهراتی مانند یشم و طلا آراسته و آویزهای جواهرنشان از کمر شالشان آویخته بودند. سندل‌هایشان از جنس ابریشم اعلا بود و بعضی‌هایشان با دانه‌های مروارید تزیین شده بود. خیلی‌هایشان

با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند و بانو می‌لینگ همین که چشمش به من افتاد، چنان صورتش را جمع کرد که انگار چیز ترشی خورده است. با خنده‌ای ساختگی رویش را برگرداند و درحالی‌که معلوم بود می‌خواهد صدایش به گوش من برسد، با صدایی بلند گفت: «اون دختره رو می‌بینین؟ یه مدت ندیمهٔ من بود.» و درنگی کرد تا ابراز تعجب دیگران تمام شود، بعد ادامه داد: «بدترین ندیمه‌ای بود که تا الان داشته‌م؛ هم خنگ بود، هم کسل‌کننده.»

مرد لاغراندام قدبلندی نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه‌جوری انتخاب شده؟»

بانو می‌لینگ دماغش را کج کرد. «به شاهزاده لیوای التماس کرد بهش فرصت بده و شاهزاده هم دلش سوخت. به‌احتمال زیاد چون می‌دونست هیچ شانسی نداره موافقت کرد.»

از خشم به دامنم چنگ زدم و پارچهٔ ابریشم را چروک کردم. شاید بانو می‌لینگ فقط قصد داشت اعتمادبه‌نفسم را خراب کند، اما نمی‌دانست که حرف‌هایش چقدر بر من اثر داشتند. بااین‌حال حاضر نبودم با تسلیم شدن به او احساس رضایت بدهم. در عوض فقط اراده‌ام قوی‌تر شد. از اینکه جسارت به خرج داده و حتی باوجود جایگاهم برای شرکت در مسابقه اقدام کرده بودم پشیمان نبودم. اصلاً این قوانین چه اهمیتی داشتند؟ مادرم مرا جوری بزرگ نکرده بود که دیگران را به‌خاطر جایگاه و مرتبه‌شان تکریم کنم و حالا هم قصد نداشتم چنین کاری بکنم. برنده شدن در مسابقه زندگی مرا به‌کلی دگرگون می‌کرد، ولی برنده شدن آن‌ها یعنی آینده‌شان از این هم که بود درخشان‌تر می‌شد.

صدای زنگ بلندی در فضا پیچید و با بلند شدن طنین آن، گفت‌وگوها خاموش شدند. شرکت‌کنندگان با عجله به محوطه آمدند و راهی را که به سکوی بلندی در جلوی سرسرا می‌رسید باز گذاشتند. سیزده میزِ کار روی سکو به چشم می‌خوردند. ازآنجاکه عدد میزها فرد بود، با خودم فکر کردم

حتماً نام مرا بعداً به شرکت‌کنندگان دیگر اضافه کرده‌اند. زمزمه‌ای میان جمعیت افتاد و نامیرایان همه زانو زدند و پیشانی بر خاک ساییدند. من هم با دستپاچگی تعظیم کردم و شاهزاده، مادرش و خدمتکارانشان وارد تالار شدند.

«برخیزید.»

زنگ آشنای صدایش باعث آرامشم شد. بلند شدم و با اشتیاق به سکو نگاه کردم. این همان مرد جوانی بود که خاک را با آستینش از سنجاق من پاک کرده و به درددلم گوش داده بود؟ گردن‌بند قطوری از طلا گردنش را پوشانده بود و ردای ابریشمین آبی‌رنگی با نقش اژدهایان زرد به تن داشت. دود درخشان نقره‌ای‌رنگی دور دهان اژدهایان پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار از دهانشان به‌جای آتش، ابر و مه بیرون می‌آمد. کمربندش با زنجیره‌ای از سنگ‌های یشم سفید تزیین شده بود. موهایش بی‌نقص بودند، آن‌ها را عقب کشیده و بالای سرش جمع کرده و تاجی از طلا با یک یاقوت کبودِ کشیده بر سر گذاشته بود. چقدر باشکوه و باعظمت به‌نظر می‌رسید. بااین‌حال، دقیقاً همان‌طور بود که به خاطر می‌آوردم، با همان نگاه هشیار و متفکر در چشمان تیره‌اش.

نگاهم به ردای قرمزِ روشن مادرش افتاد که کنارش ایستاده بود. ققنوس‌های سرخ‌رنگ لباسش چنگال‌های زیبایشان را دراز کرده بودند و تاجشان به نزدیک مهره‌های گردن‌بند بلندی از یشم می‌رسید که به گردن آویخته بود. تا چشمم به صورتش افتاد یخ کردم.

ملکهٔ افلاک!

همان کسی که مادرم را ترسانده و تهدید کرده و مرا از خانه‌ام فراری داده بود. خشم در من جوشید و بر ترسم غلبه کرد، احساسات درونم به غلیان افتادند. دست‌هایم را مشت کردم و با حالتی بی‌روح به‌زور لبخند زدم. چطور متوجه ارتباط آن‌ها نشده بودم؟ آیا ذهنم به‌خاطر اندوه و ماه‌ها بی‌خوابی کند شده بود؟ غریزه‌ام به من می‌گفت فرار کنم، اما نمی‌توانستم خودم را لو

بدهم. ملکه از هویت من هیچ‌چیز نمی‌دانست، ولی از همه مهم‌تر لازم بود که وحشتم را مخفی کنم. من به این فرصت نیاز داشتم تا شرایطم را تغییر بدهم، حتی اگر برنده شدن به کسانی که بیش از همه از آن‌ها می‌ترسیدم نزدیک‌ترم می‌کرد. آهسته مشت‌هایم را گشودم و دست‌هایم را کنار بدنم آویزان کردم.

شاهزاده لیوای سری تکان داد و سرپرست خدمتکاران با صدای بلند گفت: «همهٔ شرکت‌کننده‌ها توی دو مرحلهٔ اول شرکت دارن، ولی فقط برنده‌ها به مرحلهٔ سوم و بعدش به مرحلهٔ نهایی صعود می‌کنن. اعلیحضرت دستور داده‌ن که هیچ‌کس نباید از جادو استفاده کنه. این مسابقه به مهارت، دانش، و توانایی شما بستگی داره. این‌ها مواردی هستن که بیش از همه برای ولیعهد ارزش دارن.» سرپرست خدمتکاران مکثی کرد و ادامه داد: «اولین مرحله، هنر دم‌کردن چایه.»

نفس راحتی کشیدم. کمی آسوده شده بودم. نگران بودم مسابقه با یک کار خارق‌العاده آغاز شود که به‌کلی از عهدهٔ من خارج باشد و همان اول شکست بخورم، ولی آسودگی‌ام دیری نپایید و شرکت‌کنندگان دیگر که جامه‌های ابریشمشان دور دست‌وپایشان می‌پیچید، به‌سرعت به‌سمت تالار شتافتند. من هم فوری به‌طرف میزم رفتم و سعی کردم تپش دیوانه‌وار قلبم را آرام کنم. چای دم‌کردن بلد بودم، پیش‌ازاین بارها برای خودم، مادرم، و حتی بانو می‌لینگ چای دم کرده بودم.

ولی این‌ها دیگر چه بودند؟ با نگاه‌کردن به مجموعه‌ای از چیزهای عجیبِ روی میز، سرگیجه گرفتم. بیشتر از ده قوری در اندازه‌های مختلف به چشم می‌خوردند؛ قوری‌های سفالی، چینی، و قوری‌هایی از جنس یشم. داخل یک سینی بزرگ چندین شیشه قرار داشت، شیشه‌هایی حاوی برگ چای سیاه، چای یاسمن، و چای سبز. چند تکه آجر و قرص‌های گرد و پهنِ فشرده از چای معطر یک گوشه قرار داشت. پیاله‌های کوچک چینی را که داخلشان پر از گل‌های خشک بود کنارشان چیده بودند. چند تا از چیزهای مختلف را

برداشتم و بو کردم، ولی بوی تند و گرم و شیرینشان بیشتر گیجم کرد. در این میان فقط توانستم چای لانگ‌جینگ، یاسمن و گل داوودی وحشی را تشخیص بدهم.

به اطرافم نگاهی انداختم و خودم را باختم. شرکت‌کننده‌های دیگر قبل از انتخاب با دقت انواع مختلف چای را بو می‌کردند. چند نفری چای ترکیبی درست می‌کردند، شاید استفاده از یک طعم بیش از اندازه ساده بود. آن‌ها که زودتر کارشان را شروع کرده بودند چای را در فنجان می‌ریختند، درحالی‌که من هنوز حتی انتخاب نکرده بودم. یکی از قرص‌های معطر را برداشتم، با انبر نقره‌ای تکه‌ای کوچک از آن را کندم و در قوری چینی انداختم. تابه‌حال از این قرص‌ها استفاده نکرده بودم، اما شنیده بودم که بهترین برگ‌های چای را به‌صورت قرص‌های فشرده درمی‌آورند و می‌گذارند سال‌ها و گاهی حتی دهه‌ها بماند تا طعم آن بهتر هم بشود. در همان حال که منتظر بودم آب جوش بیاید، دوباره به اطراف نگاهی انداختم. تازه متوجه شدم کسانی که از قرص معطر استفاده کرده بودند در قوری‌های سفالین چای دم کرده و بعضی هم دمِ اول را دور ریخته بودند. دچار تردید شدم و از نو شروع کردم. تصمیم گرفتم از آنچه می‌شناختم استفاده کنم و چای لانگ‌جینگ موردعلاقهٔ مادرم را به نام *چاه اژدها* درست کنم. بخار هیس‌هیس‌کنان از لولهٔ کتری برنزی بیرون آمد. فوری آب جوش را در ظرف دیگری ریختم تا گرم بماند و طعم برگ‌های چای را بهتر آزاد کند. بعد بلافاصله یک مشت از برگ‌های چای سبز برداشتم و در قوری ریختم و قوری را با آب داغ پر کردم. درش را گذاشتم و بی‌صبرانه منتظر ماندم تا دم بکشد. بیست ثانیه بیشتر وقت نداشتم، چراکه فرصتم تقریباً تمام شده بود.

در آخر چای را که رنگ قهوه‌ای کدری داشت در فنجانی چینی ریختم. شکمم پیچ خورد و درِ قوری را برداشتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. به خودم گفتم: *ای بی‌دقت!* آن‌قدر عجله کرده بودم که حواسم پرت شده و چای لانگ‌جینگ را در همان قوری قبلی که قرص معطر در آن بود دم کرده بودم.

یاد گرفته بودم هنگام دم‌کردن چای به حرارت آب و میزان چای دقت کنم تا نوشیدنی طعم متعادلی داشته باشد، حالا چه چای کم‌رنگ باشد، چه پررنگ؛ ولی از رنگ و بوی آن بلافاصله حدس زدم که مرتکب اشتباه شده‌ام.

سرپرست خدمتکاران گلویش را صاف کرد و به من اشاره کرد جلو بروم. من تنها کسی بودم که هنوز چایش را نزد شاهزاده نبرده بود و دیگر فرصت نداشتم فنجان دیگری دم کنم. با حالتی خشک و شق‌ورق سینی را بلند کردم و به‌سمت شاهزاده لیوای رفتم. با هر قدم رؤیایم برای موفقیت و برنده شدن بیشتر رنگ می‌باخت. اگر شاهزاده چایم را تف می‌کرد چه؟ آن‌وقت ملکه خشمگین می‌شد، فوری از مسابقه اخراجم می‌کرد و ثابت می‌شد همان‌قدر که همه فکر می‌کردند بی‌ارزش و بی‌خاصیتم.

سینی را جلوی شاهزاده لیوای گذاشتم. مرا شناخت و نگاهش نرم شد. نگاهش به پلاک چوبی پهلویم که نامم روی آن بود افتاد و بدون معطلی فنجان را به لب برد و چای را یک‌جرعه سر کشید. روبه‌رویش ایستاده بودم و فقط دیدم که ابرویش کمی چین خورد و لب‌هایش هم کش آمدند. یک لحظه بیشتر طول نکشید، ولی اعتمادبه‌نفسم را کاملاً از دست دادم. امکان نداشت آن حرکت از روی علاقه باشد؛ ولی در کمال تعجبِ من شاهزاده لیوای فنجانم را در هوا بلند کرد و گفت: «این یکی عالیه. تا حالا چنین ترکیب خاصی رو امتحان نکرده بودم.» و سرش را برای خدمتکاری که نام‌هایمان را می‌نوشت تکان داد.

ملکهٔ افلاک به جلو خم شد. «لیوای، مطمئنی؟ رنگش که خیلی عجیبه. بذار امتحان کنم.»

پشتم تیر کشید. لحن آهنگین ولی تندوتیزش را خوب به خاطر داشتم.

شاهزاده لیوای فنجان را به‌طرف مادرش گرفت، اما فنجان در میانهٔ راه از دستش افتاد و با صدای بلندی شکست. تکه‌های چینی شکسته پراکنده شدند و چای تیره روی سنگ روشن پخش شد؛ آخرین چیزی که از اشتباه من مانده بود. چند خدمتکار فوری جلو آمدند تا زمین را تمیز کنند، اما ملکه

آن‌ها را نادیده گرفت و جوری به من چشم‌غره رفت که انگار من مسئول افتادن فنجان بودم.

هنگامی که سرپرست خدمتکاران نام من را به‌عنوان برندهٔ مرحلهٔ اول اعلام کرد، از آسودگی ولو شدم و به پچ‌پچ‌های مشکوک اطرافیانم توجهی نکردم. برخلاف آنچه شاهزاده لیوای گفته بود، خودم فکر نمی‌کردم چایم خوب از آب درآمده باشد. بااین‌حال، در رقابت پیشی گرفته بودم و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

برای مرحلهٔ دوم، جلوی تالار از یک نقاشی با درختان پرگل اسمانتوس پرده‌برداری کردند. همه با دیدن نقاشی ابراز احساسات کردند و از شرکت‌کنندگان خواستند تا با الهام از آن، یک بیت شعر بنویسند. صدای غرولندم را در گلو خفه کردم. مدت‌ها می‌شد که قلم به دست نگرفته بودم، چه برسد به اینکه شعر بگویم. سعی کردم به واژگان فاخر و زیبا فکر کنم، اما ذهنم به سفیدی کاغذ دست‌نخورده‌ای بود که جلویم گذاشته بودند. چشمانم را بستم و بوی تندوتیز مرکب را به مشام کشیدم. می‌توانستم خودم را در خانه‌ام مجسم کنم؛ نسیم خنک را که از پنجرهٔ اتاقم به داخل می‌وزید و کاغذهای نازک روی میز چوبی‌ام را به خش‌خش وامی‌داشت.

سال‌ها پیش بود که مادرم آموزش نوشتن را به من آغاز کرد. صدای آه‌کشیدن‌هایش را به خاطر دارم. مادرم صبور بود، اما من شاگرد بازیگوش و حواس‌پرتی بودم، به‌خصوص درمورد درس‌هایی که دوست نداشتم.

مادرم برای دهمین بار به من یادآوری کرد: «شینگ‌ین، قلمت رو محکم‌تر بگیر. شستت یه طرف باشه، انگشت اشاره و وسط یه طرف دیگه. صاف نگهش دار، نذار کج بشه.»

مادرم فقط وقتی از نحوهٔ قلم دست‌گرفتنم راضی شد، اجازه داد قلم‌موی سفید را در جوهر سیاه فروببرم و وقتی قلم را بیش از اندازه توی جوهر فشار دادم گفت: «زیاد جوهری‌ش نکن، روی کاغذ پخش می‌شه.»

حروف زیبایی را که می‌توانستم با قلم بنویسم در ذهنم مجسم کردم، ولی هر بار که خطوط کج‌وکوله روی کاغذ ظاهر می‌شدند هیجانم بیشتر فروکش می‌کرد. با بی‌تابی گفتم: «این کار چه فایده‌ای داره؟ من که نمی‌خوام کاتب یا ادیب بشم.»

مادرم قلم‌مو را از من گرفت و با حرکات مطمئن و دقیق روی کاغذ یک کلمه نوشت: «همیشه.» این کلمه را با هشت حرکت می‌نوشتند. مادرم گفت: «اگه فقط کارهایی رو که دوست داری انجام بدی، هیچ‌وقت پیشرفت نمی‌کنی. کارهایی که از همه سخت‌ترن اغلب ارزش بیشتری دارن.»

با بی‌میلی چشم‌هایم را باز کردم و از دنیای قشنگ خاطراتم بیرون آمدم. بقیهٔ شرکت‌کننده‌ها روی میز خم شده بودند و با دقت و در آرامش مطلبی را روی کاغذ می‌نوشتند. به نقاشی خیره نگاه کردم و دیگر به این فکر نکردم که داورها ممکن است از چه چیزی خوششان بیاید، فقط به این فکر کردم که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده است. قلمم را بلند کردم و روی کاغذ نوشتم:

شکوفه‌ها می‌ریزند، رایحه محو می‌شود

شکوفه‌هایی که روزی خورشید گرمشان می‌کرد، اکنون در چنگال سرما هستند.

هنگامی‌که نوشته‌ام را با صدای بلند خواندند، چند نفری از داوران سرشان را به نشانهٔ تأیید تکان دادند. البته که شعر من به‌هیچ‌وجه بهترین شعر نبود، بااین‌حال خوشحال بودم که بی‌آبرو نشده‌ام. ملکه بانو لیانبو[1] را برندهٔ این مرحله اعلام کرد و من هم همراه دیگران برایش کف زدم.

بعدازآن، نقاشی را بردند و چندین خدمتکار با سینی‌های بزرگ پر از غذا وارد تالار شدند. تعداد غذاها روی میز بیشتر از آن بود که بتوانم بشمرم و خیره به تنوع آن‌ها نگاه کردم: میگوهای پخته‌شده در کرهٔ طلایی؛ گوشت

---

1. Lianbao

کباب‌شده؛ مرغ مزه‌دارشده با گیاهان معطر؛ سوپ‌های خوش‌آب‌ورنگ؛ و سبزیجاتی که هنرمندانه به شکل گل درآورده شده بودند. بویشان فوق‌العاده بود، ولی هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که شکمم در اعتراض به هم پیچید. چوب‌های غذاخوری‌ام را کنار گذاشتم و بانو لیانبو را دیدم که با همان بی‌علاقگی من با غذایش بازی می‌کند. همه در اطرافم با صدای بلند گفت‌وگو می‌کردند، ولی من فقط می‌توانستم به آنچه بعدازاین در انتظارم بود بیندیشم: مرحلهٔ آخر که فقط من و بانو لیانبو قرار بود در آن شرکت کنیم. وقتی نگاهمان به هم افتاد، با حالتی خجالت‌زده به بانو لیانبو لبخند زدم و او هم بعد از لحظه‌ای درنگ لبخندم را پاسخ داد.

هنگامی‌که بشقاب‌ها و باقی‌ماندهٔ غذاها را بردند و میز خالی شد، صدای زنگ بار دیگر در فضا طنین انداخت. سرپرست خدمتکاران با صدای بلند اعلام کرد: «برای مرحلهٔ آخر بانو لیانبو و ندیمه شینگ‌ین هرکدوم باید آهنگی رو با ساز انتخابی خودشون اجرا کنن. برنده به‌وسیلهٔ ملکه و شاهزاده انتخاب می‌شه.»

قلبم تندتر تپید. بالاخره می‌توانستم کاری را انجام دهم که در آن مهارت داشتم! میزها را کنار کشیدند و مجموعهٔ بزرگی از سازهای گوناگون را وسط گذاشتند. بانو لیانبو به‌سمت جایگاه تعظیمی کرد، بعد جلو رفت و ساز قانون را برداشت و سر جایش نشست. آهنگی که اجرا کرد خیلی زیبا بود؛ آهنگی دربارهٔ برگ‌ها در جهان فانیان که از رنگ سبز به رنگ زرد درمی‌آمدند و از شاخه فرومی‌ریختند. انگشت‌هایش با مهارت روی سیم‌های قانون حرکت می‌کردند. مهارتش را تحسین می‌کردم، اما از طرفی با شنیدن هر نت بی‌نقص اعتمادبه‌نفسم را کمی از دست می‌دادم.

سرانجام نوبت به من رسید. همه برگشتند و به من چشم دوختند. کف دست‌هایم خیس عرق شدند. دست‌هایم را به دامنم مالیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. تابه‌حال فقط جلوی مادرم و پینگ‌ئو ساز نواخته بودم که تماشاچیان آسان‌گیر و مهربانی بودند. با حالتی خشک و رسمی به‌سمت

مرکز تالار رفتم. نگاهم از روی سه‌تارها و قانون‌ها به زنگوله‌ها و طبل‌ها افتاد، ولی در آن میان فلوتی ندیدم. جلوی قانون، که به‌جز فلوت تنها سازی بود که با آن آشنایی داشتم، ایستادم؛ ولی قانون بهترین ساز برای من نبود و تازه بانو لیانبو قبل از من بسیار بهتر و ماهرانه‌تر آن را نواخته بود. اگر قانون را انتخاب می‌کردم، بازنده می‌شدم. آن‌وقت باید دوباره به عمارت *نیلوفر طلایی* برمی‌گشتم و بازهم بیشتر از رؤیایم دور می‌شدم.

خوشحال از اینکه دامن بلندم پاهای لرزانم را پنهان می‌کرد، رو به جایگاه تعظیم کردم و گفتم: «بانوی من، سرورم، اینجا فلوت نیست. می‌تونم ساز خودم رو بنوازم؟»

ملکه لب‌هایش را بر هم فشرد و با لحنی تند و قاطع گفت: «قانون رو نمی‌شه عوض کرد.»

سرم را پایین نگه‌داشتم تا نتواند ترس و نفرت را در چهره‌ام ببیند. «بانوی من، قانون می‌گه من باید ساز بنوازم، اما نمی‌گه این ساز رو از کجا باید بیارم.»

یک نفر نفسش را با صدای بلند حبس کرد. بالا را نگاه کردم و سرپرست خدمتکاران را دیدم که شتاب‌زده قدمی به عقب برداشت. ملکه با چهره‌ای خشمگین چانه‌اش را جلو داد و مهره‌های گردن‌بند یشمش با حالتی عصبانی چشمک زدند.

«دخترهٔ گستاخ! چطور جرئت می‌کنی با من یکی‌به‌دو کنی؟»

شاهزاده لیوای گفت: «مادر، تقصیر از ماست که فلوت فراهم نکردیم. اگه سازش مثل بقیهٔ سازهای ما باشه، چه اشکالی داره؟»

ملکه به‌طرفم خم شد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «ما فلوتت رو بررسی می‌کنیم. اگه بفهمیم از جادو استفاده کردی، به‌خاطر تقلب‌کردن اون‌قدر شلاقت می‌زنیم که نتونی راه بری.»

شاهزاده لیوای که یک دستش را روی پایش مشت کرده بود با لحن خشکی

گفت: «امروز هیچ‌کس شلاق نمی‌خوره.»

مادرش جواب نداد. به‌جای آن به یک نفر پشت‌سرش اشاره کرد و گفت: «وزیر وو، سازش رو بررسی کنین.»

یک نامیرا با چشمان قهوه‌ای روشن از میان جمعیت جلو آمد. سنگ کهربایی که روی کلاهش گذاشته بود مانند قطره‌ای از طلا می‌درخشید. خودش بود؛ همان وزیری که تغییر در هالهٔ ماه را کشف کرده و به ملکه خبر داده و او را به خانهٔ ما آورده بود. شاید او فقط یکی از درباریان زیرک بود، ولی با دیدنش شکمم به شکل ناخوشایندی پیچ خورد. از بس از دیدن ملکه جا خورده بودم که تا این لحظه حتی متوجه حضور او نشده بودم.

نگاه خیرهٔ ملکه را روی خودم احساس می‌کردم. همان‌طور که با بندهای کیف کمری کوچکم ورمی‌رفتم همه به من خیره نگاه می‌کردند. همان بهتر که ملکه فکر کند عصبی شده‌ام تا اینکه دوباره خشم جوشانش را متوجهم کند. چطور جرئت کرده بود مرا به تقلب متهم کند؟ شاید از نظر او کسی مثل من وجدان نداشت، شاید هم چون خودش این‌طور بود به من شک داشت.

تعظیم‌کنان دست‌هایم را بلند کردم و فلوت را بالا گرفتم. یکی از خدمتکاران فوری آن را از من گرفت و به وزیر وو داد. چهرهٔ وزیر بی‌علاقه و بی‌حوصله بود؛ درست برخلاف اشتیاقی که آن روز با دیدن ناراحتی مادرم از خود نشان داده بود. آیا از مراسم امروز خسته شده بود؟ از اینکه ملکه به او امرونهی می‌کرد بدش می‌آمد؟ بااین‌حال، وظیفه‌اش را به بهترین نحو انجام داد و با دقت تمام فلوتم را بررسی کرد. چقدر دیدن ساز محبوبم، هدیهٔ مادرم، در دست‌های پوشیده در دستکش‌های سفید او برایم منزجرکننده بود.

سرانجام رو به ملکه کرد و گفت: «جادویی در کار نیست.»

ملکه که معلوم بود ناامید شده است سرش را تکان داد و گفت: «ادامه بدین.»

خدمتکار ملکه فلوتم را به من پس داد. آن را محکم در دستم گرفتم. نفس

عمیقی کشیدم و سعی کردم سنگینی ناشی از حقارت را که از اتهام ملکه بر سینه‌ام وارد شده بود کنار بزنم. چشم‌هایم را بستم و کوشیدم غریبه‌های اطرافم را نادیده بگیرم. فکر کردم چه آهنگی بنوازم؛ آهنگ پرنده‌ای که ناامیدانه دنبال جوجه‌های ربوده‌شده‌اش می‌گشت و آخرسر وقتی زمستان از راه رسید، یخ زد و مُرد. آهنگی در وصف غم فقدان که با حالات و احساسات درونی‌ام جور درمی‌آمد. آرامش بر من حاکم شد، فلوت را بلند کردم و سردی آشنای سنگ یشم را روی لب‌هایم حس کردم. آه که چقدر دلم برای نواختن تنگ شده بود. آهنگ تند و پرهیجان شروع شد و نت‌های شادش با صدای صاف و واضح فلوت در هوا طنین انداختند. بعد ملودی آهسته تغییر کرد و حالتی نامطمئن و سپس دلهره‌آور به خود گرفت و در آخر پایین آمد و به ورطهٔ یأس و غم سقوط کرد.

آخرین نت را نواختم و فلوت را با دست‌های لرزان پایین آوردم. پینگ‌نو نواختن مرا تحسین می‌کرد، ولی ممکن بود برای این مسابقه کافی نباشد؟ سرم را بلند کردم و دیدم که صورت ملکه از خشم سفید شده و فهمیدم که بدون شک نشانهٔ خوبی است، ولی از حالت چهرهٔ وزیر وو سر درنیاوردم. یک نفر از میان جمعیت شروع کرد به کف‌زدن و خیلی زود دیگران هم با او همراه شدند و صدای تشویقشان مانند رعد در فضا پیچید. از ته دل خوشحال بودم؛ حتی اگر برنده نمی‌شدم، همهٔ سعی‌ام را کرده بودم.

شاهزاده لیوای و ملکه مدتی طولانی با هم گفت‌وگو کردند. چون آخرین شرکت‌کننده بودم، سر جایم مقابلشان نشسته و تکه‌هایی از گفت‌وگویشان را می‌شنیدم. ملکه سخت تلاش می‌کرد تا نظر پسرش را عوض کند.

«بانو لیانبو از یک خانوادهٔ آبرومند و رده‌بالاست. تحصیل‌کرده و باهوشه، متینه و نوازندهٔ خوبی هم هست. چطور یه ندیمهٔ ساده رو به اون ترجیح می‌دی؟ اون خیلی معمولیه و چال وسط چونه‌ش نشون‌دهندهٔ اخلاق بدشه.»

دست‌هایم را روی پاها مشت کردم.

شاهزاده با لحنی محترمانه، اما جدی گفت: «مادر، اگه کسی رو فقط بر

اساس پیشینهٔ خونوادگی انتخاب کنیم، پس یعنی کل مراسم امروز بیهوده بوده.»

سکوت حاکم شد و مادر و پسر به هم خیره نگاه کردند. آن دو شباهت زیادی به هم نداشتند و من از این بابت خوشحال بودم؛ صورت شاهزاده برخلاف مادرش که زاویه‌های تیز داشت و خشن به‌نظر می‌رسید، گِردتر و صمیمی بود.

سرانجام ملکه از سر درماندگی آه کشید و گفت: «من وقت ارزشمندم رو صرف همچین مسائل کم‌اهمیتی نمی‌کنم. ازت انتظار دارم درمورد مسائل مهم‌تر از ما اطاعت کنی.» و با این حرف راهش را کشید، از تالار بیرون رفت و خدمتکارانش هم دنبالش رفتند.

هنگامی‌که نام من را به‌عنوان برنده اعلام کردند، صدای تشویق و تبریک دیگران را نشنیدم. خیالم از صمیم قلب راحت شده بود، هرچند هنوز می‌ترسیدم همهٔ این‌ها خواب‌وخیال باشد. سراسیمه با نگاه از میان جمعیت دنبال شاهزاده لیوای گشتم. فقط وقتی لبخند اطمینان‌بخش او را دیدم، امید پیدا کردم که شاید پس از این زمستان طولانی، سرانجام اولین گل بهاری از میان برف سر بیرون آورده باشد.

خورشید غروب می‌کرد که وسایلم را از عمارت نیلوفر طلایی جمع کردم. می‌توانستم روز بعد بروم، اما دلیلی برای اینجاماندن نداشتم؛ نه کسی بود که با او خداحافظی کنم و نه کسی که دلم برایش تنگ شود. در روزهای پس از مسابقه بانو می‌لینگ و دیگر ندیمه‌ها سیلی بی‌پایان از وظایف ناخوشایند و تحقیرآمیز را به طرف من جاری کردند. ای کاش می‌توانستم بگویم بدجنسی‌شان مثل آبی که بر روغن ریخته باشد از من عبور می‌کرد و شادی درونی‌ام به‌قدری زیاد بود که بر تلخی حاصل از آن سرپوش بگذارد، اما نه این‌قدر سخاوتمند بودم، نه بخشنده. هرچند تابه‌حال فهمیده بودم که هیچ‌چیز مانند بی‌محلی، آزاردهندگانم را آزرده نمی‌کرد، پس لبخندزنان فرمایش‌هایشان را اجرا کرده، به آن‌ها تعظیم و تکریم کرده و تمام مدت لحظه‌ای را مجسم کرده بودم که برای همیشه از آنجا می‌روم و آن‌ها را در خماری باقی می‌گذارم.

پاهایم هنگام بالارفتن از پلکان مرمر سپید که به کاخ یشم می‌رسید سبک‌تر از ابر بودند. از دیدن سرپرست خدمتکاران که کنار ورودی کاخ منتظرم ایستاده بود تعجب کردم. مرد با دیدن من با ناخشنودی لب‌هایش را بر هم فشرد، یا شاید چون دیروقت آمده بودم آزرده بود.

خدمتکار گفت: «ملکه دستور داده‌ن که با وظایفت آشنات کنم.» و بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند از میان درهای دولنگهٔ قرمز لاکی قصر گذشت و من هم به‌سرعت دنبالش رفتم.

دفعهٔ قبل آن‌قدر نگران و مضطرب بودم که تنها تصویری تار و مبهم را از رنگ‌های زنده و زیبایی‌های خیره‌کنندهٔ اطرافم به یاد داشتم. امروز با آرامش

بیشتری به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم که *کاخ* یشم به‌اندازهٔ یک شهرِ کوچک بود و نقشهٔ بسیار دقیقی داشت. سربازخانه در امتداد نزدیک‌ترین دیوار قصر به‌سمت بیرون قرار داشت و کمی دورتر اتاق‌های خدمتکاران و کارکنان بود. تالار بیرونی میان حلقه‌ای از باغچه‌های پرگل و برکه‌هایی قرار گرفته بود که ماهی‌های چندرنگ در آن‌ها شنا می‌کردند. اینجا قسمت مخصوص مهمانان ویژه و درباریان برگزیده بود که در کاخ اقامت می‌کردند. تالار اندرونی محل اقامت خانوادهٔ سلطنتی بود و مجموعه‌ای از محوطه‌های بزرگ و پیچ‌درپیچ را شامل می‌شد که درست در مرکز کاخ قرار داشت: *خزانهٔ سلطنتی*، *تالار انعکاس*، و *سرسرای بامداد*.

در میان راهروهای تودرتو، اتاق‌ها و تالارهایی بودند که هر کدام نام مخصوص و کارکرد مشخصی داشتند. با احساسی از اندوه یاد سادگی خانه‌ام افتادم. قصر نور *خالص* بزرگ و دل‌باز بود، ولی زندگی‌مان بی‌تردید خیلی ساده‌تر بود و چون هرگز مهمان نداشتیم، غذایمان هم خوراک‌های ساده‌ای بود که خودمان آماده می‌کردیم و جنگلی وحشی هم در محوطهٔ پشت خانه‌مان قرار داشت.

همان‌طور که در راهرو جلو می‌رفتیم، سرپرست خدمتکاران بی‌وقفه دربارهٔ رعایت آداب‌ورسوم به من تذکر می‌داد.

«موقع سلام‌کردن به شاهزاده و وقتی بهت فرمان می‌ده حتماً باید تعظیم کنی. تموم مواقع دیگه از کمر خم می‌شی و به حرف‌هاش گوش می‌دی. هرگز شاهزاده رو به اسم صدا نزن. ایشون رو با لقبشون صدا می‌زنی. اگه بخت بهت رو کرد و با امپراتور یا ملکهٔ افلاک ملاقات کردی، تعظیم می‌کنی و پیشونی‌ت رو روی زمین می‌ذاری و تا وقتی بهت اجازه ندادن سرت رو بلند نمی‌کنی. اگه کسی رو دیدی که جایگاهش از تو بالاتره، باید وایستی و تعظیم کنی. آرام صحبت کن، سرووضعت تمیز و مرتب باشه، چون به نفع خودته...»

اولش با دقت به حرف‌های سرپرست خدمتکاران گوش می‌دادم، اما خیلی زود حواسم به تماشای سقف‌های باشکوه با کنده‌کاری‌های زیبا و ستون‌های

عظیم در امتداد راهروها جلب شد. تندیس‌های ققنوس طلایی را به‌طور پراکنده با گل‌های ختمی سرخ‌رنگ و ریسه‌های برگ سبز زمردین تزیین کرده بودند. در میانهٔ راه به حیاط زیبایی رسیدیم که درخت‌های مگنولیا و سیب گلاب داشت. حواسم کاملاً پرت شد و به خیال‌پردازی دربارهٔ گشت‌وگذار در باغ مشغول شدم. وقتی دوباره به اطراف نگاه کردم، متوجه شدم که تنها هستم. سرپرست خدمتکاران رفته بود. چرخیدم و او را دیدم که با فاصلهٔ کمی پشت‌سرم دست‌به‌سینه ایستاده بود و به‌هیچ‌وجه خشنود به‌نظر نمی‌رسید.

تا کمر خم شدم و تعظیم کردم. هنوز با سلسله‌مراتب قصر آشنایی نداشتم، ولی روشن بود که سرپرست خدمتکاران جایگاه خودش را بالاتر از من می‌دید. با لحنی مؤدبانه گفتم: «از راهنمایی‌تون سپاسگزارم.» و به این فکر کردم که چند تا از قوانین را نشنیده بودم و چقدر اهمیت داشتند.

خوشبختانه سرپرست خدمتکاران دست‌هایش را از هم باز کرد، دوباره راه افتاد و گفت: «اگه یکی از نجیب‌زاده‌ها توی مسابقه برنده شده بود، داخل کاخ اقامت نمی‌کرد. در عوض، عصرها به خونه می‌رفت و هر روز صبح برای همراهی شاهزاده برمی‌گشت؛ ولی باتوجه‌به موقعیت خاص تو مجبور شدیم تغییراتی ایجاد کنیم.» سرپرست خدمتکاران آه عمیقی کشید، انگار برای این کار ناچار شده بود از حق خودش بگذرد. بعد ادامه داد: «با درنظرگرفتن این شرایط، قرار شد که تو علاوه بر درس‌خوندن همراه شاهزاده لیوای، توی انجام کارهای ایشون هم بهشون کمک کنی.»

ازآنجاکه می‌دانستم سرپرست خدمتکاران با دقت مرا زیر نظر دارد، به او نگاه نکردم تا سردرگمی را در چهره‌ام نبیند. یعنی چه؟ من هم‌کلاسی شاهزاده بودم یا ندیمه‌اش؟ این جایزهٔ من نبود و تصور نمی‌کردم اگر بانو لیانبو برندهٔ مسابقه می‌شد چنین رفتاری با او می‌کردند. آیا ملکه فکر کرده بود من از این برخورد ناراحت می‌شوم و کنار می‌کشم؟ اما من این‌قدر ضعیف‌النفس نبودم. درست است کاری کرده بود که شیرینی برنده شدن را

به کامم تلخ کند، اما من هم خیال نداشتم با دل‌خوری و قیل‌وقال صحنه را ترک کنم. من به بانو می‌لینگ خدمت کرده بودم، اینکه دیگر چیزی نبود. از این گذشته، ترجیح می‌دادم جایگاهم را خودم به دست آورم تا آن را مدیون ملکه و امپراتور افلاک باشم. شاید می‌بایست از اینکه بازهم موقعیتم نزول پیدا کرده بود احساس آزردگی می‌کردم، ولی حالا که چنین فرصتی به دست آورده بودم حاضر بودم در صورت لزوم هر روز زمین را تمیز کنم.

«باعث افتخار منه که به شاهزاده خدمت کنم.»

سرپرست خدمتکاران لب‌هایش را روی هم فشرد. «البته که باعث افتخارته، هیچ‌وقت فراموش نکن. هر روز صبح قبل از شاهزاده بیدار می‌شی و کمک می‌کنی ایشون لباس بپوشن. براشون چای می‌ریزی و غذاشون رو براشون می‌بری. می‌تونی بعد از اینکه غذای شاهزاده رو دادی خودت هم همراه ایشون غذا بخوری، ولی صبر کن تا شاهزاده اول غذاشون رو شروع کنن. در طول روز شاهزاده رو توی کلاس‌های درس و برای تمرین همراهی می‌کنی و باهاشون درس می‌خونی. البته که یادت نره شاهزاده در همه حال اولویت دارن.»

مختصر و مفید گفتم: «البته.» و تمام پاسخ‌های تندوتیزی را که به ذهنم می‌رسیدند کنار زدم.

خوشبختانه کمی بعد به *بارگاه آسایش ابدی* رسیدیم. حالا که خبری از جمعیت تماشاچیان و اضطراب هولناک درونم نبود، خیلی آرام‌بخش به‌نظر می‌رسید. درختان یاس و اقاقی و هلو در باغ روییده بودند و عطر شیرین و ملایمشان فضا را پر کرده بود. آبشاری به درون برکه‌ای می‌ریخت که پر از ماهی‌های زرد و نارنجی بود. روبه‌روی آن تالاری بود که مسابقه را آنجا برگزار کرده بودند، ولی حالا یک میز گِرد از جنس مرمر و چند چهارپایه در آن به چشم می‌خوردند.

سرپرست خدمتکاران بیرون ساختمان کوچکی با درهای بسته ایستاد و گفت: «اینجا اتاقته. یه چیز دیگه، اکیداً توصیه می‌کنم که ادب و نزاکت رو

در همه حال رعایت کنی و محیط خوشایند و آرامش‌بخشی رو برای شاهزاده فراهم کنی. وقتی شاهزاده حموم می‌کنه...»

بی‌اختیار نفسم را حبس کردم. «باید برای حموم‌کردن به شاهزاده کمک کنم؟»

سرپرست خدمتکاران صاف ایستاد و نگاه سرزنش‌آمیزی به من کرد. «وقتی شاهزاده حموم می‌کنه، می‌تونی از فرصت استفاده کنی و کتاب‌های درسی و وسایل ایشون رو برای روز بعد آماده کنی.» طوری شمرده حرف می‌زد و کلمات را با تأکید بیان می‌کرد که انگار با یک ابله تمام‌عیار طرف بود.

زیرلب تشکر کردم. سرپرست خدمتکاران از آنجا رفت و نفس راحتی کشیدم. درهای اتاق را باز کردم و داخل شدم. اتاق بزرگ و دل‌باز بود و به زیبایی مبله شده بود. تختخواب چوبی بزرگی در اتاق بود که پرده‌های نازک آبی آن از اطراف تخت آویزان بودند. تابلوهای نقاشی ابریشمین روی دیوارها به چشم می‌خوردند که منظره‌هایی از کوه‌های بنفش و خاکستری، درختان سرو، قرقاولان و گل‌های ختمی را نشان می‌دادند. پنجره‌ای بزرگ رو به حیاط باز می‌شد و کنار آن میزتحریری بود که رویش دسته‌های کاغذ، چندین قلم و یک مرکب‌دان چینی گذاشته بودند. فانوسی ابریشمین در اتاق بود که نور زیبا و چشم‌نوازش فضای نیمه‌تاریک را روشن می‌کرد. رفتم روی تخت و دستم را نیشگون گرفتم. دردم گرفت؛ پس همهٔ این‌ها واقعی بود. روی تشک نرم دراز کشیدم، دلم می‌خواست از خوشی قهقهه بزنم. سکوت و آرامش این مکان که تنها با صدای ملایم جریان آب و باد در شاخهٔ درختان شکسته می‌شد مرا یاد خانه‌ام می‌انداخت. بعد از زندگی‌کردن با کسانی که از هر کلمه و حرکتم ایراد می‌گرفتند، تنهاماندن موهبت بزرگی بود.

***

آن شب بدون کابوس‌های معمول شب‌های گذشته تا خودِ صبح خوابیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نور از پنجره به داخل می‌تابید و پرده‌ها در نسیم صبحگاهی که عطر گل‌ها را با خود می‌آورد تکان می‌خوردند. به‌طرز

عجیبی احساس سبکی می‌کردم و فهمیدم که از نبودِ ترس و نگرانی است. تازه می‌فهمیدم چقدر تحت‌فشار بوده‌ام. تعدادی جامهٔ ابریشمین و زربفت را با دقت در قفسه‌های اتاق چیده بودند. یک ردای زیر سفید درآوردم پوشیدم و رویش ردای سبز ساتنی به تن کردم که پایین دامن بلند و مواجش سوزن‌دوزی پروانه داشت. با بند انگشت آهسته بال یکی از پروانه‌ها را لمس کردم و بال تکان خورد. یک لباس جادویی بود. حرکت پروانه نشان می‌داد که جادوی من قوی بود؟ یاد می‌گرفتم از آن استفاده کنم؟ از این فکر تنم مورمور شد.

از اتاقم بیرون رفتم و به‌سمت محل اقامت شاهزاده لیوای راه افتادم؛ ساختمان بزرگی که مقابل اتاق من بود. درهای چوبی را رنگ قرمز لاکی زده و با طرح‌های دایره‌ای تودرتو که لابه‌لایشان گل‌های کاملیای پراکنده به چشم می‌خورد، تزیین کرده بودند. آهسته در زدم. وقتی جوابی نیامد محکم‌تر در زدم. کمی دیگر صبر کردم و چون می‌ترسیدم دیر شود، آخرسر لای در را آهسته باز کردم. داخل اتاق تاریک بود، پرده‌هایی ضخیم از پارچهٔ زربفت روی پنجره‌ها را پوشانده بودند و تختخوابی از چوب صندل سرخ در دورترین گوشهٔ اتاق قرار داشت. حتماً شاهزاده لیوای هنوز خواب بود. همچنان که قلبم تندتر می‌زد، وارد اتاق شدم و کف‌پوش چوبی زیر پایم صدا کرد.

با صدایی ضعیف من‌من‌کنان گفتم: «سرورم، به من گفته‌ن که سر این ساعت شما رو از خواب بیدار کنم.» لقبش بر زبانم سنگینی می‌کرد. بعد حرف سرپرست خدمتکاران را به یاد آوردم و بلافاصله زانو زدم و آن‌قدر خم شدم که پیشانی‌ام با صدای گرمپ خفه‌ای به کف‌پوش خورد.

جوابم سکوت بود. آهسته تکانی خوردم و با خودم فکر کردم چطور می‌شود «محترمانه» شاهزاده‌ای را از خواب بیدار کرد. پرده‌های دور تخت تکان خوردند و لحظه‌ای بعد باز شدند. سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه شاهزاده که چیزی جز ردای زیر سفیدش به تن نداشت گره خورد. خون به

صورتم دوید و سرخ شدن گونه‌هایم را حس کردم.

با دستپاچگی گفتم: «سرورم، چای میل دارین؟»

شاهزاده به آرنجش تکیه داد و خمیازه کشید. موهای لخت و سیاهش آهسته روی شانه‌ها ریخت.

«برای چی زانو زدی؟ بلند شو، نیازی به این کار نیست. بار اول که دیدمت اصلاً این‌قدر تعارفی نبودی.»

«اون‌موقع نمی‌دونستم شما کی هستین. شما نباید بدون هشدار به بقیه نزدیک بشین. این اصلاً منصفانه نیســ...» زبانم را گاز گرفتم، هرچند دیر شده بود. شاهزاده خوب می‌دانست چطور سربه‌سرم بگذارد.

با لبخندی به پهنای صورتش گفت: «خوشحالم هنوز همون کسی هستی که کنار جوی آب دیدم. یه لحظه پیش انگار خیلی فرق کرده بودی، خیلی... سربه‌زیر شده بودی.»

در مقابل با لبخندی که بیشتر به نیشخند شباهت داشت پرسیدم: «چای میل دارین سرورم؟»

شاهزاده گفت: «آه، بله. ممنون.» بعد یک‌دفعه قیافه‌اش عوض شد و گفت: «می‌شه بری از آشپزخونه بیاری؟ بعید می‌دونم بتونم یه بار دیگه چای مخصوص تو رو بخورم.»

درحالی‌که نمی‌دانستم بخندم یا عصبانی شوم، با عجله از راهی که دیروز یاد گرفته بودم به آشپزخانه رفتم. بوی خوبی از قابلمه‌های برنج و ماهی‌تابه‌هایی برمی‌خاست که در آن‌ها دامپلینگ‌های[1] هلالی‌شکل درست می‌کردند. حواسم پرت بود و چیزی نمانده بود صاف بخورم به خدمتکاری که از مقابلم می‌آمد و کاسهٔ سوپ داغی در دست داشت. خدمتکار به من چشم‌غره رفت و دهانش را باز کرد تا سرزنشم کند، اما یک نفر بازویم را

---

۱. دامپلینگ (Dumpling): یک گروه گستردهٔ غذایی که شامل قطعات خمیری است که به دور مواد خوراکی پیچیده می‌شود. و.

گرفت و مرا کنار کشید.

یکی از دختران خدمتکار آشپزخانه بود که ردای بنفش به تن داشت. لب‌هایش مثل سیب گرد و سرخ بودند و موهای سیاهش را بالای سرش جمع کرده بود.

دختر گفت: «بهتره مراقب اون باشی. فکر می‌کنه چون غذای ملکه رو می‌بره از بقیهٔ ما سَرتره.» بعد با چشمان فندقی‌اش براندازم کرد و گفت: «من مین[1] هستم، تو تازه اومدی؟ کارت چیه؟ برای کی کار می‌کنی؟»

من که از سؤال‌های مکرر دختر جا خورده بودم سکوت کردم، اما حس بدی از او نگرفتم، به‌نظر می‌آمد فقط کنجکاو باشد و روراستی و صمیمیتش مرا یاد پینگ‌ئو انداخت. گفتم: «من به شاهزاده لیوای خدمت می‌کنم.»

«آهان، پس تو همونی هستی که ملکه رو عصبانی کرد.»

دهانم خشک شد و احساس کردم بوی غذاها حالم را بد می‌کند. خبرش چقدر زود پخش شده بود.

دختر با مهربانی روی دستم زد و گفت: «نگران نباش، ملکه از هیچ‌کس خوشش نمی‌آد. خب، شاهزاده چیزی خواسته؟»

به خودم مسلط شدم و گفتم: «صبحونه و چای.»

دختر پرسید: «تو چی؟ تو هم چیزی می‌خوای؟»

نگاهم به دامپلینگ‌ها افتاد و دختر چشمکی زد. «حواسم هست. یه صبحونهٔ تپل بهت می‌دم.»

تعظیم کردم و گفتم: «ممنونم.» اما دختر بلندم کرد و گفت: «نمی‌خواد این کار رو بکنی، تو هم‌کلاسی شاهزاده لیوای هستی.» چانه‌اش را خاراند و همان‌طور که به فکر فرورفته بود ادامه داد: «شاید من باید به تو تعظیم کنم.»

خالصانه گفتم: «خواهش می‌کنم این کار رو نکن.» بعد دوباره از او تشکر

1. Minyi

کردم و از آنجا رفتم.

وقتی به اتاق شاهزاده لیوای برگشتم، کمکش کردم لباس بپوشد. ردای آبی آسمانی زربفتی را نگه‌داشتم و شاهزاده آن را به تن کرد. بعدازآن شال سیاه‌رنگی را دور کمرش بستم که با سنگ یشم زرد و نخ ابریشم تزیین شده بود.

شاهزاده مقابل آینه‌ای نشست. موهای لخت سیاهش پشت‌سرش ریخته بود. شانه‌ای نقره‌ای را بالا گرفت و گفت: «می‌شه کمکم کنی؟»

پس از درنگی جلو رفتم و شانه را گرفتم. تابه‌حال فقط موهای خودم را آرایش کرده بودم و آن‌هم همیشه ساده بود. در عمارت *نیلوفر طلایی* جیائی بود که در لباس‌پوشیدن و آرایش مو به بانو می‌لینگ کمک می‌کرد. به‌آرامی و با حرکاتی موزون موهای شاهزاده را شانه زدم و در همان حال ذهنم را به‌دنبال آرایش موهای مردانه که در عمارت *نیلوفر طلایی* دیده بودم جست‌وجو می‌کردم. موهای شاهزاده از من پرپشت‌تر و براق‌تر بود و مانند آبشاری از آبنوس سیاه روغن‌خورده از پشتش سرازیر بود. وقتی می‌خواستم گرهی را در موهایش باز کنم، شانه را محکم به موهایش کشیدم و به‌طور اتفاقی چند تار از موهایش را کندم.

شاهزاده نفسش را حبس کرد و با چهره‌ای درهم‌کشیده رو به من کرد. «شینگ‌ین، از دست من عصبانی هستی؟»

شانه از دستم زمین افتاد و صدا کرد. شاید بیش از اندازه موهایش را سفت کشیده بودم و سرش درد گرفته بود.

«متأسفم سرورم.»

شاهزاده با حرکاتی سریع و ماهرانه موهایش را بالای سرش جمع کرد، با کِشی پهن و نقره‌ای بست و در آخر سنجاقی از یشم لای موهایش گذاشت. وقتی در آینه چشمش به من افتاد، ابرویش را بالا برد و گفت: «واقعاً؟ یعنی اون‌قدر متأسفی که هر روز صبح موهای من رو شونه کنی تا بالاخره یاد

بگیری؟»

آیا این دستور بود؟ یاد قوانین ادب و احترام افتادم و زانو زدم، ولی شاهزاده آرنجم را گرفت و بلندم کرد.

شاهزاده به‌نرمی گفت: «شینگ‌ین، ما قراره هر روز با هم باشیم. وقتی خودمون دو نفر تنها هستیم، نیازی به این تشریفات نیست. لازم نیست هر بار که چیزی می‌گم تعظیم کنی یا زانو بزنی، وگرنه باید بیشتر روز همین کار رو بکنی. در ضمن، می‌تونی من رو لیوای صدا کنی. اولین بار که دیدمت هیچ دیواری بینمون نبود. احساس کردم می‌تونم کنار تو خودم باشم. دلم می‌خواد با هم دوست باشیم، البته اگه تو هم بخوای.»

نگاهمان به هم گره خورد. لبخندش مانند پرتوی خورشید گرم بود و یخ درونم را آب می‌کرد. به‌هیچ‌وجه به شاهزاده‌ای که تصور می‌کردم شباهت نداشت و خیلی بهتر از آن بود. با خودم گفتم یعنی سرپرست خدمتکاران دربارهٔ رفتار من چه فکر می‌کرد. البته مهم هم نبود.

گفتم: «بله، منم می‌خوام دوست باشیم.»

بعد از صبحانه رفتیم تا در اولین کلاسمان شرکت کنیم. پشت‌سر لیوای از میان راهروهای تودرتو و بی‌پایان گذشتم. به باغی رسیدیم. درختان بیدمجنون اطراف دریاچه‌ای را گرفته و پل قوس‌داری که از روی آب می‌گذشت در انتها به جزیره‌ای کوچک می‌رسید. در جزیره فقط یک ساختمان به چشم می‌خورد که کاشی‌های سبز بام خمیده‌اش با سبزی درختان اطراف در هم آمیخته بودند. هوای تازه را به مشام کشیدم و وسوسه شدم در باغ تفرج کنم، ولی لیوای با گام‌های بلند از دروازه‌ای با طاق دایره‌ای‌شکل رد شد که روی سنگ سفید آن تابلویی لاکی با این عبارت به چشم می‌خورد: *تالار انعکاس*

از اسمش خوشم آمد. به نظرم رسید اینجا جای خوبی برای یادگیری است و امیدوار بودم موفق شوم. پشت میز طویلی نشستیم و همان‌طور که کتاب‌هایمان را درمی‌آوردیم به دوروبر اتاق نگاه کردم. زمین از سنگ مرمر

خاکستری بود و تیرهای افقی چوبی سقف را پوشانده بودند. تزیینات سادهٔ تالار و وسایل اندک آن، باعث می‌شد تفاوت آشکاری با دیگر جاهای قصر داشته باشد. قفسه‌ها پر از طومارهای کاغذی و نسخ خطی بودند و میزهای کنار دیوار پوشیده از کتاب. پنجره‌های بلند و مشبک رو به حیاط داشتند و نسیم خنکی از آن‌ها به داخل تالار می‌وزید.

نامیرای سالمندی وارد شد. لیوای آهسته به من گفت او استاد تاریخ فانیان است و قرار است دربارهٔ تاریخ زمین به ما آموزش بدهد. ریش سپید استاد از کمرش پایین‌تر رفته و عصایی از جنس یشم را در دست چروکیده‌اش گرفته بود.

من پیش‌ازآن چین‌های صورت پینگ‌ئو را دیده بودم. شب‌هایی که مادرم روی ایوان قصر به تماشا می‌ایستاد، پینگ‌ئو مرا به رختخواب می‌برد و من با انگشت چین‌وچروک‌های کنار چشم‌هایش را لمس می‌کردم و می‌پرسیدم: «پینگ‌ئو، این‌ها چی‌ان؟»

پینگ‌ئو پاسخ داد: «اثر زمان.»

پرسیدم: «یعنی تو از مادرم بزرگ‌تری؟» تعجب کرده بودم، چون مادرم خیلی جوان به‌نظر می‌رسید.

«دست‌کم صد سال بزرگ‌ترم. تا دورهٔ بزرگ‌سالی زندگی نامیرایان هم شبیه فانیانه. بعد از اون دیگه سن اهمیتش رو از دست می‌ده. یه نامیرای هزارساله ممکنه شبیه یه نامیرای سی‌ساله به نظر بیاد. اینکه ما چقدر جوون به نظر برسیم بستگی به جوهر هستی‌مون داره.»

به آرنجم تکیه دادم و با کنجکاوی گفتم: «جوهر هستی؟»

«جوهر هستی، هستهٔ اصلی قدرت ماست و مشخص می‌کنه چه میزان از انرژی رو می‌تونیم تبدیل به جادو کنیم. این چین‌وچروک‌ها برای اینه که من به‌اندازهٔ مادرت قوی نیستم.»

پرسیدم: «ممکنه مادرم هم یه روز چین‌وچروک پیدا کنه؟ من هم پیدا

می‌کنم؟»

پینگ‌ئو گفت: «زمان مشخص می‌کنه.» و پیش از آنکه من سؤال دیگری بپرسم، از اتاق بیرون رفته و در را پشت‌سرش بسته بود.

با یادآوری این خاطره قلبم به درد آمد. تا پیش از آمدن ملکه به خانه‌ام این اولین و آخرین باری بود که پینگ‌ئو دربارهٔ جادو با من حرف زده بود. حالا می‌فهمیدم آن شب چه رازهایی را دربارهٔ قدرت پنهانم از من مخفی کرده بود. شاید اگر قبل از رسیدن ملکه به این راز پی می‌بردم بیشتر ناراحت می‌شدم، اما متوجه شدم حالا که طوفانی رها شده و من را با خود برده بود، دیگر برایم اهمیتی ندارد. هرچند آرزو می‌کردم ای کاش دربارهٔ جادویم به من گفته بودند تا می‌توانستم جلویش را بگیرم.

استاد تاریخ فانیان کتابی برداشت و ورق زد. همچنان که به موهای سپید او خیره شده بودم از لیوای پرسیدم: «چند سالشه؟»

استاد با حالتی آزرده به من نگاه کرد. «نباید دربارهٔ سن کسی اظهارنظر کنی. این کار درستی نیست، به‌خصوص توی جهان فانیان.» برخوردش قاطع بود، ولی عصبانی به‌نظر نمی‌رسید، انگار می‌خواست به من هشدار دهد که دیگران ممکن است از شنیدن چنین پرسشی ناراحت شوند.

با دستپاچگی عذرخواهی کردم. همین که استاد پشتش را به ما کرد، لیوای به‌سمت من خم شد و آهسته گفت: «بعضی از نامیرایان تصمیم می‌گیرن که دیگه جوونی‌شون رو حفظ نکنن.»

استاد با لحن تندی گفت: «چون بعضی از ما ترجیح می‌دیم دانشمون رو حفظ کنیم. شاهزاده، توصیه می‌کنم الگوی بهتری برای هم‌کلاسی‌تون باشین.»

سرم را با احترام خم کردم و چشم‌غرهٔ لیوای را نادیده گرفتم، هرچند باید اعتراف می‌کردم در توبیخ شدن او نقش داشتم. بعد از مدت‌ها یک نفر دیگر به‌جای من توبیخ می‌شد و این حس خوبی داشت.

بعد از استاد تاریخ فانیان، معلمی آمد تا به ما دربارهٔ صور فلکی آموزش بدهد و بعد هم نوبت به گیاه‌شناسی رسید. به‌سختی می‌توانستم در طول جلسات طولانی درس حواسم را جمع کنم و به سخنان نامیرایی با قیافهٔ جدی و چانهٔ نوک‌تیز گوش کنم. گل‌هایی که نقاشی‌شان جلویمان بود از نظر من همه شبیه هم بودند و همان‌طور که به آن‌ها نگاه می‌کردم، دستم را بلند کردم تا خمیازه‌ام را بپوشانم.

معلم که شاید متوجه حواس‌پرتی‌ام شده بود رو به من کرد، با ترکهٔ بامبویی که در دست داشت به نقاشی مقابلم ضربه زد و با لحن کوبنده‌ای گفت: «شینگ‌ین، خاصیت این گیاه چیه؟»

از جا پریدم و صاف نشستم و با حالتی گنگ به تصویر گل آبی‌رنگی که گلبرگ‌های نوک‌تیز داشت چشم دوختم. بالای گل نوشته بود: زنبق ستاره‌ای. متأسفانه هیچ‌چیز دیگری روی کاغذ نبود.

گفتم: «اِم...» و سراسیمه به لیوای نگاهی انداختم. لیوای شکلکی درآورد و بعد گردنش را شل کرد و گذاشت سرش آویزان شود.

منظورش را فهمیدم و با صدای بلند گفتم: «خواب‌آوره!»

معلم لب‌هایش را بر هم فشرد. «درسته. این گل وحشی مزهٔ تلخی داره، ولی ترکیبش با شراب باعث خواب‌آلودگی می‌شه.»

زمزمه‌کنان به لیوای گفتم: «ممنون.»

لیوای لبخند شیطنت‌آمیزی زد. «خواهش می‌کنم.»

تازه کتاب‌های درس قبلی را جمع کرده بودم که نامیرایی با چهرهٔ عبوس که چکمه‌هایش روی کف مرمرین تالار صدا می‌دادند با قدم‌های بلند وارد شد. صورت لاغر و کشیده‌اش به‌جز خطِ عمیق بین ابروها کاملاً صاف بود و موهای سیاهش را محکم عقب کشیده و بالای سر جمع کرده بود. زرهش سرتاسر پوشیده از ورقه‌هایی از پولاد سفید بود که حاشیه‌شان با طلا تزیین شده و روی شانه‌ها، سینه و همچنین تا زانویش را می‌پوشاند. آستین‌های

قرمزش با سرآستین‌هایی از طلا دور مچ محکم شده بودند. یک بند پهن چرمی سیاه‌رنگ دور کمرش بسته بود که سنگ یشم زردرنگی روی آن به چشم می‌خورد. از بالای غلاف نقره‌ای شمشیری که به پهلویش آویزان کرده بود، دستهٔ عاج یک شمشیر بیرون زده بود. هاله‌اش به سرسختی و نیرومندی درخت بلوط کهن‌سالی می‌مانست.

یکی از سربازان *امپراتوری افلاک* بود، از همان کسانی که آن شب من و پینگ‌ئو را تعقیب کرده بودند. با دیدنش تنم به لرزه افتاد و انگشت‌هایم را روی میز مشت کردم. از لیوای پرسیدم: «اون برای چی اینجاست؟ مشکلی پیش اومده؟»

«ژنرال جیان‌ین[1] فرماندهٔ ارشد *ارتش افلاک*ه. اومده تا دربارهٔ امور مربوط به جنگ بهمون آموزش بده.»

ژنرال به لیوای ادای احترام کرد. وقتی نگاهش به من افتاد، خط بین ابروهایش عمیق‌تر شد.

لیوای به ژنرال معرفی‌ام کرد. من به او تعظیم کردم، ولی ژنرال پاسخی نداد. نگاه خیره‌اش خاطرات ناراحت‌کننده‌ای را در من زنده می‌کرد.

ژنرال پرسید: «به امور جنگی علاقه داری؟»

لحن تندش غافل‌گیرم کرد و به تته‌پته افتادم. تابه‌حال قصهٔ پادشاهانی که برای برتری، افتخار و یا شوکت و غرور با هم به نبرد می‌پرداختند، به فکرم خطور نکرده بود. خواسته‌های من کوچک‌تر و متواضعانه‌تر از این بودند. فقط می‌خواستم یاد بگیرم چطور از خودم و عزیزانم دفاع کنم.

«مطمئن نیستم. این اولین درسمه.»

چهرهٔ ژنرال با شنیدن پاسخ من به نشانهٔ نارضایتی در هم رفت و این باعث شد جرقه‌ای درونم روشن شود. گفتم: «دوست دارم یاد بگیرم، ولی علاقهٔ شاگرد بستگی به مهارت معلم هم داره.»

1. Jianyin

چشمان ژنرال گشاد شدند. یعنی از کلاس بیرونم می‌انداخت؟ باتوجه‌به رفتاری که کرده بودم، حقم بود؛ اما در نهایت تعجبِ من، ژنرال جیان‌ین لبخند زد و به‌شوخی از لیوای پرسید: «ملکه از هم‌کلاسی جدید شما خوشش می‌آد؟»

لیوای کتابش را باز کرد و با بی‌تفاوتی گفت: «مادرم خودش رو درگیر این مسائل نمی‌کنه.»

از ظاهر ژنرال معلوم بود که حرف لیوای را باور نکرده است، اما دیگر چیزی در این‌باره نگفت.

ظهر که شد، سرم از حجم اطلاعات تیر می‌کشید و دستم از شدت نوشتن درد گرفته بود. وقت خوردن ناهار که رسید، با خوشحالی به آشپزخانه پناه بردم. اندکی بعد با سینی غذا به‌سمت محوطهٔ بیرون *تالار انعکاس* برگشتم. روی تابلوی سردر بیرون محوطه با حروف سیاه درشت نوشته بودند: *باغ نغمهٔ بید*.

ماهی بخارپزشده، نخودهای پخته‌شده در غلاف و مرغ شکم‌پر را روی میز مرمری چیدم و گفتم: «اینجا چه اسم قشنگی داره.»

لیوای گفت: «اسم مناسبی هم هست.» و انگشتش را روی لبش گذاشت.

متوجه منظورش نشدم، ولی ساکت شدم و گوش کردم. لحظه‌ای بعد نسیمی در شاخه‌های بیدمجنون پیچید و انتهای شاخه‌ها روی سطح آب کشیده شد. از صدای به‌هم‌خوردن برگ‌ها نغمه‌ای فوق‌العاده زیبا و درعین‌حال غم‌انگیز برخاست. شبیه صدای وزیدن باد در شاخه‌های اسمانتوس در جنگل بیرون خانه‌ام بود و زیورآلات مادرم که آهسته به هم می‌خوردند و صدا می‌دادند.

«درس‌ها خوب بودن؟»

صدای لیوای مرا از افکارم بیرون آورد و همان‌طور که من حرف می‌زدم، مقداری از هر غذا را در بشقابم گذاشت.

گفتم: «بعضی‌ها رو بیشتر دوست داشتم.» و درحالی‌که به نطق طولانی و

کسل‌کنندهٔ معلم گیاه‌شناسی دربارهٔ انواع گل‌ها و گیاهان فکر می‌کردم ادامه دادم: «درس ژنرال جیان‌ین خیلی خوب بود.»

«فکر می‌کردم سر اون کلاس خوابت ببره.»

یاد درس‌هایی افتادم که با بانو می‌لینگ و پینگ‌ئو گذرانده بودم و گفتم: «چطور مگه؟ یعنی دخترها فقط باید نقاشی‌کردن و آوازخوندن و خیاطی یاد بگیرن؟»

لیوای با لحنی جدی گفت: «البته که نه.» بعد طوری به‌سمت من خم شد که انگار می‌خواست حرف خیلی مهمی بزند و با برق شیطنت‌آمیزی در چشمانش گفت: «بچه‌دار شدن چطور؟»

غذا توی گلویم پرید و چیزی نمانده بود خفه شوم و از آن بدتر این بود که لیوای مجبور شد چند بار به پشتم بزند تا سرفه‌ام بند بیاید. ازآنجاکه می‌خواستم مسیر صحبت را عوض کنم گفتم: «خب، من که نقاشی بلد نیستم و مطمئن باش نمی‌خوای صدای آوازخوندنم رو بشنوی.»

«می‌تونی لباس‌های من رو بدوزی؟»

«آره، ولی شاید چند جای دیگه‌ش رو هم سوراخ کنم.»

لیوای که به فکر فرورفته بود با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. «پس نقاشی و خیاطی و آوازخوندن بلد نیستی. می‌تونی...»

سراسیمه گفتم: «نه!» و سعی کردم جلوی سرخ شدن صورتم را بگیرم.

لیوای پلک‌هایش را به هم زد و با نگاهی معصومانه گفت: «فقط می‌خواستم بپرسم می‌تونی برام فلوت بزنی؟»

با خودم فکر کردم: فلوت؟ و برای اینکه بدون فکر جواب داده بودم خودم را سرزنش کردم.

لیوای سرش را با حالتی تأسف‌بار تکان داد و به‌شوخی گفت: «فکر کردی چی می‌خوام بگم؟»

به‌دروغ گفتم: «هیچ فکری نکردم. منظورم همین بود.»

لیوای که معلوم بود بیش‌ازحد از این گفت‌وگو لذت می‌برد گفت: «پس چه‌جوری می‌خوای کمبودهات رو جبران کنی؟ آخه کم هم نیستن.»

گفتم: «همون‌جوری که تو کمبودهات رو جبران می‌کنی.»

لیوای طوری که انگار هیچ‌کس تابه‌حال با او این‌طور حرف نزده بود گفت: «من چه کمبودی دارم؟ مثلاً یکی‌ش رو بگو.»

«مثلاً اخلاق و رفتارت، یا اینکه خودت رو برتر از دیگران می‌دونی، یا اینکه وسط حرف معلم‌ها می‌پری و محض شوخی و خنده حرف‌های ناجور می‌زنی...»

لیوای دستش را بلند کرد و با آزردگی گفت: «همون یه دونه کافی بود.»

سعی کردم به خودم مسلط شوم و آتش درونم را فروبنشانم. از اینکه پس از ماه‌ها می‌توانستم خودم را تخلیه کنم احساس سبکی می‌کردم.

«در ضمن فکر نمی‌کنم فلوت‌زدن برای تو جزو وظایفم باشه.»

لیوای یک تکه ماهی سفید برداشت و قبل از اینکه آن را در بشقاب من بگذارد، نگاه کرد که تیغ نداشته باشد. «تو همچین هم خوش‌برخورد نیستی.»

با لبخند ملیحی به‌طرفش برگشتم. «بستگی داره چه‌جوری بپرسی.»

لیوای خندید، ولی بعد گلویش را صاف کرد و گفت: «متأسفم که مادرم دستور داد از من مراقبت کنی. فقط بگم که مجبور نیستی این کار رو بکنی. من از پس کارهای خودم برمی‌آم.»

«اشکالی نداره. دوست دارم جایگاهم رو با تلاش به دست بیارم. تازه، اگه وظایفم رو انجام ندم، ممکنه یه نفر به ملکه خبر بده.»

شکی وجود نداشت که ملکه دنبال کوچک‌ترین بهانه‌ای بود تا عذرم را بخواهد. راستش ناراحت نبودم که لطف و بخششی در حقم نشان نداده بود،

چون من هم دینی به او نداشتم. از طرفی، رفتار لیوای جوری بود که احساس نمی‌کردم خدمتکار او هستم و بیشتر حس می‌کردم کمکش می‌کنم. شاید تفاوت بین این دو جزئی بود، ولی به حفظ غرورم یک دنیا کمک می‌کرد.

لیوای گفت: «ممنونم.» بعد از جا بلند شد و ادامه داد: «باید عجله کنیم و به تمرین بعدازظهر برسیم.»

با کنجکاوی پرسیدم: «تمرین چی؟»

لیوای گفت: «شمشیرزنی، تیراندازی، هنرهای رزمی. اگه دوست نداری بیای، می‌تونم معافت کنم.» و دستش را تکانی داد.

نفس عمیقی کشیدم تا هیجان سرکشم را پنهان کنم. بعد از درسِ ژنرال جیان‌ین به امور مربوط به جنگ علاقه‌مند شده و حالا مشتاق بودم مهارت‌های بیشتری یاد بگیرم و قوی‌تر شوم. می‌خواستم آن‌قدر قوی شوم که بتوانم در برابر تغییرات شدید زندگی‌ام ایستادگی کنم و حتی جریان امور را عوض کنم، نه اینکه فقط بایستم و تسلیم شوم. در خیالم خودم را دیدم که به‌سمت خانه پرواز می‌کنم و افسونی که مادرم را در ماه اسیر کرده بود در هم می‌شکنم.

با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید گفتم: «لیوای، قول می‌دم هروقت بخوای برات فلوت بزنم، به شرطی که هیچ‌وقت من رو از شرکت توی این درس‌ها معاف نکنی.»

درختان کافور دور محوطهٔ چمن وسیع را پوشانده و سایه‌شان را بر سر ما انداخته بودند. سربازانی که زره‌های سپید و طلایی به تن داشتند در همه‌جای محوطه مشغول تمرین بودند. فرماندهان با صدای بلند دستورهایی می‌دادند و بعضی از سربازها با شمشیر می‌جنگیدند و برخی هم با نیزه‌هایی که سرشان منگوله‌های قرمز داشت. روی یک سکو چند ردیف سرباز با راهنمایی مربی‌شان حرکات رزمی نمایشی تمرین می‌کردند. حرکتشان زیبا و باشکوه بود و به رقصی دسته‌جمعی و هماهنگ شباهت داشت؛ رقصی که البته بسیار خطرناک‌تر از رقص‌های معمولی بود. همان‌طور که نگاه می‌کردم یک جنگجوی زن، سرباز درشت‌هیکلی را بلند کرد و پشتش را زمین زد. چندین صفحهٔ نشانه‌گیری چوبی را برای تمرین تیراندازی نزدیک به انتهای سکو گذاشته بودند.

سربازی تیری از کمان رها کرد و تیر صفیرکشان هوا را شکافت و درست وسط صفحه به هدف خورد. محکم دست زدم و تشویقش کردم.

لیوای گفت: «انگار خیلی زود تحت‌تأثیر قرار می‌گیری.»

پرسیدم: «یعنی تو بهتر بلدی؟»

«پس چی!»

از قاطعیت لیوای تعجب کردم، ولی بعد ژنرال جیان‌ین را دیدم که با گام‌های بلند به‌طرفمان می‌آمد.

«سرورم، مایلین اول چی رو تمرین کنین؟»

لیوای بدون معطلی گفت: «تیراندازی.»

ژنرال دستور داد سربازها کنار بروند و صفحه‌های نشانه‌گیری را که هرکدام با چهار دایرهٔ قرمز علامت‌گذاری شده بود خالی بگذارند. لیوای کمان بلند و خمیده‌ای را از میان کمان‌ها انتخاب کرد. به‌آسانی یک تیر در چلهٔ کمان گذاشت، رها کرد و قبل از اینکه من حتی پلک زده باشم، تیر دیگری از کنارم به پرواز درآمد. هر دو پیکان درست در دایرهٔ وسط صفحه جا گرفتند.

درحالی‌که از مهارت و دقت او انگشت‌به‌دهان مانده بودم گفتم: «اغراق نمی‌کردی.»

لیوای گفت: «هیچ‌وقت اغراق نمی‌کنم. می‌خوای امتحان کنی؟»

دستم را دراز کردم، ولی تقریباً بلافاصله آن را عقب کشیدم. با نگرانی نگاهی به سربازهایی انداختم که اطرافمان ایستاده بودند. پیش‌ازاین هرگز سلاحی به دست نگرفته بودم، آن‌هم سلاحی که استفاده از آن به چنین دقت بالایی نیاز داشته باشد.

لیوای آهسته به ژنرال جیان‌ین چیزی گفت و ژنرال و بقیهٔ سربازها از آنجا رفتند. وقتی خودمان دو نفر تنها ماندیم، حالم بهتر شد. لیوای کمان کوچک‌تری را به من داد و گفت: «این کمان از جنس چوب درخت توته. بهتره با این شروع کنی، چون سبک‌تره.»

با دست‌های لرزان کمان لاک‌خورده و براق را گرفتم و بعد انگشت‌هایم را دور جای دستِ ابریشمین آن حلقه کردم. کمان برایم حس آشنایی داشت، انگار پیش‌تر صد بار چنین سلاحی را به دست گرفته بودم. آیا به‌خاطر این بود که پدرم تیرانداز بزرگی بود؟ اگر مادرم اکسیر جاودانگی را نخورده بود و ما روی زمین مانده بودیم، شاید پدرم به من یاد می‌داد چطور مثل خودش تیراندازی کنم، هرچند تردید داشتم بتوانم حتی یک خورشید را از آسمان پایین بیندازم، چه برسد به نُه‌تا. قلبم از دردی که درمان نداشت در سینه فشرده شد. هرچقدر هم که دلم می‌خواست امکان نداشت من و خانواده‌ام بار دیگر به هم برسیم.

لیوای پرسید: «شینگ‌ین آماده‌ای؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم و از صفحهٔ نشانه‌گیری فاصله گرفتم. لیوای پشت‌سرم ایستاد و هنگامی‌که کمان را بلند کردم، دست‌هایم را هدایت کرد و گفت: «از شکم نفس بکش. برای کشیدن زه کمان از قدرت تموم بدنت استفاده کن، نه‌فقط بازوهات.» دستی به شانه‌ام زد و آرنج دست راستم را بالاتر آورد. «آرنج و شونه‌هات باید در یک راستا باشن.»

بازویم از فشار نگه‌داشتن کمان درد گرفته بود و زه آن توی انگشتم فرومی‌رفت.

لیوای وقتی سرانجام از نحوهٔ کمان‌گرفتنِ من راضی شد، کنار رفت و گفت: «نوک پیکانت باید درست مقابل هدف قرار بگیره. موقع رهاکردن تیر فقط دستی که تیر رو نگه داشته باید تکون بخوره، دست دیگه‌ت رو ثابت نگه‌دار. اگه موفق نشدی هدف رو بزنی ناامید نشو، هرچی باشه اولین بارته.»

درونم در جوش‌وخروش بود. می‌خواستم کارم را به‌خوبی انجام بدهم و مثل پدرم باشم، حتی اگر هیچ‌کس جز خودم نمی‌دانست پدرم کیست. چشم‌هایم را تنگ کردم و به صفحهٔ نشانه‌گیری زل زدم. همه‌چیز در اطرافم تار شد، فقط صفحهٔ نشانه‌گیری و دایره‌های قرمزِ روی آن بودند که مانند فانوسی در تاریکی از دور می‌درخشیدند. نفسم را حبس کردم و سعی کردم تا جایی که می‌توانم دستم را ثابت نگه‌دارم، بعد تیر را رها کردم. تیر هوا را شکافت و پروازکنان رفت و در بیرونی‌ترین حلقهٔ صفحهٔ نشانه‌گیری نشست.

با خوشحالی وصف‌ناپذیری فریاد زدم: «زدمش!»

لیوای برایم دست زد و خندید. «معلم خوبی داری.»

با جسارت نویافته‌ام گفتم: «هاها! حالا می‌بینی، طولی نمی‌کشه که از تو هم بهتر می‌شم.»

«بیا یه قراری بذاریم. سه ماه دیگه با هم مسابقه می‌دیم و بازنده باید به مدت یک روز هر کاری که برنده گفت انجام بده.»

با چهره‌ای جدی گفتم: «من همین‌الان هم هر روز کارهای تو رو انجام می‌دم.»

لیوای پس از درنگی با لحنی معنی‌دار گفت: «آره، ولی این بار باید بدون شکایت‌کردن، بحث‌کردن یا معطل‌کردن این کار رو بکنی.»

کمان در دستم اعتمادبه‌نفس تازه‌ای به من بخشیده بود. گفتم: «اگه کاری که می‌گی منطقی باشه، قبوله.» فهمیدم که اگر حالا نظرم را عوض کنم، لیوای با شیطنت‌هایش حسابی سربه‌سرم می‌گذارد.

لیوای به پهنای صورت لبخند زد و گفت: «قبوله. نگران نیستی که چه کاری ازت بخوام؟»

من هم در مقابل با لبخند گشاده‌ای به او گفتم: «به‌هیچ‌وجه. از دستوردادن به شاهزاده لذت می‌برم.»

لیوای گفت: «هنوز برنده نشدی.» و پشتش را کرد و به‌طرف سربازهایی رفت که در حال تمرین شمشیرزنی بودند.

زمزمه‌کنان پیش خودم گفتم: «تو هم همین‌طور.»

تصمیم گرفتم به تمرین تیراندازی ادامه بدهم. دلم می‌خواست بازهم حس نگه‌داشتن کمان، رهاکردن تیر و هیجان ناشی از اصابتش به هدف را تجربه کنم. تیر دیگری در چلهٔ کمان گذاشتم و سعی کردم دستورالعمل‌های لیوای را به خاطر بیاورم.

یک نفر از پشت‌سرم گفت: «نباید با شاهزاده همچین قراری می‌ذاشتی. تیراندازی اون حرف نداره.»

برگشتم و چشمم به یکی از سربازها افتاد. دختری زیبا بود، با پوست قهوه‌ای روشن و کک‌ومک‌های پراکنده‌ای که روی بینی‌اش به چشم می‌خوردند و چشمانی که گوشه‌هایشان کمی به‌سمت بالا بود. وقتی تیر از دست من روی زمین افتاد، لب‌های قلوه‌ای‌اش حالتی شبیه پوزخند به خود گرفتند و گفت: «اصلاً نباید باهاش همچین قراری می‌ذاشتی.»

او هم مانند جیائی بدجنسی‌اش را پشت چهره‌ای مؤدب و متین پنهان کرده بود؟ سرم را با خونسردی تکان دادم و با لحنی بی‌تفاوت گفتم: «ممنون از اظهارنظرت. خودم می‌دونم چی‌کار دارم می‌کنم.»

فکر کردم الان است که برود پی کارش، ولی دختر همان‌طور دست‌به‌سینه ایستاد. می‌خواست تیراندازی‌کردن من را تماشا کند؟ شاید امیدوار بود خراب‌کاری کنم و مسخره‌ام کند.

پشتم را به او کردم و همان‌طور که آرزو می‌کردم از آنجا برود، تیر دیگری برداشتم و رها کردم. تیر در نزدیک‌ترین حلقه به حلقهٔ مرکزی صفحه نشست و انتهای آن لرزید. به‌احتمال زیاد فقط شانس آورده بودم، بااین‌حال نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آهسته با خودم زمزمه کردم: «شاید هم شاهزاده نباید با من همچین قراری می‌ذاشت.»

سرباز از من تعریف کرد و باعث تعجبم شد. «برای بار سوم کارت بد نبود.» بعد یک دستش را مشت کرد و با دست دیگر مشتش را به نشانهٔ احترام گرفت و به من گفت: «من شوشیائو[1] هستم.»

رفتارش مرا بهت‌زده کرد. به چنین برخورد مؤدبانه‌ای عادت نداشتم. هیچ‌کس در عمارت *نیلوفر طلایی* با من این‌طور برخورد نکرده بود. اینجا هم همه به لیوای توجه می‌کردند.

شوشیائو سرش را کج کرد و به من زل زد، شاید از سکوت من تعجب کرده بود. با عجله ادای احترامش را با تعظیمی پاسخ دادم و بعد به این فکر کردم که به او چه بگویم. حرف‌زدن دربارهٔ هوا کسل‌کننده بود. دوست و آشنای مشترکی هم نداشتیم که درباره‌اش حرف بزنیم و چون خودم خانواده نداشتم، نمی‌توانستم دربارهٔ خانوادهٔ او بپرسم.

سرانجام پرسیدم: «از اینکه سرباز *ارتش افلاک*ی راضی هستی؟»

شوشیائو با چهره‌ای خالی از احساس گفت: «کیه که دوست نداشته باشه؟

---

1. Shuxiao

خیلی عالیه که مرتب به آدم دستور بدن و تو هم مجبور باشی بدون هیچ حرفی اطاعت کنی و توی تمرین‌ها همه‌ش از این و اون کتک بخوری و هر بار که از مأموریت برمی‌گردی خوشحال باشی که زنده‌ای.»

«به‌نظر خیلی ناجوره...»

شوشیائو گفت: «تازه، هنوز بهترین قسمتش رو بهت نگفته‌م. این رو می‌بینی؟» و به زرهش اشاره کرد و ادامه داد: «می‌دونم باورش سخته، ولی حتی از اونی هم که به‌نظر می‌آد سنگین‌تره و وقتی راه می‌ریم، مثل دیگ و قابلمه صدا می‌ده. خوبه که یاد می‌گیریم چی‌کار کنیم که صدامون به گوش دشمن‌ها نرسه.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: «پس برای چی این کار رو می‌کنی؟»

شوشیائو شانه‌اش را بالا انداخت. «کیه که نخواد به امپراتور افلاک و سرزمینمون خدمت کنه؟»

ازآنجاکه نتوانستم تشخیص بدهم طعنه می‌زد یا نظر واقعی‌اش بود، ترجیح دادم سکوت کنم و تماشایش کردم که کمانی از میان کمان‌های دیگر برداشت.

«شنیدم تو با شاهزاده درس می‌خونی. پدرومادرت توی دربار کار می‌کنن؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ منفی تکان دادم و کنار رفتم تا جا برای او باز شود و آرزو کردم که به‌جای این موضوع راجع‌به هر موضوع دیگری صحبت کند.

شوشیائو کمانش را بلند کرد و نشانه‌گیری کرد. تیرش هوا را شکافت و نزدیک دایرهٔ مرکزی روی صفحه فرود آمد.

گفتم: «کارت خوب بود.»

شوشیائو چهره در هم کشید. «تیراندازی نقطه‌ضعفمه. خیلی تمرین کرده‌م، ولی هنوز نمی‌تونم تیرم رو به وسط هدف بزنم. شمشیر و نیزه رو برای

مبارزه ترجیح می‌دم.» نگاهی به من انداخت و گفت: «تو اهل همین‌جایی؟ خونواده‌ت اینجان؟»

همان‌طور که به نقطهٔ نامعلومی خیره نگاه می‌کردم گفتم: «من خونواده ندارم.» حالا دیگر آسان‌تر می‌توانستم در این‌باره دروغ بگویم، هرچند از خجالت بدنم داغ می‌شد. چاره‌ای جز وانمودکردن نداشتم، چراکه لیوای فکر می‌کرد من خانواده‌ام را از دست داده‌ام.

شوشیائو پس از مکثی دستی به شانه‌ام زد و گفت: «متأسفم. مطمئنم اگه زنده بودن بهت افتخار می‌کردن.»

از اینکه به‌دروغ ترحم او را جلب کرده بودم احساس بدی پیدا کردم، هرچند از صمیم قلب دلم می‌خواست حرفش حقیقت داشته باشد. نمی‌دانستم مادرم اگر می‌فهمید من حالا به کسانی خدمت می‌کنم که او را زندانی کرده‌اند، چه احساسی ممکن بود پیدا کند.

شوشیائو گفت: «همه دربارهٔ یه دختر بی‌نام‌ونشون حرف می‌زدن که توی مسابقه برنده شده. البته که به نظر من واقعاً جای تشویق داره. چطوری این کار رو کردی؟»

با بی‌تفاوتی ساختگی گفتم: «شانس آوردم.» ولی از درون برافروخته شده بودم. من همیشه بی‌نام‌ونشان باقی نمی‌ماندم. بالاخره یک روز آن‌ها نام من و خانواده‌ام را می‌شناختند.

سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم. «خونوادهٔ تو کجان؟»

«ما اهل همین‌جا هستیم، ولی خونوادهٔ من توی دربار کار نمی‌کنن. پدرم می‌گه خیلی خطرناکه. از این گذشته، از خوش‌خدمتی به دیگران به امید لطف و بخشش اون‌ها هیچ خوشش نمی‌آد. پدرم یه زندگی ساکت و آروم رو ترجیح می‌ده.»

شوشیائو دماغش را کج کرد و گفت: «هرچند باوجود شیش تا بچه، خونهٔ ما اصلاً آروم نیست.»

نفسم را حبس کردم و گفتم: «شیش تا؟!»

شوشیائو گفت: «راستش نه اون‌قدر که فکر می‌کنی ناجوره، نه فوق‌العاده‌ست. وقتی همهٔ خواهرها و برادرها با هم دوست باشیم خیلی خوبه، اما وقتی دعوامون بشه...» دختر حرفش را ناتمام گذاشت و بدنش از ترس لرزش خفیفی کرد.

«پس شاید بهتر بود پدرت توی دربار استخدام بشه.»

شوشیائو به پهنای صورتش لبخند زد. «مادرم نمی‌ذاره.»

بقیهٔ ساعت‌های بعدازظهر را با هم تمرین تیراندازی کردیم. شوشیائو که کوچک‌ترین بچهٔ خانوادهٔ پرجمعیتشان بود عادت داشت در جمع دیگران باشد. سرزنده و شاد بود و رفتارش دیگران را به خود جذب می‌کرد؛ خیلی از سربازها وقتی از کنارمان رد می‌شدند برایش دست تکان می‌دادند. بعضی‌هایشان فکر می‌کردند ما با هم دوستیم و برای من هم دست تکان می‌دادند.

و باید بگویم که بعد از آن روز، واقعاً دوست شدیم.

در پایان روز انگشت‌هایم تاول زده بودند، بازوهایم درد می‌کردند و پشتم تیر می‌کشید. نه سراغ شمشیر رفته بودم و نه جادو، بااین‌حال وقتی زمین تمرین را ترک می‌کردیم، لحظه‌شماری می‌کردم که به آنجا برگردم.

در اتاق لیوای کتاب‌هایی را که برای درس‌های فردا لازم داشتیم مرتب کردم. لیوای از حمام بیرون آمد و جز ردای سفید کوتاه و شلوار سیاه گشاد چیزی به تن نداشت. موهای خیسش پشتش ریخته بود. انتظار داشتم مرخصم کند، ولی پشت میز نشست و همان‌طور که با حالتی معنی‌دار به من نگاه می‌کرد پرسید: «کدوم آهنگ رو می‌زنی؟»

یادم رفته بود که به او قول داده بودم هروقت خواست برایش فلوت بزنم. خسته بودم و با تمام وجود دلم می‌خواست به رختخواب بروم، ولی کنارش نشستم و فلوتم را درآوردم. ملودی شادی در فضا طنین انداخت؛ آهنگی که

یادآور بهار و جاری شدن دوبارهٔ آب در رودخانه‌ها بود.

آهنگ را تمام کردم و فلوت را کنار گذاشتم. لیوای گفت: «عجیبه که سازی به این کوچیکی می‌تونه همچین نوای نیرومندی داشته باشه.» و پس از درنگی ادامه داد: «این آهنگ از آهنگی که قبلاً نواختی شادتر بود. یعنی نشون می‌ده که روحیه‌ت عوض شده؟»

گفتم: «بله. امروز یکی از بهترین روزهای زندگی‌م بود و به‌خاطرش ازت ممنونم.» کلامم ساده، ولی خالصانه بود. هنوز دل‌تنگ خانه‌ام، مادرم و پینگ‌ئو بودم، اما دیگر احساس نمی‌کردم در این دنیا تنها به حال خودم رها شده‌ام.

لیوای که نوک گوش‌هایش قرمز شده بود گلویش را صاف کرد، بعد بلند شد و به‌طرف میز کارش رفت. یک نقاشی از دختر زیبارویی کنار میزش به دیوار بود. چشمان سیاه دختر در صورت قلبی‌شکل بی‌نقصش می‌درخشیدند. دختر زیر شاخه‌های پرگل اقاقی نشسته و یک قلاب‌دوزی با قاب بامبو را در دست گرفته بود.

«اون کیه؟»

لیوای یک لحظه در سکوت به نقاشی نگاه کرد. «اون توی اتاقی نزدیک اتاق من زندگی می‌کرد. وقتی کوچیک بودم، اغلب به دیدنش می‌رفتم. صبور بود و حتی وقتی تارهای قلاب‌دوزی‌ش رو به هم گره می‌زدم چیزی بهم نمی‌گفت.»

لیوای را در قالب یک بچهٔ بازیگوش مجسم کردم و گفتم: «گفتی اینجا زندگی می‌کرد، حالا کجاست؟»

نگاه لیوای تیره‌وتار شد. «یه روز به اتاقش رفتم و دیدم خالیه. خدمتکارها بهم گفتن از اینجا رفته، اما هیچ‌کس نمی‌گفت کجا رفته.»

دلم می‌خواست می‌توانستم اندوهش را التیام ببخشم. لیوای پشت میزی که یک سینی پر از وسایل نقاشی روی آن بود نشست: چند ورق کاغذ

مرغوب، یک مرکب‌دان که از یشم بنفش ساخته شده بود و یک محفظهٔ چوبی که قلم‌های بامبو و چوبی لاک‌خورده را در آن گذاشته بودند. لیوای یکی از قلم‌ها را برداشت، آن را در جوهر سیاه براق فروبرد و با چند حرکت نرم چیزی روی کاغذ کشید.

اندکی بعد کاغذ را به‌طرفم گرفت و وقتی من دستم را دراز نکردم گفت: «برای توئه.»

به تصویر روی کاغذ خیره نگاه کردم. درحالی‌که فلوت را هنوز توی دستم گرفته بودم به صورت خودم چشم دوختم که با شباهتی عجیب از روی کاغذ به من نگاه می‌کرد. دستم موقع گرفتن نقاشی می‌لرزید.

به‌آرامی گفتم: «خیلی قشنگه. تو خیلی خوب نقاشی می‌کنی، ولی لازم نیست هر بار که برات فلوت می‌زنم این کار رو بکنی. درسته که وظیفه‌م نیست، ولی معامله هم نیست.»

لیوای با حالتی جدی گفت: «به‌جز این چطور می‌تونم کمبودهام رو جبران کنم؟ هرچی باشه خیلی زیادن.»

یاد گفت‌وگوی قبلی‌مان افتادم و خندیدم. «خب، باشه. پس همین یه دونه کافیه.»

لیوای لبخندی زد و گفت: «شب به‌خیر شینگ‌ین.»

بلند شدم و به او شب به‌خیر گفتم. هنگامی‌که در را پشت‌سرم می‌بستم، لیوای را دیدم که دوباره روی میز کارش خم شده بود و قلمی در دست داشت. با قلبی مملو از آرامش برگشتم و به آسمان بالای سرم چشم دوختم.

ماه در شب بدون ابر به زیبایی و روشنی هرچه تمام‌تر نورافشانی می‌کرد و همان‌طور که به‌سمت اتاقم می‌رفتم، نورش روشن‌تر از نور ده‌ها فانوس بر مسیر می‌تابید و چراغ راهم بود.

روزها می‌گذشتند و به هفته‌ها تبدیل می‌شدند و من کم‌کم به زندگی جدیدم عادت می‌کردم. هر روز صبح در *تالار انعکاس* درس می‌خواندیم و بعدازظهرها همراه با سربازان ارتش تمرین می‌کردیم. ذهنم از همیشه بازتر شده و با مسائل و مفاهیم جدیدی آشنا شده بودم، اما تمرین‌هایم بیشتر از هرچیز برایم جذاب بودند. یاد گرفتم چطور شمشیر به دست بگیرم و با آن ضربه بزنم و از خودم دفاع کنم، هرچند لیوای هنوز در این کار نسبت به من مهارت بیشتری داشت. می‌خواستم به پای او برسم، برای همین شب‌ها که به اتاقم برمی‌گشتم با دست خالی حرکت‌ها را تمرین می‌کردم تا اینکه برایم به‌آسانی نگه‌داشتن چوب غذاخوری و یا انگشت‌گذاری روی فلوتم شدند.

گاهی از خودم می‌پرسیدم چرا وقتی تیرم به هدف می‌خورد این‌قدر هیجان‌زده می‌شوم؟ یا هنگامی‌که رقیبم با یک ضربه خلع‌سلاح می‌شد؟ به‌خاطر این بود که مدت‌ها احساس بی‌پناهی و ناتوانی کرده بودم و حالا احساس قدرت می‌کردم؟ یا اینکه میل به پیروزی همیشه در من وجود داشت و من فقط تازه پیدایش کرده بودم؟

دورنمای یادگیری و مهارت پیداکردن در جادو وجودم را هم‌زمان سرشار از ترس و هیجان می‌کرد. کوچک که بودم دربارهٔ پرتاب‌کردن توده‌های آتشین و پرواز در آسمان‌ها خیال‌پردازی می‌کردم، اما بعد از تجربهٔ فاجعه‌بارم در رابطه با جادو ترجیح می‌دادم دیگر سراغ آن نروم. لیوای می‌توانست از این درس معافم کند، ولی یک نامیرا بدون قدرت جادویی، مثل ببر بی‌دندان بود. درست است که جسممان قوی بود، اما بدون جادو با فانیان فرقی نداشتیم. اگر می‌خواستم روزی مادرم را نجات بدهم، می‌بایست جادو یاد می‌گرفتم و

با اینکه می‌ترسیدم، عطش شدیدی هم به یادگیری داشتم.

معلممان خانم دائومینگ[1]، نگهبان خزانهٔ سلطنتی و مجموعهٔ ابزارآلات جادویی بود. همیشه ردای خاکستری ساده‌ای می‌پوشید و موهای سیاهش را بالای سرش جمع و با چند سنجاق نقره شبیه یک بادبزن تزیینش می‌کرد. چشمان درشتش رنگ قهوه‌ای بادامی بودند و روی صورت رنگ‌پریده‌اش نه خط اخم دیده می‌شد، نه خط خنده.

من هیچ‌وقت برای استفاده از جادو آموزش ندیده بودم، درحالی‌که لیوای داشت افسون‌های پیشرفته را یاد می‌گرفت. خانم دائومینگ در چند هفتهٔ اول فقط به من گفت یک جا بی‌حرکت بنشینم و تمرکز کنم، تنها کاری که باید می‌کردم این بود که چشم‌هایم را ببندم، ذهنم را خالی کنم و روحم را مانند یک صبح روشن و ساکت آرام نگه‌دارم. اولش با شوق تمریناتم را شروع کردم، فکر می‌کردم قرار است قدرتی سرّی را کشف کنم، اما خیلی زود از ساعت‌های طولانی چهارزانونشستن روی زمین خسته شدم و حوصله‌ام سر رفت. هر بار که ابرویم می‌پرید یا پایم تکان مختصری می‌خورد، خانم دائومینگ با بادبزنش به بازویم می‌زد و جملات بی‌سروتهی می‌گفت:

ذهنت رو از افکار مزاحم خالی کن!

روی انرژی آگاهت تمرکز کن!

نور رو از میان تاریکی پیدا کن!

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و کلافه و درمانده به این فکر می‌کردم که لابد لیوای گوی‌های آتشین پرتاب می‌کند و من اینجا نشسته‌ام و با بادبزن خانم دائومینگ کتک می‌خورم.

مراقبه برایم خیلی دشوار بود. در تیراندازی هدف مشخص بود و نتیجه هم بلافاصله حاصل می‌شد. می‌دانستم چه‌کار باید بکنم تا پیشرفت کنم و راه و روش آن را هم بلد بودم، اما مراقبه کاری مبهم و اسرارآمیز بود. راه پیچیدهٔ

1. Daoming

پرپیچ‌وخمی بود که مقصد مشخصی نداشت و ممکن بود آدم ساعت‌ها در آن سرگردان شود و دست‌آخر به خانهٔ اول برگردد.

یک روز همان‌طور که بی‌حرکت نشسته بودم و سعی می‌کردم بیدار بمانم، سایه‌ای بر سرم افتاد. لای پلک‌هایم را باز کردم و خانم دائومینگ را دیدم که بالای سرم ایستاده.

خانم دائومینگ آه کشید و گفت: «اگه نگرانی که داری کارت رو درست انجام می‌دی یا نه، حتماً یه چیزی رو درست انجام نمی‌دی.»

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم: «من زیاد توی این کار مهارت ندارم. از این گذشته، نمی‌فهمم مراقبه چه کمکی بهم می‌کنه. فقط باعث می‌شه خوابم ببره.»

خانم دائومینگ سری به نشانهٔ تأسف تکان داد و کنار من نشست. «آه، شینگ‌ین، پاک‌کردن ذهنت یه مهارت ضروریه و فقط برای یادگیری جادو نیست. تو عجولی و سر پرشوری داری، بنابراین بیشتر از هرکسی لازمه که ذهنت رو از احساسات پاک کنی. قبل از اینکه به جلو حرکت کنی، خوب دقت کن و افکارت رو نظم و ترتیب بده. وقتی احساسات بهمون غلبه کنن فاجعه رخ می‌ده.»

خانم دائومینگ دامن ردایش را مرتب کرد. «مراقبه هدفی نداره. مراقبه یعنی آرامش و ارتباط؛ یکی شدن با خودت راهگشای توئه.» مکثی کرد و ادامه داد: «جوهر هستی تو قویه، این رو حس می‌کنم؛ ولی از زمان کودکی‌ت تا الان مسدود بوده و برای همینه که نمی‌تونی از جادوی خودت استفاده کنی. سدی که جادوی تو رو عقب نگه می‌داره ضعیفه و اگه سنت بیشتر بود یا تمرین کافی داشتی، هیچ‌وقت عمل نمی‌کرد. مراقبه تنها چیزیه که می‌تونه این سد رو بشکنه و نیروهات رو آزاد کنه، مشروط به اینکه خودت بذاری.»

شگفت‌زده به خانم دائومینگ خیره ماندم. مادرم نمی‌خواست من از جادویم استفاده کنم. او و پینگ‌ئو قدرتم را مهروموم کرده و سعی کرده بودند

وجودم را از دیگران پنهان کنند. لبم را محکم گاز گرفتم. مادرم می‌خواست من خوشبخت باشم و زندگی آرامی داشته باشم. پس از دهه‌ها زندگی در ترس و رنج، حتماً پیش خودش فکر کرده بود آرامش بهترین هدیه‌ای است که می‌تواند به من بدهد. شاید تا پیش از آنکه این آتش درونم روشن شود، خودم هم همین را می‌خواستم.

خانم دائومینگ گفت: «تو قدرت نهفتهٔ زیادی داری؛ اما قبل از اینکه بتونی قدرتت رو مهار کنی، باید اون رو درک کنی. قبل از آزادکردن انرژی‌ت باید یاد بگیری چطور بهش دست پیدا کنی. شنیده‌م توی تیراندازی مهارت داری. بگو ببینم، اگه با کمان یکی نشی، می‌تونی تیر رو پرتاب کنی؟» به بغل سرم ضربهٔ ملایمی زد و ادامه داد: «بعضی از دانش‌ها توی قلب ما هستن، بعضی‌ها رو هم با بدن و ذهنمون یاد می‌گیریم.»

حرف‌هایش من را یاد حرف‌های مادرم انداختند، این درسی بود که باید خیلی وقت پیش یاد می‌گرفتم. ازآنجاکه همیشه بعضی چیزها را به‌آسانی یاد گرفته بودم، وقتی یادگیری چیزی برایم دشوار بود تحملم را از دست می‌دادم.

احساسات متفاوتی در من غلیان کردند؛ احساس شرمساری از رفتارم و سپاسگزاری از شکیبایی معلمم. خم شدم و دست‌هایم را رو به جلو دراز کردم و پیشانی بر زمین گذاشتم.

«استاد دائومینگ، از شما معذرت می‌خوام. من کم‌طاقت و عجول بودم. مغرور بودم که فکر می‌کردم بهتر از شما می‌دونم. از این به‌بعد آموزش‌های شما رو تا جایی که در توانم باشه به بهترین نحو انجام می‌دم.»

خانم دائومینگ لبخند گرمی زد. آن‌وقت بود که متوجه شدم زیباست. زیبایی‌اش شاید به‌اندازهٔ مادرم آشکار نبود، ولی اگر آدم بیشتر دقت می‌کرد زیبایی خاصی را در حرکات، قدرت درونی و زاویه‌های نرم و ظریف صورتش می‌دید.

خانم دائومینگ گفت: «خوشحالم این رو می‌شنوم، چون بادبزنم دیگه داشت خراب می‌شد.» و بی‌آنکه حرف دیگری بزند از آنجا رفت.

توی دلم خندیدم و بی‌اختیار دستم را به بازویم کشیدم. شاید خانم دائومینگ آن‌قدرها که فکر کرده بودم ترسناک نبود و شاید هم من آن‌قدرها که می‌ترسیدم شاگرد بدی نبودم.

***

حالا که دیگر در برابر درس‌هایم مقاومت نمی‌کردم پیشرفتم سریع‌تر شده بود. بااین‌حال، بازهم هفته‌ها طول کشید تا سرانجام آن‌قدر در مراقبه مهارت پیدا کردم که بتوانم سراغ نیروهای جادویی‌ام بروم؛ همان چیزی که هم به‌شدت مشتاقش بودم و هم از آن وحشت داشتم.

به گفتهٔ خانم دائومینگ نقاط نورانی‌ای که پشت پلک‌هایم می‌دیدم انرژی درونی‌ام بودند. اجرای افسون‌ها انرژی ما را مانند آب که از سطل سوراخ بریزد تخلیه می‌کرد، ولی با مراقبه و استراحت می‌توانستیم دوباره نیرویمان را به دست آوریم. بدون این انرژی بدن ما با بدن فانیان فرقی نداشت و عمرمان هم به‌اندازهٔ آن‌ها گذرا بود.

خانم دائومینگ به من هشدار داد: «شینگ‌ین، هرگز نذار انرژی‌ت کاملاً تخلیه بشه.»

«چرا؟»

خانم دائومینگ با لحنی شمرده گفت: «اگه بیش از اندازه انرژی مصرف کنی، نمی‌تونی جوهر هستی‌ت رو که در واقع هستهٔ اصلی قدرته حفظ کنی.» بعد به چشم‌های من خیره نگاه کرد تا مطمئن شود که منظورش را فهمیده‌ام. «این برای یه نامیرا یعنی مرگ.»

کف دست‌هایم عرق کردند. همیشه فکر می‌کردم استفاده از جادو مرا قوی‌تر می‌کند و دیگر لازم نیست از چیزی بترسم. هرگز فکرش را نکرده بودم که این کار ممکن است برایم خطر هم داشته باشد.

پرسیدم: «چه‌جوری اتفاق می‌افته؟»

خانم دائومینگ گفت: «اگه افسونی اجرا کنی که بیش از اندازه قوی باشه، یا افسونی رو برای یه مدت طولانی اجرا کنی، و یا سعی کنی افسونی رو که نمی‌شه باطل کرد باطل کنی.»

به مادرم و طلسمی که او را در ماه اسیر نگه‌داشته بود فکر کردم و پرسیدم: «یعنی بعضی از طلسم‌ها هیچ‌وقت باطل نمی‌شن؟»

«همهٔ طلسم‌ها رو می‌شه باطل کرد، به شرطی که راهش رو بلد باشی و به‌قدر کافی قوی باشی. باید توان این کار رو داشته باشی. نباید کاری بکنی که از توانت خارجه، وگرنه دیگه نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری و انرژی‌ت رو هدر می‌دی.»

نفسم را به‌آرامی بیرون دادم. مهم این بود که هر طلسمی را می‌شد باطل کرد. راهش را هم به وقتش کشف می‌کردم.

***

اول که شروع کردم، حتی ساده‌ترین افسون‌ها را هم نمی‌توانستم اجرا کنم و نورها هنوز از چنگم می‌گریختند؛ اما پس از چند هفته موفق شدم به آن‌ها نزدیک‌تر شوم و سرانجام حرکتی را درونم حس کردم، مانند لرزشی که بعد از نواختن یک نت موسیقی در هوا باقی می‌ماند.

یک روز عصر که لیوای حمام بود، متوجه شدم که چایش سرد شده. شاید برای لیوای مهم نبود، ولی آن شب هوا خنک بود و چای گرم می‌چسبید. چشم‌هایم را بستم و به جست‌وجوی انرژی درونی‌ام رفتم که مانند تک‌ستاره‌ای روشنْ درخشان و نقره‌ای بود، اما همین که به‌سمت نور رفتم سوسویی زد، انگار نیرویی نامرئی که جادویم را مسدود کرده بود آن را عقب نگه می‌داشت. پیشانی‌ام عرق کرد و دست‌هایم زیر فشار بی‌اختیار مشت شدند، ولی به تلاشم ادامه دادم و زنجیرهای نامرئی را برای رسیدن به نور کنار زدم. نقاط نورانی یک لحظه در چنگم تکان خوردند؛ مثل یک ماهی

که بخواهد از دست آدم فرار کند، ولی بعد چیزی عجیب و ناشناخته را در اعماق وجودم حس کردم که به من می‌گفت عاقبت با نیرویم یکی شده‌ام و به چیزی مهم در درونم دست پیدا کرده‌ام. پوستم گزگز می‌کرد، انگار مرا درون آب یخ گذاشته بودند. این اتفاق تصادفی نبود. نورها پشت پلک‌هایم از حرکت بازایستادند و گوش‌به‌فرمانم شدند و رشته‌ای نورانی از انرژی از نوک انگشت‌هایم به‌طرف قوری چای حرکت کرد. بخار از لولهٔ قوری بیرون زد و فهمیدم موفق شده‌ام که با جادو آب را گرم کنم. از اینکه اولین افسونم را با موفقیت اجرا کرده بودم سر از پا نمی‌شناختم.

بعدازآن، با راهنمایی خانم دائومینگ یاد گرفتم چطور هوا را به حرکت درآورم، قطره‌های باران را تبدیل به دانه‌های یخ کنم، سپر دفاعی درست کنم و حتی توده‌های آتشینی که آرزویشان را داشتم احضار کنم. بسیاری از نامیرایان از انرژی‌شان برای کارهای پیش‌پاافتاده که بدون جادو هم به‌آسانی می‌توانستند انجامشان بدهند استفاده نمی‌کردند، ولی من در آن روزهای اول هروقت می‌توانستم، برای تمرین از جادو استفاده می‌کردم، حتی برای کارهای کوچک و کم‌اهمیت. یک بار بدون فکر و به‌طور ناگهانی یک سنجاق‌سر از غیب احضار کردم که با فشار لای موهای لیوای که بالای سرش جمع کرده بود فرورفت. لیوای از جا پرید و نفسش را حبس کرد، ولی بعد به من نگاه کرد و لبخند زد. دیگر در تاریکی برای به‌دست‌آوردن رشته‌های نور سرگردان نبودم. انرژی‌ام کاملاً آماده و گوش‌به‌فرمانم بود و جادویم از بند رها شده بود.

چند ماه از تمریناتم می‌گذشت که خانم دائومینگ مرا به باغ سبز و خرم پشت *تالار انعکاس* برد. روز بدون باد و آرامی بود و سطح صاف دریاچه مثل آینه می‌درخشید. خانم دائومینگ دستش را بلند کرد و پنج گوی نورانی در هوا ظاهر شدند. در یکی از آن‌ها شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، دیگری حاوی آبی شفاف بود، سومی خاک سرخ در خود داشت و در چهارمی هم مه روشن و ماتی دور خود می‌چرخید.

آتش، آب، خاک، و باد. چهار عنصر سازندهٔ جادو که قبلاً درباره‌شان خوانده بودم. نگاهم به‌سمت گوی آخر کشیده شد که با نور قرمز تندی می‌درخشید. پرسیدم: «اون چیه؟»

خانم دائومینگ در جواب گفت: «جادوی زندگی. این جادو یکی از عناصر جادوی درونه و برای درمان زخم و بیماری استفاده می‌شه.»

«یکی از عناصر جادوی درون؟ بقیه‌شون چی هستن؟»

خانم دائومینگ با حالتی جدی به من خیره نگاه کرد و پرسشم را نشنیده گرفت. «شینگ‌ین، قوی‌ترین عنصر جادویی کدومه؟»

دستم را بالای گوی‌ها حرکت دادم و انرژی گرم و سرد آن‌ها را حس کردم. بخش‌هایی از درس‌هایی که خوانده بودم یادم می‌آمدند. خاک آتش را خاموش می‌کرد، ولی آتش هم می‌توانست خاک را بسوزاند. باد می‌توانست شعله‌ای را نیرومندتر یا خاموش کند. ذهنم پر از این تناقض‌ها بود.

دست‌آخر گفتم: «بستگی به قدرت عناصر در برخورد با همدیگه داره.»

خانم دائومینگ اخم کرد. «پاسخ کاملی نیست.»

درحالی‌که آرزو می‌کردم ای کاش سر کلاس‌هایش بیشتر به درس‌ها توجه کرده بودم، سرم را پایین انداختم.

خانم دائومینگ گفت: «هر عنصر نقاط قوت و ضعف خودش رو داره و هر چهارتا می‌تونن به یک اندازه قوی باشن. مهم اینه کسی که از اون‌ها استفاده می‌کنه چقدر قوی باشه و جوهر هستی‌ش چقدر باشه؛ بنابراین شرایط بسته به میزان انرژی و اینکه فرد چقدر در استفاده از اون مهارت داشته باشه تغییر می‌کنه.» خانم دائومینگ کف دست‌هایش را بالای دوتا از گوی‌ها گرفت. آتش بالا جست و آب را در خود فروبرد، اما لحظه‌ای بعد آب پایین ریخت و آتش را خاموش کرد.

«کسانی که می‌خوان در استفاده از یکی از این عناصر تخصص پیدا کنن، اول باید عنصر موردنظر خودشون رو کشف کنن. بیشتر نامیرایان به یک یا

دوتا از این عنصرها گرایش دارن. شاهزاده لیوای توی جادوی آتش و جادوی زندگی قوی‌تره، درحالی‌که امپراتور جزو معدود کساییه که توی جادوی همهٔ عناصر تخصص داره و حتی می‌تونه *آتش آسمانی* رو احضار کنه.»

گفتم: «آتش آسمانی؟» اولین بار بود چنین اسمی به گوشم می‌خورد.

«آتش آسمانی همون صاعقه‌ست که نامیرایان می‌تونن به خدمت بگیرن. این جادو کمیاب و بسیار نیرومنده. نمی‌شه گفت یکی از عناصره، بلکه به‌نوعی کانون قدرت یک نفر رو نشون می‌ده.»

خانم دائومینگ دستش را تکانی داد و آتش دوباره در گوی ظاهر شد. «بعضی‌ها به‌طور ذاتی توی استفاده از یک عنصر قوی‌تر هستن، ولی برای بیشتر ما بستگی به طبیعت اطرافمون داره، شاید چون ناخودآگاه این انرژی رو از محیط اطراف جذب می‌کنیم. کسایی که توی مناطق جنگلی و کوهستانی زندگی می‌کنن در جادوی خاک و باد قوی‌ترن. نامیرایان فرقهٔ ققنوس توی جادوی آتش، و نامیرایان دریاها توی استفاده از جادوی آب مهارت دارن. هرکدوم از نامیرایان *امپراتوری افلاک* توی یکی از این جادوها قدرت بیشتری دارن.» خانم دائومینگ با نگاهی جدی رو به من کرد و پرسید: «عنصر تو کدومه؟»

هیجان وجودم را فراگرفت. خانم دائومینگ فکر می‌کرد من آن‌قدر قوی شده‌ام که به مراحل پیشرفته‌تر صعود کنم! اغلب نامیرایان آن‌قدر قدرت جادویی داشتند که بتوانند افسون‌های کوچک اجرا کنند، مانند افروختن آتش، درمان زخم‌های سطحی و یا احضار باران؛ اما فقط کسانی که جوهر هستی‌شان خیلی قوی بود می‌توانستند در استفاده از یکی از این عناصر تخصص پیدا کنند. بعضی از افسون‌های پیشرفته آن‌قدر قوی بودند که ممکن بود انرژی یک نامیرا با جوهر هستی ضعیف را به‌طور کامل تخلیه کنند.

دستم را بلند کردم و همان‌طور که خانم دائومینگ یادم داده بود انرژی‌ام را در ابری نقره‌ای‌رنگ و مه‌آلود آزاد کردم. گوی خاک، باد و زندگی بلافاصله خاموش شدند. گوی آتش یک لحظه شعله کشید، اما بعد بادی از گوی شفاف

وزید و پیش از آنکه به‌سمت باغ برود و در شاخه‌های بیدمجنون بپیچد، شعله‌ها را خاموش کرد.

خانم دائومینگ دوباره دستش را تکان داد و باد آرام گرفت. برگشت و با لبخند به من که قلبم از هیجان تندتند می‌زد چشم دوخت. باد در باغ خلوت و خاموش غوغا به راه انداخته بود؛ برگ‌ها را زمین ریخته و شاخه‌های بید را محکم تکان داده و مثل شلاق بر سطح آب دریاچه زده بود. یعنی کار من بود؟

خانم دائومینگ گفت: «عنصر تو باده، ولی توی جادوی آتش هم استعداد داری.»

باوجود هیجان فراوانم چیزی پس ذهنم سوسو می‌زد، پرسشی که خانم دائومینگ قبلاً از جواب‌دادن به آن طفره رفته بود. به گوی‌های نورانی اشاره کردم و پرسیدم: «این‌ها همهٔ عناصر هستن؟»

نگاه خانم دائومینگ تیره شد. «دیروقته. می‌تونی بری.»

در درونم کنجکاوی با نزاکت در جدال بود. تعظیم کردم و از خانم دائومینگ برای درس آن روز تشکر کردم، ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «شما گفتین زندگی یکی از عناصر درونیه. بقیه‌شون چی هستن؟»

خانم دائومینگ با لحن خشکی گفت: «این جادو ممنوعه‌ست.» و بدون هیچ حرف دیگری از من دور شد.

رفتار عجیب خانم دائومینگ فقط باعث شد کنجکاوی‌ام بیشتر تحریک شود و بقیهٔ روز فقط به حرفی که به من زده بود فکر می‌کردم. موقع شام حواسم پرت بود و با بی‌میلی غذا می‌خوردم و حتی مزهٔ میگوهای سرخ‌شده در دانه‌های فلفل قرمز را به‌سختی می‌فهمیدم.

لیوای که چوب‌های غذاخوری‌اش را بالای ظرفش نگه‌داشته بود پرسید: «گرسنه‌ت نیست؟»

مردد ماندم. خانم دائومینگ گفته بود این جادو ممنوعه است، اما... لیوای تنها کسی بود که ممکن بود حقیقت را به من بگوید.

«به‌جز جادوی زندگی چه عنصر درونی دیگه‌ای وجود داره؟»

لیوای مدتی طولانی ساکت بود. فکر کردم او هم نمی‌خواهد جوابم را بدهد و گفتم: «یعنی حتی نمی‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم؟ فراموشش کن. نمی‌خوام چیزی بگی که نباید بگی.»

لیوای چوب‌های غذاخوری‌اش را کنار ظرفش گذاشت و با نوک انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. سرانجام گفت: «فقط یه جادوی درونی دیگه هست: جادوی ذهن. این جادو زمانی جزو قدرتمندترین جادوها بود، ولی قرن‌ها پیش پدرم و متحدانش استفاده از اون رو در سرتاسر امپراتوری ممنوع کردن.»

چای دم‌کرده را از قوری داخل فنجان‌هایمان ریختم و پرسیدم: «چرا امپراتور این کار رو کرد؟»

لیوای گفت: «داستان‌های عجیب و وحشتناکی به گوشش خورد. داستان نامیرایانی که جادوی ذهن رو تمرین می‌کردن و خون فانیان و گوشت بچه‌های اون‌ها رو می‌خوردن تا جادوشون رو قوی نگه‌دارن. می‌گن ظاهر نامیرایان به‌خاطر استفاده از این جادو اون‌قدر تغییر کرد که دیگه قابل‌شناسایی نبودن.» اخمی کرد و ادامه داد: «شاید هم شایعه باشه. هرچی باشه اون‌ها هم فقط مثل ما نامیرا هستن. تنها فرقی که با ما دارن اینه که چشم‌هاشون مثل سنگ کهربا می‌درخشه.»

«واقعاً قدرتشون پلید بود؟»

«بعضی از افسونگران ذهن می‌تونن بقیه رو وادار کنن که برخلاف میلشون کار خیلی بدی انجام بدن. تصور کن مجبور شی برخلاف میلت به یه نفر حمله کنی و حتی به کسایی که دوستشون داری آسیب بزنی.»

به خودم لرزیدم. «چطور ممکنه؟»

«خوشبختانه تعداد کمی از نامیرایان می‌تونن این کار رو بکنن. هرچقدر جوهر هستی کسی قوی‌تر باشه تسلط بر ذهنش دشوارتره، چون انرژی بیشتری لازم داره. کسی که جادوی ذهن داره، شاید بتونه برای مدت خیلی کوتاهی ذهن یه نامیرای نیرومند رو در دست بگیره.»

لیوای که سایه‌ای بر چهره‌اش افتاده بود ادامه داد: «ولی حتی اگه همون یه بار هم اتفاق بیفته ناجوره. حتی اگه یه لحظه هم باشه، ممکنه زندگی یه نفر رو به‌کلی نابود کنه. اسیر شدن ذهن از اسیر شدن جسم به‌مراتب بدتره.»

«خیلی از نامیرایان همچین قدرتی دارن؟ چرا کسی درباره‌ش به بقیه هشدار نمی‌ده؟»

«پدرم دوست نداره در این‌باره حرفی بزنه. از این گذشته، خیلی‌ها همچین مهارتی ندارن، حتی پدرم هم نداره.»

بخشی از ذهنم باور داشت دلیل بیزاری امپراتور از این قدرت به همین خاطر بود. برای اینکه خودش چنین قدرتی نداشت و تنها جادویی بود که نتوانسته بود در آن مهارت پیدا کند؛ ولی افکارم را پیش خودم نگه‌داشتم و چیزی نگفتم. درست است که من و لیوای با هم دوست شده بودیم، اما او هنوز پسر امپراتور افلاک بود.

لیوای ادامه داد: «بیشتر کسایی که این قدرت رو داشتن اهل سرزمین *دیوار ابر* بودن که زمانی جزو سرزمین‌های امپراتوری ما بود و با کویر زرین هم‌مرز بود. وقتی پدرم استفاده از جادوی ذهن رو ممنوع اعلام کرد، چند نفری از اون‌ها قبول کردن نیروهاشون رو مسدود کنن تا بتونن توی سرزمین‌های ما زندگی کنن، ولی بیشترشون حاضر نشدن این کار رو بکنن.»

درحالی‌که به تلاش‌های سخت خودم برای یادگیری فکر می‌کردم گفتم: «رهاکردن سال‌های سال تمرین و تجربه کار آسونی نیست.»

«کسانی که قدرتشون رو کنار گذاشتن از طرف ما پذیرفته شدن. بقیهٔ نامیرایان *دیوار ابر* دنبال یکی از افراد جاه‌طلب خودشون راه افتادن که

شورشی ترتیب داد و سعی کرد خودش رو امپراتور اعلام کنه. بعد از اینکه از ما جدا شدن، پدرم همهٔ نسخه‌های قدیمی اون‌ها رو که دربارهٔ جادو بودن سوزوند و خاکسترشون رو توی اعماق چهار دریا مخفی کرد.»

فکر کردم: عجب تلافی سختی! و پرسیدم: «ماجرا همین‌جا تموم شد؟»

«متأسفانه پادشاه *دیوار ابر* خاکستر اون‌ها رو جمع کرد و نسخه‌ها رو بازیابی کرد. درسته که ضعیف شده بود، اما جادوی سیاهی که یاد گرفته بود حتی از جادوی سابقش قوی‌تر بود. بعدازاون با نامیرایان سرزمین‌های شمالی و غربی چهار دریا اتحادی تشکیل داد و به جنگ ما اومد. نتیجهٔ جنگ فاجعه‌بار بود، هزاران نامیرا از بین رفتن تا اینکه بالاخره قرار شد دو طرف پیمان صلح امضا کنن؛ اما پدرم از اون به‌بعد حکم کرد که هیچ نامیرایی از *دیوار ابر* حق نداره پاش رو به *امپراتوری افلاک* بذاره.»

در ذهنم به هشت قلمرو نامیرایان که پینگ‌ئو درباره‌شان به من گفته بود فکر کردم. هیچ‌وقت اشاره‌ای به *دیوار ابر* نکرده بود.

«*دیوار ابر* بعد از اون جزو یه قلمرو دیگه شد؟»

لیوای پس از مکثی گفت: «حالا بهش می‌گن *قلمروی اهریمنان*.»

چای توی گلویم پرید و سرفه کردم. لیوای دستمالی به من داد تا چانه‌ام را پاک کنم. *قلمروی اهریمنان* سرزمینی فرورفته در مه بود که می‌گفتند خانهٔ هیولاها و جانوران ترسناک و جادوگران پلید است. تا این لحظه که چیزی درباره‌شان نمی‌دانستم آسان‌تر می‌توانستم از آن‌ها بیزار باشم، ولی حالا که فهمیده بودم آن‌ها هم زمانی مثل ما بودند...

درحالی‌که به‌سختی سعی می‌کردم این اطلاعات جدید را هضم کنم پرسیدم: «تو با تصمیم پدرت موافقی؟»

لیوای چهره‌اش را در هم کشید. «پدرم فکر می‌کنه بدون ایجاد ترس نمی‌شه احترام دیگران رو جلب کرد. به باور اون یه رهبر قدرتمند باید با مشت آهنین حکومت کنه و مخالفت رو با قدرت پاسخ بده. ناامیدش کردم،

به نظرش من زیادی نرم و نازکم؛ ولی هر کاری هم بکنه من نمی‌تونم خودم رو عوض کنم.»

پرسیدم: «مگه چی‌کار می‌کنه؟» احساس بدی پیدا کرده بودم. هرگز پیش‌ازآن لیوای را چنان غمگین و آزرده ندیده بودم.

لیوای دستش را روی میز مشت کرد. «پدرم فقط خیر و صلاحم رو می‌خواد، اما من وقتی امپراتور بشم، به روش اون حکومت نمی‌کنم.»

دستم را دراز کردم و به نشانهٔ همدردی روی دست لیوای گذاشتم. اطلاعات من در این‌باره محدود به کتاب‌ها بودند و درس‌هایی که دربارهٔ پادشاهان و ملکه‌های بزرگ خوانده بودم، چه نامیرا بودند، چه فانی؛ ولی از یک چیز اطمینان داشتم و آن‌هم این بود که *امپراتوری افلاک* و یا هر امپراتوری دیگری زیر نظر پادشاهی که ذهنی باز داشت بهتر اداره می‌شد تا کسی که از دیگران فقط اطاعت کورکورانه و بی‌قیدوشرط می‌خواست.

من نه علاقه‌ای به ملکهٔ افلاک داشتم، نه به امپراتور که مادرم را اسیر کرده بود، با اینکه تابه‌حال او را ندیده بودم؛ ولی حرف‌های دیگران و تجربهٔ خودم به من نشان داده بودند که لیوای به هیچ‌یک از والدینش شباهت ندارد. باوجود جایگاه بالایش از دستوردادن به دیگران و قلدری‌کردن برایشان هیچ خوشش نمی‌آمد. لیوای هرگز مانند خیلی‌های دیگر تحقیرم نکرده بود. گاهی مثل یک دوست، خوش‌رو و خوش‌خنده رفتار می‌کرد و گاهی مانند معلمی صبور، و در همه‌حال توجه و محبتش وجودم را گرم می‌کرد. هروقت دربارهٔ درس‌هایمان گفت‌وگو می‌کردیم یا با هم تمرین مبارزه می‌کردیم، من را به پیشرفت تشویق می‌کرد و هیچ‌وقت فقط از سر دل‌سوزی نمی‌گذاشت برنده شوم. هر شب خسته و کوفته به رختخواب می‌رفتم، ولی قلبم از اینکه لیوای با من مثل همتای خودش رفتار می‌کرد روشن بود.

تیراندازی نقطهٔ قوتم بود، چه کمان کوتاه که سبک‌تر و سریع‌تر بود، چه کمان بلند که دقت بیشتری داشت. چند نفر از فرماندهان به سربازانشان توصیه کرده بودند تیراندازی‌کردن من را تماشا کنند. حضورشان نگرانم

می‌کرد، می‌ترسیدم تیر از دستم بیفتد، یا خطا برود و آبروریزی شود؛ اما همین که کمان به دست می‌گرفتم آرامش بر من حاکم می‌شد. شاید تسلط بر احساساتم با تمرین‌های خانم دائومینگ برایم آسان‌تر شده بود، هرچند هنوز راه زیادی در پیش داشتم.

یک روز به محوطهٔ تمرین تیراندازی وارد شدم و دیدم که چیدمان آن را عوض کرده و فقط دوتا صفحهٔ نشانه‌گیری را در فاصلهٔ دوری گذاشته‌اند. لیوای که در هر دستش یک کمان بود آنجا ایستاده و پشت‌سرش ژنرال جیان‌ین همراه با دستهٔ کوچکی از سربازها که شوشیائو هم در میانشان بود، دیده می‌شدند.

لیوای با صدای بلند به من گفت: «سه ماه از قرارمون گذشته، یادت که نرفته؟»

همین که یادم آمد منظورش چیست قلبم فروریخت. بااین‌حال با لبخند جلو رفتم و یکی از کمان‌ها را از او گرفتم.

«معلومه که یادم نرفته. شرایط مسابقه چیه؟»

لیوای گفت: «هرکدوم سه‌تا تیر پرتاب می‌کنیم. هرکس که امتیاز بیشتری بگیره برنده‌ست. چطوره؟»

سرم را به نشانهٔ موافقت تکان دادم و پشت خط ایستادم. اولین تیر لیوای صفیرکشان به پرواز درآمد و به‌سوی هدف رفت، ولی من نگاه نکردم. تماشای تیراندازی او فقط حواسم را پرت می‌کرد و نباید می‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد. همان‌طور که خیره به صفحهٔ نشانه‌گیری خودم نگاه می‌کردم، اولین تیرم را پرتاب کردم و آن را مستقیم به مرکز هدف زدم. تیر دومم به دایرهٔ قرمز وسط صفحه خورد و سومی تیر قبلی را شکافت و درست در همان نقطه نشست. خوشحال از اینکه سه پرتاب بی‌نقص انجام داده‌ام رویم را به‌سمت لیوای برگرداندم و دیدم که او هم دقیقاً نتیجه‌ای مشابه به دست آورده است.

ژنرال جیان‌ین که نمی‌دانست برنده را چطور اعلام کند، اخم‌هایش را در

هم کشید. از قفسهٔ سلاح‌ها یک صفحهٔ گرد سفالین برداشت که به‌اندازهٔ کف دست من بود و گفت: «تیراندازهای پیشرفتهٔ ما با این تمرین می‌کنن. من صفحه رو پرتاب می‌کنم و هرکس که اول اون رو با تیر بزنه برنده‌ست.»

نارضایتی‌ام را با صدای غرولندی فروخوردم. تابه‌حال با هدف‌های متحرک تمرین نکرده بودم.

لیوای گفت: «شاید این کار برای شینگ‌ین زیادی سخت باشه.»

احساس کردم غرورم خدشه‌دار شد. مؤدبانه گفتم: «اشکالی نداره.» و تیری در کمان گذاشتم.

ژنرال جیان‌ین صفحهٔ سفالین را پرتاب کرد. صفحه با سرعتی که انتظارش را نداشتم به پرواز درآمد. غافل‌گیر شدم و پلک زدم، ولی تقریباً بلافاصله تیرم را پرتاب کردم. هرچند همان یک لحظه غفلت من کار خودش را کرده بود و تیرم به‌سمت صفحهٔ سفالینی پرواز می‌کرد که تیر لیوای با پر طلایی‌رنگ انتهایش به آن برخورد کرده و خردش کرده بود.

سعی کردم بر ناامیدی‌ام غلبه کنم. لیوای منصفانه برنده شده بود. «تو بردی.»

لیوای با لبخند معنی‌داری به من نگاه کرد و گفت: «فردا جایزه‌م رو می‌گیرم. اگه مسابقه‌مون یکی‌دو ماه دیگه بود، نمی‌تونستم شکستت بدم. دفعهٔ دیگه سعی کن مسابقه‌هات رو بهتر برنامه‌ریزی کنی!»

لیوای رفت و من که دیگر به منصفانه بودن رقابت یا باخت متواضعانه فکر نمی‌کردم، پشت‌سرش چشم‌غره رفتم.

شوشیائو ضربهٔ دوستانه‌ای به شانه‌ام زد. «رقابت نزدیکی بود. یه لحظه فکر کردم برنده می‌شی، ولی زدن اون صفحه‌های متحرک کار سختیه. من نصف اوقات نمی‌تونم بزنمشون.»

«آره، رقابت نزدیکی بود؛ ولی برنده نشدم.»

شوشیائو صورتش را در هم کشید. «زیاد به خودت سخت می‌گیری. درسته که شاهزاده امروز تو رو شکست داد، ولی تو همه‌ش چند ماهه داری تمرین می‌کنی.»

من که از تشویق او حالم کمی بهتر شده بود رو به ژنرال جیان‌ین کردم که سرش را کج کرده و با دقت به نتیجهٔ کار ما روی صفحه‌های نشانه‌گیری نگاه می‌کرد.

«ژنرال جیان‌ین، می‌تونم یه بار دیگه امتحان کنم؟»

این بار امکان نداشت تیرم خطا برود.

با صدای ضربه‌های محکمی به در از خواب پریدم. صدای لیوای را شنیدم که می‌گفت: «شینگ‌ین، بیداری؟»

غرولندی کردم. چشم‌هایم هنوز پر از خواب بودند. «صبر کن خورشید بالا بیاد!»

لیوای با شادمانی گفت: «نه! قرارمون که یادت نرفته؟»

به‌سمت در چشم‌غره رفتم، هرچند کار بیهوده‌ای بود و لیوای مرا نمی‌دید. چقدر دلم می‌خواست در رختخواب بمانم و لیوای را همان بیرون معطل نگه‌دارم؛ ولی هم گستاخانه بود، هم بیهوده. از این گذشته، لیوای *شاهزاده* بود و من به او قول داده بودم. روانداز را با پا کنار زدم، به‌سختی از جایم بلند شدم و صورتم را با آب سرد شستم؛ خسته‌تر از آن بودم که حتی آب را گرم کنم. یک ردای ابریشم پوشیدم و موهایم را پشت‌سرم گوجه کردم. وقتی از اتاق بیرون رفتم، لیوای را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و پایش را بی‌صبرانه به زمین می‌زد. ردایش از پارچهٔ زربفت طوسی ساده‌ای دوخته شده و موهایش را بالای سرش با یک نوار سیاه بسته بود.

بیرون هوا به تاریکی می‌زد و فقط فانوس‌های چوب صندل روشن بودند. حتی خدمتکارهای آشپزخانه هم هنوز برای آماده‌کردن صبحانه بیدار نشده بودند.

همان‌طور که به‌سرعت از میان محوطه می‌گذشتیم از لیوای پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

«از قصر می‌ریم بیرون. امروز صبح کلاس نداریم، چون معلم‌ها با پدرم

جلسه دارن. کاپیتان ونژی[1] از نبرد برگشته و حتی ژنرال جیان‌ین هم امروز کلاسش رو باهامون لغو کرده.»

گوش‌هایم تیز شدند. کاپیتان ونژی یکی از جوان‌ترین و پرافتخارترین جنگجویان *امپراتوری افلاک* بود. سربازان دربارهٔ موفقیت‌ها، دستاوردها و مهارت او در شمشیرزنی و تیراندازی با چنان آب‌وتابی حرف می‌زدند که کنجکاوی‌ام برانگیخته شده بود. متأسفانه کاپیتان ونژی بیشتر اوقات در مأموریت به سر می‌برد و طرف‌دارانش از دیدنش محروم بودند و وقتی هم از مأموریت برمی‌گشت، فقط برای مدت کوتاهی می‌ماند. در واقع، من هم امیدوار بودم او را در محوطهٔ تمرین ببینم و از اینکه ممکن بود چنین فرصتی را از دست بدهم کمی ناراحت شدم.

بااین‌حال، فکر بیرون‌رفتن از قصر به هیجانم آورد و با خوشحالی پشت‌سر لیوای از حیاط‌خلوت که دیوار سنگی کوتاهی آن را احاطه کرده بود گذشتم. جریانی از انرژی را مانند نور گرم آفتاب روی پوستم حس کردم.

لیوای گفت: «دارم هاله‌هامون رو مخفی می‌کنم تا نگهبان‌ها متوجهمون نشن.»

از رفتار اسرارآمیز لیوای حدس زدم که واقعاً داشتیم بدون اجازه از قصر خارج می‌شدیم. بیخود نبود که از ورودی اصلی رد نشدیم، چراکه لیوای اجازه نداشت بدون همراهی نگهبانان و خدمتکارانش از قصر بیرون برود. فقط هنگامی‌که به‌طور رسمی انجام وظایفش را شروع می‌کرد، می‌توانست هروقت خواست از دربار خارج شود.

از سر کنجکاوی پرسیدم: «هالهٔ من چه‌جوریه؟ من هالهٔ تو یا کسایی رو که اطرافم هستن حس می‌کنم، ولی مال خودم رو نه.»

لیوای با نگاهی خیره به من چشم دوخت و هیجانم اوج گرفت.

سرانجام گفت: «بارون.»

«بارون؟»

---

1. Wenzhi

احساس کردم حباب خوشحالی‌ام ترکید. باران خیلی معمولی و حتی کسل‌کننده بود، اصلاً هیجان‌انگیز نبود.

لیوای ادامه داد: «مثل یه طوفان نقره‌ای می‌مونه، نیرومند و سرکش.»

با شنیدن این حرف وجودم به شکل عجیبی گرم شد.

لیوای با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «از توصیفم خوشت اومد؟»

فکر کردم شوخی می‌کند، برای همین هیجانم دوباره فروکش کرد. «فقط اگه راست گفته باشی.»

لیوای که لحن شیطنت‌آمیزش حالا تبدیل به لحنی سرد شده بود گفت: «من هرچیزی رو که به فکرم می‌رسه همون‌طور که هست بیان می‌کنم، شاید برای همین پدرم این‌قدر از من ناراحت می‌شه.»

سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم. «خب، حالا چه‌جوری می‌ریم بیرون؟ از توی دیوار رد می‌شیم؟»

«معلومه که نه. یه‌کم صبر کن.»

لیوای بعد از کمی تمرکز، چشم‌هایش را تنگ کرد. هوا در اطرافمان بار دیگر درخشیدن گرفت. بادی وزید و ما را به هوا بلند کرد. قلبم فروریخت و لحظه‌ای بعد از بالای دیوار پرواز کردیم و در طرف دیگر آن در ابتدای جنگل بزرگی فرود آمدیم.

تلوتلویی خوردم و تنهٔ درختی را بغل کردم. نفس‌هایم به شماره افتاده بودند. حس خلأ و سقوط در هوا خاطره‌های ناخوشایندی را در من زنده کرده بود، وحشتِ لحظه‌ای که از ابر پینگ‌ئو پایین پریده بودم، تداعی شد.

لیوای به من خیره نگاه کرد و گفت: «چی شده؟ داری می‌لرزی.»

زبانم بند آمده بود، برای همین روی زمین چمباتمه زدم و پیشانی‌ام را به ساعد دست‌هایم فشردم. لیوای که از سر صبح من را به شتاب واداشته بود، حالا فقط آمد و خاموش کنارم نشست. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و مرا به‌طرف خودش کشید. با نفس عمیقی عطر او را به مشام کشیدم، بوی چمن

بهاره و شیرینی خوشایندی می‌داد.

گرمی بدنش رفته‌رفته من را هم گرم کرد و سرانجام بدن لرزانم آرام گرفت. ازآنجاکه معذب شده بودم کمی از او فاصله گرفتم و زانوهایم را بغل کردم، سعی کردم به این فکر نکنم که بدون تماس او چقدر احساس سرما می‌کردم.

«حالم خوبه. می‌تونیم بریم.»

لیوای به‌نرمی پرسید: «چی شد؟»

گفتم: «من... من از حس سقوط خوشم نمی‌آد.» که تنها بخش کوچکی از حقیقت بود.

صدای قدم‌هایی روی زمین به گوش رسیدند که رفته‌رفته بلندتر می‌شدند. نگهبانان گشت بودند؟ لیوای دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم و هر دو با هم به داخل جنگل دویدیم.

بعد از ماه‌ها تمرین آسان‌تر می‌توانستم پابه‌پای لیوای حرکت کنم. همان‌طور در حال دویدن از او پرسیدم: «اولین بار که دیدمت همین‌جوری از قصر فرار کردی؟»

«آره. دربارهٔ کسی که ممکن بود هم‌کلاسی‌ام بشه کنجکاو بودم. می‌دونستم که قراره وقت زیادی رو باهاش بگذرونم و می‌خواستم مطمئن بشم که بد و ناجور یا کسل‌کننده نیست. قبل از عمارت *نیلوفر طلایی* به شیش تا عمارت دیگه هم سر زده بودم.»

کنجکاو بودم پاسخم را بدانم، برای همین پرسیدم: «برای چی مسابقه رو ترتیب دادی؟»

لیوای گفت: «دوستای واقعی توی *کاخ* یشم کم پیدا می‌شن.» و با صداقت بی‌پرده‌اش شگفت‌زده‌ام کرد. درباریان و نجیب‌زادگان بسیاری مشتاق بودند توجه او را به خود جلب کنند. بخشی از وظایف من رسیدگی به هدایا و دعوت‌نامه‌هایی بود که هر روز به *بارگاه آسایش ابدی* سرازیر می‌شدند. لیوای

بیشتر درخواست‌ها را نادیده می‌گرفت، ترجیح می‌داد اوقاتش را در اتاقش به مطالعه و نقاشی بگذراند تا به مهمانی برود.

لیوای با صدای آرامی گفت: «از خودم پرسیدم چند نفر ممکنه بدون شناختنم بخوان با من دوست بشن؟ هرچی باشه من موقعیتم رو به‌عنوان شاهزاده خودم به دست نیاورده‌م.»

با خودم فکر کردم: من *باهات* دوست می‌شدم.

کلمات نوک زبانم بودند، بااین‌حال چیزی نگفتم. درست است که عین حقیقت بود، ولی احساس کردم اگر با صدای بلند این را بگویم فقط مانند چاپلوسی‌ای توخالی به‌نظر می‌رسد. چند بار آرزو کرده بودم که ای کاش لیوای پسر امپراتور افلاک نبود؟ چقدر آرزو کرده بودم که ای کاش لازم نبود هویتم را برای محافظت از عزیزانم از او پنهان کنم؟

«می‌خواستم با برگزاری مسابقه شخص جدیدی رو ملاقات کنم، یه نفر که با عطش قدرت و جاه‌طلبی آلوده نشده باشه. مادرم با شرط و شروطهاش سعی کرد مانعم بشه، ولی خوشبختانه تو رو ملاقات کردم.»

اولین بار بود که لیوای به من می‌گفت چرا به برنده شدنم در مسابقه کمک کرده است. با شرمندگی گفتم: «فکر می‌کردم از سر ترحم بهم کمک کردی.» ازآنجاکه دربارهٔ مرگ خانواده‌ام به او دروغ گفته بودم، همدردی را حق خودم نمی‌دانستم؛ اما چطور می‌توانستم بدون اینکه بیشتر دروغ بگویم این سوءتفاهم را برطرف کنم؟

لیوای با خشنودی لبخند زد. «من کمکت کردم چون ازت خوشم اومده بود. تو حرف دلت رو می‌زنی و به خودت افتخار می‌کنی. می‌دونی چی می‌خوای و با تلاش زیاد سعی می‌کنی به دستش بیاری. وقتی پیش من هستی تظاهر نمی‌کنی. شاید اون‌موقع نمی‌دونستی من کی هستم، ولی حتی حالا هم رفتارت با من عوض نشده.»

حس عذاب‌وجدان بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. رویم را از او برگرداندم.

حرف‌های لیوای تا حدودی درست بودند، ولی واقعیت این بود که من *تظاهر* می‌کردم. درست است که خودم بودم، اما آن کسی نبودم که لیوای فکر می‌کرد.

لیوای که متوجه ناراحتی‌ام نشده بود گفت: «احساس می‌کنم من رو همون‌طور که هستم می‌بینی، نه به چشم شاهزاده یا ولیعهد، و به این فکر نمی‌کنی که چی ازم بخوای و چه کارهایی می‌تونم برات بکنم.» آه عمیقی کشید. «ولی نمی‌دونستم قراره توی چه مخمصه‌ای بیفتم. هر شب که می‌رم بخوابم بدنم از تمرین مبارزه با تو کوفته‌ست و زخم‌زبون‌هات توی گوشم می‌پیچه...»

بلافاصله در جواب با لحن تندی گفتم: «خب، حقته! بذار بهت یادآوری کنم که خودت اصرار داری شبانه‌روز باهام مبارزه کنی.» و دست لیوای را که به‌طرفم دراز شده بود نادیده گرفتم و به او چشم‌غره رفتم.

لیوای با حالت معنی‌داری گلویش را صاف کرد. «پس بذار من هم بهت یادآوری کنم که داری زیر قولت می‌زنی.»

بقیهٔ حرف‌های تندی را که می‌خواستم به او بزنم فروخوردم و دستش را گرفتم. وقتی انگشتان نیرومندش دور دستم حلقه شدند، سعی کردم هیجان ناگهانی‌ام را مهار کنم.

قدم‌زنان از میان جنگل گذشتیم و فقط زمانی‌که صدایی را از دور می‌شنیدیم توقف می‌کردیم. هوا از ترکیب هاله‌های گوناگون نامیرایان به تپش افتاده بود.

لیوای من را از میان درختان به‌سوی یک محوطهٔ بزرگ باز برد. «رسیدیم.»

ده‌ها غرفه در محوطه کنار هم فشرده شده و یک حلقهٔ حلزونی‌شکل عظیم را ایجاد کرده بودند. غرفه‌های چوبی را با رنگ‌های لاکی قرمز، سیاه، آبی و زرد رنگ زده و تابلوهایی نقاشی‌شده بر سردرشان آویخته بودند. بوی خوش انواع خوراکی‌های ناشناخته و خوشمزه که در فضا پیچیده بود آب از دهانم

راه انداخت و انرژی جمعیت هیجان‌زده که از صبح به این زودی برای بازدید از غرفه‌ها جمع شده بودند به من هم سرایت کرد.

شگفت‌زده زمزمه کردم: «اینجا کجاست؟»

لیوای که انگار از واکنش من خوشش آمده بود در جواب گفت: «این بازار هر پنج سال یه بار برپا می‌شه. غرفه‌ها سپیده‌دم باز می‌کنن و ظهر می‌بندن. نامیرایان از همه‌جا می‌آن و وسایل جادویی و چیزهای کمیابشون رو خریدوفروش می‌کنن.»

هنگامی‌که از محوطهٔ باز می‌گذشتیم، همهٔ سرها مثل گل آفتاب‌گردان به‌سمت لیوای برمی‌گشتند. با اینکه جامهٔ ساده‌ای پوشیده بود، ظاهر و حرکاتش طوری بود که توجه همه را جلب می‌کرد. لیوای محلشان نگذاشت و آن‌ها در عوض نگاهشان را متوجه من کردند و با چشمان تنگ‌شده از شک و گمان و یا چشمان گردشده از تعجب به من زل می‌زدند. من و لیوای زوج نامتناسبی بودیم، ولی چرا باید به نظر دیگران که هیچ تلاشی هم برای پنهان‌کردن آن نمی‌کردند اهمیت می‌دادم؟ امروز هیچ‌چیز نمی‌توانست هیجانم را فروبنشاند و شادی بی‌پایانم را از بودن کنار لیوای زایل کند.

از کنار غرفه‌ها می‌گذشتیم و صدای بازارگرمی فروشندگان را می‌شنیدیم که سعی می‌کردند اجناسشان را به مشتری‌ها معرفی کنند:

«گردن‌آویز طلسم‌شده دارم!»

«میوهٔ لایچی دارم! از دنیای فانیان رسیده!»

«یاقوت سرخ از درهٔ آتش!»

مشتریان اجناسشان را با هم معامله می‌کردند؛ از جواهرات درخشان و مرواریدهایی که قد شست من بودند گرفته تا ریسه‌های گیاهان معطر و انگشترهایی از فلزات گران‌بها. اگر به خودم بود مقابل هر غرفه توقف می‌کردم، ولی لیوای مرا جلو برد و گفت: «چند ساعت بیشتر به تعطیلی بازار نمونده و چیزهای کمیاب‌تر توی مرکز بازار پیدا می‌شن.»

زن جوانی که نمونه‌هایی از نوشیدنی را در فنجان به مشتریان می‌داد گفت: «چای کوه‌های کنلون[1]» عطر چایش به‌قدری خوشایند بود که فوری توجه تعداد زیادی از خریداران را جلب کرد که من و لیوای هم میانشان بودیم.

کنلون رشته‌کوهی در جهان پایین بود که نیروی اسرارآمیز عظیمی داشت؛ تنها جایی در جهان فانیان که نامیرایان اجازه داشتند در آن بمانند، البته تا زمانی‌که خودشان را از چشم فانیان پنهان می‌کردند. کمیاب‌ترین گل‌ها و گیاهان آنجا رشد می‌کردند و این به‌خاطر تعادل خاصی بود که در انرژی فانیان و نامیرایان وجود داشت. چای را مزه‌مزه کردم. عالی بود، طعم و عطری قوی داشت و کمی تلخی که فقط مزه‌اش را بهتر می‌کرد. لیوای یک انگشتر یشم را در ازای چند کیسه چای معامله کرد.

از او پرسیدم: «چرا نامیرایان این وسایل رو با هم معامله می‌کنن؟ ویژگی انگشتر یا جواهرات و گیاهان چیه؟»

لیوای گفت: «بعضی‌هاشون تزیینی هستن، بعضی‌ها هم ویژگی یا قدرت خاصی دارن.» به کیسه‌ای که به کمرش آویخته بود اشاره کرد. «مثلاً هرکدوم از این انگشترها انرژی خاصی دارن که می‌تونن در اجرای افسون‌ها به آدم کمک کنن.»

نگاهم به‌سمت غرفه‌ای کشیده شد که بعضی از صدف‌های چیده‌شده روی آن به‌اندازهٔ مشت من بودند و برخی به کوچکی ناخنم. صدف‌ها در رنگ‌های مختلف بودند، از سفید استخوانی و آبی گرفته تا بعضی که رنگ صورتی ملایمی داشتند.

فروشنده با غرور می‌گفت: «این صدف‌ها جادو شده‌ن! با اون‌ها می‌تونین صدا یا موسیقی موردعلاقه‌تون و حتی صدای عزیزانتون رو بشنوید. از اعماق آب‌های دریای جنوب بیرون اومدن.»

خانهٔ پینگ‌ئو در دریای جنوب بود. یک صدف سفید قشنگ برداشتم و

---

1. Kunlun

نوک انگشتم را روی سطح آن کشیدم؛ ولی چون چیزی برای معامله‌کردن نداشتم، دوباره آن را کنار گذاشتم. لیوای که کنارم ایستاده بود دست در کیسه‌اش کرد و یک انگشتر یشم قرمز را به‌طرف فروشنده گرفت، اما من که نمی‌خواستم چیزی برایم بخرد مانعش شدم.

از فروشنده پرسیدم: «حاضرین صدف رو با یه آهنگ معامله کنین؟ می‌تونم یه آهنگ براتون بزنم که توی این صدف‌ها ذخیره بشه و ارزششون رو بیشتر کنه.»

فروشنده که با نگاهش میان جمعیت دنبال مشتری‌های آسان‌تر می‌گشت گفت: «بستگی داره. چقدر خوب ساز می‌زنی؟»

پیش از آنکه به‌طور کامل حواسش پرت شود، فلوتم را درآوردم و ملودی شادی برایش نواختم. یکی از آهنگ‌های محبوب مادرم بود؛ *آهنگ باران در جنگل بامبو*. آهنگ که تمام شد سرم را بلند کردم و از دیدن نامیرایانی که دورم جمع شده بودند متعجب شدم. بعضی‌ها یک سنگ قیمتی یا انگشتری نقره را به‌طرفم گرفته بودند. قبل از اینکه آن‌ها را رد کنم، فروشنده دست‌به‌کار شد و همه را از دست مردم گرفت. بعد صدف سفید را ماهرانه بسته‌بندی کرد و آن را با نیمی از چیزهایی که دیگران داده بودند به من داد و بقیه‌اش را داخل کیسهٔ خودش گذاشت.

فروشنده چشمکی به من زد و گفت: «از معامله باهاتون خوشحال شدم.»

دهانم باز مانده بود. لیوای ضربهٔ دوستانه‌ای به پشتم زد و با شادمانی گفت: «دفعهٔ دیگه خودت باید اینجا غرفه بزنی.»

با لبخندی به پهنای صورتم به او نگاه کردم. «تو چی‌کار می‌کنی؟ کنار من می‌شینی و نقاشی‌هات رو می‌فروشی؟»

لیوای که چشم‌هایش برق می‌زدند سرش را کج کرد. «شاید همین کار رو کردم. می‌تونیم بین سرزمین‌ها سفر کنیم و هرجا خواستیم مدتی بمونیم و هروقت حوصله‌مون سر رفت، دوباره حرکت کنیم. زندگی خوبی می‌شه.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «آره، خوب می‌شه.» صدایی در ذهنم زمزمه کرد: *امکان نداره!* و آنچه را می‌دانستم به من یادآوری کرد. شاهزادهٔ افلاک نمی‌توانست چنین روشی را برای زندگی انتخاب کند. او وظایف و مسئولیت‌هایی داشت و از این گذشته من با این زندگی رها و بی‌هدف چه کمکی می‌توانستم به مادرم بکنم؟ چطور می‌توانستم او را اسیر و تنها به حال خود بگذارم و خودخواهی‌های زودگذرم را ارضا کنم؟

سکوتی سنگین بینمان حاکم شد. برای اینکه حواس لیوای را پرت کنم دستم را بلند کردم و دستمزدم را به او نشان دادم: چند تا حلقهٔ نقره، دو سنگ کهربا و یک سنگ کوچک آبی‌رنگ.

وانمود کردم حرف‌های قبلی‌مان را فراموش کرده‌ام و گفتم: «بریم صبحونه بخوریم.»

برای صبحانه مقداری میوهٔ لایچی خریدیم با دامپلینگ‌های تُرد پیازچه و کیک بادام، و همان‌طور که از وسط بازار به راهمان ادامه می‌دادیم آن‌ها را خوردیم. با انگشت‌های چرب که دانه‌های ریز شکر و خرده‌های کیک به آن‌ها ماسیده بودند، پوست قرمز فلس‌دار میوه‌های لایچی را کندیم و میوهٔ سفید و شفاف و شیرین‌تر از عسلِ درون آن را با اشتها خوردیم. لیوای طعم لایچی را به *هلوهای جاوید* که رسیدنشان سه قرن طول می‌کشید ترجیح می‌داد، ولی متأسفانه لایچی‌ها هیچ‌کدام از خواص جادویی هلوها را نداشتند.

نزدیک ظهر به غرفه‌های انتهای بازار رسیدیم که در مرکزی‌ترین قسمت آن قرار گرفته بودند. آخرین غرفه را با رنگ لاکی سیاه رنگ زده و روی پلاک سردر آن نوشته بودند: «زیورآلات گران‌بها.» زن غرفه‌دار خاموش و آرام در غرفه‌اش نشسته بود و نه برای مشتری‌ها دست تکان می‌داد، نه صدایشان می‌کرد. سینی‌هایش پر بودند از سنگ‌های رنگین یشم، عقیق و فیروزه که می‌شد به‌عنوان زیور از کمربند آویزانشان کرد. لیوای دوتا سنگ یشم سفید زیبا برداشت که به شکل گره‌های بی‌پایان تراش خورده بودند. این طرح نمادی از عمر طولانی و شانس بود. بالای آن‌ها یک سنگ قیمتی

شفاف به شکل بادام می‌درخشید که منگوله‌ای ابریشمین به رنگ آبی از آن آویزان بود.

فروشنده وقتی متوجه نگاه لیوای به سنگ شد جلو آمد و گفت: «ارباب جوان، سلیقه‌تون حرف نداره. اون‌ها آویزهای قطرهٔ آسمان هستن. می‌تونین از یکی از عزیزان یا دوستانتون بخواین که مقداری از انرژی‌ش رو داخل این سنگ ذخیره کنه. وقتی سنگ شفاف باشه، یعنی جای اون امنه و حالش خوبه؛ اما اگه رنگش قرمز بشه، یعنی اون شخص توی خطر بزرگیه و می‌تونین از این آویز برای پیداکردنش استفاده کنین.»

لیوای گفت: «می‌خرمشون.» و ده انگشتر یشم سبز شمرد و آن‌ها را به زن فروشنده داد. زن تشکر کرد، انگشترها را گرفت و آن‌ها را در آستینش گذاشت.

لیوای یکی از سنگ‌ها را کف دستش قرار داد و شستش را روی آن کشید. جادویش با سنگ درآمیخت و سنگ با رنگ طلایی چشمک‌زنی روشن شد. لیوای سنگ را به‌طرفم گرفت، ولی من به آن دست نزدم و پرسیدم: «این برای چیه؟»

فکر کردم الان است که دوباره قرارمان را به من یادآوری کند، ولی لیوای فقط گفت: «یعنی من نمی‌تونم به دوستم هدیه بدم؟ خوشحال می‌شم اگه این رو ازم قبول کنی.» حسی در نگاهش بود که باعث شد نتوانم مقاومت کنم.

نمی‌دانستم چه بگویم، برای همین سرم را به نشانهٔ موافقت تکان دادم. لیوای به من لبخند زد و آویز منگوله‌دار را به کمربندم انداخت. سنگ شفاف در کنار پارچهٔ ابریشم روشن لباسم درخشش مات و کم‌رنگی داشت. چقدر دلم می‌خواست من هم در مقابل می‌توانستم چیزی به او هدیه بدهم.

«ممنونم. خیلی برام باارزشه.»

لیوای با لحنی جدی گفت: «معلومه که باارزشه. این‌جوری وقتی جونم در

خطر باشه حتماً می‌فهمی و دیگه بهونه‌ای نداری که به کمکم نیای.»

از این فکر که ممکن است شاهزادهٔ افلاک روزی به کمک من احتیاج پیدا کند خنده‌ام گرفت.

لیوای آویز دوم را به من داد. «حالا نوبت توئه. انرژی‌ت رو توی این سنگ ذخیره کن.»

مکثی کردم و پرسیدم: «مطمئنی؟»

لیوای گفت: «دوست‌ها باید هوای همدیگه رو داشته باشن. موافقی؟» تردیدی که در لحنش بود ناراحتم کرد. فکر می‌کرد پیشنهادش را رد می‌کنم؟ از اینکه لیوای باوجود جایگاهش هرگز چیزی را به من دیکته نمی‌کرد و همیشه به من حق انتخاب می‌داد خوشم می‌آمد.

انگشتانم را روی سنگ فشردم و انرژی‌ام را آزاد کردم. این سنگ هم درست مثل سنگ قبلی شروع به درخشیدن کرد، با این تفاوت که این بار نورش نقره‌ای بود. لیوای با لبخندی آویز را از من گرفت و آن را به شال سیاه کمرش بست.

فروشنده همان‌طور که سینی‌هایش را جمع می‌کرد گفت: «ماه و خورشید. زوج خوبی هستن.» با تعجب نگاهش کردم و فکر کردم منظورش چیست، اما یک مشتری دیگر جلو آمد و ما عقب رفتیم.

ظهر که شد جمعیت پراکنده شدند و بازار در توده‌ای از ابرهای سفید و خاکستری فرورفت. فروشندگان وسایلشان را جمع کردند، سوار ابرهایشان شدند و از آنجا رفتند. چند دقیقه بیشتر طول نکشید و خیلی زود دیگر اثری از بازار نماند، انگار از اول هم آنجا نبود، هرچند سنگ یشم بر کمرم سنگینی می‌کرد و طعم شیرین لایچی هنوز در دهانم بود و قلبم مثل خورشید گرم شده بود.

در *امپراتوری افلاک* فصل‌ها وجود نداشتند و برای همین نمی‌شد گذر زمان را حدس زد. اگر به‌خاطر تغییر شکل ماه نبود، حتی نمی‌فهمیدم چطور دو سال گذشته است. آرامشی که اینجا داشتم مرا یاد خانه‌ام می‌انداخت، ولی هر بار که یاد مادرم می‌افتادم اندوهی را در قلبم حس می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست دوباره از نزدیک ببینمش، نه اینکه فقط با نگاه‌کردن به یک گوی نورانی در آسمان او را مجسم کنم. به خودم دلداری می‌دادم که دست‌کم هدفی پیدا کرده بودم؛ اینکه سخت تلاش کنم و با پیشرفتم راهی به‌سوی خانه‌ام بیابم.

من و لیوای از صبح تا غروب با هم مشغول درس‌خواندن یا تمرین مبارزه بودیم. وقت غذا زمان موردعلاقه‌ام بود و دربارهٔ هرچیزی که می‌خواستیم گفت‌وگو می‌کردیم؛ چه بحثی جدی، چه برای شوخی و خنده. یک بار لیوای دربارهٔ خانه‌ام از من پرسید و اینکه خانواده‌ام چگونه مرده‌اند. به‌سختی زبانم را نگه‌داشته و آرزو کرده بودم که ای کاش می‌توانستم حقیقت را به او بگویم. لیوای لب‌هایش را بر هم فشرد و فهمیدم که سکوتم ناامیدش کرده است. این حالتش چقدر وجودم را می‌آزرد؛ سنگ‌دل نبودم و از اینکه او را فریب می‌دادم عذاب می‌کشیدم. دوستی‌مان بیشتر از همه‌چیز برایم ارزش داشت.

فردای آن روز تولد لیوای بود. قرار بود جشن بزرگی برگزار شود، چراکه امسال سال مهمی بود و لیوای انجام‌وظیفه را در دربار به‌عنوان ولیعهد امپراتوری رسماً آغاز می‌کرد. لیوای از من هم دعوت کرده بود، اما من دعوتش را رد کرده بودم، چراکه علاقه‌ای به شرکت در مهمانی با امپراتور و ملکهٔ افلاک و درباریان نداشتم. بااین‌حال، با تمام وجود می‌خواستم هدیه‌ای

را که آن روز در بازار به من داده بود جبران کنم و ازآنجاکه چیزی نداشتم، سرانجام تصمیم گرفتم برای تولدش آهنگی به او تقدیم کنم. لیوای خودش ساز نمی‌نواخت، اما موسیقی را خیلی دوست داشت. ساختن آهنگ بیشتر از آنچه فکر می‌کردم زمان برد، چون فقط می‌توانستم آخر شب و اول صبح روی آهنگ کار کنم و حتی آن‌موقع هم با جادو سپری دفاعی اطراف اتاقم می‌ساختم تا حریم خصوصی‌ام را حفظ کند و صدای ساز بیرون نرود.

توی کشوی قفسه‌ها گشتم و صدف سفیدرنگی را که لیوای دو سال پیش از بازار برایم خریده بود بیرون آوردم. صدف را که انتهای آن پیچ‌وخم زیبایی داشت کف دستم نگه‌داشتم، بعد آن را روی میز گذاشتم و رشته‌ای از باد را به درونش وارد کردم تا جادویش را قوی‌تر کند. پس‌ازآن فلوت را به لب بردم و در آن دمیدم. همین که ملودی در هوا جاری شد صدف شروع به درخشیدن کرد و با خاموش شدن طنین آخرین نت موسیقی، درخشش آن هم متوقف شد. فوری صدف را در پارچه‌ای ابریشمین پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم، همین‌حالا هم دیرم شده بود.

به‌سرعت از حیاط گذشتم و بیرون اتاق لیوای متوقف شدم. هالهٔ قدرتمندی را در هوا حس کردم، همان که تمام این مدت سعی کرده بودم از آن دوری کنم. با دست‌هایی عرق‌کرده درهای اتاق لیوای را باز کردم و وارد شدم. ملکه کنار لیوای نشسته و خدمتکارانش پشت‌سر او ایستاده بودند. ردای سبزش مانند فرشی از خزه پایین پایش پهن شده و سنجاق‌های طلایی لابه‌لای موهایش می‌درخشیدند. هرگز پیش‌ازآن ملکه را این‌قدر از نزدیک ندیده بودم. خاطرهٔ جدایی از مادرم چنان زنده در ذهنم جان گرفت که انگار همین دیروز بود.

به رسم معمول زانو زدم، خم شدم و دست‌هایم را جلویم جفت کردم و آن‌قدر پایین رفتم که پیشانی‌ام به زمین ساییده شد.

ملکه به من اجازهٔ بلند شدن نداد و با لحنی سرشار از کینه و سرزنش گفت: «آیا چنین رفتاری برازندهٔ همراه شاهزاده‌ست؟ باید این‌قدر دیر بیدار شه که

پسرم مجبور شه خودش کارهاش رو انجام بده؟»

می‌بایست از او عذرخواهی و طلب بخشش می‌کردم، ولی با اینکه بدنم می‌خواست این کار را بکند، لب‌هایم تکان نخوردند. دیگر آن بچه‌ای که از سایهٔ ملکه هم می‌ترسید نبودم.

لیوای گفت: «بلند شو.»

سرم را از زمین بلند کردم، ولی به حالت زانوزده باقی ماندم. نمی‌خواستم بهانه‌ای به ملکه بدهم تا عذرم را بخواهد.

لیوای گفت: «مادر، شینگ‌ین امروز صبح دیر کرد، چون رفته بود کاری برای من انجام بده.» رو به من کرد. «ریشهٔ جینسینگ سفید رو که گفته بودم پیدا کردی؟»

توی دلم از لیوای برای سرعت عملش تشکر کردم و گفتم: «بله.»

«ریشه رو بده به آشپزخونه و بگو اون رو دم کنن و با ناهار برای من و مادرم بفرستن.»

نگاه سنگین خدمتکارهای ملکه را روی خودم حس می‌کردم، پس دوباره خم شدم و به نشانهٔ اطاعت پیشانی بر زمین ساییدم. بعد بلند شدم و با عجله به‌طرف در رفتم تا هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.

پشت در صدای ملکه را شنیدم که حالا در غیبت من با لحن ملایم‌تری می‌گفت: «لیوای، تو فرزند شایسته‌ای هستی. جشن فردا جشن بزرگیه. نامیرایانِ گل‌ها و جنگل‌ها به ما ملحق می‌شن، همین‌طور هم فرمانروایان دریاها. فردا فرصت خوبی برای محکم‌کردن پیوند و ادای حسن‌نیت به چهار دریاست. ملکه فونگ‌جین[1] و دخترش هم مهمونمون هستن.»

لیوای با صدای گرفته گفت: «شاهدخت فونگ‌می[2]؟»

«البته. پادشاهی ققنوس مهم‌ترین متحد ماست و حالا باوجود تهدید مداوم

1. Fengjin
2. Fengmei

قلمروی اهریمنان بیشتر از همیشه به اتحاد با اون‌ها نیاز داریم.»

ملکه با لحنی معنی‌دار ادامه داد: «امیدوارم میزبان خوبی باشی و کاری رو که ازت انتظار می‌ره انجام بدی.»

به‌سمت در برگشتم و برای همدردی با لیوای نگاهی به او انداختم. لیوای از چنین مناسبت‌هایی خوشش نمی‌آمد و تا حد ممکن از آن‌ها دوری می‌کرد؛ ولی امکان نداشت بتواند از جشن‌تولد خودش فرار کند، آن‌هم باوجود نگاه تیزبین مادرش که همهٔ حرکات او را زیر نظر داشت.

من و لیوای در گوشهٔ حیاط برای خودمان باغچهٔ کوچکی درست کرده بودیم. با یک بیل ریشهٔ جینسینگ را که ماه پیش کاشته بودیم از خاک بیرون آوردم. کاشتن جینسینگ سال‌ها زمان می‌برد، ولی لیوای با جادو کاری کرده بود که سریع‌تر عمل بیاید. به ریشهٔ سفید و بی‌نقصی که کم‌وبیش شفاف به‌نظر می‌رسید خیره شدم و با خودم فکر کردم قربانی‌کردن آن ارزش لونرفتن پیش ملکه را دارد.

در آشپزخانهٔ شلوغ و پرسروصدا مین را پیدا کردم. من و مین دیگر با هم دوست شده بودیم. ریشهٔ جینسینگ را به او دادم و تصمیم گرفتم تا زمان آماده شدن غذایمان همان‌جا منتظر بمانم.

مین با حالتی مشکوک براندازم کرد و گفت: «شینگ‌ین، رنگت خیلی پریده. خوب غذا می‌خوری؟»

گفتم: «امروز صبح دیر کردم و ملکه دعوام کرد.»

مین به نشانهٔ همدردی آه کشید. همه ملکه را به تندخویی می‌شناختند و به همین دلیل از او می‌ترسیدند؛ عدهٔ کمی از خشم و کینه‌ورزی و بدجنسی او در امان بودند.

مین گفت: «ملکه آتیش زیادی درونش داره. نامیرایان پادشاهی ققنوس همه همین‌جوری زود جوش می‌آرن.»

«گفتی پادشاهی ققنوس؟ مگه ملکه افلاکی نیست؟»

مین سری تکان داد و با احتیاط دوروبرش را نگاه کرد. او به‌خاطر کارکردن در آشپزخانه حرف‌ها و داستان‌های زیادی از زبان خدمتکاران دیگر می‌شنید. ردوبدل‌کردن اخبار و اطلاعات در ازای غذای خوب آن‌قدرها هم چیز عجیب‌وغریبی نبود و یک جام نوشیدنی اعلا می‌توانست زبان هرکسی را باز کند. اگر چیزی بود که مین بیشتر از جمع‌کردن اخبار از آن لذت می‌برد، به‌اشتراک‌گذاشتن این اطلاعات با دوستانش بود.

مین آهسته گفت: «ملکه قبل از ازدواج با امپراتور، شاهدخت پادشاهی ققنوس بود. همیشه این‌قدر تندخو نبود، ولی اخلاقش بعد از مرگ چند تا از اقوامش بدتر شد.»

اولین بار بود در این‌باره چیزی می‌شنیدم. تصور نمی‌کردم امکان داشته باشد، ولی در آن لحظه نسبت به ملکه کمی احساس همدردی کردم. «چه اتفاقی برای اقوامش افتاد؟»

مین صورتش را در هم کشید. «داستان غم‌انگیزی بود. ملکه از خویشان بانو شیهو[1]، الههٔ خورشیده که توی بیشهٔ توت عطرآگین شرق آسمون زندگی می‌کنه. بانو شیهو ده فرزند داشت که به‌نوبت ارابهٔ ققنوسش رو توی آسمون جلو می‌بردن. بچه‌های بانو شیهو موجودات نیرومندی بودن از جنس نور و گرما، و درست مثل خورشید توی جهان فانیان، مورد ستایش بودن.»

درونم یخ کرد. «ده فرزند؟ ده خورشید؟ اون‌ها اقوام ملکهٔ افلاک بودن؟»

مین که خوشبختانه حواسش به هم‌زدن رشته‌ها در قابلمه بود و متوجه نگرانی ناگهانی من نشده بود ادامه داد: «نامیرایان پادشاهی ققنوس با پرنده‌های خورشیدی سه‌پا نسبت نزدیکی دارن.»

با شنیدن کلمهٔ پرندهٔ خورشیدی لرزه‌ای بر اندامم افتاد. به‌زحمت گفتم: «بعدش چی شد؟»

«خب، سال‌ها پیش بانو شیهو بدجوری زخمی شد و آسیب دید. ملکه

1. Xihe

برای کمک به اون از یکی از ژنرال‌های مورداعتمادش خواست به بیشهٔ توت عطرآگین بره و به‌جای بانو شیهو ارابه رو به پرواز دربیاره. فقط یکی از پرنده‌های خورشیدی اجازه داشت همراه اون بره، ولی پرنده‌های خورشیدی نافرمانی کردن و هر ده‌تا با هم پریدن توی ارابه و قبل از اینکه ژنرال بتونه جلوشون رو بگیره، از اونجا رفتن. پرنده‌های خورشیدی شبانه‌روز توی آسمون می‌تاختن و نمی‌خواستن برگردن.

اون‌زمان‌ها خیلی بد بود. زمانی‌که نور کورکننده و حرارت سوزاننده همه‌جا رو فراگرفته بود. فانیان بیشتر از همه آسیب دیدن و دنیای ضعیف و شکننده‌شون تا مرز فروپاشی رفت.»

مین مکثی کرد و ادامه داد: «امپراتور افلاک افرادی رو فرستاد تا پرنده‌های خورشیدی رو سر جاشون بنشونن، ولی پرنده‌های خورشیدی همهٔ هشدارها رو نادیده گرفتن. ازاونجاکه خیلی فرز و سریع بودن هیچ‌کس نمی‌تونست بگیردشون. ممکن بود امپراتور خودش اون‌ها رو بکشه، ولی ملکه با جادو ازشون محافظت می‌کرد. باوجود این دیگه زیاد طول نمی‌کشید تا پرنده‌های خورشیدی جهان رو به خاکستر تبدیل کنن، ولی یه مرد فانی شجاع بالاخره موفق شد جلوشون رو بگیره.»

پدرم را می‌گفت. پاهایم می‌لرزیدند. به لبهٔ میز چنگ زدم، دستم به یک ظرف آلو خورد و آلوهای زرد روی زمین افتادند. برای اینکه موردسرزنش یکی از آشپزها قرار نگیرم فوری خم شدم تا میوه‌ها را جمع کنم، البته از این بابت هم که می‌توانستم چهره‌ام را پنهان کنم خوشحال بودم. به خاطرات محوی که از خواندن آن کتاب داشتم فکر کردم؛ کتابی که داستان رشادت پدرم را از زبان فانیان روایت می‌کرد. یادم آمد که در آن نوشته بود خدایان پرندگان خورشیدی را دوست داشتند و از آن‌ها محافظت می‌کردند، اما نمی‌دانستم که آن‌ها در واقع از خویشان ملکهٔ افلاک بوده‌اند. جای تعجب نبود که ملکه می‌خواست پدرم را به‌خاطر کشتنشان مجازات کند.

به‌سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «چه اتفاقی برای... مرد فانی

افتاد؟»

مین مقداری برگ پیازچهٔ کوهی روی دو تا کاسه سوپ رشته ریخت و کاسه‌ها را داخل یک سینی چوبی گذاشت. بعد انگار که تازه یادش افتاده باشد، یک ظرف کوچک سبزیجات پخته و یک بشقاب دامپلینگ هم توی سینی قرار داد. می‌خواستم دستش را بگیرم و محکم تکان بدهم که بقیهٔ داستان را تعریف کند.

«آه، امپراتور از کارش خشنود شد و عصارهٔ جاودانگی رو بهش هدیه داد.»

درحالی‌که دیگر نمی‌توانستم تشویش صدایم را پنهان کنم پرسیدم: «ملکه به‌خاطر کشتن اقوامش از دست امپراتور عصبانی نشد؟»

مین به‌سمت من خم شد و نجواکنان گفت: «می‌گن شاید امپراتور توی کشته شدن پرنده‌های خورشیدی نقش داشته. مرد فانی با یه کمان جادویی از جنس یخ و گردن‌آویزی طلسم‌شده که از اون در برابر آتیش محافظت می‌کرد موفق شد شکستشون بده. خب، یه انسان فانی معمولی این وسایل جادویی قدرتمند رو از کجا آورده و از کجا می‌دونسته چه‌جوری ازشون استفاده کنه؟ بعضی‌ها می‌گن امپراتور اون‌ها رو بهش داده.»

نکته‌ای این وسط نگرانم می‌کرد. چرا امپراتور باید چنین کاری می‌کرد؟ چرا خودش پرنده‌های خورشیدی را متوقف نکرده بود؟ یعنی فقط برای این بود که از رویارویی با ملکه اجتناب کند؟

با اینکه از شنیدن پاسخ سؤالم وحشت داشتم پرسیدم: «بعدش چی شد؟»

مین با تعجب نگاهم کرد. شاید به نظر او این پایان ماجرا بود. هرچه باشد جهان از نابودی نجات پیدا کرده و انسانی که این کار را کرده بود از امپراتور افلاک جایزه گرفته بود.

عاقبت مین گفت: «بانو شیهو از مرگ پسرهاش اون‌قدر خشمگین شد که همهٔ روابطش رو با ملکه قطع کرد. البته که ملکه هم از این کارش خشمگین شد. می‌گفتن قرار بوده دختر بانو شیهو و شاهزادهٔ افلاک با هم ازدواج کنن،

ولی بعد از این اتفاق همه‌چی به هم ریخت. حیف شد، چون زوج خوبی می‌شدن. بعضی‌ها می‌گن شاهدخت فونگ‌می صد سال از شاهزاده بزرگ‌تره. هرچند این اختلاف سنی بین نامیرایان اون‌قدر زیاد نیست.»

لیوای هرگز به قرار ازدواج با کسی اشاره نکرده بود، ولی شاید هم این موضوع توضیح واکنش امروز صبحش به شنیدن نام شاهدخت فونگ‌می بود. دربارهٔ لیوای آن‌قدر شایعه سر زبان‌ها بود که من دیگر به هیچ‌کدامشان کمترین توجهی نمی‌کردم و همان‌طور به آن‌ها واکنش نشان می‌دادم که به افتادن گلبرگی از گل؛ اما در این لحظه موضوع دیگری بود که می‌خواستم درباره‌اش بیشتر بدانم.

درحالی‌که امیدوار بودم مین به اشتیاق بیش‌ازحد من برای شنیدن داستان شک نکند پرسیدم: «اون فانی چی شد؟ همون که عصارهٔ جاودانگی رو از امپراتور گرفت.»

مین اخم کرد و یک قوری چینی را که از آن عطر چای یاسمن برمی‌خاست در سینی گذاشت.

«اون هیچ‌وقت نامیرا نشد و به آسمون‌ها صعود نکرد. هیچ‌کس نمی‌دونه چه اتفاقی براش افتاد.»

مین بعد از این حرف فوری رویش را برگرداند و مشغول کار دیگری شد. من هم بیش از آن چیزی نپرسیدم. تعجب نمی‌کردم که مین نمی‌خواست دربارهٔ صعود مادرم به آسمان چیزی بگوید. مجازات الههٔ ماه داستانی نبود که دیگران به‌آسانی درباره‌اش صحبت کنند. بدون شک امپراتور و ملکهٔ افلاک دوست نداشتند کسی در این‌باره حرف بزند.

از مین تشکر کردم، سینی غذا را برداشتم و با حالتی گیج‌ومنگ از آشپزخانه بیرون رفتم. ملکه از من خوشش نمی‌آمد، چون باور داشت همراه مناسبی برای پسرش نیستم. اگر می‌فهمید پدرم همان کسی است که پرنده‌های خورشیدی را کشته، چه‌کار می‌کرد؟ از این فکر به خود لرزیدم. چند نفس

عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. مادرم درست حدس زده بود، ملکه واقعاً از پدرم کینه داشت. امکان نداشت به ما رحم کند و بدون شک از هر فرصتی برای نابودن‌کردنمان استفاده می‌کرد. با خودم گفتم: نمی‌ذارم این کار رو بکنه. هرچند جز تلاش‌کردن و پیشرفت و پیداکردن راهی برای محافظت از خودم و خانواده‌ام کاری نمی‌توانستم بکنم.

وقتی به اتاق لیوای برگشتم، دیدم که ملکه رفته و خیالم راحت شد. حوصلهٔ احترام‌گذاشتن اجباری به او را نداشتم. در سکوت غذایمان را خوردیم و هیچ‌کدام سر گفت‌وگو را باز نکردیم. دامپلینگ‌هایی که مین درست کرده بود عالی بودند، بیرونشان ترد و برشته بود و داخلشان با گوشت نرم و تره‌فرنگی پر شده بود، بااین‌حال در دهانم مزهٔ کاغذ می‌دادند.

لیوای گفت: «شینگ‌ین، انگار خسته‌ای.»

با انگشت گونه‌هایم را نیشگون گرفتم تا رنگ بگیرند. لیوای دومین نفری بود که امروز چنین اظهارنظری درباره‌ام می‌کرد.

با لحنی نه‌چندان متقاعدکننده گفتم: «دیشب خوب نخوابیدم.»

«از حرف مادرم ناراحت نشو. مادرم سخت‌گیر به‌نظر می‌آد، ولی در واقع فقط بیش‌ازحد نگران منه.»

با حالت خشکی سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. کتاب‌های درسی‌مان را از روی میز برداشتم و کنار درِ اتاق منتظر لیوای ایستادم. لیوای کتاب‌های سنگین را از من گرفت و گفت: «شینگ‌ین، بهت گفتم که لازم نیست وسایل من رو حمل کنی.»

«مادرت چی می‌گه؟»

لیوای لبخند شیطنت‌آمیزی زد. «اگه تو بهش نگی، من هم نمی‌گم.»

در مقابل به او لبخند زدم، هرچند نمی‌توانستم ناراحتی‌ام را پنهان کنم. آن روز حواسم به‌کلی پرت بود و نمی‌توانستم به درس معلم‌ها توجه کنم و به‌خاطر همین هم ژنرال جیان‌ین، هم خانم دائومینگ سرزنشم کردند. وقتی

هم به محوطهٔ تمرین رسیدیم، همهٔ تیرهایم را به خطا این‌طرف و آن‌طرف پرتاب کردم.

شوشیائو که کنار من تمرین می‌کرد، با دیدن یکی از تیرهایم که یک قدم جلوتر از صفحهٔ نشانه‌گیری روی چمن فرود آمد صورتش را در هم کشید و گفت: «شینگ‌ین، خاک توی چشمت رفته؟»

پیش از آنکه جوابی بدهم، ژنرال جیان‌ین یک‌دفعه ظاهر شد و با قیافه‌ای خشک و جدی گفت: «شینگ‌ین، تمرین‌هات این‌قدر برات آسون شده‌ن که ترجیح می‌دی دیگه تلاش نکنی؟»

فهمیدم که صبرش تمام شده است. خجالت‌زده سرم را پایین انداختم. ژنرال جیان‌ین استاد زحمت‌کشی بود. خیلی از معلم‌های دربار بیشتر به شاهزاده توجه می‌کردند، اما ژنرال جیان‌ین همیشه توجهش را بین هر دوی ما تقسیم کرده بود.

لیوای صدای ژنرال را شنید و از جایی که با سرباز دیگری مشغول تمرین شمشیرزنی بود نگاهی به‌سمت ما انداخت، سپس شمشیرش را بلند کرد و با چند حرکت سریع و ماهرانه در چند لحظه رقیبش را خلع سلاح کرد و بلافاصله به‌طرف ما آمد و کنار من ایستاد. با اینکه از حمایت او خوشحال بودم، دلم نمی‌خواست سرزنش شدنم را ببیند.

ژنرال جیان‌ین یک کیسهٔ چرمی از قفسهٔ سلاح‌ها برداشت و گفت: «شینگ‌ین، بذار امروز یه کار جدید بکنیم. به ازای هر تیری که خطا بره، باید یک ساعت بیشتر اینجا بمونی و تمرین کنی.»

بعد بدون هیچ‌گونه هشداری محتویات کیسه را پرت کرد توی هوا. ده صفحهٔ گرد سفالین که هیچ‌کدام بزرگ‌تر از یک آلوی درشت نبودند به پرواز درآمدند. ژنرال جیان‌ین فریاد زد: «بزنشون!»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دوتا از صفحه‌ها را زدم. بعد با یک نفس سه تیر دیگر در چلهٔ کمان گذاشتم و موفق شدم سه صفحهٔ دیگر را بزنم.

زانو زدم و دوتای بعدی را که در آسمان از من دور می‌شدند نشانه گرفتم و با تیر زدم. سه صفحهٔ آخر تقریباً از محدودهٔ دیدم خارج شده بودند. با دقت نشانه‌گیری کردم و دوتایشان را زدم، ولی آخری دیگر پیدا نبود. چشم‌هایم را بستم و در میان سکوت گوش سپردم. ذهنم از هر فکری خالی بود. صدای ضعیفی را شنیدم، صدای چیزی که در باد حرکت می‌کرد. آخرین تیرم را از کمان رها کردم و جایی در دوردست چیزی در آسمان خرد شد و تکه‌های آن به اطراف پاشید.

از حرکت بازایستادم. صدا از جمعیتی که اطرافم جمع شده بودند درنمی‌آمد. آن‌وقت سرباز لاغر قدبلندی که قبلاً ندیده بودمش شروع کرد به کف‌زدن و سکوت را شکست. به‌دنبال او شوشیائو هم برایم هورا کشید و لیوای کمرم را گرفت و توی هوا بلندم کرد و با خوشحالی چرخاند.

چون می‌دانستم همه دارند نگاهم می‌کنند خجالت‌زده زیرلب گفتم: «لیوای، من رو بذار پایین.» نمی‌دانم چرا، ولی تندتند نفس می‌کشیدم و قلبم دیوانه‌وار به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید.

لیوای که می‌خندید مرا زمین گذاشت و با لبخندی دیگر راهی محوطهٔ تمرین شمشیرزنی شد. بقیهٔ سربازها هم رفتند، اما ژنرال جیان‌ین ایستاد و براندازم کرد. آخرسر پرسید: «وقتی دیگه هم‌کلاسی شاهزاده نباشی، چه برنامه‌ای برای زندگی‌ت داری؟»

پرسش ناگهانی‌اش غافل‌گیرم کرد. تابه‌حال به تغییر جایگاهم فکر نکرده بودم، ولی لیوای به‌زودی رسماً در دربار مشغول‌به‌کار می‌شد. آن‌وقت کمتر در کلاس‌ها شرکت می‌کرد، بعد من چه‌کار باید می‌کردم؟ ندیمه‌اش می‌شدم و برایش غذا می‌بردم و چای می‌ریختم؟ این فکر به‌شدت آزارم داد.

ژنرال جیان‌ین که متوجه حال من نشده بود گفت: «تیراندازی تو حرف نداره. خانم دائومینگ می‌گه جادوت هم قویه. به نظرم می‌تونی توی ارتش آیندهٔ درخشانی داشته باشی.»

ذهنم مملو از احتمالات بود. پدرم سرباز بود؛ سرنوشت او کسب افتخار و کشتن پرندگان خورشیدی و نجات جهان بود. افتخار بزرگی به حساب می‌آمد، اما پیامدهای بدی هم داشت. جایزه‌اش اکسیری بود که من و مادرم را نامیرا کرده، ولی هم‌زمان از پدرم جدایمان کرده بود.

از افکارم بیرون آمدم و پرسیدم: «ژنرال جیان‌ین، آدم چطور می‌تونه توی ارتش پیشرفت کنه؟»

ژنرال جیان‌ین گفت: «با جنگیدن برای امپراتوری. انجام‌وظیفه به بهترین نحو و حمایت از هم‌رزمان. باید سخت تلاش کنی و در طول سال‌ها فرمان‌بردار و وفادار باشی. چه افتخاری بزرگ‌تر از خدمت به امپراتوری و خاندان سلطنتی وجود داره؟» غرور در صدایش موج می‌زد.

آمدم مؤدبانه پیشنهادش را رد کنم، اما به‌خاطر احترامی که برایش قائل بودم از این کار صرف‌نظر کردم، هرچند نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی‌اختیار لب‌هایم را جمع کردم.

ژنرال که به‌نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد ادامه داد: «بعضی‌ها هم برای به‌دست‌آوردن *طلسم شیر سرخ*[1] تلاش می‌کنن، هرچند چنین جایزه‌ای به‌ندرت به کسی تعلق می‌گیره.»

تکرار کردم: «*طلسم شیر سرخ*؟» تابه‌حال چنین اسمی به گوشم نخورده بود.

«*طلسم شیر سرخ* بالاترین مرتبهٔ افتخار در *ارتش افلاک*ه و به‌وسیلهٔ شخص امپراتور اهدا می‌شه. کسی که این جایگاه رو به دست می‌آره مشمول لطفی از طرف امپراتور می‌شه.»

قلبم ناگهان لبریز از امید شد. پرسیدم: «چطور می‌شه به دستش آورد؟» و به‌خاطر لرزش صدایم به خودم ناسزا گفتم و آرزو کردم ژنرال متوجه اشتیاق شدیدم نشود.

---

1. Chrimson Lion Talisman

ژنرال جیان‌ین گفت: «کسی که می‌خواد طلسم رو به دست بیاره باید شجاعت، دلاوری و فداکاری بی‌نظیری برای *امپراتوری افلاک* از خودش نشون بده.» صورتش را در هم کشید. «اما این چیزی نیست که بهش امید ببندی. توی تموم عمر من این طلسم به افرادی کمتر از انگشتان یک دست تعلق گرفته.»

ژنرال جیان‌ین چندصدساله بود. شاید هم هزار سال داشت. چگونه می‌توانستم فقط با چند سال تمرین از جنگجوهای بسیار نیرومندتر که صدها سال تمرین و تجربه داشتند پیشی بگیرم؟ نه، نمی‌توانستم این‌طور فکر کنم. نباید بی‌درنگ، آن‌هم بدون تلاش شکست را می‌پذیرفتم. پدرم تنها انسان فانی‌ای بود که موفق شده بود توجه امپراتور افلاک را به خود جلب کند و عصارهٔ جاودانگی را از او هدیه بگیرد. من هم به کمتر از این قانع نمی‌شدم.

باوجود هیجان شدیدم فکری آزارم می‌داد. با ملحق شدن به *ارتش افلاک*، می‌بایست از *بارگاه آسایش ابدی* می‌رفتم؛ جایی که در آن احساس امنیت و آرامش می‌کردم و تنها مکانی بود که حسی شبیه خانه برایم داشت. نه، نباید اجازه می‌دادم ذهنم منحرف شود. من اینجا بودم چون به‌زور مرا از خانه و مادرم جدا کرده بودند، اینجا بودم تا تلاش کنم و راهی برای بازگشت به خانه پیدا کنم؛ هرگز نباید این را فراموش می‌کردم. صحبت‌های ژنرال جیان‌ین دربارهٔ خدمتگزاری و افتخار تأثیری بر من نگذاشت. اینجا خانهٔ من نبود و نسبت به آن احساس وظیفه نمی‌کردم. حتی از ملکه و امپراتور هم کینه داشتم، که البته به‌خاطر خودم هم شده حاضر بودم آن را پنهان کنم؛ اما این پیشنهاد کورسوی امیدی برای آینده‌ای بهتر به من داد؛ آینده‌ای که شاید در آن می‌توانستم از شرایط به نفع خودم استفاده کنم و مادرم را آزاد کنم. هرچه باشد از خیال‌های جنون‌آمیزم برای پروازکردن به ماه و شکستن بندهای طلسم مادرم بهتر بود. حتی اگر هم می‌توانستم این کار را بکنم، آن‌وقت زندگی‌مان چه می‌شد؟ تا ابد فرار می‌کردیم و در رعب و وحشت زندگی می‌کردیم؟

ژنرال جیان‌ین گلویش را صاف کرد. به خودم آمدم و به او تعظیم کردم و گفتم: «ژنرال، از اعتماد شما سپاسگزارم. قول می‌دم به پیشنهادتون فکر کنم.» واقعیت این بود که پیشنهادش بیشتر از آنچه دلم می‌خواست ترغیبم کرده بود. آماده بودم قبولش کنم، ولی پیش از آن باید با لیوای صحبت می‌کردم.

آن شب لیوای وقت شام از من پرسید: «با ژنرال جیان‌ین دربارهٔ چی حرف می‌زدین؟ به نظر جدی بود.»

از اینکه لیوای متوجه شده بود تعجب کردم و یک گلوله برنج با چوب غذاخوری برداشتم و در دهانم گذاشتم. نمی‌دانم چرا، ولی نمی‌خواستم دربارهٔ پیشنهاد ژنرال چیزی به او بگویم. چند تا بهانه به ذهنم رسید، ولی قبلاً یک بار به او دروغ گفته بودم و دیگر نمی‌خواستم این کار را بکنم. تازه آن دفعه هم از روی ضرورت بود.

سرانجام گفتم: «ژنرال بهم پیشنهاد داد بعد از اینکه کارم اینجا تموم شد به ارتش ملحق بشم.»

لیوای که ظاهراً گیج شده بود گفت: «تموم شه؟ کی گفته قراره تموم شه؟»

چوب‌های غذاخوری‌ام را روی میز گذاشتم و با نگاهی جدی به لیوای چشم دوختم. «لیوای، فکر می‌کنی چند وقت دیگه می‌تونیم همین‌جوری ادامه بدیم؟ وقتی تو کارت رو توی دربار شروع کنی، دیگه فرصتی برای شرکت توی کلاس‌ها نداری. اون‌وقت دیگه به هم‌کلاسی و همراه هم احتیاجی نداری.»

اولین بار بود که انگار لیوای نمی‌دانست چه بگوید. «ولی... تو دوست منی.»

چقدر این کلمات وجدانم را آزرده کردند، ولی نمی‌توانستم فقط به فکر خودم باشم.

«من دوست تو هستم؛ چه اینجا، چه هر جای دیگه.»

لیوای که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند ناباورانه گفت: «می‌خوای من رو ترک کنی تا به ارتش ملحق بشی؟»

«من چیزهایی می‌خوام که تو ازشون بی‌خبری. می‌دونی، من آرزوهای خودم رو دارم.»

صدایم گرفته بود. سال‌هایی که اینجا به تمرین و درس‌خواندن گذرانده بودم سال‌های خوشی بودند، هرچند هرکدام تنها یک پله از نردبانی بودند که برای رسیدن به رؤیاهایم باید از آن بالا می‌رفتم.

شاید لیوای متوجه حالت دفاعی من شد و فهمید که تصمیمم جدی است. به‌طرفم خم شد و گفت: «چه آرزوهایی داری؟ بذار کمکت کنم.»

آه، می‌خواستم به او بگویم. می‌خواستم همه‌چیز را با او در میان بگذارم و حقیقت را بگویم. لیوای شاهزادهٔ افلاک بود و محبوبیت و نفوذ فراوانی داشت؛ اما بر وسوسه‌ام غلبه کردم. نمی‌دانستم اگر هویتم را فاش کنم، رابطه‌مان ممکن است چه تغییری بکند. آخر تابه‌حال به او دروغ گفته بودم. نگفته بودم که مادرم الهه‌ای طردشده است و پدرم انسانی فانی که پرنده‌های خورشیدی محبوب ملکه را کشته.

با ملایمت گفتم: «لیوای، تو نمی‌تونی کمکم کنی؛ ولی از پیشنهادت ممنونم.»

لیوای دستش را روی دستم گذاشت و من چیز غریبی را حس کردم. گفت: «پیشنهاد من سر جاشه. هروقت هرچیزی لازم داشتی به من بگو. به حرفم فکر کن و با عجله تصمیم نگیر.»

فکر می‌کردم تصمیمم را گرفته‌ام، اما زیر نگاه خیرهٔ لیوای سست شدم و فقط توانستم سرم را به نشانهٔ موافقت تکان بدهم. بزدلانه به خودم گفتم: *فردا، فردا درباره‌ش تصمیم می‌گیرم.*

با تکانی از جا پریدم. صدای جیغم سکوت شب را شکست. همان‌طور که چشمانم در تاریکی اطراف می‌چرخیدند، محکم به ملافه‌ها چنگ زده بودم. خانه نبودم، دیر نکرده بودم، مادرم و پینگ‌ئو نمرده بودند.

پیش‌تر هم چنین کابوس‌هایی دیده بودم، اما نه از وقتی‌که به *بارگاه آسایش ابدی* آمده بودم. تا این لحظه که کابوس دوباره به‌سراغم آمد. شاید برخوردم با ملکه و نگرانی از بابت آینده‌ام ترس‌های قدیمی را دوباره در من زنده کرده بودند.

صدای قدم‌هایی در محوطه به گوش رسید. در اتاقم باز شد و نسیم خنک شبانگاهی به داخل وزید. لیوای در آستانهٔ در ایستاده بود. آمد، کنارم روی تخت نشست و انگشتان گرم و نیرومندش را دور انگشت‌هایم حلقه کرد.

«داشتی جیغ می‌زدی، حالت خوبه؟»

گفتم: «کابوس دیدم.» نفس‌هایم تند و لرزان بودند. این بار ترسم بیش‌ازحد واقعی بود. تصویر بدن بی‌جان مادرم از ذهنم گذشت و وحشتم با دل‌تنگی شدید برای خانه‌ام در هم آمیخت. اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند.

لیوای دست دیگرش را روی صورتم گذاشت و با انگشت شست صورتم را نوازش کرد. پیش‌ازاین فقط یک بار گریه‌ام را دیده بود، همان‌وقت که اولین بار کنار جوی آب با هم ملاقات کردیم. بدون معطلی من را به‌سمت خود کشید و محکم در بازوانش گرفت. من هم در مقابل او را در آغوش گرفتم؛ احساسی ناشناخته و نیرومند در من جان می‌گرفت. خودم را رها کردم و گذاشتم لیوای مرا در بازوان نیرومندش نگه‌دارد و برای اولین بار پس از

مدت‌ها اجازه دادم احساساتم بروز پیدا کنند.

وقتی سرم را بلند کردم، دیدم که اشک‌هایم پارچهٔ سفید و نازک لباسش را خیس کرده‌اند. تازه آن‌وقت بود که متوجه شدم لیوای فقط جامهٔ زیر به تن دارد، حتماً از خواب پریده و با عجله سراغم آمده بود. قلبم تندتند می‌زد، هرچند پیش‌ازآن هزار بار در لباس‌پوشیدن به او کمک کرده بودم. سعی کردم با گوشهٔ آستینم لباسش را خشک کنم. دستم که به لیوای خورد قلب او هم تندتر زد و بازوهایش را محکم‌تر دور من حلقه کرد و آتش به جانم زد.

سال‌ها دوستی‌مان در یک لحظه به باد رفت؛ جوری به هم نگاه می‌کردیم که انگار اولین بار است همدیگر را می‌بینیم. لیوای دیگر آن پسر جوانی نبود که با او دوست شده بودم، همان کسی که همیشه با من شوخی می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت. تماس دست‌هایش آتشی در من شعله‌ور می‌کرد و نگاهش نفسم را بند می‌آورد. دستم را بلند کردم تا چند تار موهای سیاهش را از صورتش کنار بزنم که آشفته روی ردای سپیدش رها شده بودند.

لب‌هایم از هم باز شدند. لیوای با چشمانی به تیرگی آسمان نیمه‌شب به دهانم نگاه کرد، بعد خم شد و محکم و درعین‌حال با ملایمتی آرزومندانه مرا بوسید. نفس عمیقی کشیدم. از بدنش بوی پاکیزگی به مشام می‌رسید که با عطر گل‌های حیاط در هم آمیخته بود. یکی از دست‌هایش را پشت‌سرم گذاشته و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرده بود. من هم بازوهایم را دور گردنش حلقه کرده بودم، هرچند نمی‌دانستم چطور و کِی این کار را کرده بودم. یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم، نفس گرم و شیرینش با نفس من یکی می‌شد. لب‌هایش را محکم‌تر روی لبان من فشار داد و آن‌ها را از هم باز کرد. گرمایی عجیب در سرتاسر بدنم جاری شد و به نوک انگشتان پایم رسید. احساس می‌کردم بدنم به مایع تبدیل شده است و سیلان دارد و همچنان که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم، روی تخت رها شدیم.

باد از پنجرهٔ باز به داخل اتاق وزید و پرده‌های آبی روشن اطراف تختم را مانند ابرهایی نازک تکان داد. صدای تق‌تق قاب پنجره بیدارم کرد، بلند شدم

و در جایم نشستم و از نبودِ گرمای بدنش بر خود لرزیدم... نگاهم به‌سمت محوطهٔ بیرون، در آن‌سوی پنجره کشیده شد. هرکسی ممکن بود ما را دیده باشد؛ ولی خوشبختانه هوا هنوز تاریک بود و فقط ماهِ آسمان ناظرمان بود.

لیوای که کنارم نشسته بود دستش را لای موهایش فروبرد. «شینگ‌ین، متأسفم.»

کلماتش مثل آب سرد بر من پاشیدند و از خلسه بیرونم آوردند. البته که پشیمان بود! احساسات من در دل شب او را تحت‌تأثیر قرار داده و باعث شده بودند به من ترحم کند. جای تعجب نبود که حالا می‌خواست سوءتفاهمی به وجود نیاید. من هم با خوشحالی تمام از مهربانی او سوءاستفاده کرده بودم.

رویم را برگرداندم و گذاشتم موهایم چهره‌ام را بپوشانند. در تلاشی مذبوحانه برای حفظ غرورم به‌آرامی گفتم: «دلیلی برای عذرخواهی نیست. ما هر دو اشتباه کردیم. این فقط یک لحظه جنون بود، فردا صبح همه‌چی رو فراموش می‌کنیم.»

لیوای کف دستم را روی سینه‌اش گذاشت. «جنون؟ من هیچ‌وقت توی عمرم این‌قدر عاقل نبوده‌م. می‌خوای فراموش کنی؟ من که نمی‌تونم.»

قلبم مانند پرنده‌ای کوچک در قفس سینه‌ام خودش را این‌طرف و آن‌طرف می‌زد. بااین‌حال، ترس و منطق بر احساس غلبه کرد و گفتم: «ما نباید این کار رو بکنیم.»

لیوای سرش را کج کرد. «چرا؟»

سؤالش با تمام سادگی غافل‌گیرم کرد، هرچند پاسخش به آن سادگی که لیوای فکر می‌کرد نبود. دلایل زیادی وجود داشتند که به‌خاطرشان نمی‌توانستیم با هم باشیم و لیوای چیزی از آن‌ها نمی‌دانست؛ چون من چیزی به او نگفته بودم.

لیوای جوری که انگار می‌خواست اعتراف کند گفت: «خیلی وقت بود دلم می‌خواست ببوسمت.»

وجودم دوباره سراسر گرمی شد، انگار زیر آفتاب دراز کشیده بودم. حرف‌های لیوای تردیدم را شست و با خود برد، و من یک بار دیگر او را به‌سمت خودم کشیدم و پیشانی‌مان را به هم چسباندیم. چشم‌هایم بسته شدند و در خلسهٔ خمارآلود خواهش و تمنای وجود فرورفتم، گویی روی رودخانه‌ای از ستاره‌ها شناور بودم. وقتی سرانجام از هم جدا شدیم، نفسمان تند و بریده‌بریده بیرون می‌آمد. زیر نور مهتاب کنار هم دراز کشیدیم، آن‌قدر که جنب‌وجوش فضای بیرون خبر از آمدن سحر داد.

یادم آمد آن روز چه روزی است و فوری از جا پریدم و از یکی از کشوها هدیه‌ای را که برای لیوای درست کرده بودم بیرون آوردم. بستهٔ ابریشمین را به او دادم و با وسوسهٔ پس‌گرفتنش مبارزه کردم. یک صدف ساده و کوچک برای شاهزاده‌ای چون او چه ارزشی داشت؟

لیوای بسته را باز کرد و به صدف خیره نگاه کرد. برش داشتم و آهسته در آن دمیدم، صدف شروع به درخشیدن کرد و آهنگ برخاسته از آن در اتاق پیچید. آهنگ شادی بود، سرشار از امید و ترنم؛ و خواستن. حالا می‌فهمیدم؛ این آهنگ قلبم بود.

لیوای تا لحظهٔ خاموش شدن آهنگ از جایش تکان نخورد. سرانجام گفت: «خیلی زیباست. اسم آهنگ چیه؟»

[illegible] بغضی که در گلو داشتم لبخند زدم. «این آهنگ توئه. خودت براش یه اسم انتخاب کن. برای تو ساختمش.»

لیوای صدف را به‌سمت دهانش برد تا دوباره در آن بدمد، اما من دستش را گرفتم و گفتم: «وقتی من اینجا نیستم بهش گوش کن.»

لیوای یک‌دفعه به‌طرفم چرخید و به صورتم چشم دوخت. «می‌خوای از اینجا بری؟»

گفتم: «منظورم این نبود. این هدیهٔ تولدته، هدیهٔ خداحافظی نیست.» وجدانم از اینکه این‌طور از زیر پاسخ‌دادن به سؤالش طفره رفته بودم آزرده

بود.

لیوای که خیالش راحت شده بود بار دیگر انگشتانش را در انگشت‌های من قلاب کرد. گفت: «ممنونم. بهترین هدیه‌ایه که تا حالا گرفته‌م.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز ادامه داد: «باوجود این دیگه لازم نیست ازت خواهش کنم برام آهنگ بزنی.»

به‌شوخی قیافه‌ای عصبانی به خود گرفتم و گفتم: «یعنی به همین راحتی برای من جایگزین پیدا کردی؟»

لیوای گفت: «مگه می‌شه برای تو جایگزین پیدا کرد؟» بعد از سر تأسف آهی کشید، دستم را رها کرد و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد گفت: «باید قبل از اینکه خدمتکارها بیدار شن به اتاقم برگردم.»

هرچه دل‌وجرئت داشتم جمع کردم و گفتم: «لیوای، فردا کلاس نداریم. دوست داری بریم گردش؟»

لیوای کنار در ایستاد و با لبخند سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد، بعد رفت و در را پشت‌سرش بست.

وقتی تنها شدم، انگار افسونی که وجودم را فراگرفته بود باطل شد. عذاب‌وجدان شدیدی داشتم. امپراتور افلاک مادرم را تنبیه کرده و او را تا ابد زندانی کرده بود. یادم آمد که مادرم چقدر از ملکه می‌ترسید و از این فکر بیشتر احساس عذاب‌وجدان کردم. چطور می‌توانستم چنین احساسی نسبت به پسر ملکه داشته باشم؟ این‌قدر ضعیف بودم که به همین راحتی به مادرم خیانت کرده بودم؟

انگشت‌هایم را به شقیقه‌ها فشردم، انگار می‌خواستم افکارم را به درون مغزم هل بدهم. این کار خیانت به مادرم نبود. مادرم حتی در اوج درماندگی حرف بدی علیه امپراتور و ملکه نزده بود. او برای این کار از دستم ناراحت نمی‌شد، آخر تنها هدفش خوشحالی من بود. من آدم مستقلی بودم، درست همان‌طور که لیوای مستقل از پدرومادرش بود و هیچ شباهتی به آن‌ها نداشت. بعد از

این‌همه مدت، بهتر از هرکسی این را می‌دانستم. لیوای دوست عزیزم بود... البته قبل از امروز. حالا دیگر فقط دوستم نبود و من خیال نداشتم او را برای اتفاق‌ها و شرایطی سرزنش کنم که در حیطهٔ اختیارش نبودند.

دلم می‌خواست همه‌چیز را به او بگویم و خودم را خالی کنم. می‌دانستم لیوای هرگز به من آسیب نمی‌رساند، ولی می‌ترسیدم چیزهایی بگویم که او را مقابل پدرومادرش قرار دهند، به‌خصوص که رابطه‌اش با آن‌ها چندان صمیمانه نبود. می‌ترسیدم لیوای از من ناامید شود؛ فریب معشوق از فریب دوست بیشتر آدم را می‌سوزاند.

از این‌همه دروغ و نگرانی و تردید بیزار بودم، ولی از ترس افشا شدن هویتم بر این احساس غلبه کردم. کاخ یشم جایی نبود که آدم سفرهٔ دلش را باز کند. اینجا من و مادرم حتی بیشتر مورد کینه‌ورزی و عداوت ملکه قرار می‌گرفتیم، آن‌هم حالا که فهمیده بودم خانواده‌هایمان سابقهٔ دشمنی دیرینه‌ای با هم دارند. من قولی را که به مادرم داده بودم زیر پا نمی‌گذاشتم، دست‌کم تا زمانی‌که مطمئن می‌شدم در امان هستم.

همان‌طور بیدار در رختخوابم دراز کشیدم تا خورشید بالا آمد. در نور صبح، اتفاق دیشب مانند رؤیایی مه‌آلود به‌نظر می‌رسید، به‌جز خاطرهٔ لبان داغش که همیشه بر جان من باقی می‌ماند.

به انعکاس تصویرم در آینه نگاه کردم. موهای سیاهم تا کمرم آمده و پوستم به‌خاطر بیرون‌ماندن در روز آفتاب‌سوخته شده بود. شاید ظاهرم چندان چشمگیر نبود، اما از دیدن خودم احساس رضایت کردم؛ حتی چال کوچک چانه‌ام که ملکه آن را نشانهٔ کج‌رفتاری می‌دانست به نظرم قشنگ بود.

خواستم یکی از لباس‌های همیشگی‌ام را بپوشم، ولی بعد یک ردای ابریشم آبی روشن انتخاب کردم که نقشی از پرندگان رنگارنگ را بر آن سوزن‌دوزی کرده بودند. لباس را به تن کردم و یکی از سارهای سبزرنگ بال‌هایش را باز کرد و دور دامن لباسم چرخی زد. جوهر هستی‌ام بدون شک قوی‌تر شده بود. تازگی پیش مین غرغر کرده بودم که همهٔ لباس‌هایم ساده و معمولی‌اند و مین هم از یکی از دوستانش که خیاط ماهری بود، خواست این لباس را برایم بدوزد. پیش‌ازاین جز رداهای سفید چیزی در کمد لباس‌هایم نداشتم. شکایتی نداشتم، چون این لباس‌ها مرا یاد مادرم می‌انداخت.

ولی حالا زندگی‌ام جان دیگری گرفته و رنگی شده بود.

امروز با وسواس بیشتری لباس پوشیدم، تابه‌حال هرگز به ظاهرم این‌قدر اهمیت نداده بودم. با قدم‌های نرم و سبک از حیاط گذشتم و به‌سمت اتاق لیوای رفتم، ولی بیرون آن ایستادم. نکند همهٔ این‌ها خواب‌وخیال بوده باشند؟ شاید لیوای فراموش کرده بود. از آن هم بدتر، شاید پشیمان شده بود. بر خودم مسلط شدم، صاف ایستادم و درهای اتاق لیوای را باز کردم.

لیوای کنار میزش نشسته و ردای زربفتی را با شال سیاه ابریشمین دور کمرش پوشیده بود. موهایش را با حلقه‌ای نقره‌ای بالای سرش بسته و دنبالهٔ

آن را آزاد گذاشته بود تا مانند رودی از جوهر از پشت روی شانه‌هایش بریزد. چشمانش از همیشه سیاه‌تر و صدبرابر زیباتر به‌نظر می‌رسید.

از جا بلند شد و گفت: «چرا این‌قدر تعجب کردی؟ من می‌تونم بدون کمک دیگران لباسم رو بپوشم.» لبخندی زد و ادامه داد: «هرچند ترجیح می‌دم تو کمکم کنی.»

به تمام دفعاتی فکر کردم که در لباس‌پوشیدن کمکش کرده بودم، به انگشت‌هایم که هنگام انداختن ردا روی شانه‌اش گودی گردنش را لمس کرده و به دست‌هایم که شال را دور کمرش گره زده بودند. قبل از اینکه ذهن بازیگوشم این موضوع را به من یادآوری کند حتی به آن فکر هم نکرده بودم، ولی حالا ضربان قلبم تندتر و دهانم خشک شد.

لیوای گفت: «شینگ‌ین!»

شنیدن نامم از زبانش غوغایی در من به پا کرد. چشمم به جعبهٔ بلند و باریکی در دستش افتاد.

«لیوای تولد توئه، تولد من که نیست.»

لیوای در جواب گفت: «هدیه‌دادن شگون داره.» و وقتی من اقدامی برای گرفتن جعبه نکردم، خودش درش را باز کرد و سنجاق‌سری را از آن بیرون آورد. سنجاقی چوبی که با طیف‌های مختلف آبی رنگ شده و با سنگ‌های درخشان ریز که نور را منعکس می‌کردند آراسته شده بود.

نفسم بند آمد. سنجاق‌سر را به‌طور سنتی برای ابراز عشق هدیه می‌دادند، ولی من امیدم را فرونشاندم. ما هنوز هیچ قول‌وقراری با هم نگذاشته بودیم و حالا که صبح شده بود، نمی‌دانستم دربارهٔ دیشب چه فکری باید بکنم.

لیوای گفت: «این سنجاق رو خیلی وقت پیش ساختم. می‌خواستم به معنای اسمت بخوره، برای همین هم رنگ‌کردنش طول کشید.»

با خودم فکر کردم: *این رو برای من درست کرده؟* سنجاق بی‌نهایت زیبا بود و لیوای با مهارت تمام رنگ آسمان را در حالت‌های مختلف نقاشی کرده

بود. ولی حتی اگر هم این‌طور نبود و فقط یک سنجاق چوبی ساده بود، بازهم همان‌قدر برایم ارزش داشت.

لیوای به‌طرفم خم شد و سنجاق را بین موهایم گذاشت؛ درست همان‌طور که در اولین دیدارمان این کار را کرده بود.

نگاهش کردم و گفتم: «ممنونم.»

لیوای گفت: «امروز فقط می‌تونیم صبح با هم باشیم، پدرم می‌خواد قبل از جشن باهام حرف بزنه.» سبدی از روی میز برداشت و دست دیگرش را به‌سمت من دراز کرد. «می‌شه امشب به جشن بیای؟ خیلی دوست دارم باشی. باوجود تو مهمونی دیگه اون‌قدرها هم کسل‌کننده نیست.» و لبخند معصومانه‌ای زد.

از فکر دیدن امپراتور و ملکه دلم با حالت ناخوشایندی پیچ خورد، ولی جشن تولد لیوای بود و بخشی از وجودم می‌خواست او را در قالب شاهزاده و وارث تاج‌وتخت ببیند؛ تصویری که خیلی کم از او می‌دیدم. از طرف دیگر، حالا دلم می‌خواست دائم پیش او باشم و وقتی از هم جدا می‌شدیم عجیب احساس ناراحتی می‌کردم.

«باشه، می‌آم.»

وارد حیاط شدیم و لیوای ابری احضار کرد. فهمیدم دیگر می‌تواند به میل خودش از قصر خارج شود و معنی‌اش این بود که به‌زودی انجام وظایفش را در دربار آغاز می‌کرد. نگرانی را از ذهنم کنار زدم، امروز را با فکرکردن به فردا و ترس از گذشته خراب نمی‌کردم. بااین‌حال، وقتی به ابر نگاه کردم، بی‌اختیار یاد اولین و آخرین سفرم با ابر و فرار با پینگ‌ئو افتادم. سوار ابر شدیم و من پشت‌سر لیوای نشستم. ابرْ نرم و خنک و درعین‌حال قرص و محکم بود. هنگامی‌که به‌سرعت در هوا به پرواز درآمد تعادلم را از دست دادم، اما لیوای دستم را گرفت و نگهم داشت.

کمی که گذشت بیشتر احساس آرامش کردم. ابر چنان نرم و سریع پرواز

می‌کرد که ترسم فروکش کرد. پروازکردن در روز از پرواز در شب خیلی بهتر و لذت‌بخش‌تر بود. زیر پایمان کوه‌های بلند، دریاچه‌های درخشان و جنگل‌های سبز، مانند نقشی که بر کاغذ کشیده باشند از برابر چشمانمان می‌گذشتند. وارد ابر نمناکی شدیم و قطره‌های ریز باران به طراوت شبنم صبحگاهی بر پوستم نشستند. اگر به‌خاطر گرمی دست‌های لیوای نبود، باوجود ابرهای تیره‌ای که کم‌کم جلوی خورشید را می‌گرفتند حتماً احساس سرما می‌کردم.

وسط جنگلی که تابه‌حال نظیرش را در *امپراتوری افلاک* و حتی در خواب هم ندیده بودم فرود آمدیم. تا چشم کار می‌کرد درختان هلو روییده و شاخه‌هایشان زیر شکوفه‌های سپید و صورتی روشن از نظر پنهان شده بودند. عطر شیرینشان همه‌جا را پر کرده بود. هر بار که باد می‌وزید، موج کوچکی از گلبرگ‌ها به پرواز درمی‌آمد و به زمین می‌ریخت.

یکی از آن‌ها را توی دستم گرفتم، به نرمی مخمل و به سبکی هوا بود. پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

«یه جایی توی جهان فانیان.»

شگفت‌زده و با صدای بلند گفتم: «جهان فانیان؟»

نامیرایان اجازه نداشتند بدون مجوز امپراتور به جهان فانیان قدم بگذارند. مدت‌ها پیش نامیرایان آزادانه در جهان فانیان پرسه می‌زدند. شاید از حس قدرتی که قدم‌زدن میان مخلوقاتی ضعیف‌تر در آن‌ها ایجاد می‌کرد لذت می‌بردند، شاید هم می‌آمدند تا سروده‌های ستایش‌آمیز و یا تمناهای رقت‌انگیز آن‌ها را بشنوند، چراکه برای فانیان ما فقط نامیرا نبودیم، خدایان بودیم؛ اما حضور نامیرایان در جهان فانیان فاجعه‌بار بود. فانیان از جادو وحشت داشتند. سرنوشت خیلی از آن‌ها به‌خاطر جادوی نامیرایان تغییر کرده و مرگ‌های ناگهانی و بی‌موقع به بار آورده و بعضی را هم از مرگ حتمی نجات داده بود. نگهبان فانیان از امپراتور افلاک درخواست کرده بود که جلوی رفت‌وآمد آزادانهٔ نامیرایان را به جهان پایین بگیرد. بسیاری

از نامیرایان با فرمان امپراتور مخالف بودند، ولی هیچ‌کدام جرئت ابرازش را نداشتند. از آن‌زمان تابه‌حال حجابی جهان ما و جهان فانیان را از هم جدا کرده و نامیرایان از چشم فانیان پنهان شده بودند و هر سال که می‌گذشت، خاطرهٔ ما بیشتر در ذهن انسان‌های فانی رنگ می‌باخت و تبدیل به اسطوره و افسانه می‌شد. حالا دیگر فانیان وقتی به آسمان نگاه می‌کردند فقط خورشید و ماه و ستاره می‌دیدند.

همان‌طور که به آسمان نگاه می‌کردم پرسیدم: «اجازه داریم اینجا باشیم؟» کم‌وبیش انتظار داشتم نگهبان فانیان از آسمان پایین بیاید و ما را با خود ببرد تا مجازات شویم.

لیوای سنگی را که به کمربندش آویزان کرده بود نشانم داد. نقشی از اژدها روی آن حکاکی شده بود؛ نشان مخصوص امپراتور. لیوای به من اطمینان خاطر داد: «حالا که این رو داریم می‌تونیم هرجا دلمون می‌خواد بریم.» و سنگ را رها کرد و نشان دقیقاً کنار طلسم *قطرهٔ آسمان* قرار گرفت.

«این از معدود مزایای شرکت‌کردن توی جلسه‌های طولانی درباره.»

کمی در جنگل جلو رفتیم و بعد کنار رودخانه‌ای نشستیم. زمین با چمن نرم و زمردین فرش شده و گلبرگ‌های سفید و صورتی از میان آن چشمک می‌زدند. گوشهٔ بعضی از آن‌ها خشک و تیره شده بود؛ نشانی از اینکه هیچ‌چیز در جهان فانیان ثابت نبود و همهٔ موجودات و مخلوقات آن هر لحظه که می‌گذشت بیشتر به‌سوی فنا می‌رفتند. بی‌اختیار یاد پدرم افتادم که هر روز پیرتر می‌شد. دلم می‌خواست دنبالش بگردم و ببینم هنوز زنده است، ولی لیوای هیچ‌چیز از پدرومادر من نمی‌دانست و حالا هم نمی‌توانستم به او بگویم.

خوشحال بودم که حواسش به خالی‌کردن محتوای سبد بود و صورتم را نمی‌دید. لیوای از داخل سبد یک بطری چینیِ نوشیدنی، گلابی‌های زرد و رسیده، و یک بسته پیراشکی بخارپز بیرون آورد که بعضی‌هایشان با مایهٔ لوبیای شیرین و بعضی دیگر هم با گوشت پر شده بودند. هر دو هم‌زمان

دستمان را به‌طرف پیراشکی‌ها دراز کردیم و دستمان به هم خورد.

لیوای ظرف پیراشکی را کنار کشید و گفت: «با یه مسابقه چطوری؟»

اخم‌هایم را در هم کشیدم. کمانم را با خودم نیاورده بودم و لیوای به‌احتمال زیاد در نبرد با هر سلاح دیگری شکستم می‌داد. درست است که جایزه‌اش برایم مهم نبود، ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم ببازم. لیوای بی‌توجه به نارضایتی من، از زمین دوتا چوب محکم برداشت و یکی را به‌طرفم انداخت.

چوب را در هوا گرفتم و گفتم: «فکر نمی‌کنی این شرایط به نفع توئه؟ شمشیرزنی تو از من بهتره.» و زیرلب ادامه دادم: «دست‌کم تا اینجای کار.»

لیوای که با ظرافت دور من می‌چرخید و حالت حمله به خود گرفته بود گفت: «به همین زودی تسلیم شدی؟»

فوری از جا پریدم و چوب را محکم گرفتم.

لیوای یک تکه پارچهٔ سفید از جیبش درآورد. «یک‌چشمی باهات مبارزه می‌کنم و شکستت می‌دم.»

با لحنی شیرین گفتم: «هرجور میلته.» می‌توانستم پیشنهادش را نپذیرم، ولی می‌خواستم هرجور هست آن نگاه مغرورانه را از صورتش پاک کنم.

نسیمی میان شاخهٔ درختان وزید و بارانی از گلبرگ در فضای خالی بینمان بارید. سعی کردم از پهلو و طرفی که چشمش بسته بود به او ضربه بزنم و غافل‌گیرش کنم، اما لیوای چوبش را بلند و حمله‌ام را مهار کرد، بعد فوری عقب رفت و در همان حال با چوب به ساق پایم زد. نفسم را حبس کردم و چرخیدم و موفق شدم به سینه‌اش ضربه بزنم. لیوای نفسی از سینه بیرون داد و من از او فاصله گرفتم، ولی لحظه‌ای بعد هر دو دوباره به‌سمت هم رفتیم. سکوت جنگل با صدای پاهایمان روی چمن‌ها و برگ‌های خشک و خوردن چوب‌ها به همدیگر شکسته می‌شد. نمی‌توانستم حرکات زیبای لیوای را که درعین‌حال هم نرم و آزادانه بود، هم دقیق و حساب‌شده تحسین نکنم. مسابقه‌مان از آنچه انتظار داشتم تنگاتنگ‌تر بود و امیدوار شدم که

شاید برنده شوم. وقتی فرصتی به دست آوردم به‌طرفش رفتم، ولی لیوای به‌پشت خم شد و چوبم هوا را شکافت. پیش از آنکه بتوانم خودم را عقب بکشم، لیوای با چوبش، چوب را از دستم انداخت.

غرولندی کردم و به‌زحمت توانستم ناامیدی‌ام را پنهان کنم. گفتم: «اگه کمان داشتم، با دوتا چشم بسته هم می‌تونستم شکستت بدم.» و یک پیراشکی از توی سبد برداشتم و به‌طرفش پرت کردم.

لیوای پیراشکی را در هوا گرفت و بعد بلافاصله آن را به‌طرف من دراز کرد. «بگیرش، مال تو.»

گفتم: «جایزهٔ توئه.» و یک گلابی رسیده برداشتم و دندان‌هایم را در میوهٔ آبدار و شیرین فروکردم.

لیوای دوباره سعی کرد پیراشکی را به من بدهد، اما من سرم را تکان دادم و به‌طعنه گفتم: «می‌خوای سرِ نخوردنش با من مسابقه بدی؟»

لیوای با خونسردی نگاهم کرد و بعد گاز بزرگی به نان نرم پیراشکی زد. بوی خوب گوشت پخته تا جایی که نشسته بودم آمد.

با لبخند صمیمانه‌ای گفتم: «مواظب باش خفه نشی.» گرسنگی ارزش دیدن قیافهٔ لیوای را داشت. شاید مسابقه را باخته بودم، بااین‌حال، موفق شدم دستِ پیش را بگیرم. به آسمان بالای سرم نگاه کردم و محو زیبایی‌اش شدم. همه‌چیز از اینجا زیباتر به‌نظر می‌رسید، حتی ابرهای باران‌زا هم دیگر سیاه و ترسناک نبودند و باوجود تیرگی‌شان باشکوه و زیبا به‌نظر می‌رسیدند.

وقتی غذایمان را خوردیم، لیوای یک فنجان نوشیدنی برایم ریخت. عطر خوش اسمانتوس به مشامم رسید. بی‌حرکت ماندم و به جنگل درختان اسمانتوس در خانه‌ام با شکوفه‌های سپیدشان فکر کردم.

انگشت‌هایم را دور فنجان حلقه کردم و همان‌طور که لیوان را بالا می‌بردم به لیوای گفتم: «با آرزوی شادی تو.»

لیوای نگاهم کرد. «اگه همیشه همین‌قدر که توی این لحظه احساس

شادی می‌کنم شاد باشم، آرزوی دیگه‌ای ندارم.»

نوشیدنی از گلویم پایین رفت و گرمم کرد. بعدازآن یک بار دیگر فنجان‌هایمان را پر کردیم و لیوای گفت: «با آرزوی تحقق پیداکردن رؤیاهات.»

فکر کردم اگر می‌دانست چه رؤیاهایی دارم به من چه می‌گفت. برای مدتی طولانی رؤیایم این بود که آنچه را در گذشته از دست داده بودم پس بگیرم، اما از دیشب یا شاید هم کمی پیش‌ازآن، امید به آینده در قلبم جوانه زده بود.

لیوای انگار که فکرم را خوانده باشد پرسید: «بگو ببینم، رؤیاهات چی هستن؟»

پس از درنگی گفتم: «دوست دارم پیش عزیزام باشم.» دروغ نبود، اما فقط بخش کوچکی از حقیقت بود.

نگاه لیوای جدی شد. به‌طرفم خم شد و نفسم بند آمد. با دستپاچگی گفتم: «ولی امروز همین‌قدر که تو رو شکست بدم کافیه.» و برای اینکه اولین چیزی را که به ذهنم رسیده بود به زبان آورده بودم خودم را سرزنش کردم.

لیوای دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و روی چمن‌ها دراز کشید. «می‌خوای چیزی رو که دربارهٔ تیراندازی با چشمِ بسته گفتی امتحان کنیم؟»

گفتم: «چراکه نه؟ فکر نکن چون تولدته بهت آسون می‌گیرم.» هرچند آن‌قدرها هم اعتمادبه‌نفس نداشتم، چون هرگز با چشم بسته تیراندازی نکرده بودم.

یک کمان طلایی مقابلمان روی چمن‌ها ظاهر شد. بدنهٔ کمان به زیبایی هرچه تمام‌تر با پرهایی که دور آن پیچیده بودند آراسته شده بود.

لیوای از جا بلند شد و گفت: «می‌خواستم این رو نشونت بدم. این کمان یکی از پرقدرت‌ترین سلاح‌ها توی خزانهٔ ماست. فرصت خوبیه که امتحانش کنی.»

کمان را برداشتم. نوک انگشت‌هایم در تماس با فلز آن مورمور شدند. پرسیدم: «پس تیرهاش کجان؟»

لیوای با فاصلهٔ اندکی پشت‌سرم ایستاد. بازوهایش را از دو طرف من جلو آورد و یکی از دست‌هایم را روی زه نقره‌ای کمان و دست دیگرم را روی بدنهٔ آن گذاشت. قلبم به‌تندی در سینه تپید و سرم گیج رفت. با این وضعیت اگر هدف درست جلوی رویم بود، بازهم نمی‌توانستم آن را بزنم.

یک‌دفعه تیری آتشین در دستم ظاهر شد، جوری ترق‌ترق می‌کرد انگار چیزی جان‌دار بود. جا خوردم؛ اگر لیوای دستش را روی دست من نگذاشته بود، به‌احتمال زیاد کمان از دستم می‌افتاد. سرانجام با هم تیر را رها کردیم و تیر آتشین در هوا ناپدید شد.

لیوای گفت: «سلاح‌های انگشت‌شماری توی جهان هستن که به‌اندازهٔ کمان آتش ققنوس قدرتمند باشن. هر تیری که از این کمان پرتاب شه، می‌تونه صدمهٔ زیادی وارد کنه.» با لحنی هشداردهنده ادامه داد: «اما فقط کسایی که جوهر هستی‌شون قوی باشه می‌تونن از چنین سلاحی به‌درستی استفاده کنن.»

به کمان خیره نگاه کردم و یاد تصویری از پدرم افتادم که در کتاب فانیان دیده بودم. درست بود که پدرم از یک کمان یخی برای تیراندازی به پرنده‌های خورشیدی استفاده کرده بود؟ آیا کمان او هم سلاحی جادویی و متعلق به قلمروی نامیرایان بود؟

«ممکنه کسی که جوهر هستی‌ش ضعیفه بتونه از این کمان استفاده کنه؟ مثلاً یه انسان فانی؟»

لیوای فکری کرد و گفت: «وسایل جادویی هرکدوم قدرت‌های خودشون رو دارن. بیشترشون جوری هستن که همه می‌تونن ازشون استفاده کنن، حتی فانیان؛ اما هرچی سلاح قوی‌تر باشه، کسی هم که می‌خواد ازش استفاده کنه باید انرژی بیشتری مصرف کنه. اگه کسی که نیروی زندگی‌ش ضعیفه

این کمان رو به دست بگیره، متوجه می‌شه که مهارکردنش خیلی سخته و ممکنه قدرت کمان‌دار تخلیه بشه.»

«چطوره که این کمان انرژی آدم رو تخلیه می‌کنه؟ به نظر هیچ فرقی با سلاح‌های دیگه نداره.»

لیوای به‌طرفم خم شد و نزدیک گوشم شروع به حرف‌زدن کرد. «سلاحی مثل کمان آتش ققنوس با کمان‌دار ارتباط می‌گیره و به‌راحتی از انرژی اون تغذیه می‌کنه. همین باعث می‌شه این سلاح خیلی پرقدرت و درعین‌حال خطرناک باشه.»

درحالی‌که سعی می‌کردم گرمی بدن لیوای را کنار بدن خودم نادیده بگیرم، تکرار کردم: «خطرناک؟»

لیوای با لحنی جدی گفت: «آره، خطرناک؛ چون موقع نبرد با سلاح‌هایی مثل این ممکنه آدم متوجه نشه چقدر داره انرژی مصرف می‌کنه و فقط وقتی متوجه می‌شه که دیر شده.»

آب دهانم را قورت دادم. یاد حرف خانم دائومینگ افتادم که گفته بود هرگز اجازه ندهم انرژی‌ام تخلیه شود. خودم را کنار کشیدم، کمان را به لیوای دادم و گفتم: «اول تو تیراندازی کن.»

«چه مسابقه‌ای در نظر داری؟»

درحالی‌که به شکست اخیرم فکر می‌کردم گفتم: «چطوره این بار مسابقهٔ مهارت باشه، نه مسابقهٔ سرعت.»

لیوای خم شد و دو شکوفهٔ هلوی خشک‌شده را از زمین برداشت. سپس با جادو بار دیگر به آن‌ها جان داد، طوری که شکوفه‌ها مانند سنگ‌های قرمزرنگ درخشان شدند.

«هرکس بتونه یکی از این‌ها رو از فاصلهٔ دورتر با تیر بزنه برنده‌ست.»

یکی از شکوفه‌ها را که حالا به سفتی سنگ شده بود از او گرفتم.

لیوای که دیگر از لحن شوخ همیشگی‌اش خبری نبود، با قیافهٔ جدی و چشمان تنگ‌کرده کمان را بالا برد و زه آن را کشید. کمی بعد سرش را تکان داد و من شکوفه را در هوا پرتاب کردم. شکوفه چرخ‌زنان با سرعت زیاد دور شد و پس از چند نفس کوتاه دیگر چیزی نبود جز نقطه‌ای کوچک در افق. لیوای زه کمان را رها کرد و تیر آتشین به‌سرعت پرواز درآمد. شکوفه شکست، پرپر شد و به شکل گلبرگ‌های پراکندهٔ آتشین درآمد.

کارش عالی بود. مطمئن نبودم چشم‌بسته بتوانم او را شکست بدهم. آمدم بگویم که بهتر است شرایط مسابقه را تغییر بدهیم و هر دو مساوی باشیم، ولی کمان را که از او گرفتم حرفم را خوردم. انگشت‌هایم را روی زه درخشان کمان کشیدم تا قدرت آن را محک بزنم، بدون شک از زه کمان‌های دیگر که با ابریشم ساخته می‌شدند خشک‌تر و سفت‌تر بود.

لیوای چشم‌هایم را با پارچهٔ سفیدش بست و انگشت‌هایش به صورتم کشیده شدند. نباید می‌گذاشتم حواسم پرت شود. نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را از هر فکری خالی کردم.

وقتی احساس آمادگی کردم سرم را تکان دادم. صدای خفهٔ پرتابی سکوت را شکست و بعد صدای ضعیف چرخش چیزی به گوش رسید که با هر نفس دورتر می‌شد. کمی بعد صدا دیگر به‌سختی شنیده می‌شد، ولی من بازهم منتظر ماندم و گوش‌هایم را تیز کردم. درست در لحظه‌ای که صدا به‌کلی خاموش شد، تیر را از کمان رها کردم و شنیدم که به پرواز درآمد و بعد صدای شکستن چیزی را شنیدم و صدای هیسِ خفیف شعله‌های آتش.

خواستم چشم‌بندم را باز کنم، ولی بازوان نیرومندی دورم حلقه شدند و بوی چمن آفتاب‌خورده هوش از سرم برد. لبان لیوای لب‌هایم را از هم باز کردند و نفس گرممان با شیرینی نوشیدنی توی دهانمان در هم آمیخت. به خودم لرزیدم، ولی نه از سرما، بلکه از گرمایی که ناگهان در رگ‌هایم جاری شد. بازوهایم را دور شانه‌هایش انداختم و او را تنگ‌تر در آغوش گرفتم. لیوای سرش را پایین‌تر برد و با لب‌ها گردنم را با چنان حرارتی بوسید که

نفسم بند آمد. با یک دست چشم‌بند را از صورتم برداشتم و در برابر نور ناگهانی روز چند بار پلک زدم. هر دو به زمین افتادیم، چمن زیر بدنم نرم‌تر از تختخوابم بود... هزار احساس خوشایند تنم را مورمور می‌کردند.

اولین قطره‌های باران شروع به باریدن کردند. اولش آهسته و پراکنده بودند و می‌شد نادیده‌شان گرفت، اما طولی نکشید که بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن کرد که نمی‌شد به آن بی‌توجه بود. بااین‌حال، روی زمین دراز کشیدیم و گذاشتیم باران روی ما ببارد و سرتاپا خیسمان کند، انگار که در رودخانه شنا کرده بودیم. نفس‌هایمان سنگین و بریده‌بریده بودند و با انگشت‌ها به چمن‌های خیس چنگ می‌زدیم.

وقتی بار دیگر به زمان حال برگشتم پرسیدم: «کی برنده شد؟»

لیوای ناباورانه نگاهم کرد. «توی همچین موقعیتی به این فکر می‌کنی؟»

با آهی رضایتمندانه به خودم پاسخ دادم. «من برنده شدم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«اگه تو برنده شده بودی، حواسم رو پرت نمی‌کردی. به‌جاش برنده شدنت رو به رخم می‌کشیدی.»

لیوای آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرد و دستش را زیر سرش گذاشت. با لحن تندی گفت: «این‌جور فکر می‌کنی؟ خیلی‌خب، باشه. به این خاطر نبوسیدمت که حتی وقتی هدف ناپدید شده بود، چشم‌بسته اون رو با تیر زدی. نه، اصلاً این‌جور نبود. اصلاً چرا عاشق کسی شده‌م که این‌قدر از زیر پا گذاشتن غرورم لذت می‌بره؟»

دهانم از تعجب باز ماند. «تو... عاشقمی؟»

«مگه بعد از همهٔ این‌ها چارهٔ دیگه‌ای هم داشتم؟»

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. ازآنجاکه حوصلهٔ شوخی نداشتم گفتم: «جدی می‌گی؟»

لیوای که با نگاه نافذش به درون قلبم رخنه می‌کرد، دستم را در دست گرفت و گفت: «آره.»

کوچک که بودم مادرم به من گفته بود هیچ‌وقت مستقیم به خورشید نگاه نکنم، چراکه نور روشن و خیره‌کننده‌اش ممکن است کورم کند. شاید این را از مادر خودش شنیده بود. این حرف ممکن بود دربارهٔ فانیان درست باشد، ولی شک داشتم نور خورشید بتواند به چشم نامیرایان آسیب برساند. بااین‌حال، حرف مادرم باعث شده بود هر بار که خورشید را در آسمان می‌دیدم، به‌طور غریزی از آن رو برگردانم تا چشمم آسیب نبیند؛ اما امروز به خودم دل‌وجرئت دادم و به خورشید خیره نگاه کردم و گذاشتم شکوه انوار طلایی‌اش سیرابم کند و گرمایش آزادانه بر من بتابد. هرگز چنین حس خوشایندی را تجربه نکرده بودم و بعد از این دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواستم در سایه‌ها بمانم.

پس از باران هوا دوباره صاف شد. لیوای ابری احضار کرد تا ما را به خانه ببرد. در طول مسیر لباس‌هایمان را خشک کردیم؛ اگر با لباس خیس و سرووضع آشفته به قصر برمی‌گشتیم، شک دیگران برانگیخته می‌شد و پشت‌سرمان حرف می‌زدند. همچنان که به‌سوی کاخ یشم پرواز می‌کردیم، روحم از ابرهایی که از کنارشان می‌گذشتیم سبک‌تر بود.

وقتی به اتاقم برگشتم، روی تخت افتادم و در خلسه‌ای رؤیاگونه غرق شدم. با آن‌همه شور و هیجانی که داشتم خواب به چشمم نمی‌آمد؛ بنابراین وقتی یک نفر در زد، فوری درِ اتاق را باز کردم و با خدمتکاری مواجه شدم که کاغذی لوله‌شده را که با روبانی ابریشمی بسته شده بود در دست داشت.

خدمتکار کاغذ لوله‌شده را به من داد و گفت: «شاهزاده از من خواستن این رو به شما بدم.»

کاغذ را از او گرفتم و تشکر کردم. خدمتکار ادامه داد: «یه نفر بیرون منتظر شاهزاده‌ست.»

درحالی‌که فکر می‌کردم چه کسی می‌تواند باشد وارد محوطه شدم.

دختری در هشتی حیاط نشسته بود. هاله‌ای گرم و نورانی و درعین‌حال قدرتمند داشت. به‌طرز شگفت‌انگیزی زیبا بود و چشم‌های باریکی داشت که گوشه‌هایشان رو به بالا بود، با صورتی قلبی‌شکل و اندامی ظریف. ردای سرخش اندام بلند و کشیده‌اش را پوشانده و موهای سیاهش را با سنجاق‌های طلا و ریسه‌هایی از سنگ یاقوت سرخ که در آن‌ها آتشی زبانه می‌کشید آراسته بود. برای ادای احترام به او تعظیم کردم. از دختران درباریان بود یا از آن دختران موردعلاقهٔ ملکه؟

دختر با صدایی آرام و لحنی دل‌نشین گفت: «شاهزاده لیوای اینجاست؟»

احساس بدی پیدا کردم، بااین‌حال به او لبخند زدم و گفتم: «شاهزاده به دیدن پادشاه و ملکه رفته.»

لب‌ولوچهٔ دختر آویزان شد.

«می‌تونم کمکت کنم؟»

«یه هدیه برای شاهزاده آورده‌م، ولی فکر کنم بعداً هم می‌تونم اون رو بهش بدم.»

دختر این را گفت و نگاهش به‌سمت میز و نقاشی نصفه‌ونیمه‌ای از یک درخت هلو که روی آن بود کشیده شد. چند قلم نقاشی در یک پارچ آب خیس می‌خوردند و رنگِ داخل ظرف چینی هنوز خیس بود. حتماً لیوای به‌تازگی روی این نقاشی کار کرده بود.

دختر با نگاهش شاخه‌های درخت را از نظر گذراند و گفت: «این نقاشی شاهزاده‌ست؟ خیلی قشنگه.»

«شاهزاده خیلی بااستعداده.»

دختر بلند شد و خواست برود که آرنجش به یکی از قلم‌ها خورد. رنگ سبز تیره روی نقاشی لیوای پاشید. دختر نفسش را حبس کرد، دستمالی ابریشمی بیرون آورد و آن را محکم روی کاغذ کشید. با عجله رفتم جلو تا کمکش کنم و پارچ آب را انداختم. پارچ کج شد و آب سرتاسر میز و کاغذ

نقاشی را پوشاند. حالا دیگر از نقاشی زیبای درخت پرشکوفهٔ هلو خبری نبود و فقط چند تا لک سبز تیره روی کاغذ خیس به جا مانده بود.

دختر دستمالش را توی دستش پیچاند و دهانش تکان خورد، ولی صدایی از آن درنیامد.

به‌آرامی گفتم: «شاید باد زده باشه.»

دختر نگاهم کرد و در موافقت با من گفت: «شاید هم کار یه پرنده بوده.»

نگاهمان یک لحظه در هم گره خورد و هر دو متوجه شدیم که منظور همدیگر را فهمیده‌ایم. کمی بعد دختر از آنجا رفت، ولی قبلش برگشت و یک بار دیگر نگاهی به اطراف محوطه انداخت.

به اتاقم برگشتم و کاغذی را که لیوای برایم فرستاده بود باز کردم. تصویر نقاشی‌شدهٔ خودم را در لحظهٔ پرتاب تیر دیدم که کمان‌به‌دست زیر درختی پرشکوفه ایستاده بودم. پشتم صاف، نگاهم خیره به هدف، و چهره‌ام غرق در دقت و اراده بود. ضربان قلبم از فکر اینکه لیوای مرا این‌طور نیرومند و یک‌جورهایی زیبا می‌دید بالا رفت.

پایین نقاشی پیامی به خط خوانای لیوای به چشم می‌خورد:

«*شاید تو برندهٔ مسابقه شده باشی، ولی جایزهٔ بزرگ هنوز مونده.*»

از فکر اتفاق اخیر لبخندی بر لبم نشست. یک تکه کاغذ برداشتم، قلمم را در مرکب فروکردم و در جواب نوشتم:

«*عشق را نیازی به پاداش نیست.*»

مادرم اگر خطم را می‌دید، حتماً خشنود می‌شد؛ حالا از قبل خیلی بهتر می‌نوشتم. یادداشتم را تا کردم و در کیف کمری کوچکم گذاشتم. امشب در فرصتی مناسب آن را به لیوای می‌دادم.

سرسرای بامداد سقف نداشت و بالای آن رو به آسمان پرستاره باز می‌شد. دیوارهای سنگی سپیدش رگه‌های طلایی داشتند و کف آن با تکه‌هایی از سنگ یشم که کنده‌کاری‌ای شبیه به گل داشت پوشیده شده بود. ستون‌های بلورین درخشان در کنار صدها فانوس ابریشمین که نور قرمز و نارنجی‌شان بر دیوارها می‌تابید، تالار را روشن کرده بودند. عطر گل‌های کمیاب فضا را پر کرده و با بوی خوشی که از تل غذاهای روی میزهای چوبی برمی‌خاست درآمیخته بود. هلوهای جاودان محبوب نامیرایان را در پشته‌هایی بلند در طبق‌های نقره چیده بودند تا آن‌ها را به صلاحدید ملکه بین مهمانان تقسیم کنند. فقط یکی از این هلوهای روشن و جادویی کافی بود تا نیروی زندگی یک نامیرا را تقویت کند و یا طول عمر انسانی فانی را افزایش دهد.

حتی در امپراتوری افلاک هم چنین مهمانی شلوغ و پرسروصدایی کمتر پیش می‌آمد. مهمانان خوش‌لباس و آراسته با حرارت با یکدیگر خوش‌وبش می‌کردند و صورتشان از نوشیدن شراب و هیجان سرخ شده بود. تازه چند لحظه بود رسیده بودم و بلافاصله خودم را در دریایی از غریبه‌ها دیدم.

یک نفر به شانه‌ام زد. برگشتم و ژنرال جیان‌ین را دیدم که برای اولین بار زره به تن نداشت و قبای بلندی از پارچهٔ زربفت نقره‌ای روی ردای خاکستری‌اش پوشیده بود. دست‌هایم را روی هم گذاشتم و به او تعظیم کردم. از دیدن چهره‌ای آشنا در میان آن‌همه غریبه خوشحال شدم.

ژنرال پرسید: «اولین باره توی بزم شاهانه شرکت می‌کنی؟»

«بله، شاهزاده ازم دعوت کرد.»

ژنرال جیان‌ین پس از مکث کوتاهی یک‌راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

«به پیشنهادم فکر کردی؟»

به کف‌پوش سنگ تالار چشم دوختم و به فکر فرورفتم. اگر بعضی اتفاق‌ها نیفتاده بودند، بدون معطلی پاسخ مثبت می‌دادم؛ ولی حالا تا به جدایی از لیوای فکر می‌کردم، وحشت‌زده می‌شدم؛ ممکن بود هفته‌ها و شاید ماه‌ها از او دور بمانم. این‌طور نبود که لیوای جای مادرم را در قلبم گرفته باشد ولی احساس می‌کردم قلبم که زمانی یک کل منسجم بود حالا به دو تکه تقسیم شده. می‌دانستم بالاخره پیشنهاد ژنرال را قبول می‌کنم، ولی در دلم می‌خواستم کمی بیشتر اینجا بمانم، هرچند خودخواهانه بود. عشقمان هنوز نوپا بود و آن‌قدر برایم عزیز بود که نمی‌خواستم آن را به خطر بیندازم.

در نهایت تصمیم گرفتم امشب با لیوای صحبت کنم. تصمیم گرفتم بعد از جشن، بدون اشاره به نام مادرم، هرچیزی را که می‌توانستم به او بگویم. لیوای درک می‌کرد و مرا تحت‌فشار نمی‌گذاشت تا اطلاعات بیشتری به او بدهم. شاید سرانجام با کمک هم می‌توانستیم راه‌حلی پیدا کنیم.

«ژنرال جیان‌ین، بهتر نیست توی شب تولد شاهزاده راجع‌به این مسائل صحبت نکنیم؟»

امیدوار بودم این پاسخ برای او قابل‌قبول باشد. ژنرال جیان‌ین با نارضایتی ابرو در هم کشید، ولی در نهایت سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد و به اطراف تالار شلوغ و پرجمعیت نگاهی انداخت. «خب، بگو ببینم، کدوم‌یکی از این طاووس‌های رنگارنگ رو می‌شناسی؟»

خنده‌ام را فروخوردم و به جایش سرفه کردم.

«می‌دونی، من خیلی وقته توی ارتش هستم. اهل تعارف هم نیستم و دربارهٔ هرکس نظر واقعی‌م رو به زبون می‌آرم. باور کن بیشتر کسایی که امشب اینجا هستن، فقط به درد این می‌خورن که لباس‌های پرزرق‌وبرق بپوشن و مرتب تعارف‌های توخالی ردوبدل کنن.»

نگاه ژنرال جیان‌ین به کسی افتاد و لب‌هایش را با ناخشنودی جمع کرد. با چانه‌اش به‌سمت مردی که روبه‌رویمان ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

«اون رو می‌بینی؟ مشاور ارشد امپراتوره، خیلی زرنگ و موذیه. هرچند مشاوره‌هاش بیشتر برای خدمت به خودشه.»

از ژنرال جیان‌ین بعید بود این‌طور با بیزاری دربارهٔ کسی اظهارنظر کند، برای همین کنجکاو شدم بدانم منظورش کیست. صورت مرد را نمی‌دیدم، فقط ردای بنفش فاخرش را می‌دیدم و دستکش‌های رنگِ روشنی که دستش کرده بود. به دلیلی این دستکش‌ها توجهم را جلب کردند و آن‌وقت بود که مرد رویش را برگرداند، گویی نگاه من و ژنرال جیان‌ین را روی خودش احساس کرده بود. وزیر وو بود. من را نادیده گرفت و با قیافه‌ای گرفته و لبانی برهم‌فشرده به ژنرال جیان‌ین تعظیم کرد. با دیدن وزیر دوباره درد کهنه‌ام تازه شد و وحشتم را از او به خاطر آوردم.

حواسم آن‌قدر پرت بود که چیزی نمانده بود با نامیرای قدبلندی که آمد و جلویمان ایستاد برخورد کنم. برگ‌های درختان بامبویی که روی ردای سبز زمردینش سوزن‌دوزی شده بود آهسته تکان می‌خوردند. شالی خاکستری را دور کمرش گره زده و موهای سیاه براقش را محکم بالای سر جمع کرده و با سنجاقی از جنس عاج آراسته بود. هاله‌اش در اطرافم جاری شد؛ خنک و تازه بود و درعین‌حال محکم و قوی. مثل باد پاییزی بود که عطر برگ‌های پاخورده و باران را با خود می‌آورد. مرد نامیرا با چشمان سیاهش نگاهی سرسری به من انداخت و بعد به ژنرال جیان‌ین ادای احترام کرد.

پس‌ازآن، غریبه ژنرال جیان‌ین را با خود به طرف دیگری برد و من این فرصت را غنیمت دانستم و او را خوب برانداز کردم. مرد با اقتدار و اعتمادبه‌نفس رفتار می‌کرد، هرچند به‌نظر نمی‌رسید از نظر سنی چندان از من بزرگ‌تر باشد، یا شاید هم از آن نامیرایان قدرتمند بود که با جادو هزار سال خودشان را جوان‌تر نگه می‌داشتند. صورت جذابی داشت، با گونه‌های استخوانی و برجسته، آرواره‌ای محکم و دهانی قشنگ، ولی لبخند به لب نداشت و به‌خاطر همین کمی خشن به‌نظر می‌رسید. یادم نمی‌آمد او را بین سربازها در محوطهٔ تمرین دیده باشم، اما بعید می‌دانستم از درباریان باشد،

چراکه نگاهش بی‌وقفه اطراف اتاق می‌چرخید، انگار از شلوغی و مهمانی خوشش نمی‌آمد.

قدمی به جلو برداشتم و خواستم عذرخواهی کنم و از آنجا بروم. از اینکه مثل یک صندلی وسط گفت‌وگوی آن‌ها باشم حس خوبی نداشتم، هرچند تنها پرسه‌زدن در آن جمع هم به‌شدت مرا می‌ترساند.

ژنرال جیان‌ین جوری نگاهم کرد که انگار حضور مرا از یاد برده بود. «آه، شینگ‌ین، کاپیتان ونژی رو می‌شناسی؟»

صبر کن ببینم، همان فرماندهٔ معروف و پرافتخار؟ یکی از بهترین جنگجویان امپراتوری که فقط صد سال از من بزرگ‌تر بود؟ اما پیش از آنکه بتوانم با او آشنا شوم، کاپیتان یک‌دفعه رویش را برگرداند، انگار حضور من آزارش می‌داد. عصبانی شدم و به این نتیجه رسیدم که او تحمل‌ناپذیر است. بااین‌حال، سعی کردم به روی خودم نیاورم و وانمود کردم که از بی‌ادبی‌اش ناراحت نشده‌ام، هرچند از دست خودم عصبانی بودم که زمانی دلم می‌خواست کاپیتان ونژی را ببینم و با او آشنا شوم.

ژنرال جیان‌ین گفت: «شینگ‌ین هم‌کلاسی شاهزاده‌ست.»

کاپیتان جوان ازخودراضی رویش را به‌سمت من برگرداند، به‌نظر می‌رسید ناگهان به من علاقه‌مند شده باشد.

«همون تیرانداز که با شاهزاده تمرین می‌کنه؟»

هنوز از برخورد بی‌ادبانهٔ او ناراحت بودم، بااین‌حال مؤدبانه گفتم: «بله، خودم هستم.»

کاپیتان گفت: «من همین چند روز پیش وقتی از مأموریت برگشتم، دیدم که چه‌جوری صفحه‌های سفالی رو با تیز زدی. تابه‌حال چنین تیراندازیِ فوق‌العاده‌ای ندیده بودم.» و لبخند زد.

یک‌دفعه او را شناختم و دهانم باز ماند. خودش بود، همان سرباز قدبلند که اول از همه تشویقم کرده بود.

نگاه کاپیتان به پیراهن آبی لاجوردی‌ام افتاد و گل‌های مگنولیای زردی که بر دامنش دوخته شده بودند. شالی که به کمر بسته بودم سبز بود و رگه‌های نقره‌ای داشت، سنجاقی که لیوای به من هدیه داده بود هم لابه‌لای موهایم بود.

کاپیتان گفت: «معذرت می‌خوام که زودتر نشناختمت. آخه توی این لباس...» صدایش خاموش و نوک گوش‌هایش قرمز شد.

گفتم: «شبیه یه طاووس رنگارنگ شده‌م؟» و با لبخندی به ژنرال جیان‌ین نگاه کردم.

کاپیتان ونژی نخندید. «منظورم این بود که ظاهرت توی این لباس با یه جنگجو خیلی فرق داره.»

از اینکه من را جنگجو خطاب کرده بود خوشحال شدم. شاید کاپیتان ونژی آن‌قدرها هم ازخودراضی و تحمل‌ناپذیر نبود.

کاپیتان ونژی گفت: «دوست داری سر میز ما بشینی؟»

با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. همین چند لحظه پیش پدر بانو می‌لینگ را میان جمعیت دیده بودم و می‌خواستم تا جایی که می‌شود از او فاصله بگیرم.

میز ما نمایی کامل از سکوی شاه‌نشین داشت. جلوی تخت‌هایی که از جنس سنگ یشم بودند، میز بزرگی از چوب صندل به چشم می‌خورد و دو میز کوچک‌تر هم دو طرف آن بودند. امشب مهمانان دربار افتخار داشتند کنار خانوادهٔ سلطنتی بنشینند، هرچند آن‌ها هنوز پیدایشان نشده بود.

اندکی بعد اعضای خانوادهٔ سلطنتی وارد شدند و تالار در سکوت فرورفت. نیرویشان در اطراف موج زد و مهمان‌ها همگی به زانو درآمدند. سرم را ذره‌ای بلند کردم تا نگاهی به امپراتور بیندازم که مادرم را اسیر کرده بود. درست است که امشب خوش‌پوش‌ترین و آراسته‌ترین نامیرایان اینجا جمع شده بودند، ولی امپراتور هنوز هم از همه بیشتر می‌درخشید. اژدهایان

قرمز و آبی که بر ردای زرد زیبایش دوخته شده بودند به‌سرعت میان ابرها پیچ‌وتاب می‌خوردند. تاج باشکوهش در قابی از طلا قرار داشت که دورتادور پایهٔ آن با جواهراتی آراسته شده و رشته‌های مروارید از اطراف تاج آویزان بود. مرواریدها از مقابل پیشانی‌اش آویزان بودند و هر بار که امپراتور تکان می‌خورد، نور تالار در آن‌ها منعکس می‌شد. چهره‌اش حتی برای یک نامیرا بی‌زمان بود، پوست صافش نه شادابی جوانی را نشان می‌داد، نه ردی از پیری در آن به چشم می‌خورد. چشمان تیره‌اش شباهتی جزئی به چشمان لیوای داشتند، ولی نگاهش گرمی نگاه او را نداشت. امپراتور ترسناک به‌نظر نمی‌رسید، اما چیزی در نگاهش بود که باعث شد درونم یخ کند.

لیوای مقابل من ایستاد و سرش را برای سلام‌دادن به من کمی خم کرد. هرچند لبخندش حساب‌شده بود و کمی بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. ترجیح می‌داد به اتاقش برگردد؟ می‌خواستم این را از او بپرسم، ولی نه اینجا و نه حالا. لیوای همین‌حالا هم با سلام‌دادن به من رسم معمول را زیر پا گذاشته بود، چراکه می‌بایست اول با مهمانان عالی‌رتبه سلام و احوالپرسی می‌کرد. دور شدنش را تماشا کردم و ضربان قلبم بالا رفت. مثل یک دختربچهٔ خیال‌باف خیره به پشت‌سرش چشم دوختم. امشب چه باشکوه شده بود؛ جامه‌اش به رنگ آسمان نیمه‌شب بود و ردای سفیدنقره‌ای‌اش که از زیر آن پیدا بود چنان می‌درخشید که انگار ستاره بر آن دوخته بودند. موهایش را جمع کرده و تاجی از طلا و یاقوت کبود بالای سر گذاشته و با سنجاقی جواهرنشان در جای خود محکم کرده بود.

ژنرال جیان‌ین که فکر کرده بود من به کس دیگری نگاه می‌کنم، با سر به سکوی شاه‌نشین اشاره کرد و گفت: «اون‌ها فرمانروایان چهار دریا هستن. کمتر همه‌شون کنار هم دیده می‌شن. روابطشون از وقتی دریای مغرب و دریای شمال از قلمروی اهریمنان حمایت کردن تیره‌وتار شد. هرچند این مربوط به گذشته‌ست، شاید امشب مقدمه‌ای برای یه شروع دوباره باشه.»

هریک از چهار فرمانروا رداهایی بلند در طیف‌های مختلف آبی و سبز پوشیده

بودند، ولی شباهتشان به همین‌جا خلاصه می‌شد. پادشاه دریای مشرق موهای بلند نقره‌ای‌رنگی داشت که در کنار پوست تیره‌اش می‌درخشید، درحالی‌که ملکهٔ دریای جنوب پوست روشن و چشمان سبز درخشانی داشت. دو فرمانروای دیگر با حالتی عصاقورت‌داده روی صندلی‌هایشان نشسته بودند، یکی از آن‌ها تاجی از مرجان دریایی بر سر گذاشته و تاج آن دیگری از جنس فیروزه و مروارید بود.

نگاهم به‌سمت زن زیبایی کشیده شد که پشت‌سر آن‌ها نشسته بود و شکوفه‌هایی از جواهر لابه‌لای موهایش به چشم می‌خوردند. پرسیدم: «اون کیه؟»

ژنرال جیان‌ین گفت: «*بانوی گل‌ها*. اون مسئول نگهداری از باغ‌های ماست. به‌خاطر مراقبت‌های اونه که باغ‌هامون این‌قدر سرسبز و زیبان. می‌تونه با یه حرکت دستش باغ خشکی رو از نو احیا کنه، هرچند به‌اندازهٔ باغبان قبلی قوی نیست.»

پرسیدم: «باغبان قبلی چی شد؟» کمتر پیش می‌آمد یکی از نامیرایان از جایگاهش کناره‌گیری کند.

«بانو هالینگ[1] تصمیم گرفت دور از *امپراتوری افلاک* توی جنگل همیشه‌*بهار* به زندگی ادامه بده؛ جایی که بتونه به سلیقهٔ خودش باغبانی کنه و گل‌ها و گیاه‌ها رو پرورش بده.»

ازآنجاکه دربارهٔ بانو هالینگ کنجکاو بودم، منتظر ماندم تا ژنرال جیان‌ین به صحبت‌کردن ادامه بدهد، ولی ژنرال بعد از این حرف ساکت شد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

کاپیتان ونژی گفت: «اینجا توی *امپراتوری افلاک* زیاد دربارهٔ بانو هالینگ صحبت نمی‌کنن. شاید برای اینکه بهشون یادآوری می‌کنه حتی قوی‌ترین نامیرایان هم از غضب امپراتور در امان نیستن.»

ژنرال جیان‌ین به او اخم کرد. «هیچ‌کس نمی‌خواد مورد غضب امپراتور

1. Hauling

قرار بگیره، حتی تو که اهل چهار دریا هستی.»

می‌خواستم از کاپیتان ونژی بپرسم اهل کدام سرزمین چهار دریاست، ولی او دوباره حرفش را از سر گرفت.

«می‌گن بانو هالینگ حواسش از کار پرت شد و سال‌های سال وظایفش رو نادیده گرفت، تا اینکه بزرگان دربار موفق شدن امپراتور رو متقاعد کنن که اخراجش کنه. الان صدها سال می‌شه که کسی بانو هالینگ رو ندیده.»

تعجب می‌کردم چرا امپراتور زودتر دستور به اخراج بانو هالینگ نداده بود، آن‌هم درحالی‌که به‌نظر می‌رسید کوچک‌ترین کوتاهی و نافرمانی از سوی دیگران را تحمل نمی‌کرد. در همان لحظه همهٔ سرها به‌سمت ورودی تالار چرخید و زمزمه‌ای میان جمعیت مشتاق افتاد. برگشتم تا نگاهی به نامیرایانی بیندازم که به شاه‌نشین نزدیک می‌شدند.

کاپیتان ونژی به من گفت: «اون‌ها ملکه فونگ‌جین و دخترش شاهدخت فونگ‌می از پادشاهی ققنوس هستن.»

با شنیدن این نام گویی ضربه‌ای به من وارد شد. همان شاهدختی که می‌گفتند زمانی نامزد لیوای بود؟ ردای قرمز مرواریددوزی‌شده‌اش در سرِ شانه‌ها با دسته‌ای از پرهای طلایی آراسته شده بود. ملکه هم تاجی از یاقوت سرخ آتشین بر سر داشت. شاهدخت سرش را بلند کرد و قلب من فروریخت. همان دختری بود که پیش‌تر در حیاط دیده بودم و با هم برای خراب‌کردن نقاشی لیوای بهانه تراشیده بودیم. ملکهٔ افلاک به‌گرمی با آن‌ها خوش‌وبش کرد و از جایش بلند شد تا آن‌ها را به‌سوی صندلی‌هایشان راهنمایی کند. هنگامی‌که شاهدخت روی صندلی کنار لیوای نشست، قلبم در سینه فشرده شد. قیافهٔ لیوای مثل یک مجسمهٔ سنگی بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. خوشبختانه ژنرال جیان‌ین نکته‌های جالبی دربارهٔ مهمانان می‌دانست و با خوشحالی آن‌ها را در اختیار من می‌گذاشت. کاپیتان ونژی بیشتر ساکت بود، ولی مدام از من پذیرایی می‌کرد و حواسش بود که جامم یک وقت خالی نماند و هر چندوقت

یک بار خوراکی خوشمزه‌ای در بشقابم می‌گذاشت.

هر بار سرم را بلند می‌کردم، می‌دیدم لیوای به من زل زده. هرچه زمان بیشتری می‌گذشت، نگاهِ او هم به من بیشتر تیره‌وتار می‌شد، تا جایی که مانند ابری به‌نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن بود صاعقه بزند. چهره‌اش در آن لحظه حتی از ملکه هم ترسناک‌تر شده بود.

کاپیتان ونژی به‌سویم خم شد و پرسید: «چرا شاهزاده این‌جوری بهت چشم‌غره می‌ره؟»

درحالی‌که امیدوار بودم متوجه ناراحتی‌ام نشود، شتاب‌زده گفتم: «اشتباه می‌کنی.»

کاپیتان ناباورانه نگاهم کرد، ولی بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پس شاید هم به من نگاه می‌کنه.»

شاید زبانم در اثر نوشیدن شراب باز شده و شاید هم به‌خاطر لحن خودمانی او بود، هرچه بود یک‌دفعه گفتم: «واقعاً فکر می‌کنی این‌قدر خوش‌قیافه هستی؟ همه با دیدن تو دهنشون باز نمی‌مونه.»

کاپیتان ونژی ابروهایش را با حالتی معنی‌دار بالا برد. «دوست دارم بدونم نظر تو دربارهٔ من چیه.»

«حتی اگه نظرم برخلاف میلت باشه؟»

کاپیتان ونژی با صدای گرم و عمیقی گفت: «به‌خصوص اگه این‌طور باشه.»

با حالتی مصنوعی خندیدم، نمی‌توانستم از شر احساس آزاردهنده‌ای که وجودم را فراگرفته بود خلاص شوم. چرا لیوای این‌طور به من اخم کرده بود؟ حتماً دلیلی داشت که آن‌طور لب‌هایش را بر هم می‌فشرد و خیره به من زل زده بود.

متأسفانه ملکه هم متوجه این موضوع شد و با انگشتش که انگشتر نوک‌تیز طلا بر آن برق می‌زد به من اشاره کرد که جلو بروم. تازه آن‌وقت بود که فهمیدم انگشترش یک انگشتر ساده نبود و در واقع چنگال ققنوس بود که

می‌گفتند زهری کاری در آن به کار رفته است.

بلند شدم و خودم را مقابل شاه‌نشین رساندم. آنجا زانو زدم و گوش‌به‌فرمان ملکه ماندم. نگاه ملکه مانند شاهینی که دنبال طعمه بگردد میخکوب‌کننده بود. گفت: «سنجاق‌سرت خیلی زیباست، واقعاً دوست‌داشتنیه. از کجا آوردی‌ش؟» زهر کلامش را پشت لحن ملایمش پنهان کرده بود.

صورتم سرخ شد. فکر کردم چطور جوابش را بدهم؛ یک پاسخ مؤدبانه، یک جواب دندان‌شکن و یا هرچیز دیگری از سکوتی که من را گناه‌کار جلوه می‌داد، بهتر بود؛ آن‌هم درحالی‌که هیچ گناهی مرتکب نشده بودم.

لیوای بلند شد و تعظیم کوتاهی به او کرد. «مادر، من اون رو بهش هدیه داده‌م.»

ملکه گفت: «خیلی خوشبختی که پسرم این‌قدر بهت لطف داره. چطور می‌خوای محبتش رو جبران کنی؟» لب‌های قرمزش با لبخندی دروغین از هم باز شدند. «امروز تولدشه. چه هدیه‌ای براش آوردی؟ فقط امیدوارم به خوبی هدیهٔ اون باشه.»

لیوای صدایش را بالا برد. «مادر، این کارها برای چیه؟ اگه به هر دلیلی از این موضوع ناراحت شدین، می‌تونین خصوصی با من درموردش صحبت کنین.»

ملکه او را نادیده گرفت و با ناخن‌های براقش روی دستهٔ صندلی‌اش ضرب گرفت. می‌خواست جلوی همه تحقیرم کند و ثابت کند که به آن جمع تعلق ندارم؛ اما من خجالت‌زده نبودم، خشمگین بودم. نه‌فقط برای خودم، بلکه خشمگین بودم چون او مادرم را تهدید کرده و سعی کرده بود پدرم را نابود کند و با خودخواهی اجازه داده بود پرنده‌های خورشیدی آزادانه برای خودشان بچرخند و جهان را به مرز نابودی بکشانند.

نمی‌گذاشتم با نگاه تحقیرآمیزش تخریبم کند. سرم را بلند کردم و با لبخندی جسورانه به او گفتم: «من قبلاً هدیه‌م رو تقدیم شاهزاده کرده‌م؛ ولی اگه دستور بفرمایید، خوشحال می‌شم اون رو با شما هم قسمت کنم.»

ملکه جوری نگاهم کرد که انگار یک حشرهٔ نفرت‌انگیز بودم. بعد سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد.

فلوت را از کیف کمری‌ام بیرون آوردم و انگشت‌های سردم را دور سنگ سردش حلقه کردم. با زبان لب‌های خشکم را تر کردم و درحالی‌که از حرف‌های جسورانه‌ام احساس پشیمانی می‌کردم، نگاهی به جمعیت اطرافم انداختم. بعضی مهمان‌ها بی‌حوصله به‌نظر می‌رسیدند، بعضی هم از احتمال تحقیر شدن من هیجان‌زده بودند. چگونه می‌توانستم جلوی چنین جمعی اجرا کنم؟ نفسم بند آمده بود و احساس خفگی می‌کردم، انگار دنده‌هایم را از دو طرف به هم فشار می‌دادند. صدای پایی را از پشت‌سرم شنیدم. کاپیتان ونژی چهارپایه‌ای آورد و برایم روی زمین گذاشت.

همان‌طور که خم می‌شد تا چهارپایه را زمین بگذارد آهسته به من گفت: «به وقت جنگ با ذهنِ آزاد پیشروی کن.»

آب دهانم را قورت دادم و برای تشکر از او سری تکان دادم. کلماتش آرامش‌بخش بودند و ترسم را فرونشاندند. اگر حالا عقب می‌نشستم، از شکست بدتر بود. ترجیح می‌دادم ملکه اجرایم را ضعیف بداند تا اینکه به من تهمت ترسو بودن یا دروغ‌گویی بزند. خوشحال از اینکه می‌توانستم پاهای لرزانم را پنهان کنم روی چهارپایه نشستم. نفس عمیقی کشیدم و فلوت را بر لب گذاشتم. ملکه، امپراتور و مهمانان عالی‌رتبه همگی محو شدند؛ فقط من و لیوای مانده بودیم که نگاهمان به هم دوخته شده بود. این آهنگ را برای لیوای ساخته بودم و فقط برای او می‌نواختم. نت‌هایم قوی و رسا و خوش‌آهنگ بودند و همهٔ احساساتی را که نسبت به او داشتم در خود انعکاس می‌دادند.

همین که آهنگ تمام شد، تعظیمی کردم و با عجله سر جایم برگشتم. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و در میان سکوت من را ببلعد؛ سکوت تالار با تشویق مهمانان شکسته شد. آن‌ها هنوز متوجه نشده بودند ملکه نه از سر تمجید، بلکه از روی خشم به من چشم دوخته و مانند دیگی است که هر

لحظه ممکن است سرریز کند. حالا که خشمم فروکش کرده بود فکر کردم ملکه در پاسخ به من چه واکنشی ممکن بود نشان بدهد. البته نه در این لحظه، ولی روشن بود که اهانت مرا فراموش نمی‌کرد. من کاری نکرده بودم جز آنچه او از من خواسته بود، بااین‌حال هر دو می‌دانستیم که هدف ملکه تحقیرکردنم بود و من اجازه نداده بودم چنین کاری بکند. اما او فقط ملکهٔ افلاک نبود، مادر لیوای هم بود و من با غرور و تصمیم عجولانه‌ام به خاکستر زیر شعله‌ها بیش از پیش دامن زده بودم.

سعی کردم توجه لیوای را به خودم جلب کنم، ولی همان‌وقت شیرینی‌ها را آوردند و مهمانان با خوشحالی ابراز احساسات کردند. شیرینی‌ها بی‌نظیر بودند، کیک‌های بادامی که شبیه گل درآورده بودند؛ ژله‌های قالبی به شکل مربع؛ پیراشکی‌های کنجدی ترد؛ و پودینگ‌هایی با رنگ‌های رنگین‌کمان، هرچند اشتهایم دیگر کور شده بود.

ملکه به‌طرف شوهرش خم شد و چیزی گفت و امپراتور سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد طنین صدای امپراتور در تالار پیچید.

«ما امشب اینجا جمع شدیم تا تولد پسرم، ولیعهد شاهزاده لیوای رو جشن بگیریم. این مناسبت به دو دلیل فرخنده‌ست، چراکه خوشحالیم تا نامزدی پسرمون رو هم با شاهدخت فونگ‌می از پادشاهی ققنوس اعلام بکنیم. امیدواریم که همیشه با هم و در کنار هم خوش باشن.»

دستم بی‌اختیار بالا آمد و همراه با مهمانان دیگر فنجانم را بلند کردم و از آن نوشیدم، انگار در خلسه بودم. اگر هم چیزی در فنجان بود، مزه‌اش را حس نکردم. سخنان امپراتور مانند خنجری در سینه‌ام فرورفتند و بی‌رحمانه قلبم را سوراخ کردند. جز صدای فریاد درونی‌ام صدای دیگری نمی‌شنیدم؛ نه صدای هلهلهٔ مهمانان به‌پاخاسته را شنیدم، نه صدای کف‌زدن‌هایشان که تالار را به لرزه درآورده بود. دست‌هایم را روی میز مشت کردم و ناخن‌هایم را به سطح چوبی و براق میز کشیدم. اشک‌هایی که چشمانم را می‌سوزاندند به‌زحمت پایین دادم، توی لُپم را گاز گرفتم و طعم شور خون گرم را در دهانم

حس کردم.

ازدواج رسمی شاد و مبارک بود. مهمانان در نزدیک‌شدن به سکو و تبریک‌گفتن به زوج خوشبخت از هم پیشی می‌گرفتند، اما من بی‌حس و بهت‌زده سر جایم نشسته بودم و حتی قدرت فرارکردن نداشتم.

«پیوند مروارید و یشم! چقدر عالی!»

«شاهدخت *ققنوس* و *شاهزادهٔ اژدها*. از این بهتر نمی‌شه!»

«چقدر به هم می‌آن! واقعاً که یه زوج آسمونی هستن!»

هریک از این حرف‌ها دشنهٔ دیگری به زخم باز و چرکین من وارد می‌کرد. ناباورانه به لیوای نگاه کردم. انتظار داشتم بلند شود و مخالفتش را اعلام کند. بلند شود و بگوید که همهٔ این‌ها یک شوخی وحشتناک است؛ ولی لیوای به من نگاه نمی‌کرد و چشمانش سرد و خالی از احساس بودند. بدتر این بود که تبریک مهمانان را با تکان مختصر سر پاسخ می‌داد. شاهدخت فونگ‌می که صورتش از توجه دیگران سرخ شده بود، سرش را تکان می‌داد و وقتی دستش را روی بازوی لیوای گذاشت، احساس برگ خشکی را پیدا کردم که در آتش افتاده است.

این‌ها همه واقعی بودند؛ لیوای با کسی دیگر نامزد شده بود. با تمام وجود دلم می‌خواست از آنجا بروم. می‌خواستم تنها باشم و مانند ابری بر اقیانوس غم ببارم؛ ولی با این احساس ناگهانی مبارزه کردم. من فرار نمی‌کردم و پنهان نمی‌شدم. درست لحظه‌ای که احساس می‌کردم چیزی نمانده از هوش بروم، دستی محکم و نیرومند دستم را گرفت و تماسش مرا از حال خودم بیرون آورد. سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه کاپیتان ونژی گره خورد، معلوم بود که موضوع را فهمیده. کاپیتان ونژی غریبه‌ای بود که عصرِ آن روز با او آشنا شده بودم، ولی حالا در این دریای طوفانی تنها لنگر نجات من بود؛ بنابراین دلداری خاموش او را پذیرفتم و انگشت‌هایم را دور دستش حلقه کردم، درحالی‌که مانند بطری شرابی که کج شده و محتویات آن بیرون ریخته باشد، از درون احساس تهی بودن می‌کردم.

شب صافی بود و هوا سوز داشت، ولی درون من از قبل یخ زده بود. در حیاط نشستم و به ماهِ تنها در آسمان خیره نگاه کردم. مادرم مرا می‌دید؟ اولین بار بود آرزو می‌کردم ای کاش نبیند. نمی‌خواستم درد و رنجم را حس کند و بداند چه حماقتی کرده‌ام.

سایه‌ای روی سرم افتاد، ولی من سرم را بلند نکردم. حتی وقتی کنارم نشست هم نگاهش نکردم.

«شینگ‌ین، بذار توضیح بدم.»

دست‌هایم را روی پاها مشت کردم و رگ‌هایم از زیر پوست بیرون زدند. عشقم را مانند گل نورسی از شاخه چیده و بر زمین انداخته بودند تا بپوسد. حقم این نبود. باید هرطور بود باقی‌ماندهٔ غرور ازدست‌رفته‌ام را حفظ می‌کردم.

«سرورم، با من کاری دارین؟ اگه نه، من از حضورتون مرخص می‌شم.»

لیوای که نور چشمانش خاموش شده بود گفت: «می‌شه به حرفم گوش کنی؟»

بلند شدم. پاهایم مثل چوب شده بودند. لیوای خواست دستم را بگیرد، ولی من دستم را از دستش بیرون کشیدم. در آن لحظه نمی‌خواستم کسی به من دست بزند، مخصوصاً او.

لیوای با لحن خشکی گفت: «خیلی‌خب. بیا بریم. باهات کار دارم.»

در سکوت او را تا اتاقش دنبال کردم. اول فانوس‌ها و بعد اجاق را روشن و یک پارچ شراب گرم کردم و برایش یک دست لباس نو آوردم. وسایل و کتاب‌هایی را که فردا لازم داشت روی میز چیدم. بارها و بارها این کارها را

برایش انجام بودم، اما هیچ‌وقت چنین دقتی به خرج نداده بودم و درعین‌حال این‌قدر بی‌میل نبودم.

لیوای همان‌جا ایستاده و با نگاه تیرهٔ چشمان سیاهش به من خیره مانده بود. دست‌هایش را بلند کرد. ابتدا جامهٔ سورمه‌ای و بعد ردای سفیدنقره‌ای‌اش را درآوردم و آن‌ها را به چوب‌لباسی آویزان کردم. سنجاق طلا را از لای موهایش درآوردم و تاج را از سرش برداشتم. موهایش که رها شدند آن‌ها را با دقت شانه زدم و حواسم بود که حتی یک تارِ آن به دستم نخورد.

کارم که تمام شد تعظیم کردم و خواستم بروم که لیوای به‌آرامی گفت: «نگفتم می‌تونی بری.»

با لحنی سرد و مصنوعی گفتم: «من همهٔ وظایفم رو انجام دادم. دیگه چه کاری ازم برمی‌آد تا براتون انجام بدم؟» گمان نمی‌کردم بیشتر از این بتوانم به تظاهرکردن ادامه بدهم.

لیوای گفت: «لطفاً بشین و به حرفم گوش کن.»

غرورم اجازه نمی‌داد، بااین‌حال روی صندلی نشستم و به شمع روشنِ روی میز زل زدم. تصمیم گرفتم هروقت شمع خاموش شد از اتاق بیرون بروم.

لیوای کنارم نشست، دستش را لای موهایش فروبرد و همهٔ زحماتم را برای شانه‌زدن موهایش بر باد داد.

«م همیشه می‌خواست ما با پادشاهی ققنوس روابط صمیمانه‌تری داشته باشیم. اون‌ها متحد قدرتمند و مطلوبی هستن و با مادرم هم نسبت دارن، هرچند نسبت ملکه فونگ‌جین با مادرم خیلی دوره. وقتی پرنده‌های خورشیدی جلوی چشم ما کشته شدن، روابط دو سرزمین تیره‌وتار شد.»

لیوای نفس لرزانی کشید و ادامه داد: «از همون‌وقت بود که مادرم اصرار کرد من با دختر ملکه، شاهدخت فونگ‌می، وصلت کنم. وظیفه‌م بود قبول کنم، اما من هیچ‌وقت این کار رو نکردم. نمی‌خواستم با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم. سال‌ها گذشت و فکر می‌کردم مادرم از این فکر کوتاه اومده. دیروز که از پیش تو به دیدن پدرومادرم رفتم، می‌خواستم حقیقت رو دربارهٔ

خودمون بهشون بگم، ولی اون‌ها گفتن که همون روز تصمیم گرفته‌ن من و فونگ‌می رو نامزد اعلام کنن. البته که من مخالفت کردم! ولی اون‌ها گفتن این پیوند خیلی اهمیت داره و برای حفظ بقای خودمون ضروریه.

ملکهٔ ققنوس بی‌قراره. جاسوس‌ها خبر آورده‌ن که دشمن‌هامون دارن دست‌به‌یکی می‌کنن تا اون رو علیه ما با خودشون متحد کنن. ما نمی‌تونیم در چنین شرایطی حمایت پادشاهی ققنوس رو از دست بدیم، چه برسه به اینکه دشمنمون بشه. جنگ با قلمروی اهریمنان ما رو ضعیف کرده و توی موقعیت سختی قرار داده، درحالی‌که سایهٔ تهدید اون‌ها هنوز وجود داره. پیوند بین ما از همیشه شکننده‌تره و پاره شدنش به نفع دشمن‌هامون تموم می‌شه و شک نداریم که اون‌ها همین‌حالا هم در حال توطئه علیه ما هستن.»

لیوای با لحنی سرد و بی‌حوصله ادامه داد: «من باید به هر قیمتی شده از سرزمینم و خونواده‌م محافظت کنم. نمی‌تونم عمداً کاری بکنم که اون‌ها رو به خطر بندازه. نمی‌تونم خودخواه باشم، حالا هرچقدر هم که دلم بخواد.»

سکوت همچون دهانهٔ دره‌ای عمیق پیش‌رویمان باز شد. لیوای می‌خواست با این حرف‌ها به من دلداری بدهد، اما من فقط بیشتر عذاب می‌کشیدم. شاید اگر مجبورش کرده بودند بهتر می‌توانستم با این موضوع کنار بیایم، ولی حالا که فهمیده بودم خودش به این وصلت رضایت داده است، انگار مشتی به شکمم زده بودند.

بااین‌حال، منطق و خرَد، سرسختانه و بی‌رحمانه راهشان را به قلب زخمی‌ام باز کردند. اگر خودم جای او بودم، چه تصمیمی می‌گرفتم؟ خودم را برای نجات خانواده و سرزمینم قربانی نمی‌کردم؟

ولی این‌ها کافی نبودند تا درد سینه‌ام را فروبنشانند و بغض را در گلویم خاموش کنند. لیوای به من ابراز علاقه کرده و به یک نفر دیگر قول ازدواج داده بود. از این حجم احساسات که درونم را به جوش‌وخروش درآورده بودند و وجودم را می‌سوزاندند حالت تهوع پیدا کرده بودم، ولی نمی‌گذاشتم لیوای بفهمد. نمی‌گذاشتم به رنج و اندوهم پی ببرد. نه اینکه بخواهم او را آزرده نکنم، اما اگر جلویش گریه می‌کردم یا خواهش و تمنا می‌کردم، هرگز

نمی‌توانستم خودم را ببخشم. هر اتفاقی می‌افتاد من سرم را بالا می‌گرفتم. در تمام روزهای سخت تنها به غرورم چنگ زده بودم و حالا هم همین کار را می‌کردم.

آسان نبود. به شعلهٔ لرزان شمع چشم دوختم و سعی کردم آرام باشم. چرا آدم همیشه توی زمان‌هایی که بیشتر به قدرت نیاز دارد، بیشتر احساس ضعف می‌کند؟ رویم را برگرداندم تا لیوای اشک‌هایم را نبیند.

یادداشتی را که برایش نوشته بودم با انگشتان لرزان از کیف کمری‌ام بیرون آوردم. نوشته‌ام چه بی‌رحمانه درست از آب درآمده بود؛ به‌راستی که عشق را نیازی به پاداش نیست. کاغذ را توی دستم مچاله کردم. چقدر احمق بودم که تصور می‌کردم همه‌چیز سر جای خودش قرار می‌گیرد، درست همان‌طور که در قصه‌ها بچهٔ گم‌شده مادرش را پیدا می‌کرد، جنگجویی دلیر هیولا را شکست می‌داد و شاهزاده، شاهدخت را از بند رها می‌کرد؛ ولی من شاهدخت نبودم و قصه‌های پریان برای امثال من نبودند، حتی در بهشت.

هرطور بود موفق شدم شهامتم را جمع کنم و آنچه را باید بر زبان بیاورم. می‌دانستم با این حرف لیوای را آزاد می‌کنم، اما قلب خودم هم می‌شکست.

«متوجهم. درک می‌کنم، ولی باید برم.»

لیوای گفت: «لازم نیست بری. اینجا پیش من همیشه برات جایی هست.» و دستش را به‌طرفم دراز کرد، ولی در آخرین لحظه دستش را عقب کشید و مشت کرد.

اما من نمی‌خواستم بیشتر از این زیر دین لیوای باشم. شاید بعضی‌ها فکر می‌کردند حالا که قولش را به من زیر پا گذاشته حقم است که من هم در مقابل چیزی از او بخواهم، ولی من بازماندهٔ عشقمان را فدای خواسته‌هایم نمی‌کردم.

درحالی‌که سعی می‌کردم غرور درهم‌شکسته‌ام را حفظ کنم با لحنی بی‌تفاوت گفتم: «چه جایی؟ کدوم جایگاه؟ می‌خوای ندیمه‌ت بشم؟ یا هم‌بازی بچه‌های آینده‌ت؟ یا که می‌خوای همدم همسرت باشم؟»

حالا نوبت لیوای بود که از من رو برگرداند. «کجا می‌ری؟ می‌تونم تو رو بفرستم هرجا که می‌خوای.»

فوری گفتم: «نه.» می‌توانستم پیشنهادش را قبول کنم و بگذارم راه را برای من هموار کند؛ اما از اینکه مجبور نبودم لطفش را قبول کنم به شکل عجیبی احساس شادمانی کردم. خوشحال بودم که با پشتکار و تلاش خودم موفق شده بودم جایگاهی برای خودم پیدا کنم، نه به‌واسطهٔ لطف لیوای. من زیر بار منت هیچ‌کس نمی‌رفتم. راه پیش‌رویم هموار بود، لازم نبود معطل کنم. شاید ملحق‌شدن به ارتش کمک می‌کرد همهٔ این‌ها را فراموش کنم. شاید شروعی دوباره فرصتی برای درمان قلب شکسته‌ام به من می‌داد.

سنجاق‌سر را که سنگ‌های براقش در نور می‌درخشیدند، از لای موهایم درآوردم و به‌طرفش گرفتم. لیوای دستش را دراز نکرد و من سنجاق را روی میز گذاشتم. دستم به‌طرف طلسم *قطرهٔ آسمان* رفت که به کمربندم آویزان بود، ولی بعد دست نگه‌داشتم. تصمیم گرفتم به‌عنوان یادگاری نگهش دارم. این هدیه نشانهٔ دوستی بود و باوجود همهٔ این‌ها لیوای هنوز هم دوست من بود.

احساس سنگینی می‌کردم و بدنم انگار سست شده بود. شاید چون می‌دانستم اگر از این اتاق بیرون بروم، دیگر هرگز به اینجا برنمی‌گردم؛ چون می‌دانستم که زمانمان به پایان رسیده. به‌تلخی با خودم فکر کردم تابه‌حال باید به جدا شدن از کسانی که دوستشان دارم عادت کرده باشم.

بلند شدم، دست‌هایم را روی هم گذاشتم و تعظیم بلندی به لیوای کردم و گفتم: «سرورم، خدمتگزاری به شما باعث افتخارم بود.»

خاطراتی که با هم گذرانده بودیم از برابر چشمانم رژه می‌رفتند: سال‌های دوستی و آن چند روز عشق محتوممان. شعلهٔ شمع پت‌پتی کرد و چند ثانیهٔ دیگر با بی‌رمقی برای روشن‌ماندن تلاش کرد، تا اینکه خاموش شد و دودی از آن برخاست... اتاق در تاریکی فرورفت.

بخش دوم

آتش جرقه می‌زد و در هوا زبانه می‌کشید. بی‌آنکه چهره در هم بکشم، همان‌جا که روی زمین نشسته بودم، تندتند به بدنهٔ تیرهایم ماسه مالیدم تا نگه‌داشتنشان آسان‌تر شود. این کار ضروری نبود، ولی هم دست‌ها و هم ذهنم را مشغول می‌کرد. گوشهٔ لبم بالا رفت و لبخندی تمسخرآمیز بر صورتم نشست. همین چند ماه پیش در تالار انعکاس درس می‌خواندم و حالا تیرهایم را برای کشتن هیولایی آماده می‌کردم.

شیانگ‌لو[1]، مار نُه‌سر، از قلمروی نامیرایان به جهان پایین گریخته بود و در مسیر خود روستاها را ویران می‌کرد، رودهایشان را به طغیان وامی‌داشت و روستاییان را می‌خورد تا اشتهای سیری‌ناپذیرش را فروبنشانند. جنگجویانِ فانی مدت‌ها بود که می‌خواستند کلک هیولا را بکنند، ولی در برابر قدرت و زیرکی‌اش از این کار عاجز بودند. نمی‌دانستم چرا امپراتور افلاک تا حالا صبر کرده و تازه نیروهایش را برای مبارزه با هیولا فرستاده است، درست همان‌طور که اجازه داده بود پرنده‌های خورشیدی مدتی دراز آزادانه برای خودشان جولان بدهند. تصور نمی‌کردم بی‌رحمی عمدی باشد؛ بیشتر همان‌طور بود که فانیان نسبت به زندگی یک حشره و یا رنج و درد آن بی‌تفاوتند و فقط امپراتور هم نبود، بسیاری از نامیرایان همین نقطه‌نظر را داشتند. شاید اگر من هم خون فانیان را نداشتم و سرنوشت پدرومادرم در این مکان به هم گره نخورده بود، مثل آن‌ها می‌شدم.

به کوهی که از زمین بیرون آمده بود نگاه کردم. اسمش را گذاشته بودند *ستیغ سیاه*. سنگ سیاه در نوری که رو به خاموشی داشت چنان برق می‌زد

1 .Xiangliu

که انگار با لایه‌ای از روغن پوشیده شده بود. هنگامی‌که از جهان بالا نگاه می‌کردم، هرگز فکرش را نمی‌کردم که جهان فانیان چنین جایی باشد؛ نه فانوسی روشن بود، نه بچه‌ای می‌خندید و نه حتی درختی در زمین بایر به چشم می‌خورد. فقط هوایی سنگین وجود داشت که نشان می‌داد هر لحظه طوفانی در راه است.

روی زمین کمی جابه‌جا شدم و زره پولادین به شانه‌ها و دنده‌هایم فشار آورد. شوشیائو دربارهٔ سنگینی زره اغراق نکرده بود. حالا در لباسی بودم که زمانی دیدنش دلهره به جانم می‌انداخت. طنز تلخی در این واقعیت نهفته بود، ولی انتخاب خودم بود.

به شب خداحافظی‌ام با *بارگاه آسایش ابدی* فکر کردم. ازآنجاکه نمی‌خواستم بیشتر از آن معطل کنم، فوری سراغ ژنرال جیان‌ین رفته و به پیشنهادش برای ملحق شدن به *ارتش افلاک* پاسخ مثبت داده بودم.

ژنرال جیان‌ین یکی از آن لبخندهای نادرش را تحویلم داده و گفته بود: «عالیه! به شاهزاده گفتی که چه تصمیمی گرفتی؟ باید بدونه...»

حرفش را قطع کردم. «شاهزاده می‌دونه.» اعصابم آن‌قدر به هم ریخته بود که تعارف را کنار گذاشته بودم. دوباره به ژنرال جیان‌ین تعظیم کردم و امیدوار بودم با این کار بتوانم تلخی چیزی را که می‌خواستم به او بگویم جبران کنم.

«ژنرال جیان‌ین، از فرصتی که در اختیار من گذاشتین سپاسگزارم؛ ولی چند تا شرط دارم.»

ژنرال جیان‌ین فقط گفت: «آهان.» ولی با همین یک کلمه، هم دل‌خوری و هم تعجبش را از بی‌پروایی من نشان داد.

گفتم: «ژنرال، من درجهٔ رسمی و پاداش نمی‌خوام، ولی می‌خوام درمورد عملیاتم آزادی انتخاب داشته باشم و همین‌طور دستاوردها و موفقیت‌هام در نظر گرفته بشن.» و همان‌طور که بدنم از فکر مخالفت او منقبض شده بود

منتظر ماندم.

ژنرال جیان‌ین لب‌هایش را بر هم فشرد. گستاخی من آزرده‌اش کرده بود؟ ولی من حالا قدر خودم را می‌دانستم و فقط برای اینکه کسی فرصتی در اختیارم قرار می‌داد تشکر نمی‌کردم. نمی‌خواستم بیهوده دنبال درجه‌های نظامی و القاب دهان‌پرکن بروم و عطش قدرت هم نداشتم، اما این‌طور هم نبود که سرنوشتم را بدون فکر در اختیار کسی دیگر بگذارم. حتی کسانی که آدم بیشتر از همه به آن‌ها اعتماد دارد ممکن است ناخواسته به آدم لطمه بزنند؛ این درس را به بهای سنگینی از رابطه‌ام با لیوای آموخته بودم.

ژنرال جیان‌ین دست‌به‌سینه ایستاد و با نگاهی جدی براندازم کرد. عاقبت گفت: «روش کار ما این نیست. فرماندهٔ هر گروه بر اساس توانایی و تجربهٔ سربازها، اون‌ها رو برای شرکت توی عملیات انتخاب می‌کنه. در نهایت هدف همهٔ ما خدمت به *امپراتوری افلاک*ه.»

«هدف من هم همینه.»

چه دروغی! من نمی‌خواستم به *امپراتوری افلاک* خدمت کنم؛ می‌خواستم *طلسم شیر سرخ* را به دست بیاورم؛ اما نشان‌دادن خودم بین جنگجویان دیگر کار آسانی نبود، بنابراین تصمیم گرفتم در این شب پرستاره، راهم را برای درخشیدن در آسمان با دست‌های خودم فرش کنم. من در عملیاتی شرکت می‌کردم که امکان داشت توجه امپراتور افلاک را جلب کند. *طلسم شیر سرخ*، کلید رهایی مادرم را با دست‌های خودم به دست می‌آوردم؛ این تنها آرزویم بود که در طول سال‌ها هیچ تغییری نکرده بود. از اینکه تابه‌حال دست‌دست کرده بودم از خودم خجالت می‌کشیدم. هرگز مادرم را فراموش نمی‌کردم و برای کمک به او هر کاری می‌کردم، ولی شادی و خوشبختی می‌تواند شتاب و اضطرار را از بین ببرد. سوگند یاد کردم: دیگه نمی‌ذارم این‌طور بشه.

عاقبت ژنرال جیان‌ین با درخواستم موافقت کرد و به‌صورت ضمنی درجهٔ کمان‌دار را به من داد و من به عضویت گروه کاپیتان ونژی درآمدم؛ تنها

فرمانده‌ای که می‌شناختم و از آن مهم‌تر جنگجویی پرافتخار که همراه افرادش مهم‌ترین عملیات‌های جنگی را انجام می‌داد.

در هفته‌های بعد، برای این تصمیم به خودم بد و بیراه گفتم، چراکه آن‌قدر تیراندازی کردم که انگشت‌هایم تاول زدند و پاهایم از شدت مبارزه توان ایستادن نداشتند. با افسون‌هایی که اجرا می‌کردم مانند پارچهٔ خیسی می‌شدم که آن را چلانده باشند، آن‌ها تمام نیرویم را از من بیرون می‌کشیدند. کاپیتان ونژی از سربازهای گروهش حسابی کار می‌کشید، بنابراین هر شب با بدنی خسته و کوفته، و عضلاتی که از درد فریاد می‌کشیدند توی رختخواب می‌افتادم و به آغوش خواب فرومی‌رفتم.

این تمرین‌ها بی‌خطر هم نبودند. کمی بعد از اینکه به ارتش ملحق شدم، کاپیتان ونژی مرا به تالاری زیرزمینی برد که مشعل‌هایی روی دیوارهای آن می‌سوختند. ردیفی از شیرهای سنگی خاکستری با چشم‌های ورقلنبیده کنار دیوارها به چشم می‌خوردند، دهانشان طوری باز بود که انگار با لبخندهایی وحشتناک ما را مسخره می‌کردند. با دیدن آن‌ها لرزه‌ای بر اندامم افتاد. کاپیتان ونژی از اتاق بیرون رفت و همان‌وقت در پشت‌سرش بسته شد و تیرهای ریز و سوزن‌مانندی از دهان شیرها سریع‌تر از باران که در طوفان ببارد، به‌سمت من پرتاب شدند. خودم را زمین انداختم و زیر برآمدگی کوتاهی کف زمین پناه گرفتم، اما خیلی دیر کرده بودم. درد شدیدی را در پایم حس کردم. همان‌طور که صورتم را از درد در هم کشیده بودم، تیرهای سوزنی را از پایم درآوردم، بعد تیری در کمان گذاشتم و در جهتی که از آن آمده بودند پرتاب کردم. خوش‌شانسی آوردم و موفق شدم دهان یکی از شیرها را با تیر بزنم. دهانش فوری بسته و پرتاب تیر متوقف شد. تا دهان همهٔ شیرها را با تیر نزده بودم، در باز نشد.

با دیدن کاپیتان ونژی در آستانهٔ در خونم به جوش آمد؛ یعنی این یک جور آزمون بود؟

با عصبانیت گفتم: «چرا بهم هشدار ندادی؟»

«به نظرت توی نبرد واقعی، دشمن قبل از اینکه بخواد حمله کنه بهت اطلاع می‌ده؟»

«تو که دشمن من نیستی.»

کاپیتان ونژی سرش را کج کرد و با نگاهی جدی به من زل زد. «خوشحالم این‌طور فکر می‌کنی؛ ولی کارت تعریفی نداشت کمان‌دار شینگ‌ین.»

من که غرورم جریحه‌دار شده بود چانه‌ام را جلو دادم. «همهٔ شیرها رو با تیر زدم. موفق شدم از تله فرار کنم.»

نگاه کاپیتان به رگه‌هایی از خون قرمز افتاد که از جای زخم‌های روی ساق پایم می‌ریخت. «این اولین مرحلهٔ آزمون *تالار شیرها* بود و بااین‌حال بازم زخمی شدی. اگه این تیرها زهرآگین بودن، الان مرده بودی.» بعد همان‌طور که سر تکان می‌داد وارد تالار شد و تیرهایم را از دهان شیرها بیرون کشید. تیرها دوباره به‌طرفمان پرتاب شدند. می‌خواستم خودم را زمین بیندازم و پناه بگیرم، ولی کاپیتان ونژی سر جایش ایستاد، پس من هم با قلبی که به‌شدت به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید کنارش ایستادم. درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفتم خودم را زمین بیندازم، کاپیتان ونژی با حرکتی جزئی دستش را تکان داد. دیوار درخشانی از یخ جلویمان ظاهر شد و تیرها به آن اصابت کردند.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. می‌توانستم با باد یا دیواری از آتش جلوی تیرها را بگیرم! درست است که یاد گرفته بودم چطور از جادویم به‌نحو مؤثری استفاده کنم، اما هنوز به‌طور غریزی سراغم نمی‌آمد. شاید برای این بود که سال‌های سال بدون جادو کارهایم را پیش برده بودم. وقتی موردحمله قرار می‌گرفتم، اولین واکنشم این بود که برای دفاع از خودم از دست‌ها و پاهایم استفاده کنم. با خودم فکر کردم: *مثل یه انسان فانی واقعی!* دقیقاً همان چیزی که رگ و ریشه‌ام بود.

کاپیتان ونژی با لحنی محکم و قاطع گفت: «قوی‌ترین جنگجوها هم از

جادو و هم از قدرت بدنی برای مبارزه استفاده می‌کنن. اگه فقط به یکی از این‌ها متکی باشی، زیاد دوام نمی‌آری. اگه فقط به جادو تکیه کنی، انرژی‌ت خیلی زود کم می‌شه و حتی ممکنه تخلیه بشه و این خیلی خطرناکه. مهم نیست توی چه شرایطی باشی، همیشه حواست باشه که کی از جادو برای اثربخشی بیشتر استفاده کنی؛ اما وقتی لازمه ازش استفاده کنی معطل نکن.»

حرفش در من اثر کرد. می‌خواستم خودم را ثابت کنم، پس تنها به *تالار شیرها* بازگشتم. هر بار تله‌ها پیچیده‌تر و خطرناک‌تر می‌شدند؛ گاهی نیزه‌های آهنین از زمین بیرون می‌آمدند و گاهی آتش از دیوارها بیرون می‌زد. هر بار خونین و مالین از تالار بیرون می‌رفتم. فقط بعدها بود که فهمیدم پیشرفته‌ترین و باتجربه‌ترین جنگجوها در *تالار شیرها* تمرین می‌کنند. برای خیلی‌ها چند ماه یا یک سال طول می‌کشید تا در فرار از همهٔ تله‌ها مهارت پیدا کنند، ولی من تنها در چند هفته این کار را انجام دادم و حالا قوی‌تر و چابک‌تر از هر زمان دیگری بودم.

ولی آیا برای آنچه پیش‌رویم بود آمادگی داشتم؟ به کوه سیاه نگاه کردم و فکر کردم با آمدن به اینجا کار درستی کرده‌ام یا نه. اولین نبردم با هیولایی بود که نامیرایان حتی نامش را بر زبان نمی‌آوردند.

کاپیتان ونژی کنارم آمد و گفت: «کمان‌دار شینگ‌ین، چیزهایی هست که باید دربارهٔ شیانگ‌لو بدونی.»

می‌خواستم بلند شوم و به او ادای احترام کنم، ولی کاپیتان اشاره کرد که بنشینم. وقتی خودمان دوتا تنها بودیم، رفتارش اغلب با من رسمی نبود و این در *ارتش افلاک* که سلسله‌مراتب در آن اهمیت زیادی داشت کمتر پیش می‌آمد. نمی‌دانستم به‌خاطر ارتباطی بود که در آن لحظهٔ دشوار در جشن دربار بینمان شکل گرفته بود، یا اینکه چون من در ارتش سمَتی رسمی نداشتم و دنبال پاداش و جلب‌توجه او نبودم این‌طور بود.

کاپیتان ونژی یک‌راست رفت سر اصل مطلب. «شیانگ‌لو نُه سر داره، اما

فقط به یکی‌شون می‌تونی تیراندازی کنی.»

خشکم زد و تیر را محکم در دست فشردم. «منظورت چیه؟»

کاپیتان ونژی گفت: «هستهٔ اصلی قدرتش توی جمجمهٔ پنجمشه، یعنی سر وسطی.» نگاهی به میان شعله‌های آتش انداخت و ادامه داد: «اگه هرجای دیگه‌ای بودیم، می‌تونستیم با جادو کلکش رو بکنیم؛ ولی توی این کوه، قدرتمون محدوده.»

از قبل این را می‌دانستم. وقتی سعی کرده بودم از جادو استفاده کنم، انرژی‌ام از من فرار کرده بود، درست مثل همان اوایل که نمی‌دانستم چطور آن را مهار کنم.

«یه‌جور طلسمه؟»

کاپیتان ونژی جابه‌جا شد و شعله‌ها روی صورتش سایه انداختند. «معلوم نیست. ما موقع جست‌وجوی شیانگ‌لو این محل رو پیدا کردیم. هیولای باستانی خیلی زیرکه، شاید می‌دونسته که اینجا از دستمون در امانه.»

سعی کردم نگرانی‌ام را پنهان کنم و با لحنی سرسری گفتم: «نمی‌شه به همهٔ سرهاش تیراندازی کنم تا برسم به اصل کاری؟» از تصور نه دهان عظیمِ مار که دندان‌های نیششان را به من نشان می‌دادند لرزه‌ای بر اندامم افتاد.

«اگه می‌شد که ده تا تیرانداز می‌آوردیم تا تیربارانش کنن. شیانگ‌لو کشته می‌شد و به حضور تو هم نیازی نبود.»

من که از حرفش ناراحت شده بودم با آزردگی گفتم: «خب، چرا این کار رو نمی‌کنین؟»

«سرهای دیگهٔ هیولا آسیب‌ناپذیرن. اگه تیر رو به سر اشتباهی بزنی، فقط اون رو خشمگین و برانگیخته می‌کنی و کارمون حتی سخت‌تر می‌شه. آخرین بار که باهاش جنگیدیم و مجبور به عقب‌نشینی شدیم، یکی از کمان‌دارهامون رو از دست دادیم؛ ولی آدم توی هر نبرد چیز جدیدی دربارهٔ دشمن یاد می‌گیره.»

با تعجب به او زل زدم. نمی‌دانستم قبلاً با شیانگ‌لو جنگیده بودند. شاید آدم‌ها فقط پیروزی‌هایشان را به رخ دیگران می‌کشند و شکست‌هایشان را با زیرکی پنهان می‌کنند.

پرسیدم: «سر پنجمش با سرهای دیگه‌ش فرق داره؟»

«مثل بقیهٔ سرهاش فلس نداره و پوستش تقریباً شبیه پوست ماست. برای اینکه شیانگ‌لو رو شکست بدی باید تیر رو درست به چشم‌هاش بزنی و جمجمه‌ش رو سوراخ کنی. متأسفانه پلک چشمش رو با هیچ سلاحی نمی‌شه سوراخ کرد. دست‌کم هنوز سلاحش رو پیدا نکردیم.»

با ناباوری گفتم: «یعنی فقط وقتی چشمش بازه می‌تونم بهش تیراندازی کنم؟»

کاپیتان ونژی با حالتی خشک سرش را تکان داد. «شیانگ‌لو می‌دونه چطور از خودش محافظت کنه. دفعهٔ پیش که باهاش جنگیدیم، فقط وقتی چشم‌هاش رو باز می‌کرد که می‌خواست اسید به‌طرفمون پرتاب کنه؛ یعنی قوی‌ترین نیروی تهاجمی‌ش. تازه اون‌موقع هم فقط یک لحظه بود.»

کاپیتان ونژی چوبی در آتش انداخت. آتش گُر گرفت و انگار وحشت و نگرانی مرا بازتاب داد.

تیر از دستم زمین افتاد و پرسیدم: «چیز دیگه‌ای نیست؟» امیدوار بودم همه‌اش همین باشد.

کاپیتان ونژی سرش را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان داد، انگار که فقط قرار بود از فاصلهٔ ده‌قدمی چیزی را هدف بگیرم.

پرسیدم: «چرا قبلاً این‌ها رو بهم نگفتی؟» و به خودم ناسزا گفتم که چرا پیش از این اطلاعات بیشتری از او نخواسته بودم. آن‌موقع برایم فرقی نمی‌کرد، ولی حالا به این نتیجه رسیده بودم که نسبت به بقای خودم آن‌قدرها هم بی‌تفاوت نبوده‌ام.

کاپیتان ونژی با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «به خودت شک نکن. شیانگ‌لو

این دفعه نمی‌تونه فرار کنه. همهٔ چیزهای لازم رو با خودمون داریم.»

«دقیقاً چی داریم؟»

کاپیتان ونژی به‌شوخی گفت: «دوتا کمان‌دار.»

با لحن تلخی گفتم: «خیلی زود می‌شه یه کمان‌دار.»

کاپیتان ونژی خندید و گفت: «البته سرعت تو هم به نفع ماست. هیچ‌وقت کسی رو ندیده‌م که با سرعت و دقت تو تیراندازی کنه. این خیلی مهمه.» و جملهٔ آخر را به‌آرامی بیان کرد.

«اگه می‌دونستم قراره با چی سروکار داشته باشم، بیشتر تمرین می‌کردم.»

کاپیتان ونژی گفت: «دیگه از این سخت‌تر که نمی‌تونستی تمرین کنی.» و بعد با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «من می‌گم آماده‌ای.»

لب‌هایم را بر هم فشردم. بیشتر از آنکه از مار باستانی بترسم، از این احساس می‌ترسیدم که کاپیتان ونژی داشت مانند یکی از مهره‌های شطرنج با من بازی می‌کرد. آنچه را به نظرش مهم بود به من می‌گفت و مشخص می‌کرد کجا قرار بگیرم. شوشیائو قبلاً دربارهٔ فرمان‌برداری در ارتش به من هشدار داده بود، ولی من یک سرباز ضعیف و پیش‌پاافتاده نبودم.

«ترجیح می‌دم دفعهٔ دیگه خودم تعیین کنم که آماده‌م یا نه.»

کاپیتان ونژی لبخندی زد و از جا بلند شد. «شب خوش کمان‌دار شینگ‌ین. دیروقته و همه خوابن.»

انتظار داشتم به چادرش برگردد، ولی در عوض به‌سمت کوه رفت و در سایهٔ آن ناپدید شد. این وقت شب کجا می‌رفت؟ هم کنجکاو بودم، هم نمی‌خواستم مداخله کنم. عاقبت تصمیم گرفتم به حریم خصوصی او احترام بگذارم. همهٔ ما نیاز داشتیم گاهی تنها باشیم. شعله‌ها آهسته خاموش شدند و در آخر چیزی جز تلی از زغال گداخته باقی نماند. حالا دیگر سکوت پیرامونم فقط با صدای نفس‌کشیدن سربازهای دیگر شکسته می‌شد. نمی‌دانم چه مدت غرق

در افکارم آنجا نشستم.

مدتی بعد کاپیتان ونژی برگشت و تا مرا دید که تنها در تاریکی نشسته‌ام گفت: «چرا هنوز بیداری؟»

گفتم: «خسته نیستم.» نگاهی به دست‌های خاکی‌اش انداختم و پرسیدم: «خودت چرا هنوز بیداری؟»

کاپیتان ونژی گفت: «باید مسیر رو بررسی می‌کردم تا مطمئن بشم همه‌چی مرتبه و فردا چیز غیرمنتظره‌ای در انتظارمون نیست.» آهی کشید و ادامه داد: «باید استراحت کنی. فردا باید از کوه بالا بریم و نبرد سختی در پیش داریم.»

بعدازآن رفتم تا روی زمین دراز بکشم. شب‌ها برایم خیلی سخت بودند، همین که سرم را زمین می‌گذاشتم خاطره‌هایی که در طول روز کنار می‌زدم ذهنم را اشغال می‌کردند. چشمان سیاه مهربان و لبخند شیطنت‌آمیزش را می‌دیدم که سعی می‌کردند حصاری را که دور قلبم کشیده بودم بشکافند و به درون آن نفوذ کنند، تا جایی که ناچار می‌شدم خودم را بغل کنم و باوجود سنگینی سینه‌ام، برای نفس‌کشیدن تقلا کنم. شاید امشب سخت‌تر هم بود، چراکه در جهان فانیان بودم؛ جایی که پدرومادرم در آن ملاقات کرده، عاشق شده و با عشق زندگی کرده بودند. تا زمانی‌که پرنده‌های خورشیدی از راه رسیدند؛ تا وقتی من از راه رسیدم.

یک بار دل‌وجرئت به خرج داده و از مادرم پرسیده بودم چطور با پدرم ملاقات کرده است. اگر آن کتاب را دربارهٔ پدرم نخوانده بودم، هیچ‌وقت نمی‌پرسیدم؛ ولی دانستن این‌طور است. همین که آدم کمی می‌داند عطشش بیشتر می‌شود. از طرفی، فهمیده بودم که مادرم ناراحت نمی‌شود دربارهٔ زندگی‌اش به‌عنوان انسانی فانی صحبت کند. خاطرات بعد از آن‌زمان بودند که آزارش می‌دادند. گاهی احساس می‌کردم وجود مادرم دو بخش دارد؛ یکی فانی و یکی نامیرا. فانی بودنش با پدرم پیوند داشت و نامیرایی‌اش با من.

مادرم که از سؤالم جا خورده بود با صورت گل‌انداخته گفت: «ما توی یه روستا کنار دریا با هم بزرگ شدیم. پدرت از همه باهوش‌تر و سریع‌تر بود. تیراندازی‌ش هم خیلی خوب بود. بیخود نبود که وقتی هفده سالش شد سربازها اومدن سراغش و با خودشون بردنش. پدرت شکایتی نکرد، فقط مادر گریانش رو در آغوش گرفت. من سعی کردم گریه نکنم، با اینکه عاشق هم بودیم. پدرت قبل از رفتن قول داد که برمی‌گرده و من رو با خودش می‌بره. پنج سال منتظرش موندم. گاهی فکر می‌کردم باوجود همهٔ موفقیت‌هاش من رو فراموش کرده، اما این‌طور نبود.»

نگاه مادرم تیره شد و لب‌های لرزانش را بر هم فشرد. لازم نبود بیشتر از آن چیزی بگوید؛ هر دو می‌دانستیم این داستان چگونه تمام می‌شود: آن‌ها از هم جدا شده بودند، ولی نه به‌خاطر اینکه پدرم برنگشته بود، بلکه چون حالا یک آسمان بینشان فاصله افتاده بود.

آهی کشیدم و روی زمین سرد دراز کشیدم. همان‌طور که کاپیتان ونژی گفته بود همه خواب بودند. هنوز درد داشتم، هرچند دیگر فقط به‌خاطر غم فقدان نبود. پدرومادرم مانند هلویی که از وسط نصفش کرده باشند از هم جدا شده بودند. عشقشان به یکدیگر خیلی قوی بود و بااین‌حال بازهم نتوانسته بودند با هم بمانند. آیا این بدتر از پایان کار با مرگ اجتناب‌ناپذیر بود؟ نمی‌دانستم.

به‌تلخی فکر کردم که مادرم دست‌کم با کسی که دوستش داشت ازدواج کرده بود. آن‌ها هر دو پای هم ایستاده و به یکدیگر وفادار مانده بودند، تا آن روز کذایی که مادرم اکسیر جاودانگی را خورد. آیا همهٔ عشق‌ها به اینجا می‌رسیدند؟ با قلب شکسته پایان می‌یافتند، با جدایی و خیانت و یا با مرگ؟ شادی زودگذر ارزش اندوه بعدی را داشت؟ تصور کردم باید به قدرت عشق بستگی داشته باشد و خاطراتی که دو طرف با هم می‌ساختند، چنان که مادرم موفق شده بود تمام این دهه‌ها را با تنهایی سر کند. بااین‌حال زمان‌هایی که بیش از همیشه دچار ترس و تردید می‌شدم، صدایی در ذهنم

بدترین چیزها را زمزمه می‌کرد؛ اینکه احمق و ضعیف بودم و به‌آسانی کنار گذاشته می‌شدم. اگر به نفرت تن می‌دادم و می‌گذاشتم بر اندوهم غلبه کند، و اگر لیوای را برای همه‌چیز سرزنش می‌کردم دردم آرام می‌گرفت. هرچند می‌دانستم این رهایی از درد کوتاه‌مدت خواهد بود، چراکه بیشتر از غرور جریحه‌دارشده‌ام برای عشقی که از دست داده بود سوگواری می‌کردم، آینده‌ای که دیگر نمی‌توانستیم داشته باشیم.

احساس کردم حفره‌ای که در قلبم بود بیشتر باز شد. بی‌اختیار در آسمان شب چشم گرداندم و ماه را پیدا کردم و گذاشتم نور روشن و ملایمش بر صورتم بتابد و مرهم دردم شود. یاد مادرم افتادم و او را در ماه مجسم کردم، بعد چشم‌هایم را بستم و ناخن‌هایم را کف دستم فروکردم. نه، اجازه نمی‌دادم سایهٔ این عشق نافرجام بر سرم سنگینی کند؛ من بیشتر از این‌ها بودم. خانواده‌ای داشتم که به یادشان باشم و آرزوهایی که به آن‌ها برسم... و یک مار نُه‌سر هم بود که فردا باید به جنگش می‌رفتم.

سنگ سیاه کوه به‌طرز شومی در نور آفتاب می‌درخشید. دندان‌هایم را روی هم فشردم و پشت‌سر کاپیتان ونژی از شیب تند کوه بالا رفتم. عرق از پیشانی و گردن و پشتم می‌ریخت و با انگشت‌ها به سطح لغزندهٔ سنگ سرد چنگ می‌زدم تا تعادلم را حفظ کنم. آن‌قدر از زمین فاصله داشتیم که وقتی پایین را نگاه کردم سرم گیج رفت. برای صدمین بار به خودم یادآوری کردم که سقوط از ارتفاع در جهان فانیان به معنای مرگ نیست، هرچند در آن لحظه به‌شدت دلم می‌خواست یک ابر ظاهر کنم و سوارش شوم.

کاپیتان ونژی از لبهٔ تخته‌سنگی بالا رفت و گفت: «رسیدیم.»

بقیهٔ ما دنبالش رفتیم. کمان‌دار فی‌مائو[1] آخر از همه رسید، صورتش سرخ شده و زره براقش در جاهایی خاکی و کدر شده بود. یعنی از کوه افتاده بود؟ خوشبختانه به‌نظر نمی‌رسید آسیب دیده باشد. کمی جلوتر دهانهٔ تاریک غاری به چشم می‌خورد. آن‌قدر بزرگ بود که بتوانیم از آن رد شویم. شیانگ‌لو جای خوبی را برای خانه‌کردن انتخاب کرده بود. نه‌تنها اینجا نمی‌شد از جادو استفاده کرد، بلکه زمین سنگلاخی با راه‌های باریک و ورودی‌های تنگ حملهٔ گروهی را غیرممکن می‌کرد.

کاپیتان ونژی صبر کرد تا همه جمع شویم و آن‌وقت با لحنی شمرده و واضح گفت: «حواستون رو جمع کنین، شیانگ‌لو قوی و سریعه و دندون‌هاش تیزتر از چاقو هستن. بدنش هم پوشیده از فلس نفوذناپذیره. باوجود نُه‌تا سری که داره کوچیک‌ترین حرکتی رو می‌بینه. فقط هر کاری می‌کنین، به‌هیچ‌وجه مستقیم به چشم‌هاش نگاه نکنین.»

---

1. Feimao

از پاسخ سؤالم می‌ترسیدم، بااین‌حال پرسیدم: «برای چی؟»

«برای اینکه نگاهش می‌تونه شما رو فلج کنه.»

سکوتی پراضطراب بینمان حاکم شد که تنها با صدای جابه‌جا شدن پاهای سربازان شکسته می‌شد. عجیب نبود که مار باستانی این‌همه وقت از مرگ فرار کرده بود، حتی بعد از اینکه مورد غضب امپراتور افلاک قرار گرفته بود.

کاپیتان ونژی که حالا آهسته‌تر حرف می‌زد ادامه داد: «به زیر شکمش حمله کنین، چون آسیب‌پذیره. البته اون رو نمی‌کشه، ولی درد داره. هدف اینه که حواسش رو پرت کنیم و تهدیدش کنیم تا از دهنش اسید پرتاب کنه. اون‌وقت کمان‌دارها وارد عمل می‌شن و بهش تیراندازی می‌کنن. با اشارهٔ من دو گروه می‌شیم و بهش حمله می‌کنیم. اون رو به‌سمت ورودی غار هدایت می‌کنیم، جایی که کمان‌دارها مستقر شده‌ن.» نگاهش به من و کمان‌دار فی‌مائو افتاد. «تا وقتی ضروری نبود اقدامی نکنین. کمان‌ها رو آماده نگه‌دارین و منتظر لحظهٔ مناسب برای تیراندازی باشین. شاید یکی‌دوتا فرصت بیشتر پیدا نکنیم. سر جاتون بمونین، با دقت نشانه‌گیری کنین و با هم همکاری کنین.»

همه یک دستمان را مشت کردیم و مشتمان را با دست دیگر گرفتیم و به کاپیتان ونژی تعظیم کردیم. این بار که بلند شدیم، از قبل صاف‌تر ایستادیم. با نگرانی فلج‌کننده‌ای به چهرهٔ آرام اطرافیانم نگاه کردم. این دیگر یک جلسهٔ تمرینی نبود که هروقت خواستم تکرار کنم. کوچک‌ترین خطای من می‌توانست به قیمت مرگ یا زندگی تمام شود، آن‌هم نه‌فقط مرگ و زندگی خودم.

از لبهٔ سنگ که نور آفتاب بر آن می‌تابید گذشتیم و به درون غار قدم گذاشتیم. غار خیلی بزرگ بود و سقفش آن‌قدر بلند بود که در تاریکی دیده نمی‌شد. من و کمان‌دار فی‌مائو کمی عقب‌تر از دیگران پشت به نور ایستادیم. نفس عمیقی کشیدم و کم مانده بود از بوی نَمی که در هوا بود خفه شوم، بوی نمی که با بوی نمک، خاک، و لاشه همراه بود. جلوتر کاپیتان

ونژی دستش را به نشانهٔ هشدار بلند کرد. به مرکز غار اشاره کرد، جایی که استخری از آب قیرمانند به چشم می‌خورد. بقیهٔ سربازها هم از او پیروی کردند. به اطراف حرکت کردند و پا روی استخوان‌هایی گذاشتند که همه‌جا کف غار پراکنده شده بودند.

چشم‌هایم را تنگ کردم و به سایهٔ عظیم زیر آب نگاه کردم. آب کم‌وبیش ساکن بود. جانور خواب بود؟ کف دست‌های خیسم را پاک کردم و تیری از تیردان بیرون آوردم. تابه‌حال هزاران تیر به اهداف آهنین، چوبی و سنگی پرتاب کرده، اما هرگز به موجود جان‌داری تیراندازی نکرده بودم. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و نگاهم با نگاه کاپیتان ونژی گره خورد. هم من و هم کمان‌دار فی‌مائو سرمان را تکان دادیم و اعلام آمادگی کردیم. صدای سوت کاپیتان ونژی سکوت را شکافت و سربازان که گام‌هایشان روی زمین گرمپ‌گرمپ می‌کرد جلو رفتند.

نورهای قرمزی مانند شب‌پره‌هایی که بر سطح آب بچرخند چشمک‌زنان پدیدار شدند؛ ولی این‌ها شب‌پره نبودند، بلکه چشمان سرخ شیانگ‌لو بودند که ناگهان از آب بیرون آمدند و همچون سرو قد علم کردند. نُه سر از تنه‌اش بیرون زدند که هرکدامشان مانند موجودی مستقل وحشتی جداگانه محسوب می‌شدند. هشت سرش با فلس‌های سیاه‌رنگ پوشیده شده و چشمان قرمز آتشین داشتند، و دندان‌های نیش سفید که پوشیده از کف غلیظی بودند. پوست یکی از سرها شبیه پوست روشن یک نامیرا بود، با این تفاوت که خط‌های تیره‌ای مانند چینی ترک‌خورده روی آن به چشم می‌خوردند. وقتی دهانش را باز کرد، دندان‌های خاکستری‌رنگی نمایان شدند. جایی که چشم‌هایش باید قرار می‌گرفتند دوتا حفرهٔ خالی بودند؛ مانند سوراخی در زمین. مثل این بود که صورت نامیرایی را کنده و مانند دستکشی روی سر مار کشیده باشند. نگاه‌کردن به آن لرزه بر اندامم انداخت.

وحشت‌زده کمانم را محکم‌تر گرفتم. سربازها درون آب رفتند و شمشیرها را بلند کردند. مار دندان‌هایش را به هم زد، دم خاردارش را دور کسانی که

به آن نزدیک‌تر بودند پیچید و از جا بلندشان کرد و به دیوار غار کوبیدشان. سربازها با صدای مهیبی به دیوار خوردند و بعد زمین افتادند، صدای ناله‌شان در گوش من می‌پیچید. شیانگ‌لو یکی از سرهایش را پایین آورد و گردن سربازی را گاز گرفت. سرباز از درد نعره کشید و شمشیرش را به صورت فلس‌دار هیولا زد.

کاپیتان ونژی فریاد زد: «نه!» اما دیر شده بود. سرهای دیگر هیولا دور سر اصلی را گرفتند و مانند کاسبرگ‌هایی که دور گل جمع شوند سپری دفاعی دور آن ساختند. مار با سرعتی باورنکردنی از آب بیرون جست و قطره‌های آب سرد و متعفن به اطراف پاشید.

سربازها جلوتر رفتند. یک سرباز زن شمشیرش را در شکم شیانگ‌لو فروکرد. شیانگ‌لو جیغ وحشتناکی سر داد و به‌سمت ورودی غار خزید، خودش را بالاتر کشید و بالای سر من و فی‌مائو خیمه زد. فلس‌هایش در نور خورشید که به داخل غار می‌تابید مانند سنگ عقیق می‌درخشیدند.

ترس بر من مستولی شد. نه وحشت از چیزی ناشناخته، بلکه ترسِ ازدست‌دادن جانم. غریزه‌ای بدوی بر من غلبه کرد. همهٔ هشدارهای کاپیتان ونژی را فراموش کردم و پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، تیر از دستم رها شد و به پرواز درآمد. تیر به هیولا اصابت کرد. به خودم ناسزا گفتم که چرا همان‌طور که کاپیتان ونژی دستور داده بود مخفی نمانده بودم و به‌جای اینکه منتظر لحظهٔ مناسب برای تیراندازی باشم، توجه هیولا را جلب کرده بودم.

شیانگ‌لو با یکی از دهان‌هایش تیرم را از بدنش بیرون کشید و با بی‌تفاوتی کناری انداخت. بقیهٔ سرهایش را مانند گلبرگ‌های گُلی اطراف من باز کرد، چشمان درخشانش به من دوخته شده بودند. از ترس خشکم زد. تازه متوجه شدم که پلک‌های فلس‌دار روشنی چشمانش را در سر اصلی، آنجا که هستهٔ قدرتش قرار داشت پوشانده‌اند.

فی‌مائو دیوانه‌وار دستش را به‌طرفم تکان داد و فریاد زد: «بهش نگاه نکن!»

یکی از سربازها نیزه‌اش را در شکم هیولا فروکرد و من به عقب تلوتلو خوردم. شیانگ‌لو باز جیغ کشید، سر وسطی‌اش را بلند کرد، پلک‌هایش را باز کرد و دوتا چشم سیاه زغال‌مانندش پدیدار شدند. هستهٔ قدرتش بود! مادهٔ اسیدی سبزرنگ و سوزاننده‌ای از هشت دهان شیانگ‌لو بیرون پاشید. آن‌ها که مورد اصابت قرار گرفته بودند زمین افتادند و فریادزنان از درد به خود پیچیدند. اسید دهانش روی دست‌هایم ریخت و کف کرد، پارچه را سوراخ کرد و به پوستم رسید و تاول‌های قرمز درشتی روی پوستم پدیدار شدند. اگر می‌توانستم با تمام وجود فریاد می‌زدم، اما وحشت اینکه پوستم داشت از بدنم جدا می‌شد صدایم را در گلو خاموش کرد.

دندان‌هایم را جوری روی هم فشار دادم که فکر کردم الان است بشکنند و به‌زحمت تیر دیگری در کمان گذاشتم. فی‌مائو به من خیره نگاه می‌کرد و اشاره می‌کرد که تیراندازی کنم، اما من از ترس و درد می‌لرزیدم. تردید به جانم افتاده بود، می‌ترسیدم تیرم خطا برود و همهٔ کسانی را که به من باور داشتند سرافکنده کنم. فی‌مائو تیری رها کرد، اما تیرش درست لحظه‌ای که جانور چشمانش را بست به پلک‌هایش برخورد کرد و خرد شد.

شیانگ‌لو با هر نُه دهانش لبخندی زد که لرزه بر اندامم انداخت، چشمان سرخش با نگاهی پلید و ترسناک به ما خیره بودند. سربازها جلو رفتند و شیانگ‌لو با دمش آن‌ها را به کناری پرت کرد. من و فی‌مائو عقب رفتیم، اما هیولا دوتا از سرهایش را پایین آورد و از دو طرف شانه‌های فی‌مائو را گاز گرفت. فی‌مائو از درد نعره زد و خم شد، خون از زخم‌هایش بیرون زد.

چیزی نمانده بود بالا بیاورم. می‌خواستم برای درد و رنجی که این موجود وحشتناک به کمان‌دار فی‌مائو و دیگران وارد کرده شیون کنم، ولی از ترس زبانم بند آمده بود و حتی نتوانستم هق‌هق کنم. شیانگ‌لو نزدیک‌تر آمد و یکی از سرهایش را با حالتی شکوهمندانه بلند کرد. از نزدیک می‌توانستم انعکاس خودم را در چشمان سرخ‌رنگش ببینم. خودم را باختم. دستم شل شد و کمان از دستم افتاد. هیولا که چشمانش برق می‌زدند دهانش را باز

کرد. دندان‌های نیش سفیدش پوشیده از مادهٔ اسیدی کف‌آلود بودند. نفس گندیده‌اش به من خورد و از خلسه بیرونم آورد، گیج و بهت‌زده پلک‌هایم را به هم زدم. بعد انگار که یک‌دفعه به خودم آمده باشم خم شدم و کمانم را از زمین برداشتم.

یک نفر نعره‌زنان به‌طرفمان آمد؛ کاپیتان ونژی که شمشیرش را بلند کرده بود آن را در شکم شیانگ‌لو فروکرد. مار از خشم جیغ کشید و سرهایش را به‌سمت او برگرداند.

کاپیتان ونژی سپرش را بلند کرد تا از خودش در برابر دندان‌های شیانگ‌لو محافظت کند و فریاد کشید: «هدف رو بزن!»

پلک‌های شیانگ‌لو دوباره از هم باز شدند. اسیدی که از دهانش پرتاب شد بار دیگر به دستم پاشید، کمی از آن هم به صورتم خورد و مثل آتش مرا سوزاند. ذهنم از درد تیره‌وتار شده بود و انگار داشتم هشیاری‌ام را از دست می‌دادم... ولی دیدنِ کاپیتان ونژی که با هیولا می‌جنگید، مرا به حرکت واداشت. نمی‌خواستم این بار هم او را ناامید کنم.

پاهایم می‌لرزیدند، ولی سر جایم ایستادم. بوی گوشت سوخته فضا را پر کرده بود. به‌سختی با حالت تهوعم مبارزه می‌کردم. هم‌زمان دوتا تیر در چلهٔ کمان گذاشتم. شیانگ‌لو سرش را برگرداند و نگاهم کرد. عضلات بازویم در برابر فشاری که برای نگه‌داشتن کمان به من وارد می‌شد می‌لرزیدند، ولی به چشم‌های قرمز شیانگ‌لو نگاه کردم و همهٔ تصویرهای پس‌زمینه محو شدند. تیرهایم به پرواز درآمدند و صدای چندش‌آور برخوردشان با چیز لزجی به گوش رسید.

شیانگ‌لو بی‌حرکت ماند. هشت جفت چشم قرمزرنگش تندتند پلک می‌زدند. درست لحظه‌ای که فکر کردم شکست خورده‌ام، بدن شیانگ‌لو لرزید و سرهایش به عقب خم شدند، بعد گردن‌هایش پیچی خوردند و تنه‌اش با صدای مهیبی کف غار افتاد. از برخورد بدنش با زمین خاک به هوا رفت.

سکوت عجیبی فضا را پر کرد، دیگر صدای ناله و فریاد و پاره شدن گوشت

شنیده نمی‌شد. بهت‌زده به هم نگاه کردیم، باورمان نمی‌شد که این کابوس وحشتناک به پایان رسیده است و زنده مانده‌ایم. فی‌مائو برای تشویق دستی به شانه‌ام زد، ولی بعد لبخندش محو شد و شانهٔ مجروحش را با دست گرفت. یک نفر با صدای بلند خندید و یکی دیگر هورا کشید. آمادگی شادمانی‌کردن نداشتم، بااین‌حال لبخند خشکی زدم. دست‌هایم از پایین تا بالا تاول زده بودند، اما وقتی کاپیتان ونژی را دیدم قلبم فروریخت. تا جایی که می‌دیدم جراحت‌های او از من خیلی بدتر بودند.

با صدایی گرفته به فی‌مائو و دیگران گفتم: «متأسفم. نتونستم بار اول بزنمش. خیلی هل شدم. اگه...»

کاپیتان ونژی با لحنی محکم و درعین‌حال مهربان گفت: «کمان‌دار شینگ‌ین، عذرخواهی نکن. هر نبردی مشکلات خودش رو داره و هیچ‌وقت همه‌چیز اون‌طور که باید پیش نمی‌ره. مهم اینه که شیانگ‌لو مرده و ما همه زنده هستیم.»

نگاهی به زخم‌های من انداخت و شاید به نشانهٔ نارضایتی لب‌هایش را بر هم فشرد؛ ولی به‌جای بازخواست‌کردنم، بطری کوچکی از توی لباسش درآورد و چند قطره از مایع زردرنگ داخل آن را روی دست‌هایم ریخت. بوی مطبوع نعنا و گیاهان دیگر بوی بد اطراف را تا حدی خنثی کرد، پوستم که انگار آتش گرفته بود خنک شد و درد آن هم کاهش یافت.

کاپیتان ونژی بطری را به من داد و گفت: «این فقط داروی بی‌حسیه. سعی نکن خودت رو درمان کنی. اسید دهان شیانگ‌لو سمی‌یه و باید با دقت درمان بشه. وقتی برگردیم، یه درمانگر می‌فرستم که بهت رسیدگی کنه.»

با سر به زخم‌هایش اشاره کردم و گفتم: «خودت بیشتر از من به درمانگر نیاز داری.»

بعدازآن زانوهایم خم شدند و باوجود حرف‌های شجاعانه‌ای که زده بودم روی زمین افتادم. سرگیجه داشتم، پیشانی‌ام را به دستم تکیه دادم. ما برنده شده بودیم، پس چرا هیجان‌زده نبودم؟ البته خوشحال بودم که همه‌چیز

تمام شده است، ولی احساس عجیبی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. حس ترحم بود؟ برای موجودی که کشته بودم احساس ترحم می‌کردم؟ حتی بیشتر از آن... آیا احساس... شرمساری می‌کردم؟ شرمسار بودم که به این راحتی موجودی را کشته و بازهم قرار بود همین کار را بکنم؟

کاپیتان ونژی کنارم زانو زد و انگار که فکرم را خوانده باشد گفت: «نگران نباش. آسون‌تر می‌شه.»

پس از درنگی گفتم: «خودم هم از همین می‌ترسم.»

«شیانگ‌لو فانیان زیادی رو کشته و خورده بود. اگه ما نمی‌کشتیمش، بازم به این کار ادامه می‌داد.»

کاپیتان ونژی با این حرف به من آرامش داد، دست‌کم آن‌قدر که بتوانم آهسته‌تر نفس بکشم و اضطرابم کم شود. تلوتلوخوران بلند شدم و به بدن بی‌جان مار عظیم نگاه کردم. خون از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت و در زمین غار فرومی‌رفت. شیانگ‌لو هیولا بود، نه به‌خاطر ظاهرش، بلکه به‌خاطر کارهایی که کرده بود. وقتی این‌طور به موضوع نگاه کردم چیزی در من تغییر کرد. بعد از این دیگر برای کاری که می‌کردم افسوس نمی‌خوردم.

همان‌وقت احساس عجیبی به من دست داد. به اطراف نگاه کردم و ته غار چیزی توجهم را جلب کرد؛ فقط حالا که نور خورشید از این زاویه به آن می‌تابید قابل‌دیدن بود.

«کاپیتان ونژی، اون چیه؟»

کاپیتان ونژی مسیر نگاهم را دنبال کرد. «شاید بازتاب نوره.»

«فکر نکنم. حس نمی‌کنی که نیرویی داره؟»

کاپیتان ونژی سرش را به نشانهٔ پاسخ منفی تکان داد. لبم را گاز گرفتم. یعنی اشتباه می‌کردم؟ ولی واقعاً حس عجیبی داشتم، حسی که مرا به‌سمت چیزی که می‌دیدم می‌کشاند. یک‌جور آگاهی ضعیف و درعین‌حال مقاومت‌ناپذیر بود.

«می‌رم یه نگاهی می‌ندازم و برمی‌گردم.»

کاپیتان ونژی گفت: «من هم باهات می‌آم.» و با خنده اضافه کرد: «ممکنه شیانگ‌لو یه برادر یا خواهر داشته باشه.»

به خودم لرزیدم و گفتم: «تا وقتی نخواد فانیان رو بخوره کاری به کارش نداریم.»

در راه باریک جلو رفتیم و پس از عبور از جوی آب کوچکی به یک محوطهٔ بزرگ در انتهای غار رسیدیم. از شکافی در سقف غار نور بر گنج کوچکی از چیزهای مختلف می‌تابید: رشته‌های مروارید، سنگ‌های یشم، و جواهراتی به بزرگی مشت من، مانند شاخ‌وبرگ یا سنگ‌های بی‌ارزش با بی‌نظمی روی زمین پراکنده بودند.

حیرت‌زده گفتم: «این‌ها دیگه چی‌ان؟»

کاپیتان ونژی گفت: «شاید شیانگ‌لو این‌ها رو از قربانی‌هاش دزدیده.» خم شد و آن‌ها را بررسی کرد. «نه، بعضی‌هاشون مال قلمروی نامیرایان هستن. حتماً شیانگ‌لو این‌ها رو با خودش آورده اینجا.»

یک جعبهٔ کوچک را برداشتم و درش را باز کردم. داخلش گردن‌بندی طلایی بود که با سنگ‌های درشت کهربا تزیین شده بود.

کاپیتان ونژی گردن‌بند را بلند کرد و گفت: «این یه گردن‌بنده که جادوی خاک داره.»

با کنجکاوی پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟»

کاپیتان ونژی گردن‌بند را دوباره داخل جعبه گذاشت و گفت: «کهربا سنگ مقدس درخت‌هاست. می‌دمش به امپراتور.»

چند جعبه و صندوقچهٔ دیگر را هم باز کردیم و از آن‌ها گردن‌بندی از یاقوت، یک گوی صیقل‌خورده از لاجورد و یک شانهٔ مو بیرون آوردیم که شبیه بادزنگ بود. انگشتانم را روی آن کشیدم و صدای ملودی آرام و قشنگش در فضا طنین انداخت.

به گنجینه اشاره‌ای کردم و پرسیدم: «حالا با این چی‌کار کنیم؟»

نامیرایان به‌جز مصارف تزیینی و آراستگی ظاهر نیازی به وسایل مادی نداشتند. جادو، مقام، و اصالت درجه‌های قدرت را در *امپراتوری افلاک* مشخص می‌کرد.

کاپیتان ونژی شانه بالا انداخت. «من چند تا از این‌ها رو برای امپراتور می‌برم. بقیهٔ سربازها هم می‌تونن به‌عنوان غنیمت جنگی هرکدوم چیزی بردارن. بقیه رو هم می‌تونی دور بریزی.»

همان‌وقت چشمم به یک جعبهٔ چوبی بزرگ و کشیده در گوشهٔ غار خورد، سادگی‌اش تضادی قابل‌توجه با وسایل اطرافش داشت. جلو رفتم و احساسی که گویی مرا به‌سوی چیزی می‌کشاند قوی‌تر شد، درست مثل اینکه هالهٔ نامیرایی را حس کنم که فقط مرا به‌تنهایی به خود می‌خواند. خم شدم و درِ جعبه را برداشتم و ضربان قلبم تندتر شد: داخل جعبه کمانی از سنگ یشم سبز با زه زرین به چشم می‌خورد. کمان را مانند اژدها تراشیده بودند و سرش بالای کمان بود و بدنش با پیچ‌وتاب پایین آمده و به دمش در انتهای کمان می‌رسید. همین که به سنگ سردِ کمان دست زدم جریانی از قدرت در بازویم جاری شد، انگار دستم را زیر آبشاری پرقدرت گرفته بودم. احساس عجیبی داشتم، انگار چیزی را که مدت‌ها پیش گم کرده بودم دوباره پیدا کرده بودم. زه کمان را عقب کشیدم و هنگامی‌که نوری بین انگشتانم جرقه زد، چیزی نمانده بود از تعجب آن را بیندازم. درد نداشت، فقط یک‌جور گزگز خوشایند در انگشتانم به وجود آمد و بعد ناپدید شد.

کاپیتان ونژی آهسته گفت: «*آتش آسمانی*.»

این بار کمان از دستم افتاد. آتش آسمانی قدرتی عظیم بود؛ قدرت مخصوص امپراتور افلاک که می‌گفتند یک پرتو از آن کافی است تا نامیرایی را به‌شدت مجروح کند یا حتی بکشد.

کاپیتان ونژی خم شد، کمان را برداشت و با چشمانی که برق می‌زدند گفت: «*کمان اژدهای سبز*.» و دستش را آهسته روی تراش‌کاری اژدها

کشید.

از اطمینانی که در صدایش بود جا خوردم و گفتم: «از کجا می‌دونی؟ قبلاً دیدی‌ش؟»

کاپیتان ونژی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط چند تا سلاح وجود داره که آتش آسمانی دارن و از این سلاح‌ها فقط یکی‌شون کمانه.»

پرسیدم: «چرا جرقهٔ صاعقه ناپدید شد؟ من که هنوز زه کمان رو رها نکرده بودم.»

کاپیتان ونژی فکری کرد و گفت: «شاید هنوز به‌قدر کافی برای استفاده از کمان قوی نیستی.» بعد درحالی‌که نفس‌هایش تند شده بودند کمان را بلند کرد و زه زرین آن را عقب کشید. عضلات دستش از فشاری که به آن‌ها می‌آمد منقبض شدند، ولی کمان که به‌راحتی خودش را در اختیار من قرار داده بود برای او کار نکرد. کاپیتان ونژی کمان را پایین گذاشت و کمان خودبه‌خود به بالا پرید و دوباره در دست من قرار گرفت.

کاپیتان ونژی با دقت به من نگاه کرد. من که معذب شده بودم کمان را داخل جعبه‌اش گذاشتم و به او دادم. صدای تلق‌تلوق بلندی از توی جعبه به گوش رسید.

کاپیتان ونژی اخم کرد و جعبه را به من پس داد. صدای تلق‌تلوق قطع شد. کاپیتان گفت: «فعلاً پیش تو باشه تا تصمیم بگیریم باهاش چی‌کار کنیم. به‌نظر می‌آد کمان با تو ارتباط برقرار کرده و نباید چنین سلاح نیرومندی رو اینجا بذاریم.»

از شنیدن این حرف خوشحال شدم. به دلیلی نامعلوم نمی‌خواستم از کمان جدا شوم، بااین‌حال پرسیدم: «باید این کمان رو به امپراتور بدیم؟»

«این کمان به *امپراتوری افلاک* تعلق نداره. شنیده‌م صاحبش مدت‌ها پیش ناپدید شده. ازش خوب مراقبت کن و مخفی نگهش دار تا ببینیم اون رو به کی باید پس بدیم.»

کاپیتان ونژی با نگاهی خیره و جدی به من ادامه داد: «به هیچ‌کس در این‌باره چیزی نگو.»

سرم را تکان دادم، بااین‌حال احساس ناخوشایندی داشتم. کاپیتان ونژی فکر می‌کرد امپراتور افلاک ممکن است کمان را تصاحب کند؟ به‌نظر می‌آمد برگرداندن کمان به صاحب اصلی‌اش کار درستی باشد.

نگاهی به گنجینهٔ روی زمین انداختم و فکری به ذهنم رسید. «کاپیتان ونژی، چطوره این چیزها رو به روستاهایی که شیانگ‌لو بهشون حمله کرده تقدیم کنیم. درسته که نمی‌تونه مرگ عزیزانشون رو جبران کنه، ولی دست‌کم زندگی‌شون رو کمی آسون‌تر می‌کنه.»

کاپیتان ونژی به نشانهٔ موافقت سری تکان داد. «هرچی می‌خوای بردار. می‌رم بقیه رو صدا کنم.»

روی زمین چمباتمه زدم و یک النگوی طلا برداشتم که با سنگ مرجان تزیین شده بود. رنگ‌های روشنش مرا یاد شوشیائو انداختند. آن را توی کمربندم جاسازی کردم و گفتم: «دوستم از این خوشش می‌آد.»

کاپیتان ونژی که هنوز آنجا ایستاده بود گفت: «برای خودت چیزی برنمی‌داری؟»

درنگی کردم و سپس گردن‌بندی از یاقوت کبود برداشتم. رنگ آبی تیرهٔ آن با درخشش محو سرخ‌رنگش من را یاد تاج لیوای می‌انداخت. گردن‌بند از دستم روی جواهرات دیگر افتاد.

گفتم: «من به جشن و مهمونی نمی‌رم. اگرم برم، هرچی لازمه دارم.» و به گردن‌آویزی فکر کردم که همیشه دور گردنم بود. آن گردن‌آویز به من حس تعلق خاطر می‌داد؛ گردن‌آویز پدرم بود و مادرم آن را با دست خودش به گردنم انداخته بود.

کاپیتان ونژی یک لحظه نگاهم کرد، بعد به‌سمت ورودی غار رفت و بقیهٔ سربازها را صدا زد. سربازها آمدند و با دیدن گنجینه چشم‌هایشان گرد شد.

چنین گنجی حتی برای نامیرایان هم عجیب بود. همان‌طور که آن‌ها از بین جواهرات چیزهایی را انتخاب می‌کردند، کاپیتان ونژی هم چند تا چیز برای خزانهٔ سلطنتی و سربازهایی برداشت که زودتر رفته بودند. کسانی که هنوز توان کارکردن داشتند، تمام شب طلاها و جواهرات را جمع‌وجور کردند. وقتی سرانجام از غار بیرون رفتیم، نگاهم یک بار دیگر به‌سوی بدن بی‌جان شیانگ‌لو کشیده شد. نفسم را نگه‌داشتم و سعی کردم به بوی خون که از خاک برمی‌خاست فکر نکنم.

نزدیک صبح بود که به آخرین روستا رسیدیم. پشت‌سر بقیه می‌رفتم که ناگهان درِ خانه‌ای باز شد و پیرزنی بیرون آمد؛ اولین انسان فانی که از نزدیک می‌دیدم. پوستش چروکیده و چشمانش زرد و آویزان بودند. لباس‌های کهنه و پاره‌اش از او در برابر سرما محافظت نمی‌کردند. پیرزن یک بیل خاک‌آلود در دست داشت. این وقت صبح کار را شروع کرده بود؟ تلوتلوخوران به‌سمت جعبه‌ای رفت که بیرون درِ خانه‌اش گذاشته بودیم، خم شد و آن را برداشت. دهانش باز ماند و چشم‌هایش با دیدن گنجی که در جعبه بود گرد شدند. از خوشحالی نالهٔ بلندی سر داد، طوری که بدنم مورمور شد. پیرزن همان‌طور که جعبه را محکم بغل کرده بود با قدرتی تازه در خیابان‌ها دوید و فریادزنان بقیهٔ اهالی روستا را بیدار کرد. بعضی روستاییان به زانو درآمدند و زیرلب دعای شکرگزاری خواندند، بعضی هم به گریه افتادند و همدیگر را در آغوش گرفتند. شادی و آسودگی خاطرشان فضا را پر کرد و این نوید را داد که شاید زمستان آن‌قدرها هم سرد و سخت نباشد.

پخش‌کردن گنج میان روستاییان بی‌شک سخاوتمندانه بود، اما احساس خوبی که از این کار به من دست داده بود بیشتر از هرچیزی برایم ارزش داشت. نگاهی به کاپیتان ونژی انداختم و لبخندی را بر چهرهٔ جذابش دیدم. نور خورشید که بر ما می‌تابید در چشمان سیاهش منعکس می‌شد و خبر از صبحی دیگر می‌داد.

بیرون اتاقم خبری از برکه‌های درخشان و باغ‌های پرگل نبود و تنها چیزی که از پنجره می‌دیدم دیوار قصر بود؛ اما این اتاق را به‌واسطهٔ تلاش و پشتکار خودم، نه به‌خاطر لطف کسی دیگر به دست آورده بودم. شب‌هایی که ذهنم آشفته بود و خواب به چشمم نمی‌آمد، روی بام می‌رفتم و به درخشش ستاره‌ها در آسمان بالای سرم و نورهایی که در جهان پایین چشمک می‌زدند نگاه می‌کردم. گاهی همان‌جا روی سقف کاشی‌شده با سنگ یشم دراز می‌کشیدم و نور نقره‌ای‌رنگ ماه مانند یک لالایی شیرین خوابم می‌کرد. یاد فانوس‌های خانه‌ام می‌افتادم که نورشان از پنجره‌های اتاقم به درون می‌تابید و روی تختخوابم از جنس چوب دارچین می‌افتاد.

در خلوت اتاقم لباس‌هایم را درآوردم، بی‌صبرانه منتظر بودم خون و عرق را از بدنم بشویم. اثر دارویی که کاپیتان ونژی روی زخم‌هایم ریخته بود کم‌کم داشت از بین می‌رفت. در وان آب فرورفتم و دست‌های زخمی‌ام سوختند. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و محکم خودم را شستم. بعد ردای نازک سفیدی پوشیدم و در تختخواب افتادم، امیدوار بودم قبل از آمدن درمانگر بتوانم کمی استراحت کنم.

خوابم برد. وقتی بیدار شدم، خورشید داشت غروب می‌کرد. نشستم و کش‌وقوسی به تنم دادم، انتظار داشتم بدنم درد بگیرد، اما این‌طور نشد. حتی یک ذره هم درد و سوزش نداشتم. حتماً وقتی خواب بودم، درمانگر آمده و درمانم کرده بود.

«خوب خوابیدی؟»

صدای آشنایی من را از جا پراند. ضربان قلبم بالا رفت و آهسته رویم را برگرداندم.

لیوای با خونسردی کنار میز نشسته بود، انگارنه‌انگار که از آخرین دیدارمان ماه‌ها می‌گذشت. جوری رفتار می‌کرد که انگار همین دیروز همدیگر را دیده بودیم و هیچ حرف تلخ و ناراحت‌کننده‌ای بینمان ردوبدل نشده بود. کمربندی از مهره‌های عقیق را روی ردای خاکستری‌اش بسته و حلقه‌ای نقره‌ای را از موهای بلندش رد کرده بود. قیافه‌اش درست همان‌طور بود که به خاطر می‌آوردم، با این تفاوت که صورتش لاغرتر شده و چشمانش سیاه‌تر از قبل به‌نظر می‌رسیدند، شاید هم نورشان خاموش شده بود.

دستی به سر و رویم کشیدم و سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم، هرچند درونم غوغایی به پا بود. از تختخواب بیرون آمدم و با حالتی خشک و رسمی به او تعظیم کردم.

لیوای با صدای گرفته‌ای گفت: «لازم نیست این کار رو بکنی.»

گفتم: «اگه تو سرزده نمی‌اومدی، مجبور نبودم این کار رو بکنم.» یقهٔ ردایم را سفت‌تر کردم. «لیوای، این کار درست نیست. من پوشش مناسب ندارم. اینجا اتاق مخصوص سربازهاست و تو... تو نباید اینجا باشی.» و هنگامی‌که لیوای از جایش تکان نخورد، به‌طرف کمد اتاق رفتم، اولین لباسی را که به دستم رسید برداشتم و ردای سبز را با کمربندی دور کمرم بستم. نمی‌خواستم کنار او بنشینم، پس دوباره روی تختم نشستم.

«سرورم، اینجا چی‌کار داری؟»

«همین چند لحظه پیش به من گفتی لیوای.»

«اشتباه از من بود. تو شاهزاده هستی و من فقط یه سربازم، پس باید تو رو سرورم خطاب کنم.»

لیوای که با انگشتان کشیده‌اش با فنجان روی میز بازی می‌کرد گفت: «شنیدم از مأموریت برگشتی. می‌خواستم ببینمت و مطمئن شم که حالت

خوبه.» اخم‌هایش را در هم کشید. «زخم‌هات جدی بودن. چرا خودت رو درمان نکردی؟»

گفتم: «درمانگری من چندان تعریفی نداره و کاپیتان ونژی معتقد بود که زهر مار باید به دست یه درمانگر حرفه‌ای درمان بشه.» نمی‌توانستم نگاهش کنم. فقط دیدن چهره‌اش کافی بود تا حصاری که مدت‌ها بود دور قلبم کشیده بودم در هم بشکند.

لیوای گلویش را صاف کرد و گفت: «بهت تبریک می‌گم. شنیده‌م شیانگ‌لو رو با پرتاب دو تیر هم‌زمان شکست دادی.» به‌نظر خشنود می‌آمد، شاید حتی به من افتخار می‌کرد.

با احساسی حقیقی گفتم: «تنهایی این کار رو نکردم. بدون کمک دیگران زنده از غار بیرون نمی‌اومدم.»

رنگ از صورت لیوای پرید، بااین‌حال نمی‌خواستم فکر کنم چه احساسی ممکن است داشته باشد.

گفتم: «سرورم، از اینکه به ملاقاتم اومدین سپاسگزارم، ولی باید استراحت کنم. لطفاً بفرمایید بیرون.» و با دست به درِ اتاق اشاره کردم و گستاخی‌ام را با تعظیم کوتاهی جبران کردم.

لیه‌ای از جایش تکان نخورد و حرفی نزد. ناراحت شده بود؟ اگر مسئول تشریفات دربار رفتارم را با شاهزاده می‌دید، بدون شک سکته می‌کرد؛ اما بعد فکر دیگری به ذهنم رسید که این فکر را از ذهنم بیرون کرد. لیوای از کجا می‌دانست من بدجور زخمی شده‌ام؟

«تو زخم‌های من رو درمان کردی؟»

لیوای خیره نگاهم کرد. «آره.»

تصویری از او در ذهنم شکل گرفت که لب تختم نشسته و همان‌طور که من خواب بودم دست‌هایش را بالای بدنم نگه‌داشته و به من انرژی داده بود.

«من ازت نخواستم این کار رو بکنی. بااین‌حال ممنونم.»

«نیازی به تشکر نیست. حالت چطوره؟»

به شب‌های بی‌خوابی‌ام از زمان ترکِ او فکر کردم، به اندوهی که به قلبم چنگ می‌زد. اشک‌هایم را آن‌قدر فروداده بودم که خشک شده بودند. این‌ها اسرار قلب من بودند که زیر لبخندم پنهانشان کرده بودم.

با حالتی نه‌چندان متقاعدکننده گفتم: «خوبم. تمرین‌ها سرم رو گرم نگه می‌دارن. کاپیتان ونژی معلم سخت‌گیریه.»

لیوای چانه‌اش را جلو داد و با لحن تندوتیزی گفت: «بله، کاپیتان ونژی توجه ویژه‌ای بهت داره. معلوم نیست چرا فقط برای یکی از سربازهاش این‌قدر وقت و انرژی می‌ذاره.»

از این حرفش عصبانی شدم. لیوای حق حسادت‌کردن نداشت. با لحن تندتری پرسیدم: «برای چی اینجایی؟»

لیوای دستش را روی میز مشت کرد. «نباید اینجا باشم. تا جایی که تونستم ازت فاصله گرفتم؛ اما وقتی توی جهان فانیان بودی، ترسیدم جونت در خطر باشه. می‌ترسیدم دیگه برنگردی.»

اعتراف لیوای غافل‌گیرم کرد و سپر دفاعی‌ام را در هم شکست. آه که چقدر از این ضعفی که در مقابل او داشتم بیزار بودم، این خواهش برای چیزی که از دست رفته بود. چه آسان می‌توانستم به دردم اعتراف کنم و همان‌طور که آرزو داشتم به‌سویش بروم، ولی لیوای حالا با کس دیگری بود و من نمی‌خواستم وسط چنین ماجرایی قرار بگیرم.

در عوض با حالتی تمسخرآمیز خندیدم و گفتم: «فکر کردی من این‌قدر بی‌دست‌وپا و ضعیفم؟»

لیوای بی‌آنکه پلک بزند گفت: «شینگ‌ین، این حرف منصفانه نیست. خودت می‌دونی که من چقدر برات ارزش و احترام قائلم.»

گفتم: «به‌نظر نمی‌آد. لیوای، با من از انصاف حرف نزن.» و از اینکه باز اسمش را گفته بودم خودم را سرزنش کردم. به چشمانش که ناگهان برقی در آن‌ها روشن شده بود نگاه کردم و ادامه دادم: «تو همون شبی که با یه نفر دیگه نامزد کردی انتخابت رو کردی. من هم رفتم و انتخاب کردم. منصفانه نیست حالا بیای سراغم، به‌خصوص که می‌دونی چه حالی پیدا می‌کنم.»

باید همین‌جا دست از حرف‌زدن می‌کشیدم، ولی خشم و آزردگی‌ام بیشتر از آن بود که بتوانم بر آن غلبه کنم.

«تو گفتی دوستم داری، ولی قلبم رو شکستی. حتی دربارهٔ قرار نامزدی‌ت چیزی بهم نگفتی. به نظرت این کار منصفانه بود؟»

با اینکه حرف‌هایم تلخ بودند، خوشحال بودم که سرانجام می‌توانستم بیانشان کنم.

لیوای با صدایی دورگه گفت: «نه. حق داری از من متنفر باشی. فقط بذار بگم که اگه می‌تونستم، تو رو انتخاب می‌کردم.» بعد مثل همیشه که ناراحت و عصبی می‌شد دستش را لای موهایش فروبرد. چقدر دلم می‌خواست این چیزهای کوچک را دربارهٔ او نمی‌دانستم و این‌قدر تحت‌تأثیر حالات و روحیاتش قرار نمی‌گرفتم.

«می‌خواستم خودم بهت بگم. نامزدی‌مون قرار نبود اون شب اعلام بشه، ولی مادرم پدرم رو متقاعد کرد که این کار رو بکنه.»

نفس لرزانی کشیدم. اشتباه کرده بودم؛ پس ملکه زهرش را همان شب به من ریخته بود. چقدر هم دردناک بود. هرچند دیگر مهم نبود و چیزی عوض نمی‌شد. لیوای شاهزاده بود و ازدواج سلطنتی وظیفه‌اش بود، باید از اول این را می‌دانستم.

سکوتی سنگین بینمان برقرار شد. از یک طرف می‌خواستم لیوای از آنجا برود تا بتوانم خودم را به دست خواب و فراموشی بسپارم، اما از طرف دیگر، بخش ضعیف‌تر وجودم می‌خواست او آنجا باشد تا بتوانم به صورتش نگاه کنم

و صدایش را بشنوم و در آرزوی دست‌هایش باشم، حتی با اینکه می‌دانستم بعدش چقدر اذیت می‌شوم.

تمام شهامتم را جمع کردم و پرسیدم: «زمان عروسی مشخص شده؟» و فهمیدم حالا که این حرف را به زبان آورده‌ام راه بازگشتی وجود ندارد؛ ولی آیا بیرون‌کشیدن هیولا از تاریکی و جنگیدن با آن بهتر از این نبود که آدم کورکورانه به مصافش برود و نداند کی ممکن است به او حمله کند؟

لیوای با نگاهی بی‌فروغ گفت: «هدیه‌های عروسی رو به همدیگه دادیم، هرچند سال‌ها تا مراسم عروسی مونده. من و شاهدخت فونگ‌می هنوز خیلی جوونیم و من گفتم به زمان احتیاج دارم تا کارهام رو بکنم. شاید اون‌موقع بتونیم ازدواج کنیم.»

لحنش به یک داماد مشتاق هیچ شباهتی نداشت. نمی‌دانستم منتظر چه بودند، چراکه ردوبدل‌کردن هدیهٔ عروسی به‌اندازهٔ خودِ مراسم مهم بود و تعهد می‌آورد. چه کسی جرئت می‌کرد جلوی پیوند نیرومندترین خاندان‌های *امپراتوری افلاک* را بگیرد؟ پیش‌تر این سؤال را از خودم پرسیده و به‌تلخی به آن جواب داده و بعد آخرین ذرهٔ امید را از قلبم پاک کرده بودم؛ ولی حالا به‌شدت احساس پشیمانی و حسادت می‌کردم.

یک نفر به درِ اتاقم زد. یعنی شوشیائو شامم را آورده بود؟ در آن لحظه از آمدن هرکسی استقبال می‌کردم. با گام‌های بلند جلو رفتم و درها را از دو طرف باز کردم و لبخندی خوشامدگویانه بر لبانم نقش بست...

کاپیتان ونژی که زرهش را با ردای سیاه‌رنگی عوض کرده بود در آستانهٔ در ایستاده بود. گفت: «درمانگر گفت قبل از اینکه بتونه به زخم‌هات رسیدگی کنه مرخص شده.» و تا چشمش به لیوای افتاد بدنش منقبض شد و فوری تعظیم کرد.

«سرورم، انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم.»

لیوای به‌آسانی ظاهری خونسرد به خود گرفت و از پسِ نقاب سلطنتی‌اش

گفت: «کاپیتان ونژی، شما خیلی به فکر سربازهاتون هستین که حتی توی این ساعت از روز بهشون سر می‌زنین.»

کاپیتان ونژی بی‌توجه به اوقات‌تلخی لیوای وارد اتاق شد. «درسته، سرورم. به‌خصوص به سربازهای مجروحم بیشتر از همه توجه می‌کنم.»

آن دو خیره و با خونسردی به هم نگاه کردند و من احساس کردم که نبض روی شقیقه‌ام با شدت می‌زند.

سرانجام لیوای به من رو کرد و گفت: «خوشحالم که به سلامت برگشتی.» و با حالتی خشک و رسمی برای کاپیتان ونژی سری تکان داد و کاپیتان ونژی هم در مقابل تعظیم کوتاهی کرد. لیوای بعدازآن از اتاق بیرون رفت و از نحوه راه‌رفتنش متوجه شدم که دل‌خور است.

کاپیتان ونژی روی صندلی خالی لیوای نشست و گفت: «چرا شاهزاده لیوای باید به برگشتن تو فکر کنه؟» و دستش را تکان داد و آب را جوش آورد و برای من یک فنجان چای سبز معطر ریخت.

جرعه‌ای از چای خوش‌عطر و گرم را نوشیدم و گفتم: «ما با هم دوستیم. با هم درس خوندیم و تمرین کردیم.»

«ولی رفتار هیچ‌کدومتون زیاد دوستانه نبود.»

بی‌آنکه چیزی بگویم فنجانم را روی میز گذاشتم. «کاپیتان ونژی، با من کاری داری یا فقط اومدی از کاه کوه بسازی؟»

«اومدم بهت رسیدگی کنم. زخم‌هات چطورن؟»

گفتم: «خوب شده‌ن.» و دست‌های سالمم را به‌طرفش دراز کردم. خوشحال شدم که دیدم زخم‌های او هم ناپدید شده‌اند.

کاپیتان ونژی با حالت عجیبی گفت: «خیلی شانس آوردی که زخم‌هات به این خوبی درمان شده‌ن.»

دست‌هایم را عقب کشیدم. او می‌دانست که درمانگر زخم‌هایم را درمان

نکرده. سعی کردم مسیر صحبت را عوض کنم، پس پرسیدم: «دیدار با امپراتور چطور پیش رفت؟»

کاپیتان ونژی گفت: «امپراتور از نتیجهٔ کار راضی بود. اگه مایل باشی، الان فرصت خوبی برای ترفیع‌گرفتنه.» و جملهٔ آخر را طوری بیان کرد که انگار سؤالی بود.

من به ترفیع‌گرفتن علاقه‌ای نداشتم، اما این شروع خوبی برای هموارکردن راهم و بازگشت به خانه بود.

به‌آرامی و با لحنی دوستانه گفتم: «من هیچ‌جا نمی‌رم؛ ولی اگه قرار باشه لقب جدیدی بهم بدن، بدم نمی‌آد لقب تو رو داشته باشم.»

کاپیتان ونژی گفت: «حتماً خواسته‌ت رو با امپراتور در میون می‌ذارم.» و ادامه داد: «کمان اژدهای سبز رو جای امنی گذاشتی؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم و به جعبه‌ای فکر کردم که زیر تختخوابم گذاشته و با افسونی از نگاه کنجکاو دیگران مخفی‌اش کرده بودم.

«من به‌زودی به یکی از سرزمین‌های چهار دریا می‌رم. اگه با من بیای، ممکنه اطلاعاتی دربارهٔ کمان پیدا کنیم؛ ولی ممکنه مأموریت خطرناکی باشه. پادشاه اون‌ها از ما درخواست کمک کرده، با اینکه می‌دونه هیچ لطفی از طرف امپراتور افلاک بی‌منت نیست.»

حس عجیبی را در صورت کاپیتان ونژی دیدم. نارضایتی بود؟ یا اینکه از خطرهایی که پیش‌رویمان بود احساس نگرانی می‌کرد؟

آهسته گفتم: «بهش فکر می‌کنم.»

کاپیتان ونژی از جایش بلند شد و گفت: «فردا صبح برای تمرین منتظرتم.»

با وسوسهٔ مخالفت‌کردن مقاومت کردم، چون فایده‌ای نداشت.

چیزی نمانده بود کاپیتان ونژی هنگام بیرون‌رفتن از اتاق با شوشیائو برخورد کند. شوشیائو که به‌زحمت سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند و

سینی را در دستش نگه‌دارد، با دستپاچگی به او تعظیم کرد. کاپیتان ونژی سری برای او تکان داد و با قیافه‌ای بی‌خیال از اتاق بیرون رفت.

شوشیائو سینی غذا را روی میز گذاشت. «برات شام آورده‌م. شنیدم زخمی شدی.»

از دیدن او خوشحال بودم. گفتم: «ممنونم.» اتاق من و شوشیائو نزدیک هم بود و هر موقع می‌توانستیم با هم غذا می‌خوردیم. به گوشت پخته و لوبیاسبز بخارپز و ازگیل‌های رسیده نگاه کردم و دلم قاروقوری کرد؛ تازه یادم آمد که آن روز چیزی نخورده بودم. درِ ظرف بامبو را برداشتم و با نان گرم و نرم و گوشت لقمه‌ای برای خودم گرفتم.

شوشیائو پرسید: «درمانگر بهت رسیدگی کرد؟»

بی‌آنکه وارد جزئیات شوم گفتم: «آره.»

شوشیائو خیره نگاهم کرد و گفت: «انگار حالت خوبه. راستش خیلی سرحال به‌نظر می‌آی. شاید بهتر بود تو برای من غذا می‌آوردی.» و لبهٔ ردایش را بالا زد و دو ردیف زخم سوراخ‌مانند خونین را روی ساق پاهایش نشانم داد.

«جای دندونه؟ چی شده؟»

شوشیائو صورتش را در هم کشید. «کار سالوس‌هاست. چند تاشون موفق شدن از سپر دفاعی رد بشن. وقتی جادوشون ته می‌کشه، گاز می‌گیرن. دیگه درد نمی‌کنه، ولی مثل چی می‌خاره و درمانگر گفت هفته‌ها طول می‌کشه تا جاشون از بین بره. البته *اگه* از بین بره.»

پرسیدم: «چه‌جوری تونستن وارد بشن؟» سپرهای دفاعی *امپراتوری افلاک* خیلی قوی بودند و جلوی ورود دشمنان را می‌گرفتند. هر شب سربازان با جادو سپرهایی را اطراف مرزها برپا می‌کردند که با کوچک‌ترین حرکتی به آن‌ها هشدار می‌داد.

شوشیائو گفت: «یکی ازشون خودش رو به شکل یکی از سربازها درآورد

و وارد شد. بعدش سپرهای دفاعی رو از داخل شکست. نباید این اتفاق می‌افتاد. حتی باوجود اینکه تغییر شکل داده بود بازم سپرهای ما باید هاله‌ش رو شناسایی می‌کردن. ژنرال جیان‌ین رفته ببینه جریان چیه.»

دست در کیف کمری‌ام کردم و بطری‌ای را که کاپیتان ونژی به من داده بود بیرون آوردم. چوب‌پنبه‌اش را باز کردم و آخرین قطره‌های دارو را روی زخم پای شوشیائو ریختم.

قرمزی زخم‌های شوشیائو از بین رفت و او از سر آسودگی آهی کشید و گفت: «این چیه؟»

«دارویی که کاپیتان ونژی برای درمان زخم‌هام بهم داد.»

شوشیائو به من زل زد. «واقعاً؟ کاپیتان ونژی همیشه داروهای کمیابش رو به سربازهای معمولی می‌ده؟»

مختصر و مفید گفتم: «فقط همین یه بار بود.»

«شاید هم فقط به همین یه نفر داده.»

چیزی نگفتم. یک ازگیل برداشتم و با دقت پوستش را کندم.

شوشیائو که احتمالاً از بی‌توجهی من حوصله‌اش سر رفته بود شانه‌اش را بالا انداخت و پرسید: «شیانگ‌لو چه‌جوری بود؟» انگار که دربارهٔ دوست مشترکمان حرف می‌زد.

گفتم: «با یه تیر به چشمش کشته شد.» این‌طور حرف‌زدن درباره‌اش آسان‌تر بود؛ باعث می‌شد واقعی به‌نظر نرسد و در نتیجه گرفتن جانش هم کمتر اذیتم می‌کرد.

شوشیائو گفت: «چه خشن! نبرد سختی بود؟»

نبرد را با جزئیات برایش تعریف کردم، چون می‌دانستم دلش می‌خواهد همه‌چیز را بداند. وقتی داستانم را تمام کردم، رویم را برگرداندم و گفتم: «تسلطم رو از دست دادم. بقیه... اون‌ها به‌خاطر اشتباه من زخمی شدن.»

«خب، معلومه. هر کی جای تو بود وحشت می‌کرد. با خودت چی فکر کردی که نبرد با شیانگ‌لو رو برای اولین مأموریتت انتخاب کردی؟ سربازهای تازه‌کار اغلب کارهای ساده و معمولی انجام می‌دن، مثل گشت‌زدن توی مرز و جست‌وجو برای پیداکردن اشیای گم‌شده.»

اما من دقیقاً به‌خاطر همین نبرد با شیانگ‌لو را انتخاب کرده بودم. می‌خواستم خطر کنم و کار بزرگی انجام بدهم. کارهای کوچک و سطحی فایده‌ای به حالم نداشتند و نامم را به گوش امپراتور نمی‌رساندند؛ با چنین کارهایی نمی‌توانستم *طلسم* شیر سرخ را به دست آورم.

شوشیائو ادامه داد: «حالا که حالت خوبه و کسی هم کشته نشده؛ البته به‌جز شیانگ‌لو. یادت نره، تو اون رو کشتی.»

سرم را تکان دادم. حالم کمی بهتر شده بود. «یه گنج هم پیدا کردیم.»

شوشیائو از روی میز به‌طرفم خم شد. «چیزی هم برداشتی؟»

به کمان اژدهای سبز فکر کردم که از هر جواهری گران‌بهاتر بود، ولی کمان مال من نبود و کاپیتان ونژی گفته بود آن را مخفی کنم و درباره‌اش به کسی چیزی نگویم؛ بنابراین دوباره دست در کیف کمری‌ام کردم و النگوی طلا را بیرون آوردم و کف دست شوشیائو گذاشتم.

شوشیائو قفل النگو را باز کرد و آن را به مچش انداخت. رنگ طلایی و مرجانی النگو روی پوستش جلوهٔ خاصی داشت.

«خیلی قشنگه.»

خوشحال شدم که از النگو خوشش آمده و گفتم: «فقط یه هدیهٔ کوچیکه. باید می‌دیدی کاپیتان ونژی چقدر طلا و جواهر برای خزانهٔ سلطنتی برداشت.»

شوشیائو با کنجکاوی گفت: «بگو ببینم، کاپیتان ونژی اینجا چی‌کار می‌کرد؟ البته نه اینکه مثل بقیه حسودی‌م بشه ها...»

«منظورت چیه؟»

شوشیائو گفت: «مگه ندیدی وقتی توی محوطه تمرین می‌کنه مرد و زن چه‌جوری نگاهش می‌کنن؟» و همان‌طور که با انگشت‌هایش می‌شمرد ادامه داد: «قدِ بلند و شونه‌های پهن و چشم‌های براق. لب‌های قشنگ و بینی کشیده. اگه یه‌کم بیشتر لبخند می‌زد، جذاب‌تر هم می‌شد.»

«جذاب؟»

کاپیتان ونژی به‌نظرم ظاهر خوبی داشت، ولی واقعاً این‌قدر جذاب بود؟

شوشیائو با حالتی کنایه‌آمیز نگاهم کرد. «چطور متوجه نشدی؟ اونم بعد از این‌همه مدت که باهاش تمرین کردی و بغلش راه رفتی و کنار آتیش نزدیکش دراز کشیدی...»

یک تکه نان برداشتم و به‌طرفش پرتاب کردم. شوشیائو آن را در هوا گرفت و با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «بیش از اندازه مخالفت نکن، وگرنه ممکنه فکر کنم شایعه‌ها حقیقت دارن.»

لیوای هم شایعه‌ها را شنیده بود؟ برای همین در لحظهٔ بازگشتم به دیدنم آمده بود، تا از درستی یا نادرستی آن شایعه‌ها مطمئن شود؟

با حرارت گفتم: «این شایعه‌های مسخره حقیقت ندارن.»

شوشیائو گفت: «انگار عصبانی شدی.» و من دهانم را بستم.

شوشیائو یک ازگیل از ظرف برداشت و به نشانهٔ آشتی به من داد. «همه برای کاپیتان ونژی احترام قائلن. جنگجوی کم‌نظیریه و جادوش هم خیلی قویه، اونم باتوجه‌به اینکه از خاندان‌های اصیل و رده‌بالا نیست.»

«مگه اهل کجاست؟»

«شنیده‌م اهل یه جایی توی چهار دریاست و از خانوادهٔ سرشناسی هم نیست. برای یه مرد خارجیِ جوون رسیدن به این مقام توی *امپراتوری افلاک* موفقیت بزرگی به حساب می‌آد.»

حالا که می‌دانستم کاپیتان ونژی هم مثل من خارجی است و اینجا برای خودش زندگی ساخته بیشتر به او احساس نزدیکی کردم. درست است که از من خیلی موفق‌تر بود، اما این باعث شد امیدوار شوم که یک غریبه مانند من می‌تواند در *امپراتوری افلاک* پله‌های ترقی را طی کند. هرچند حتی کاپیتان ونژی هم موفق نشده بود *طلسم شیر سرخ* را به دست آورد.

بعد از شام در جمع‌کردن ظرف‌های خالی و گذاشتنشان توی سینی به شوشیائو کمک کردم. هنگامی‌که سعی کردم سینی را از او بگیرم، شوشیائو آن را عقب کشید و گفت: «تو یه هیولای باستانی رو شکست دادی و به‌نظر نمی‌آد کاپیتان ونژی قصد داشته باشه فردا بهت استراحت بده.» و بدون حرف دیگری سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

آن شب خواب به چشمانم نیامد. آهی از سر بی‌قراری کشیدم و رواندازم را کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم. به پشت‌بام رسیدم و روی کاشی‌های سرد نشستم. آرامش و سکوت شب مرا یاد خانه‌ام می‌انداخت. آن پایین نورهای *امپراتوری افلاک* چشمک می‌زدند؛ جایی که حالا با جانم از آن محافظت می‌کردم. آیا این کار خیانت به مادرم بود؟ مادرم فکر می‌کرد دنبال قدرت‌طلبی رفته و فراموشش کرده‌ام؟ قلبم از این فکر به درد آمد. ای کاش می‌دانست که من به‌خاطر او همهٔ این کارها را می‌کنم، ای کاش می‌دانست تنها هدفم این است که آزادش کنم و دوباره با هم باشیم.

مقابل میز ژنرال جیان‌ین ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که چرا احضارم کرده. این روزها که با کاپیتان ونژی و اعضای گروهش تمرین می‌کردم، به‌ندرت او را می‌دیدم. نگاهم به میز ژنرال افتاد که آن را از چوبی براق ساخته بودند و با نقش‌هایی از درختان بامبو، گل‌های نیلوفر و لک‌لک‌ها تزیینش کرده بودند. انتظار نداشتم چنین میز خوش‌ساخت و زیبایی را در دفتر کار او ببینم، هرچند به خودم یادآوری کردم که ژنرال جیان‌ین برخلاف ظاهر جدی و سرسختش همیشه نسبت به من نرمی و محبت نشان داده، آن‌هم درحالی‌که لیاقتش را نداشتم. ژنرال جیان‌ین پیش از اینکه من خودم را باور کنم، باورم کرده بود.

نگاه خیره‌اش آزاردهنده بود. کمی جابه‌جا شدم. زره آهنینم صدا داد. ژنرال جیان‌ین فقط با درهم‌کشیدن ابرو نارضایتی‌اش را نشان داد: یک سرباز خوب جلوی مافوقش وول نمی‌خورد.

صاف‌تر ایستادم و خودم را وادار کردم بی‌حرکت بمانم. کاری کرده بودم؟ می‌خواست بازخواستم کند؟ یا اینکه می‌خواست برای اشتباهی که در نبرد با شیانگ‌لو مرتکب شده بودم سرزنشم کند؟

اما لحظه‌ای بعد ژنرال جیان‌ین لبخند محوی زد و گفت: «برای اولین مأموریت کاری‌ت خوب بود.»

نفس راحتی کشیدم و گفتم: «ممنونم ژنرال.»

«طبق قرارمون می‌تونی مأموریت بعدی‌ت رو خودت انتخاب کنی. درحال‌حاضر، دوتا مأموریت داریم: یک گروه سرباز به کویر زرین می‌رن

تا گیاهان کمیاب رو از اونجا جمع کنن. کویر زرین با قلمروی اهریمنان هم‌مرزه، ولی باتوجه‌به قرارداد صلح که بین دو طرف بسته شده، نباید اتفاق خاصی اونجا بیفته.»

سرم را تکان دادم و وانمود کردم که علاقه‌مند شده‌ام. تابه‌حال به کویر زرین نرفته بودم، ولی جمع‌کردن گیاهان آن‌قدرها برایم جالب نبود. شاید پس از جنگیدن با شیانگ‌لو باید مأموریت آسان‌تری انتخاب می‌کردم، ولی مشکل اینجا بود که مأموریت‌های آسان توجه امپراتور را جلب نمی‌کردند.

ژنرال جیان‌ین ادامه داد: «یا اینکه می‌تونی دوباره همراه کاپیتان ونژی و افرادش بری. کاپیتان ونژی ترجیح می‌ده تو باهاش بری، ولی خودت باید انتخاب کنی. کاپیتان و افرادش به دریای مشرق می‌رن. پادشاه دریای مشرق برای اتفاق‌هایی که اونجا افتاده از ما درخواست کمک کرده.»

یاد داستانی افتادم که مادرم دربارهٔ دریای مشرق برایم تعریف کرده بود. صدای آرام و ملایمش را به خاطر آوردم که داستانی دربارهٔ...

زیرلب گفتم: «اژدهایان...» خاطرهٔ مادرم که صورتم را نوازش می‌کرد به‌قدری زنده بود که یک لحظه از خودم بی‌خود شدم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی چوب دارچین را استشمام کنم. بازهم دردی را در سینه‌ام احساس کردم، هرچند با درد قلب شکسته فرق داشت.

بدن ژنرال جیان‌ین منقبض شد، حرکتی که از کسی مانند او بعید بود.

«اژدها؟»

با صدایی بلند و غیرعادی خندیدم و گفتم: «فقط یه داستانه. یه زمانی شنیدم که دریای مشرق زادگاه اژدهایانه. اون‌ها باعث این اتفاق‌ها شده‌ن؟»

ژنرال جیان‌ین که کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد گفت: «اژدهایان دیگه در دریای مشرق نیستن. اون‌ها دیگه توی قلمروی نامیرایان وجود ندارن.»

ده‌ها سؤال در ذهنم شکل گرفتند. تنها چیزی که از اژدهایان می‌دانستم داستانی بود که درباره‌شان شنیده بودم. تا این لحظه تصور می‌کردم آن‌ها

اسطوره‌اند، نمادی از قدرت که امپراتور به آن علاقه داشت.

پیش از آنکه حرفی بزنم، ژنرال با اخمی ادامه داد: «مردم دریایی مشکلاتی رو توی دریای مشرق به وجود آوردن. اون‌ها در اعماق دریا زندگی می‌کنن و برای اولین بار شورش کردن. درسته که هنوز جنگ تمام‌عیار نیست، اما کاپیتان ونژی داره خودش رو برای هر اتفاقی آماده می‌کنه.»

سفر بی‌دردسر به کویر زرین یا سفر پرخطر به دریای مشرق؟ کدام را باید انتخاب می‌کردم؟ بوی بد غار شیانگ‌لو را به خاطر آوردم و فلس‌های محکمش که با حالت شومی به هم می‌خوردند و تیک‌تیک صدا می‌کردند. پشتم تیر کشید؛ اما راهی که انتخاب کرده بودم همین بود. از این گذشته، شاید همان‌طور که کاپیتان ونژی گفته بود در دریای مشرق اطلاعات بیشتری دربارهٔ کمان اژدهای سبز پیدا می‌کردیم.

***

در هفته‌های قبل از حرکتمان من سخت‌تر و فشرده‌تر از هر زمان دیگری تمرین کردم. دیگران برای کشتن شیانگ‌لو تحسینم می‌کردند، اما خودم فکر نمی‌کردم لایق این تحسین و تمجید باشم. ترس و تعلل من همه‌مان را در معرض خطر قرار داده بود. چقدر مغرور بودم که فکر می‌کردم می‌توانم به اقیانوس بپرم و به‌طرزی معجزه‌آسا شناکردن یاد بگیرم. چقدر کوته‌فکر بودم که تصور می‌کردم وقتی قدم به میدان جنگ بگذارم، می‌توانم بدون هیچ مانعی تمریناتم را عملی کنم و تسلیم درد و وحشت نشوم. اما دیگر مرتکب چنین اشتباهی نمی شدم. هر شب چنان خسته‌وکوفته به رختخواب می‌رفتم که دیگر حتی فرصت غرق شدن در افکار تاریکم را نداشتم. دیگر روی پشت‌بام نمی‌رفتم، چراکه سرم به بالش نرسیده خوابم می‌برد.

روزی که آمادهٔ حرکت شدیم، آسمان با ابرهایی که احضار کرده بودیم تیره‌وتار شد. اگر یک انسان فانی از جهان پایین نگاه می‌کرد، بدون شک با دیدن توده‌های ابر که به‌سرعت در آسمان حرکت می‌کردند ترس برش می‌داشت. مدتی بود که به ترسم از سوار شدن بر ابر غلبه کرده بودم و دیگر

لازم نبود با کس دیگری سوار شوم. انرژی‌ام به شکل پرتو نور درخشانی از دستم جاری شد و نزدیک‌ترین ابر به‌طرفم آمد. جادویم به‌صورت نقاطی نقره‌ای در تاروپود ابر جا گرفت و سوار بر ابر به پرواز درآمدم.

زیبایی دریای مشرق حیرت‌زده‌ام کرد. گل‌ها و گیاهانی در رنگ‌های روشن و زنده در ساحل روییده بودند و انگار نوری از خود متصاعد می‌کردند. به گلبرگ یکی از گل‌ها دست زدم و با تعجب دریافتم که مانند چینی سرد است. آن‌سوی ساحل جنگلی سرسبز بود و خانه‌های چوبی و سنگی را دور از خط ساحلی بر ماسه‌ها ساخته بودند. سقف‌های شیب‌دارشان با کاشی‌هایی از جنس فیروزه و صدف پوشیده شده بودند و در نور صبحگاهی مانند موج‌های کف‌آلود دریا می‌درخشیدند. یک پل بلورین از روی ساحل به قصر می‌رسید که از میان اقیانوس سر بیرون آورده بود.

همان‌طور که به افق بی‌کران چشم دوخته بودم با چکمه‌های سنگینم از روی ماسهٔ نرم ساحل گذشتم. یک لحظه همه‌چیز را فراموش کردم، زانو زدم و دست‌هایم را در آب سرد اقیانوس فروکردم و شگفت‌زده به ماهی‌های ریز نقره‌ای نگاه کردم که در قسمت کم‌عمق آب شنا می‌کردند. سایه‌ای رویم افتاد و از جا پریدم و چشمانم را در برابر نور خورشید تنگ کردم.

کاپیتان ونژی لبخندی زد و گفت: «تا حالا دریا رو ندیده بودی؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ منفی تکان دادم و دست‌های خیسم را تکاندم. چند قطره آب به کاپیتان ونژی پاشید، ولی انگار ناراحت نشد.

گفتم: «از بالا اقیانوس رو دیده بودم... یه نفر هم بهم گفته بود که خیلی قشنگه.» و صدای مادرم را به یاد آوردم که از آرزوهایش برای زندگی با من کنار دریا حرف می‌زد.

صدای قدم‌هایی روی ماسه‌ها به گوش رسیدند و چند سرباز نزدیک شدند. می‌دانستم ما را می‌بینند، پس با حالتی رسمی به کاپیتان ونژی ادای احترام کردم و گفتم: «کاپیتان ونژی، گوش‌به‌فرمانم.»

کاپیتان ونژی در جواب گفت: «قبل از اینکه با محیط اطراف آشنا بشی، وظایفت رو انجام بده.» لحنش محکم بود، ولی لبخند از لبش محو نشد و بعد به‌سوی سربازهای دیگر رفت.

سرم را پایین انداختم تا صورتم را پنهان کنم. شاید اگر کسی مرا در آن حال می‌دید فکر می‌کرد خجالت کشیده‌ام، ولی من به دریای زیر پایم نگاه می‌کردم و روحم به پرواز درآمده بود. برای اولین بار پس از ماه‌ها هیجان‌زده بودم.

روی ساحل اتراق کردیم، بعد من و کاپیتان ونژی برای دیدار با پادشاه از پل بلورین گذشتیم. قصر در کنار دریا و آسمان درخشش خاصی داشت: سازه‌ای درخشان از سنگ شفاف، فیروزه و صدف، با سقف دوطبقه. درِ دولنگهٔ ورودی را از چوب ساخته و با ورق طلا پوشانده بودند و بالای آن پلاکی نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: «قصر مرجانی عطرآگین.»

اطراف قصر پوشیده از گل‌های زیبا و عجیبی بود که در ساحل دیده بودم؛ شاخه‌های گیاهانی به رنگ نارنجی تند، گل‌های سبز روشنی شبیه به بادبزن، ساقه‌های مخروطی‌شکل صورتی، و سنگ‌های صافی که رویشان با خزهٔ قرمز درخشان پوشیده شده بود. باغی سحرآمیز که از قلب اقیانوس برخاسته بود.

از درها گذشتیم و دنبال خدمتکاری از پلکانی طولانی پایین رفتیم. طبقات پایین‌تر قصر زیر آب بودند و مانند پل از سنگ شفاف ساخته شده بودند. مثل این بود که آدم کف اقیانوس راه برود و اطرافش سراسر آب مواج و صخره‌های مرجانی باشد. هنگامی‌که وارد تالار شلوغ و بزرگی پر از جمعیت نامیرایان شدیم، سکوت بر فضا حاکم شد. فقط آن‌وقت بود که صدای آهستهٔ به‌هم‌خوردن صدف‌هایی را شنیدم که پشت تخت سنگی پادشاهی آویزان بودند. پیش‌ازآن فقط یک بار، در مراسم جشن تولد لیوای، پادشاه یان‌ژینگ[1]، فرمانروای دریای مشرق را دیده بودم. موهای نقره‌ای‌رنگش اطراف صورت صاف و بدون چروکش ریخته بود و چشمانش می‌درخشیدند.

---

1. Yanzheng

ردای ابریشمینش نقش امواج دریا داشت و لبه‌های آن را پارچهٔ سفید براقی دوخته بودند. تاج مرواریدنشانش شبیه بادبزن بود.

من و کاپیتان ونژی جلوی پادشاه زانو زدیم و دست‌هایمان را جلویمان روی زمین دراز کرده و به هم جفت کردیم. کاپیتان ونژی با صدای بلند و لحنی رسمی گفت: «*امپراتوری افلاک* درخواست کمک پادشاهی دریای مشرق رو می‌پذیره. شمشیرها و کمان‌های ما در اختیار شماست.»

پادشاه که خشنود به‌نظر می‌رسید گفت: «برخیزید. ما از یاری‌رسانی *امپراتوری افلاک* در این دوران بسیار راضی هستیم. حملهٔ مردم دریایی که همیشه با صلح کنار ما زندگی کرده بودن، ما رو غافل‌گیر کرد. کاپیتان ونژی، داستان رشادت و پیروزی‌های شما به گوش ما رسیده و خوشحالیم که *امپراتوری افلاک* بهترین جنگجوی خودش رو برای کمک به ما فرستاده.»

کاپیتان ونژی دوباره تعظیم کرد. «پادشاه لطف دارن، ولی من لایق چنین تمجیدی نیستم. باعث افتخاره که بتونم به شما خدمت کنم.»

پادشاه یان‌ژینگ دستی به ریشش کشید و گفت: «تواضع برای جنگجویی مثل شما صفت کمیابیه.» بعد به من اشاره‌ای کرد و پرسید: «ایشون همسر شما هستن؟»

صدای غرولندم را در گلو خفه کردم. گوش‌های کاپیتان ونژی قرمز شدند و گفت: «خیر، سرورم. ایشون... شینگ‌ین، کمان‌دار ارشد ارتش ما هستن.»

گوش‌هایم تیز شدند. کاپیتان ونژی گفت *کمان‌دار ارشد*؟

پادشاه نگاهی به زره من انداخت. بعد سری تکان داد و با لبخندی از سر تعجب گفت: «آه! ما اینجا جنگجوی زن نداریم.»

چند نفری از درباریان ریزریز خندیدند و بعضی‌ها خنده‌شان را پشت آستین گشاد لباسشان پنهان کردند. درونم از این رفتار غیردوستانه داغ شد و دست‌هایم را مشت کردم.

کاپیتان ونژی جوری جدی و با عصبانیت به اطراف اتاق نگاه کرد که همه

یک‌دفعه ساکت شدند. با لحنی شمرده و قاطع گفت: «کمان‌دار شینگ‌ین بالاترین مقام رو بین تیراندازان ارتش ما داره. می‌تونه در انجام این مأموریت کمک بزرگی بهمون بکنه. سرورم، ممکنه دربارهٔ حملهٔ مردم دریایی بیشتر برامون توضیح بدین؟»

پادشاه به مرد جوانی که کنارش بود اشاره کرد و گفت: «پسر بزرگم، شاهزاده یانشی[1] شما رو از چندوچون امور مطلع می‌کنه.»

نامیرای قدبلندی جلو آمد. ماهی‌های کوچک نقره‌ای و قرمزرنگی که روی ردای آبی آسمانی‌اش بودند با حرکاتی تند از این‌طرف به آن‌طرف می‌رفتند. موهای قهوه‌ای تیره‌اش را بالای سر جمع کرده و سنجاقی از جنس فیروزه به موهایش زده بود. نزدیک‌تر که شد هالهٔ خنک و استوار قدرتش را حس کردم.

شاهزاده یانشی گفت: «کاپیتان ونژی، کمان‌دار شینگ‌ین! ما همیشه با مردم دریایی توی صلح زندگی کردیم. ما نامیرایان دریایی هم توی خشکی و هم توی آب زندگی می‌کنیم، ولی مردم دریایی اعماق اقیانوس رو برای زندگی انتخاب کردن و فقط در مواقع خاص به خشکی می‌آن. مردم دریایی اژدهایانی رو که توی دریا بودن ستایش می‌کردن و می‌خواستن بهشون نزدیک بشن. اژدهایان موجوداتی نرم‌خو و خردمند بودن که به حفظ تعادل آب‌های ما کمک می‌کردن.»

شاهزاده با لحن خشکی ادامه داد: «*امپراتوری افلاک* با بیرون‌کردن اژدهایان از قلمرو ما باعث ناراحتی مردم دریایی شد. علاقهٔ اون‌ها به خشکی در طول زمان کمتر و کمتر شد و طولی نکشید که ترجیح دادن خودشون رو در اعماق اقیانوس مخفی کنن. پدرم سال‌ها پیش به اون‌ها اجازه داد که نماینده‌ای رو از خودشون به دربار ما بفرستن. متأسفانه فرماندار رن‌یو[2] خطرناک و بسیار جاه‌طلبه. خبردار شدیم که مردم دریایی رو برای استفاده از سلاح و جادو تعلیم می‌ده تا سپاه تشکیل بده و با ما وارد جنگ بشه. پدرم

---

1. Yanxi
2. Renyu

از اون خواست به دربار بیاد و دربارهٔ این اتهامات توضیح بده، ولی فرماندار رن‌یو دعوتش رو نپذیرفت.»

تشکیل‌دادن سپاه و تعلیم نیرو به‌راستی عملی خائنانه بود. ازآنجاکه فرماندار رن‌یو به دعوت پادشاه پاسخ نداده بود، حتی می‌شد گفت که بیشتر هم خطاکار بود.

شاهزاده یانشی با چهره‌ای درهم دستی به پیشانی‌اش کشید. «رفتار مردم دریایی از اون‌موقع عوض شد. اون‌ها به نامیرایانی که به اعماق دریا می‌رفتن حمله کردن و خانه‌های نزدیک ساحل رو مورد غارت قرار دادن. مجرم‌ها هر بار قبل از اینکه سربازهای ما به محل حادثه برسن فرار کرده بودن.»

کاپیتان ونژی گفت: «بعیده که تنها هدف فرماندار راهزنی و غارت باشه. از نقشه‌های دیگه‌ش اطلاعاتی دارین؟»

«می‌دونیم که به‌تازگی اعلام فرمانروایی کرده و همهٔ نامیرایان دریایی رو از وارد شدن به اعماق اقیانوس محروم کرده. چنین کاری برای ما بسیار توهین‌آمیزه. اون فکر می‌کنه می‌تونه پدرم رو از تخت برکنار کنه و خودش پادشاه بشه. مردم دریایی زیر نظر فرماندار رن‌یو قدرت پیدا کرده‌ن، درحالی‌که متأسفانه باید بگم نیروهای ما ضعیف‌تر شده‌ن. ما افراد صلح‌طلب و آرومی هستیم و توی جنگ سررشته‌ای نداریم، برای همین از *امپراتوری افلاک* درخواست کمک کردیم.»

یعنی ما باید زیر آب با مردم دریایی می‌جنگیدیم؟ شکمم از این فکر با حالت ناخوشایندی پیچ خورد. من هم مانند بسیاری از نامیرایان *امپراتوری افلاک* شنا بلد نبودم. ما می‌توانستیم پرواز کنیم، پس چه فایده‌ای داشت شناکردن یاد بگیریم؟ یک بار وقتی کوچک بودم در رودخانهٔ نزدیک خانه‌ام افتادم. حجم زیادی از آب سرد مرا دربرگرفته و بینی و دهانم را پر کرده بود. دست‌ها و پاهایم را تکان دادم، ولی حرکات شتاب‌زده‌ام فقط مرا بیشتر در عمق آب پایین کشیدند. مادرم خودش را به آب زد و نجاتم داد، بعد مرا در آغوش گرفت و با صدایی که می‌لرزید سرزنشم کرد، هرچند شنیدن صدایش

و گوش‌دادن به تپش قلبش آرامم کرده بود. حالا این خاطره از همیشه زنده‌تر بود، بااین‌حال آن را کنار زدم و گفتم: «سربازای *امپراتوری افلاک* به جنگیدن زیر آب عادت ندارن. برای نبرد بهتره مردم دریایی رو به خشکی بکشونیم.»

به‌نظر آمد که شاهزاده یانشی تعجب کرد و درحالی‌که چشم‌هایش می‌درخشیدند گفت: «درسته. نبرد زیر آب به‌هیچ‌عنوان به نفع ما نیست. مردم دریایی شناگرای ماهری هستن و به تاریکی عادت دارن. بدون شک ما توی خشکی دست بالاتر رو داریم. باید نقشه‌ای بکشیم.»

پادشاه یان‌ژینگ به جلو خم شد. «کاپیتان و افرادش همین امروز از راه رسیده‌ن. باید رسم مهمون‌نوازی رو به جا بیاریم و اجازه بدیم قبل از رسیدگی به کارها استراحت کنن.» لبخند گرمی زد و ادامه داد: «کاپیتان ونژی، امشب برای شما جشنی تدارک دیدیم. امیدوارم شما و کمان‌دار ارشد دعوت ما رو بپذیرین و توی جشن حضور پیدا کنین.»

کاپیتان ونژی گفت: «باعث افتخار ماست.» بعد مکثی کرد و گفت: «سرورم، آوازهٔ کتابخونهٔ بی‌نظیر شما به گوش من رسیده. می‌تونم از اونجا بازدید کنم؟ شاید اطلاعاتی توی کتاب‌ها باشه که برای جنگیدن با مردم دریایی مفید واقع بشه.»

پادشاه سرش را کج کرد و گفت: «هروقت آماده بودین، خدمتکاری شما رو به کتابخونه می‌بره.»

وقتی بلند شدیم و از تالار بیرون رفتیم، با لبخندی به پهنای صورت به کاپیتان ونژی گفتم: «من کمان‌دار ارشدم و بالاترین مقام رو بین تیراندازای ارتش دارم؟ پس یعنی درجه‌هامون به هم نزدیک شده؟»

کاپیتان ونژی با حالتی نه‌چندان جدی به من چپ‌چپ نگاه کرد. «ازاونجاکه سرباز رسمی ارتش نیستی، پس درجه‌ت هم رسمی نیست. در ضمن، از کی تا الان درجه و مقام برات مهم شده؟»

خندیدم و اعتراضی نکردم. هیچ‌وقت به کاپیتان ونژی بی‌احترامی نکرده بودم، اما هرگز آن‌طور هم که باید با او رفتار رسمی و جدی نداشتم.

کاپیتان ونژی بی‌آنکه از سرعتش کم کند گفت: «تو بالاترین مقام رو بین کمان‌داران ارتش داری؛ ولی اگه تنبلی کنی و موقعیتت رو از دست بدی، اون‌وقت باید به کمان‌دار درجه‌دو یا درجه‌سه اکتفا کنی و اگه از من می‌پرسی که به‌هیچ‌وجه به خوبی کمان‌دار ارشد نیست.»

من که از کنایه‌اش دل‌خور شده بودم گفتم: «هاها! می‌خوای با من مسابقه بدی؟» شنیده بودم کاپیتان ونژی تیرانداز ماهری است، بااین‌حال همین که این حرف از دهانم درآمد، زبانم را گاز گرفتم. خاطرهٔ مشابه دیگری در ذهنم زنده شد؛ خاطرهٔ جنگلی از درختان هلو و کسی که ناامیدانه سعی می‌کردم فراموشش کنم.

کاپیتان ونژی لبخند محوی زد. «به‌جز کمان با هر سلاح دیگه‌ای باهات مسابقه می‌دم.»

پاسخی ندادم و هر دو ادامهٔ مسیر را تا رسیدن به درهای ورودی قصر در سکوت طی کردیم.

آنجا کاپیتان ونژی به‌طرفم برگشت و گفت: «رنگت پریده. خسته به‌نظر می‌آی. فکر می‌کنم زیادی سخت تمرین کردی. چطوره برگردی به اردوگاه و استراحت کنی؟ من هم می‌رم به کتابخونه تا شاید چیز مفیدی پیدا کنم.» و اشاره‌ای به خدمتکاری در آن نزدیکی کرد.

گفتم: «حالم خوبه.» من هم می‌خواستم همراهش به کتابخانه بروم؛ ولی کاپیتان ونژی آن‌قدر خیره نگاهم کرد که سرانجام تسلیم شدم. نمی‌توانستم جلوی خدمتکار از فرمانش سرپیچی کنم.

کاپیتان ونژی که شاید متوجه لب‌ولوچهٔ آویزان من شده بود گفت: «بهت می‌گم توی کتابخونه چی پیدا کردم. حالا برو استراحت کن. یه شب طولانی در پیش داریم.»

خدمتکاری از قصر مرجانی عطرآگین آمد و لباس‌هایی برایمان آورد. خوشحال از دست‌ودل‌بازی میزبان، پیراهن ساتن زردی را که بر لبهٔ دامن و سرآستین‌هایش یک نوار فیروزه‌ای‌رنگ دوخته بودند برداشتم. کمربندی به رنگ سبزآبی به کمرم بستم که منگوله‌های ابریشمینش تا سر زانوهایم می‌رسید. طراحی این لباس با لباس‌های *امپراتوری افلاک* فرق داشت و باعث می‌شد گردن‌بند یشم سبزرنگم از زیر یقهٔ لباس نمایان باشد. تنها زیورآلات دیگری که داشتم شانه‌ای با تزیین مروارید بود که بالای سر گذاشته و موهای بلند سیاهم را باز کرده و پشتم ریخته بودم.

کاپیتان ونژی بیرون منتظرم بود. به‌طرفش رفتم. ضربان قلبم به شکلی غیرمنتظره بالا رفت. امشب یک ردای سبز تیره پوشیده و شال ابریشمین سیاهی را دور کمر گره زده بود. موهایش را با حلقه‌ای از یشم آراسته و دنبالهٔ سیاه‌رنگ آن مانند تکه‌ای از شب روی شانه‌هایش ریخته بود. گویی یک‌دفعه چشم‌هایم باز شدند و برای اولین بار جذابیت او را که شوشیائو توصیف کرده بود دیدم.

آن شب باد ملایمی می‌وزید. هوای خنک را به درون ریه‌هایم کشیدم و غرق در بوی دریا شدم؛ بوی آفتاب و نمک مرا اندکی به هیجان آورد. پرتوهای خورشیدِ درحال‌غروب آب اقیانوس را به رنگ نارنجی تند درآورده بودند و قصر مرجانی عطرآگین همچون جواهری در خط افق می‌درخشید.

صدها فانوس که از سقف تالار مهمانی آویزان بودند نور گرم و روشنشان را به اطراف می‌پراکندند. میزهای چوبی کوتاه و صندلی‌هایی با نشیمنگاه ابریشمین را کنار دیوارها چیده و فضای وسط تالار را خالی گذاشته بودند. در

یک گوشهٔ تالار بانوی زیبا و خوش‌پوشی استادانه نی‌لبک می‌نواخت و نوای خوش موسیقی‌اش فضا را پر کرده بود.

پادشاه و ملکه بر سکویی در انتهای تالار نشسته بودند. مرواریدی به‌اندازهٔ مشت من میان گل زرینی که ملکه به موهایش زده بود می‌درخشید. گلبرگ‌های گل اطراف مروارید آهسته تکان می‌خوردند و یک لحظه به رنگ سفید و لحظه‌ای بعد به رنگ سیاه درمی‌آمدند. پسر کوچکی کنارش ایستاده و دست او را محکم گرفته بود. سرش به‌زحمت به دستهٔ صندلی مادرش می‌رسید و با چشمان درشت و سیاهش به اطراف نگاه می‌کرد. کنار او زن خوش‌پوشی در ردای زردآلویی‌رنگ ایستاده بود که رشته‌هایی از مروارید صورتی بر گردن داشت. چانهٔ کوچک و ظریفش را بالا گرفته و مانند یک بانوی درباری با بی‌تفاوتی به اطراف تالار چشم می‌گرداند.

هنگامی‌که با کاپیتان ونژی جلو می‌رفتیم تا به میزبانمان ادای احترام کنیم پرسیدم: «اون دخترِ پادشاهه؟»

کاپیتان ونژی گفت: «پادشاه فقط دوتا پسر داره: شاهزاده یانشی که قبلاً دیدی‌ش و شاهزاده یان‌مینگ[1]. اون خانم آن‌می[2] اسمشه و معلم شاهزادهٔ جوانه. دختر یه نجیب‌زادهٔ قدرتمنده و خونواده‌ش اینجا خیلی نفوذ دارن.»

پس از اینکه به خانوادهٔ سلطنتی ادای احترام کردیم، یکی از خدمتکاران ما را به‌سمت میزمان راهنمایی کرد. کاپیتان ونژی در فنجان‌هایمان شراب ریخت و من جرعه‌ای نوشیدم و طعم شیرین و خوشایند آن را روی زبانم مزه‌مزه کردم. بشقاب‌های نقرهٔ روی میز پر از غذاهای جورواجور و عجیب بودند که تابه‌حال ندیده بودم: خرچنگ قرمز، عروس دریایی طلایی و آبزیان کروی‌شکل خاردار. به نظرم اصلاً اشتهابرانگیز نبودند، ولی بقیهٔ مهمانان با اشتها آن‌ها را می‌خوردند.

کاپیتان ونژی یکی از کره‌های خاردار را برداشت و از وسط نصف کرد و

1. Yanming
2. Anmei

نصفش را به من داد. گوشتش نرم بود و مزهٔ شور دریا را در خود داشت.

شاهزاده یانشی ناغافل پیدایش شد و پرسید: «غذا باب میلتون هست؟»

غذا توی گلویم پرید و با صدای بلند سرفه کردم. فنجانم را برداشتم و یک قلپ نوشیدم و بعد با عجله بلند شدم تا به او ادای احترام کنم.

شاهزاده یانشی سرش را در مقابل کمی خم کرد و به کاپیتان ونژی گفت: «پدرم می‌خواد باهاتون صحبت کنه. از من خواست بهتون بگم که سر میزشون بهشون ملحق بشین. من تا زمان برگشتن شما کمان‌دار شینگ‌ین رو همراهی می‌کنم.»

کاپیتان ونژی اخمی کرد، اما لحظه‌ای بعد چهره‌اش از هم باز شد، به شاهزاده تعظیم کرد و به‌طرف سکوی شاه‌نشین رفت. هنگامی‌که کاپیتان ونژی روی صندلی خالی میز پادشاه و خانواده‌اش نشست، گل از گل بانو آن‌می شکفت.

شاهزاده یانشی روی صندلی کنار من نشست و با دقت نگاهم کرد. نمی‌دانم چرا، ولی نگاه خیره‌اش آزرده‌ام نکرد. شاید به‌خاطر کنجکاوی آشکارش بود یا نگاه گرم و صمیمی‌اش، به‌هرحال در سکوت نگاه خیره‌اش را پاسخ دادم.

شاهزاده یانشی با لحنی روراست و قاطع که مرا یاد حرف‌زدن ژنرال جیان‌ین انداخت پرسید: «کمان‌دار شینگ‌ین، تیراندازی رو از کجا یاد گرفتی؟»

درحالی‌که امیدوار بودم متوجه لرزش خفیف صدایم نشود گفتم: «وقتی هم‌کلاسی شاهزاده لیوای بودم با ایشون تمرین کردم.»

شاهزاده که عاقبت مرا به جا آورده بود گفت: «البته! توی جشن تولد شاهزاده دیدمت. خیلی خوب فلوت نواختی. هنوز هم ساز می‌زنی؟»

گفتم: «نه.» و رویم را از او برگرداندم. از آن شب تابه‌حال دیگر فلوت نزده بودم.

شاهزاده که شاید متوجه ناراحتی‌ام شده بود گفت: «چرا به ارتش افلاک

ملحق شدی؟ خواستِ خونواده‌ت بود؟»

«ژنرالی که معلمم بود بهم پیشنهاد کرد.»

شاهزاده نوک انگشتانش را روی لبهٔ فنجان کشید. «تصور می‌کنم باتوجه‌به سابقهٔ خدمت به شاهزاده لیوای فرصت‌های دیگه‌ای جز این داشتی.»

«فقط توی ارتش می‌تونستم راه خودم رو برم و کاری رو که می‌خوام انجام بدم. من خونواده‌ای ندارم که حمایتم کنن و باید به مهارت‌های خودم تکیه کنم.»

جرعه‌ای از فنجان را نوشیدم و گفتم: «اما این انتخاب خودمه و چیزی جز این نمی‌خوام.» و به *طلسم* شیر سرخ فکر کردم.

چشمان شاهزاده یانشی برق زدند و لبخندی بر لبش نشست. چشمانش آن‌طور که اول فکر کرده بودم سیاه نبودند، آبی تیره بودند. پارچ چینی را برداشت و در فنجانم نوشیدنی ریخت و گفت: «صداقتت قابل‌تقدیره.»

شراب کمی گیجم کرده و زبانم را باز کرده بود. «می‌تونم بپرسم چرا از کسی مثل من این‌همه سؤال می‌پرسین؟»

«برای اینکه افراد زیادی مثل تو وجود ندارن. کاپیتان ونژی برات خیلی احترام قائله. باید جنگجوی فوق‌العاده‌ای باشی که به درجهٔ کمان‌دار ارشد نائل شدی. بااین‌حال، شبیه هیچ‌کدوم از جنگجوهایی که تا حالا دیده‌م نیستی.»

با لبخندی گفتم: «تعجب نمی‌کنم، به‌خصوص که هیچ زنی توی ارتش شما نیست.»

شاهزاده سرش را عقب برد و خندید. «معذرت می‌خوام. قصدم این بود که ازت تعریف کنم، ولی مثل اینکه موفق نشدم.»

درست شنیده بودم؟ می‌خواست از من تعریف کند؟ نگاهی به اطراف تالار انداختم و متوجه شدم که بسیاری از نامیرایان به ما خیره شده‌اند و آهسته

با هم پچ‌پچ می‌کنند.

گفتم: «گفت‌وگوی ما توجه بقیه رو جلب کرده، شاید بهتر باشه با مهمون‌های دیگه هم معاشرت کنین.» و درجا فهمیدم که هیچ‌کس با یک شاهزاده این‌طور حرف نمی‌زند.

خوشبختانه به‌نظر نمی‌رسید شاهزاده به دل گرفته باشد و در عوض با سرزندگی گفت: «ناراحتت کردم؟ منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بهتر باهات آشنا بشم. مردم درست به همون اندازه برای من جالبن که کتاب و موسیقی و هنر برای دیگران.»

دست‌هایم را روی دامن ابریشم لباسم مشت کردم و فکر کردم چطور جوابش را بدهم. نگاه شاهزاده به گردنم افتاد و با چشمانی که برق می‌زدند گفت: «گردن‌آویزت... چیز کمیابیه. می‌شه بپرسم اون رو از کجا آوردی؟»

دهانم خشک شد. خوب می‌دانستم وقتی کسی دربارهٔ خانواده‌ام سؤال کند چه جوابی باید بدهم، ولی تابه‌حال کسی دربارهٔ گردن‌بند پدرم از من چیزی نپرسیده بود. تصور می‌کردم یک گردن‌بند معمولی باشد و فقط چون مال پدرم بوده است برایم ارزش معنوی دارد.

شتاب‌زده گفتم: «از بازاری که هر پنج سال یه بار توی *امپراتوری افلاک* برگزار می‌شه خریدمش.»

شاهزاده با لحن شمرده‌ای گفت: «خیلی شانس آوردی که همچین چیزی رو توی بازار پیدا کردی.»

کمی سر جایم جابه‌جا شدم. یعنی متوجه دروغم شده بود؟ می‌خواستم مسیر گفت‌وگو را عوض کنم و دربارهٔ موضوعی بی‌خطر صحبت کنم، ولی علاقه‌ام برانگیخته شده بود. شاید شاهزاده دربارهٔ گردن‌بند پدرم چیزی می‌دانست.

«منظورتون چیه؟»

«خب، اون گردن‌آویز قدرتمنده، جادوی محافظت داره.»

با انگشت‌ها آویز یشم گردن‌بند را لمس کردم. پدرم هنگام نبرد با پرنده‌های خورشیدی این گردن‌آویز را به گردن انداخته بود؟ آیا این طلسم از او در برابر آتش مرگبار پرنده‌ها محافظت کرده بود؟

شاهزاده یانشی به جلو خم شد و با دقت بیشتری به گردن‌آویز نگاه کرد. «متأسفانه انگار مخدوش شده.»

ترَکی را می‌گفت که در سنگ به وجود آمده بود. مشتاقانه پرسیدم: «می‌شه درستش کرد؟»

گوشهٔ لب شاهزاده آویزان شد. «از علامت روش به‌نظر می‌آد طلسم مخصوص اژدهایان باشه، پس فقط اون‌ها می‌تونن درستش کنن.»

با ناراحتی گردن‌آویز را رها کردم. اژدهایان دیگر در قلمروی نامیرایان نبودند. شاهزاده یانشی گفته بود آن‌ها را بیرون کرده‌اند.

«شما دربارهٔ اژدهایان خیلی چیزها می‌دونین، درحالی‌که توی *امپراتوری افلاک* کسی چیز زیادی درباره‌شون نمی‌دونه.»

«اژدهایان مقدس توی دریای مشرق به دنیا اومدن و تا زمان تبعیدشدن همین‌جا زندگی می‌کردن. با اینکه هیچ‌وقت تحت‌فرمان ما نبودن، تاریخ‌دان‌ها و کاتبان ما اطلاعات زیادی درباره‌شون جمع‌آوری کردن. درسته که ظاهرشون ترسناک بود، ولی در واقع موجودات خردمند و ملایمی بودن و از قدرتشون برای کمک به دیگران و حفظ صلح توی آب‌های ما استفاده می‌کردن. مردم دریایی، نامیرایان دریاها و حتی انسان‌های فانی اژدهایان رو ستایش می‌کردن و خیلی‌ها برای رفتنشون سوگواری کردن. اگه مایلی بیشتر در این‌باره بدونی، می‌تونی از کتابخونه‌مون بازدید کنی.»

از پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش تشکر کردم. آن‌طور که کاپیتان ونژی گفته بود کتابخانهٔ دریای مشرق نظیر نداشت. کنجکاو بودم، به‌خصوص اینکه قبلاً نتوانسته بودم همراه کاپیتان ونژی از آنجا دیدن کنم.

درحالی‌که سعی می‌کردم بی‌تفاوت به‌نظر بیایم گفتم: «سرورم، دربارهٔ

کمان اژدهای سبز چیزی می‌دونین؟»

بدن شاهزاده به شکل آشکاری منقبض شد. «برای چی می‌پرسی؟»

«قبلاً اسمش رو شنیده‌م و کنجکاو بودم بدونم که چه کسی از چنین سلاح نیرومندی استفاده می‌کرده.»

شاهزاده با لحنی جدی گفت: «هیچ‌کس. کمان اژدهای سبز مدت‌ها پیش، حتی قبل از تبعید اژدهایان همراه با صاحبش ناپدید شد و به‌احتمال زیاد دیگه هرگز پیدا نمی‌شه.»

کم مانده بود به او بگویم که کمان ناپدید نشده و پیش من است، ولی ازآنجاکه هنوز شاهزاده را نمی‌شناختم و به کاپیتان ونژی قول داده بودم، سکوت اختیار کردم. از این گذشته، به‌نظر نمی‌رسید شاهزاده بیشتر از این دربارهٔ صاحب کمان چیزی بداند.

صدای زنگی توجهم را جلب کرد. رقصندگانی در لباس‌های آبی و سبز چرخ‌زنان وارد تالار شدند. ریسه‌ای زنگوله‌دار به کمرشان آویزان بود و سربندشان با جواهرات گران‌بها تزیین شده بود. هرکدام سنگ یشم دراز و باریکی در دست داشتند که دورش را روبان قرمز بسته بودند. نوازندهٔ پیپا نواختن آهنگ جدیدی را شروع کرد و رقصنده‌ها درحالی‌که روبان‌های قرمز مانند شعله‌های آتش دورشان پیچ‌وتاب می‌خورد، چوب‌هایشان را بلند کردند و با ملودی شاد به رقص درآمدند. همگی با صدای بلند ابراز احساسات کردیم.

دوتا از رقصنده‌ها به هوا پریدند و روبان‌هایشان به شکل باشکوهی در هوا پیچ خورد. بعد از اینکه فرود آمدند، نفر سوم با چابکی بالا پرید و بدنش به‌سمت سکوی شاه‌نشین قوس پیدا کرد. همان‌طور که با شگفتی و تحسین نگاهش می‌کردم، ناگهان دیدم که چیزی روشن و براق از انتهای چوبش بیرون آمد. چهرهٔ ملیح زن به چهرهٔ یک شکارچی بی‌باک تغییر حالت داد.

درونم از ترس به هم پیچید. دستم را دراز کردم و وقتی سلاحی نیافتم،

یکی از بشقاب‌های نقره را برداشتم و به‌طرف رقصنده پرت کردم. بشقاب به شقیقهٔ زن خورد و سربندش از سرش افتاد. زن ناله‌ای کرد، بر زمین افتاد و لباس ابریشمینش دورش روی زمین پهن شد.

مهمان‌ها سراسیمه از جا پریدند و دادوفریاد کردند. چند نفری جوری نگاهم کردند که انگار عقلم را از دست داده بودم.

به شاهزاده یانشی گفتم: «اون زن مسلحه.»

شاهزاده فوری بلند شد و به سربازان دستور داد که رقصنده را بگیرند. چند لحظه بعد یکی از سربازها به‌طرفمان آمد و با چهره‌ای مضطرب تعدادی سوزن براق را که به مادهٔ سبزرنگی آغشته بودند نشانمان داد.

شاهزاده یانشی با غضب گفت: «این زهر کژدم دریاییه. توی بدن پخش می‌شه و آدم رو فلج می‌کنه و اگه مقدارش زیاد باشه مرگ‌باره.»

هنگامی‌که رقصنده زمین افتاد موسیقی هم قطع شد. حالا تالار در سکوت شومی فرورفته بود. مهمان‌ها دیگر سردرگم نبودند، بلکه داشتند با نگرانی و ترس نگاه‌هایی با هم ردوبدل می‌کردند. اضطرابی ناگهانی فضا را پر کرد و بعد صدای خوردن چیزی به دیوار به گوش رسید، بعدازآن هم صدای برخورد آهن به آهن و فریادی دل‌خراش. شاهزاده یانشی شمشیرش را بیرون کشید. درهای تالار باز شدند و سربازی که جلوی زره آبی و نقره‌ای‌اش خونی شده بود، تلوتلوخوران در آستانهٔ در ایستاد.

«مردم دریایی... حمله کرده‌ن!»

سرباز این را گفت و بعد نیزه‌ای با صدای بلند سینه‌اش را از هم درید و نوک خونینش از بدنش بیرون زد. چشمان سرباز گشاد شدند و نقش بر زمین شد.

مهمان‌ها از جا پریدند و به‌سمت انتهای تالار یورش بردند و سر راه میزها و صندلی‌ها را واژگون کردند. کاپیتان ونژی شمشیربه‌دست از سکو پایین پرید. دست‌های خالی‌ام را با عصبانیت باز و بسته کردم، همان‌لحظه شاهزاده یک کمان و تیردان از دست سربازی قاپید و به‌طرفم پرت کرد. پیکانی را که نوک

آن از سنگ قرمز روشنی ساخته شده بود در کمان گذاشتم.

شاهزاده یانشی که دستهٔ شمشیرش را محکم گرفته بود گفت: «مرجان آتشینه. مردم دریایی نسبت به اون آسیب‌پذیرن.»

مهاجمان به تالار ریختند. زره‌شان از فلس‌های کوچکی ساخته شده بود که مانند صدف می‌درخشید. درحالی‌که چشمان سبزآبی‌شان از خشم برق می‌زد و موهای بلند بافته‌شان پشت‌سرشان به پرواز درآمده بود، به‌سرعت به ما حمله کردند. پوست روشنشان درخششی رنگین‌کمانی داشت، انگار از پشت شیشه‌ای رنگین به آن‌ها نگاه می‌کردم. با دیدن شمشیرهای خمیده‌شان که مانند سوزن‌های زن رقصنده به زهر سبزرنگ آغشته بودند پشتم تیر کشید. کسانی که مورد اصابت قرار می‌گرفتند، همان‌جا سر جایشان خشکشان می‌زد و درحالی‌که چشم‌هایشان از ترس از حدقه بیرون زده بود، بی‌اختیار دست‌وپایشان را تکان می‌دادند.

یکی از مردم دریایی به شاهزاده یانشی حمله کرد. بلافاصله تیری رها کردم که به شانهٔ ضارب اصابت کرد. مرد دریایی افتاد و به شانه‌اش چنگ زد. او را نادیده گرفتم. فرصتی برای افسوس‌خوردن نبود، چراکه پشت‌سرهم تیر پرتاب می‌کردم، هرچند سعی می‌کردم کسی را نکشم. کاپیتان ونژی حتماً برای این کار سرزنشم می‌کرد. از نظر او آدم نباید به دشمن رحم می‌کرد و خودش را در معرض خطر قرار می‌داد. بااین‌حال، فکرم درگیر بود که چرا مردم دریایی علیه نامیرایان دریای مشرق شورش کرده بودند. تابه‌حال فهمیده بودم که پادشاهان برخلاف قصه‌ها همیشه عادل نبودند و لطف خدایان هم گاهی ایرادهایی داشت.

خون روی زمین ریخته و کف دست‌هایم از عرق خیس شده بود. بارانی از تیر به‌سوی مردم دریایی در حال باریدن بود و صدای فریاد و ناله‌شان وجدانم را آزرده می‌کرد. در عوض، به سلاح‌های زهرآگین مردم دریایی فکر کردم و آزاری که آن‌ها به دیگران رسانده بودند؛ ولی هرچه آن‌ها را می‌زدیم، بازهم عدهٔ بیشتری وارد تالار می‌شدند. طولی نکشید که عقب رفتیم و دور پادشاه

و خانواده‌اش حلقه‌ای حفاظتی تشکیل دادیم.

مردم دریایی با چشمانی که از هیجان برق می‌زدند محاصره‌مان کردند. تعداد ما کمتر بود. مردم دریایی دست‌هایشان را بلند کردند. بوی نمک دریا تالار را پر کرد و آب به درون تالار سرازیر شد. کاپیتان ونژی با جادو تیرهای کوچکی از یخ را به‌طرف مردم دریایی پرتاب کرد. چند تایی از آن‌ها افتادند، بااین‌حال آب پیچ‌وتاب‌خوران بالاتر آمد و کفش‌ها و لباس‌هایمان را خیس کرد و دست‌آخر تبدیل به موجی بزرگ شد که بالای سرمان خیمه زد. پادشاه یان‌ژینگ جادویش را به کار گرفت و موج از هم پاشید، ولی بلافاصله موج‌های دیگری ظاهر شدند. آب در اطرافمان می‌چرخید و بیشتر و بیشتر ما را دربرمی‌گرفت؛ اگر این‌طور پیش می‌رفت، همه‌مان غرق می‌شدیم. صدای نالهٔ ضعیف بچه‌ای را از پشت‌سر شنیدم. شاهزاده یان‌مینگ بود؟

دست به جادو بردم و باد را احضار کردم که مانند گنبدی بالای سرمان سپری شفاف تشکیل داد. کاپیتان ونژی هم با انرژی‌اش لایه‌ای از یخ برای محکم‌ترکردن جادوی من روی گنبد پدید آورد. همان‌وقت موج‌های اطراف، همه با هم به سپر دفاعی‌مان خوردند. زیر وزن آن‌ها تلوتلو خوردم، بدنم از فشاری که برای حفظ افسون به من وارد می‌شد می‌لرزید. درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم الان است نقش بر زمین شوم، شاهزاده یانشی جادویش را به‌سمت موج‌ها فرستاد و آب درعوض بر سر مردم دریایی فروریخت.

صدای قدم‌هایی را از دور شنیدم. تیر دیگری در کمان گذاشتم و آمادهٔ حمله شدم. سربازان زیادی با زره آبی و نقره‌ای پادشاهی دریای مشرق داشتند وارد تالار می‌شدند. با آسودگی کمانم را پایین آوردم. مردم دریایی به سربازها حمله کردند و با تمام وجود جنگیدند، ولی این بار تعداد آن‌ها کمتر بود. سربازها رهبرشان را گرفتند و جلو آوردند. زخم عمیقی روی صورتش به چشم می‌خورد و چشمانش با نور آبی عجیبی می‌درخشیدند.

شاهزاده یانشی با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «پس رقصنده‌هایی آوردین که پادشاه ما رو با سوزن‌های زهرآگین بکشن. فرماندار رن‌یو دیگه چه حقه‌های

کثیفی توی آستینش داره؟»

مرد دریایی با لحن تندی گفت: «توی نبرد با اژدهاکش حقهٔ کثیف وجود نداره.»

پادشاه یان‌ژینگ خشمگین گفت: «منظورت از این حرف چیه؟»

مرد دریایی با نفرت به او چشم دوخت. «فرماندار رن‌یو بهمون گفت که تو به قدرت اژدهایان حسادت می‌کردی و از اینکه تسلیمت نشدن عصبانی شدی. تو با امپراتور افلاک دست‌به‌یکی کردی تا اژدهایان رو اسیر کنی و بکشی!»

شاهزاده یانشی جوری به خود لرزید که انگار از شنیدن این حرف چندشش شده بود. «چه دروغ‌ها! ما اژدهایان رو ستایش می‌کردیم. هنوز هم بهشون احترام می‌ذاریم. هیچ‌وقت نمی‌خواستیم اون‌ها رو تسلیم خودمون بکنیم، همین که با حضورشون جهان ما رو مبارک می‌کردن برامون کافی بود. چنین اتهامی به پدر من وارد نیست.»

مرد دریایی دندان‌هایش را به او نشان داد. «تو هم مثل پدرت دروغ‌گویی.»

شاهزاده یانشی خواست او را بزند، ولی کاپیتان ونژی دستش را گرفت و او را عقب کشید. کاپیتان از مرد دریایی پرسید: «به‌جز حرف‌های فرماندارتون چه مدرک دیگه‌ای دارین که پادشاه اژدهایان رو کشته؟»

مرد دریایی که ظاهراً گیج شده بود ساکت ماند. پادشاه یان‌ژینگ گفت: «فرماندار شما مدرکی نشون نداده چون چیزی وجود نداره. ادعای اون دروغه و با حرف‌های بی‌ارزشش فقط شما رو فریب داده که کارهای کثیفش رو براش انجام بدین.»

مرد دریایی با دهن‌کجی گفت: «فرماندار رن‌یو قسم خورده که انتقام مرگ اژدهایان رو بگیره. وقتی پادشاه بی‌لیاقت سرنگون بشه، فرماندار رن‌یو مردم دریایی رو به عظمت پیشین برمی‌گردونه و...» مرد یک‌دفعه ساکت شد و رویش را برگرداند. آیا می‌ترسید چیزی لو بدهد؟ یا اینکه افسونی جلوی

حرف‌زدنش را گرفته بود؟

کاپیتان ونژی که انگار متوجه این موضوع نشده بود خندهٔ بدون احساسی سر داد. «فرماندار قصد داره پادشاه قانونی رو بکشه و قدرت رو به دست بگیره؟ چقدر شریفه که به اسم انتقام اژدهایان می‌خواد تاج‌وتخت رو برای خودش تصاحب کنه.»

مرد دریایی سرش را تندتند تکان داد. «نه! فرماندار رن‌یو شریفه! اون فقط می‌خواد...» و صدایش دوباره خاموش شد.

پادشاه یان‌ژینگ آهی کشید و گفت: «من به امپراتور افلاک التماس کردم که از مجازات اژدهایان صرف‌نظر کنه و آزادشون کنه؛ ولی امپراتور مخالفت کرد. اژدهایان قدرت اون رو به چالش کشیده و چاره‌ای براش نذاشته بودن. اون‌ها نمی‌خواستن ما با *امپراتوری افلاک* وارد جنگ بشیم. اژدهایان همیشه حامی صلح بودن.»

مرد دریایی با صدای بلندی گفت: «اژدهایان قرن‌هاست که ناپدید شده‌ن!»

شاهزاده یانشی گفت: «معنی‌ش این نیست که مرده‌ن. اگه مرده بودن، ما خاموش شدن نورشون رو احساس می‌کردیم.»

لبم را گاز گرفتم و به مرد دریایی که دندان‌هایش را نشانمان می‌داد نگاه کردم. یک جای کار ایراد داشت. نگاهش قاطع و مصمم بود و با اطمینان حرف می‌زد، ولی آیا به‌راستی زندگی و آبرویش را فقط بر اساس ادعاهای توخالی به خطر انداخته بود؟

کاپیتان ونژی با صدایی آرام و عمیق گفت: «هدف شما از حملهٔ امروز چی بود؟ می‌خواستین پادشاه و ولیعهدش رو بکشین؟ حتماً می‌دونی که فرمانروایان دریاها هیچ‌وقت پادشاهی فرماندار رن‌یو رو قبول نمی‌کنن، پس هدف فرماندار چی بود؟»

مرد دریایی سرش را بالا گرفت. «هر کاری می‌خوای بکن. من چیزی بهت نمی‌گم.»

کاپیتان ونژی با کلمات شمرده و لحنی تهدیدآمیز گفت: «چرا، می‌گی. من می‌تونم زبونت رو باز کنم. نه‌فقط با روش‌های جادویی، بلکه با استفاده از روش‌های فانیان. می‌تونیم دست‌وپات رو جدا کنیم، پوستت رو از تن بکنیم و روغن داغ روت بریزیم.»

پشتم لرزید، اما چیزی بروز ندادم.

کاپیتان ونژی به‌سمت مرد دریایی خم شد و مرد چهره‌اش را در هم کشید. «اگه تو حرف نزنی، شاید یکی از دوستات حرف بزنه. در غیر این صورت تموم مردمتون مورد غضب امپراتور افلاک قرار می‌گیرن. همه‌تون از دریای مشرق به کویر زرین تبعید می‌شین که تا ابد زیر آفتاب سوزان و روی ماسه‌های داغ بسوزین.»

شاهزاده یانشی نفسش را با صدای بلند حبس کرد و رنگ از صورت پادشاه پرید. چنین سرنوشتی برای یک نامیرای دریایی از مرگ بدتر بود. آن دو در مدتی که کاپیتان ونژی از شکنجه حرف می‌زد ظاهرشان را حفظ کرده بودند، هرچند بعید می‌دانستم تحمل چنین مجازات سنگینی را داشته باشند؛ ولی مهم این بود که مرد دریایی حرف کاپیتان را باور کند. شنیده بودم که او در به‌حرف‌آوردن زندانیان لجباز بدون استفاده از شکنجه مهارت دارد و به‌نظر می‌رسید که شایعه‌ها حقیقت داشته باشند. مرد دریایی با شنیدن حرف شکنجه حالش بد شده بود و انگار می‌خواست تسلیم شود، نفسش به شماره افتاده بود و مرتب به اطراف نگاه می‌کرد، هرچند نگاهش هر بار به کاپیتان می‌افتاد.

پیش‌ازاین ارادهٔ سرسخت کاپیتان ونژی را در میدان نبرد دیده بودم. او همیشه بدون ترس به دشمن حمله می‌کرد. سربازان همه شجاعتش را ستایش می‌کردند، اما این... این چهرهٔ جدیدی بود که کاپیتان ونژی از خودش نشان می‌داد. شاید هم سکه دورو داشت و بی‌رحمی خاصی لازم بود تا آدم به موقعیت و جایگاه او برسد.

مرد دریایی هراسیده بود، ولی کاپیتان ونژی با چشمان سیاهش همچنان

به او خیره نگاه کرد. سرانجام مرد تسلیم شد و همان‌طور که بی‌اختیار می‌لرزید با صدایی ضعیف و گرفته گفت: «دیگه بسه. به مردم من کاری نداشته باشین.» بعد انگار که کلمات بی‌اراده بر زبانش جاری شوند نفسش را حبس کرد و ادامه داد: «قرار بود حتی اگه نتونستیم پادشاه رو بکشیم... شاهزاده یان‌مینگ رو بدزدیم.»

پادشاه یان‌ژینگ به‌سرعت بلند شد و در اطراف تالار دنبال پسر کوچکش چشم گرداند که یک گوشه سرش را روی شانهٔ مادرش گذاشته و به‌ظاهر از همهٔ خطرهایی که او و خانواده‌اش را تهدید می‌کردند غافل بود.

شاهزاده یانشی دستش را روی دستهٔ شمشیرش فشرد و به‌زحمت بر خودش مسلط شد. «چه نقشهٔ بی‌شرمانه‌ای! حتماً فرماندار رن‌یو قصد داشته برادرم رو به سلطنت برسونه و خودش پشت پرده، قدرت رو به دست بگیره. اون‌هم بعد از اینکه از شر بقیهٔ ما خلاص شد.» و سرش را به‌طرف سربازان تکان داد و آن‌ها زندانی را از تالار بیرون بردند. بقیهٔ مردم دریایی عین خزه‌ای که در آب باشد شل شدند و وارفتند.

تا کمی پیش تالار پر از صدای شادی و خنده بود؛ ولی حالا مهمانان رفته و جای خود را به سربازان زره‌پوش داده بودند و صدای نالهٔ زخمی‌ها جایگزین نوای خوش موسیقی شده بود.

شاهزاده یانشی با حالتی عذرخواهانه گفت: «از اتفاقی که افتاد خیلی متأسفم. جشنی نبود که انتظارش رو داشتیم.»

کاپیتان ونژی با لحنی آرام گفت: «شاید؛ ولی اطلاعات ارزشمندی دربارهٔ فرماندار رن‌یو دستگیرمون شد و فهمیدیم که اون برای رسیدن به اهدافش تا کجا حاضره پیش بره.»

شاهزاده یانشی سرش را تکان داد. «فردا با ژنرال‌هامون دربارهٔ تصمیم‌های آینده صحبت خواهیم کرد. حالا که توی حالت آماده‌باش هستیم، مطمئناً دیگه چنین اتفاقی تکرار نمی‌شه. بااین‌حال، لازمه بگم که توی قصر تیر

به‌وفور پیدا می‌شه.» و همان‌طور که چشمانش برق می‌زد ادامه داد: «البته شاید هم بشقاب رو ترجیح بدین.»

به‌زور لبخند زدم، هرچند از تلاش او برای تلطیف فضا استقبال کردم.

شاهزاده یانشی به کاپیتان ونژی رو کرد. «شما امشب کمک بزرگی بهمون کردین و پدرم حتماً این موضوع رو به گوش امپراتور افلاک می‌رسونه. واقعاً که لایق این‌همه تمجید هستین.» به من نگاه کرد. «شما هم همین‌طور کمان‌دار شینگ‌ین.»

در پاسخ به تحسین او تعظیم کردم؛ اما وقتی به اطراف تالار نگاه کردم و تکه‌های غذا و ظرف‌های شکسته را دیدم که همراه با خون کف تالار ریخته بودند، لبخند از صورتم محو شد.

آن شب خواب به چشمم نیامد. در زمان حمله، غریزهٔ بقا به همهٔ حواس دیگرم غلبه کرده و بدون معطلی به‌سمت مهاجمان تیر پرتاب کرده بودم، ولی حرف‌های مرد دریایی در گوشم زنگ می‌زدند و مرا دچار تردید کرده بودند. اژدهایان به‌راستی در خطر بودند؟ پادشاه یان‌ژینگ همان‌قدر که ادعا می‌کرد عادل بود؟ علاقهٔ شاهزاده یانشی به اژدهایان تصنعی بود؟ اما نه، به‌نظر نمی‌رسید از آن آدم‌های فریب‌کار باشد.

من و کاپیتان ونژی اغلب در سکوت خوشایندی با هم غذایمان را می‌خوردیم، اما صبح روز بعد اشتهایی به خوردن غذا نداشتم.

کاپیتان ونژی گفت: «دیشب خوب جنگیدی.»

صورتم را در هم کشیدم. احساس افتخار نمی‌کردم، نمی‌توانستم صدای نالهٔ کسانی را که زخمی کرده بودم از سرم بیرون کنم.

«به نظرت حرف‌های مرد دریایی دربارهٔ پادشاه یان‌ژینگ و اژدهایان حقیقت داشت؟»

کاپیتان ونژی با چنان قاطعیتی جواب منفی داد که بلافاصله قدری از ناراحتی‌ام کم شد. کاپیتان ادامه داد: «همه می‌دونن که پادشاه یان‌ژینگ به اژدهایان ارادت داشته و اون‌ها رو ستایش می‌کرده. از این گذشته، اژدهایان خطری براش محسوب نمی‌شدن.»

«پس چرا مردم دریایی حرف فرماندارشون رو باور می‌کنن؟»

«جواب این سؤال رو نمی‌دونم. فرماندار رن‌یو خصوصیات یه فرمانروای ستمگر رو داره و کار دیشبش فقط اون رو ظالم‌تر هم نشون می‌ده. شاید

مردم دریایی از بس از همه‌جا و همه‌کس دور بوده‌ن که چشم‌بسته از اون فرمان‌برداری می‌کنن. به‌نظر می‌آد تک‌تک حرف‌هاش رو باور کرده‌ن.»

یک قاشق از سوپ خوشمزه را که با مرغ و گیاهان معطر مزه‌دار شده بود در دهانم گذاشتم. پرسش دیگری ذهنم را به خود مشغول کرده بود؛ چیزی که تقریباً نمی‌خواستم بپرسم. وقتی به کاپیتان ونژی نگاه کردم، متوجه شدم که به غذایش لب نزده است.

کاپیتان ونژی گفت: «چی توی ذهنته؟ از قیافه‌ت معلومه که یه چیزی‌ت هست.»

قاشق چینی را کنار گذاشتم و گفتم: «واقعاً می‌تونستی... اون کارهایی رو که گفتی با مردم دریایی بکنی؟ می‌تونستی به کویر تبعیدشون کنی؟»

کاپیتان ونژی گفت: «به نظر تو می‌تونستم؟» قیافه‌اش جدی بود و به دلیلی احساس کردم که پاسخم برایش اهمیت دارد.

می‌خواستم بگویم: نه، اما در عوض گفتم: «دیروز جوری از جداکردن اعضای بدن و پوست‌کندن حرف زدی که انگار واقعاً بهش اعتقاد داری.» البته که هیچ نبردی بدون بی‌رحمی نبود، اما شکنجه‌کردن یک زندانی بی‌دفاع کار درستی به‌نظر نمی‌رسید.

کاپیتان ونژی با صدای آهسته‌ای گفت: «بخش‌هایی از کارم هست که بهشون علاقه‌ای ندارم. چیزی که دیروز دیدی، یکی از اون‌هاست؛ اما همه‌چیز به سادگی شمشیرکشیدن به روی کسی نیست. به حرف‌هایی که زدم افتخار نمی‌کنم، ولی اگه این کار رو نکرده بودم ممکن بود شاهزاده یان‌مینگ رو با خودشون ببرن. ممکن بود صدها سرباز کشته بشن. همین‌طور پادشاه یان‌ژینگ و دوست جدیدت، شاهزاده یانشی.»

از لحن تندش تعجب کردم، ولی حرف‌های دیگرش مرا به فکر فروبردند. به‌تجربه یاد گرفته بودم که آدم گاهی در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرد که مجبور می‌شود فریب بدهد و برخلاف باورها و احساساتش رفتار کند.

کاپیتان ونژی که انگار می‌خواست حرف‌ها را از سینه‌اش بیرون بریزد گفت: «مرد دریایی برای امنیت خودش ارزشی قائل نبود و به تهدید علیه خودش جواب نمی‌داد؛ ولی از تهدید خونواده و دوستانش به‌سادگی نمی‌گذشت.» لبخند خشکی زد و ادامه داد: «البته ترس از غضب امپراتور هم کمک کرد.»

دربارهٔ غضب و بی‌رحمی امپراتور به‌قدر کافی می‌دانستم. با یادآوری نگاه سردش وحشتی را که دیدنش به جانم انداخته بود دوباره تجربه کردم. شک نداشتم امپراتور کسانی را که تهدیدی برایش محسوب می‌شدند از سر راه کنار می‌زد.

با لحنی صادقانه گفتم: «ممنونم که این رو بهم گفتی.» کاپیتان ونژی علت کارش را برایم توضیح داده بود، درحالی‌که مجبور نبود این کار را بکند.

کاپیتان به‌آرامی گفت: «ممنون که گوش کردی. امیدوارم همیشه نگرانی‌هات رو باهام در میون بذاری.» و مشغول خوردن سوپ سردش شد. بقیهٔ غذا را در سکوت خوردیم، هرچند حالا که باری از دوشم برداشته شده و وجدانم آسوده شده بود با اشتهای بیشتری غذا را تمام کردم.

هنگامی‌که من و کاپیتان ونژی به قصر مرجانی عطرآگین رسیدیم، خدمتکاری ما را به بالاترین طبقهٔ قصر برد. پنجره‌ها رو به دریای آبی بی‌کران باز بودند و صندلی‌های چوبی را دور میز بزرگی ساخته‌شده از چوبی یک‌تکه چیده بودند. شاهزاده یانشی و شش نامیرای دیگر دور میز نشسته و با حرارت با هم گفت‌وگو می‌کردند.

شاهزاده بدون به‌جاآوردن تعارفات معمول، سریع ما را به ژنرال‌هایشان معرفی کرد. سپس با چهره‌ای گرفته گفت: «مردم دریایی هیچ‌وقت قبل‌ازاین جرئت نکرده بودن به قصر حمله کنن. اگه حالا این کار رو کرده‌ن، فقط برای اینه که فکر می‌کنن سپاهشون اون‌قدر قوی شده که با ما بجنگه. معنی‌ش اینه که وقت زیادی نداریم.»

کاپیتان ونژی روی یک صندلی نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم.

خدمتکاری جلو دوید تا در فنجان‌هایمان چای بریزد و کاپیتان ونژی گفت: «شاید هم قصد دارن کاری بکنن که شما با عجله و بدون فکر واکنش نشون بدین.»

شاهزاده یانشی با حالت خشکی سر تکان داد. «ما حواسمون رو جمع می‌کنیم؛ اما اگه حملهٔ فرماندار رن‌یو رو بی‌جواب بذاریم، فقط باعث می‌شه بیشتر قدرت پیدا کنه.» نگاهی به من کرد و گفت: «کمان‌دار شینگ‌ین به نکتهٔ خوبی اشاره کرد و گفت که باید توی خشکی با مردم دریایی بجنگیم. اون‌ها حتماً ترجیح می‌دن ما رو زیر آب بکشن، چون اونجا قوی‌ترن.»

کاپیتان ونژی دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد. «باید میدون جنگ رو خودمون تعیین کنیم. شما گفتین که مردم دریایی گاهی برای غارت خونه‌ها به ساحل می‌آن. به‌جز این توی موقعیت دیگه‌ای هم قدم به خشکی می‌ذارن؟»

شاهزاده یانشی گفت: «تا جایی که می‌دونیم نه.»

کاپیتان ونژی با قاطعیت گفت: «پس باید اون‌ها رو به خشکی بکشونیم. از چی می‌تونیم به‌عنوان طعمه استفاده کنیم؟»

چند تا از فرماندهان با ناراحتی روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. جرعه‌ای از چای را نوشیدم تا گلویم را تر کنم و گفتم: «باید کاری کنیم که فرماندار رن‌یو خودش رهبری عملیات رو به عهده بگیره. فقط یه فرصت برای این کار داریم.»

کاپیتان ونژی در تأیید من گفت: «موافقم. فرماندار رن‌یو تابه‌حال رهبری هیچ‌کدوم از عملیات‌های مردم دریایی رو به عهده گرفته؟»

شاهزاده یانشی در جواب گفت: «نه. درسته که اون خیلی قویه، ولی محتاط هم هست.»

کاپیتان ونژی آه کشید. «سرورم، اجازه دارم صادقانه صحبت کنم؟» و هنگامی‌که شاهزاده سرش را تکان داد گفت: «اقلام جادویی یا باارزش

ممکنه برای فریب‌دادن فرماندار کافی نباشن، ولی حالا می‌دونیم که شاهزاده یان‌مینگ یکی از اهداف اصلی اونه.»

شاهزاده یانشی یک‌دفعه بلند شد، ایستاد و صندلی‌اش از زیرش دررفت.

«می‌خوای از برادر کوچیک من به‌عنوان طعمه استفاده کنی؟»

کاپیتان ونژی بی‌تفاوت نسبت به خشم ناگهانی شاهزاده با خونسردی گفت: «برادرتون به‌محض احساس خطر به جای امنی منتقل می‌شه. فقط لازمه که اول توجه فرماندار رو جلب کنه و اون رو به دام ما بندازه.»

شاهزاده یانشی به او چشم‌غره رفت. «چطور می‌تونین امنیت اون رو تضمین کنین؟»

یاد شاهزادهٔ جوان افتادم که دیشب دست مادرش را محکم گرفته و هنگام حمله به او چسبیده و سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود. من هم وقتی کوچک بودم و می‌ترسیدم، همین‌طور به مادرم می‌چسبیدم؛ مثل آن‌موقع که توی رودخانه افتادم یا زمانی‌که فهمیدم باید خانه‌ام را ترک کنم.

احساس عجیبی در من به وجود آمد و بی‌اختیار گفتم: «من از شاهزاده یان‌مینگ محافظت می‌کنم.»

همه سرهایشان را به‌سمت من برگرداندند و با تعجب و بدبینی آشکار نگاهم کردند. خودم هم تعجب کرده بودم، چراکه تا همان لحظه برنامه‌ای برای این کار نداشتم.

فقط کاپیتان ونژی بود که لبخند زد و گفت: «کمان‌دار شینگ‌ین به‌خوبی از شاهزاده محافظت می‌کنه. من هم از شاهزاده محافظت می‌کنم. نباید تعداد محافظ‌ها بیشتر از حد معمول باشه، وگرنه باعث سوءظن می‌شه.»

آسوده از اینکه دیگر مرکز توجه بقیه نبودم توی صندلی‌ام فرورفتم. یا شاید هم به‌خاطر این بود که کاپیتان ونژی گفته بود با من همراه می‌شود؟

شاهزاده یانشی که چهره‌اش کمی نرم‌تر شده بود سر جایش نشست.

کاپیتان ونژی که همیشه حدس می‌زد چه زمانی می‌تواند دیگران را متقاعد کند گفت: «این نقشه عملی می‌شه. حتماً فرماندار رن‌یو بعد از حملهٔ دیشب فهمیده که نمی‌تونه شاهزاده رو از اینجا بدزده. می‌تونیم شایعه پخش کنیم که تصمیم گرفتیم شاهزاده یان‌مینگ رو برای حفظ امنیتش از اینجا دور کنیم. فقط باید اون رو ببریم به ساحل تا فرماندار رن‌یو از حضورش مطمئن بشه. اگر این توجه فرماندار رو جلب نکنه، هیچ‌چیز دیگه‌ای نمی‌کنه.»

ژنرالی تنومند با موهای قهوه‌ای روشن اخم‌هایش را در هم کشید. «شاهزاده یان‌مینگ همیشه فقط با یه سرباز و معلمشه، از این گذشته...» با صورتی برافروخته نگاهی به من انداخت. «ما جنگجوی زن نداریم. حضور کمان‌دار ارشد خودش باعث سوءظن نمی‌شه؟»

بقیه با سکوت به نکتهٔ موشکافانهٔ او پاسخ دادند.

کاپیتان ونژی دستی به چانه‌اش کشید و به من نگاه کرد. «کمان‌دار شینگ‌ین می‌تونه مثل بانو آن‌می، معلم شاهزاده لباس بپوشه.»

از تعجب خشکم زد. می‌خواستم اعتراض کنم. چگونه امکان داشت کسی فکر کند من آن بانوی زیبا و خوش‌پوش هستم که در مهمانی بود؟ ظاهراً تعدادی از ژنرال‌ها هم با من هم‌عقیده بودند، هرچند مؤدب‌تر از آن بودند که نظرشان را با صدای بلند بر زبان بیاورند.

ولی کاپیتان ونژی نگران نبود. «می‌دونم کمان‌دار شینگ‌ین شباهتی به بانو آن‌می نداره، ولی با لباس و آرایش مناسب...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «کاپیتان ونژی، از اعتمادتون ممنونم.» و سعی کردم آزردگی‌ام را پنهان کنم.

شاهزاده یانشی با چهره‌ای جدی و لحنی آمرانه گفت: «برادرم قبل از شروع نبرد، باید به جای امنی منتقل بشه.»

کاپیتان ونژی سرش را خم کرد. «البته.»

شاهزاده رو به من کرد. «این عملیات حتی از حملهٔ دیشب هم خطرناک‌تره.

فرماندار رن‌یو هم خطرناکه و هم غیرقابل‌پیش‌بینی. بدون شک تو هدف حملهٔ دشمنامون قرار می‌گیری و برای اینکه باعث سوءظن نشی، نمی‌تونی سلاح همراه داشته باشی یا از جادو استفاده کنی. دست‌کم تا وقتی فرماندار رن‌یو طعمه رو نگرفته. تردید ندارم که می‌تونیم شکستش بدیم، اما هیچ‌کس نمی‌دونه پیامدهای نبرد دقیقاً چی ممکنه باشه. معلوم نیست اگه بهت برسن و ببینن برادرم پیشت نیست چی‌کار کنن و این نگرانم می‌کنه.»

نگرانی و توجه شاهزاده مرا تحت‌تأثیر قرار داد. به او اطمینان خاطر دادم: «سرورم، من از برادر شما و از خودم محافظت می‌کنم.»

شاهزاده سری تکان داد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «بسیارخب، نقشه رو انجام می‌دیم. البته به کمی زمان احتیاج داریم تا مقدمات کار رو بچینیم و این اطلاعات رو یه‌جوری به گوششون برسونیم. بهتره توی چند روز آینده کمی با برادرم معاشرت کنین. برای عملی شدن نقشه لازمه که با شما احساس راحتی کنه.»

احساس کردم قلبم فروریخت. منطق پشت پیشنهادش را درک می‌کردم، مسئله اینجا بود که تابه‌حال با بچه‌ها معاشرتی نداشتم.

بعد از جلسه، من و کاپیتان ونژی همراه با شاهزاده یانشی به اتاق برادرش رفتیم. بانو آن‌می با دیدنمان بلند شد و همان‌طور که دامن سبز پیراهن زربفتش روی زمین پهن شده بود تعظیم کرد. از نزدیک حتی زیباتر هم بود. گونه‌هایش با دیدن کاپیتان ونژی گل انداختند، اما تعظیم باوقار کاپیتان ونژی به او بود که باعث شد به دلیلی نامعلوم لبم را گاز بگیرم.

شاهزاده یان‌مینگ جلو آمد و تعظیم بی‌عیب‌ونقصی به برادرش کرد. شاهزاده ما را به هم معرفی کرد، ولی انگار برادر کوچک‌تر مرا از شب قبل یادش نمی‌آمد. شاهزاده یانشی بانو آن‌می را کنار کشید و با صدایی آهسته با او صحبت کرد. اندکی بعد بدون هیچ حرفی همراه با کاپیتان ونژی از اتاق بیرون رفتند.

شاهزاده یان‌مینگ از من پرسید: «بانو آن‌می کجا رفت؟ تو کی هستی؟» صورتش گرد و کودکانه بود، هرچند چانه‌اش را با حالتی ستیزه‌جویانه جلو داده بود.

زانو زدم تا هم‌قدش شوم و به چشم‌های آبی تیره‌اش که رنگ چشمان برادرش بود نگاه کردم. «بانو آن‌می باید جایی می‌رفت، ولی خیلی زود برمی‌گرده. تا اون‌موقع من پیشت می‌مونم.»

شاهزاده یان‌مینگ لب‌هایش را جمع کرد. «چه بازی‌هایی بلدی؟»

به اطراف اتاق نگاهی انداختم و همان‌طور که دنبال صفحهٔ بازی می‌گشتم گفتم: «بازی مهره‌ها چطوره؟»

شاهزاده انگار که چندشش شده باشد صورتش را درهم کشید و سرش را تندتند تکان داد، به‌این‌ترتیب مخالفتش را نشان داد.

«بلدی آواز بخونی؟ می‌تونی نقاشی کنی؟ یا حیوون‌های کاغذی بسازی؟»

من که ناامید شده بودم سرم را تکان دادم.

شاهزاده دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «تو بدترین معلمی هستی که تا حالا دیده‌م.»

با آزردگی به او اخم کردم. «خب، من معلمت نیستم و رفتار تو هم اصلاً مؤدبانه نیست. شاید اگه یه‌کم باادب‌تر بودی، چند تا از چیزهایی رو که بلدم یادت می‌دادم.»

شاهزاده یان‌مینگ چشم‌هایش را تنگ کرد و لب‌هایش را بیشتر بر هم فشرد، طوری که دهانش شبیه یک انگور پلاسیده شد. فکر کردم الان است که گریه و زاری راه بیندازد و با خودم گفتم که اگر شوشیائو به‌جای من بود، حتماً با جذابیت ذاتی‌اش خیلی بهتر از من می‌توانست با او کنار بیاید؛ اما شاهزاده لحظه‌ای بعد صاف ایستاد و با خویشتن‌داری قابل‌توجهی گفت: «خب، چی‌کار بلدی؟»

در ذهنم دنبال مهارتی گشتم که او را تحت‌تأثیر قرار بدهد و با اعتمادبه‌نفس گفتم: «بلدم فلوت بزنم.»

شاهزاده نفسش را بیرون داد و پشت‌چشم نازک کرد، به‌هیچ‌وجه تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود.

«کتاب‌های زیادی هم خونده‌م. می‌تونم برات قصه بگم.»

شاهزاده که ناگهان علاقه‌مند به‌نظر می‌رسید گفت: «دربارهٔ اژدهایان؟»

«دربارهٔ چهار اژدها که روی جهان فانیان بارون می‌ریزن.»

خوشحال بودم که سرانجام توجهش را جلب کرده‌ام. این داستان یکی از قصه‌های محبوبم در کودکی بود و حدس می‌زدم بخش‌هایی از آن حقیقت داشته باشد.

«قصهٔ امپراتور بداخلاق که اژدهایان رو مجازات می‌کنه؟ اینکه بدترینشونه!»

قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، از توصیف او دربارهٔ قدرتمندترین نامیرای جهان خنده‌ام گرفت.

شاهزاده که حالت مبارزه‌جویانه‌اش از بین رفته بود لبخند محوی زد و گفت: «دیگه چه کارهایی بلدی؟»

من هم در مقابل به او لبخند زدم و گفتم: «تیراندازی و شمشیرزنی هم بلدم.»

چهرهٔ شاهزاده از هم باز شد و دستم را گرفت و مرا به‌طرف صندوق بزرگی برد که پر از شمشیر و سپر چوبی بود.

شاهزاده هیجان‌زده گفت: «برادر بزرگم می‌گه هنوز برای من زوده، ولی تو بهم یاد می‌دی، مگه نه؟»

ازآنجاکه نمی‌توانستم در برابر اشتیاقش مقاومت کنم سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم. امیدوار بودم شاهزاده یانشی مرا برای این کار ببخشد.

هنگامی‌که بانو آن‌می و کاپیتان ونژی برگشتند، من و شاهزاده یان‌مینگ

در حیاط مرجانی این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدیم و با شمشیرهای چوبی‌مان شمشیربازی می‌کردیم. با دیدن آن‌ها شمشیر چوبی‌ام را انداختم و دستی به موهای نامرتبم کشیدم.

بانو آن‌می با لحنی محکم گفت: «سرورم، وقت خوابه.»

لب‌ولوچهٔ شاهزاده یان‌مینگ آویزان شد، ولی دست معلمش را گرفت و از من پرسید: «فردا هم می‌آی پیشم؟»

با شنیدن لحن امیدوارش گل از گلم شکفت. «بله، خیلی خوشحال می‌شم.»

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد که به ساحل برگشتیم. به‌جای اینکه مثل همیشه برای غذاخوردن به چادر کاپیتان ونژی بروم، با سربازهای دیگر غذا خوردم. نمی‌دانستم چرا، ولی امشب نمی‌خواستم کنار او باشم. عصبی و کمی مضطرب بودم. بعد از شام کنار ساحل قدم زدم و بعد از یک تخته‌سنگ بزرگ بالا رفتم. در جست‌وجوی آرامش به امواج اقیانوس خیره شدم که خود را آرام به سینهٔ صخره‌ها می‌ساییدند. ماه امشب از همیشه نورانی‌تر بود. از فکر اینکه مادرم مثل همیشه فانوس‌های ماه را روشن کرده است، قلبم کمی آرام گرفت. دراز کشیدم و خودم را در آغوش گرمش تصور کردم و لبخندی بر لبم نشست.

صدای قدم‌هایی که به‌دلیل صدای موج‌ها به‌سختی شنیده می‌شدند، مرا از حال خودم بیرون آوردند.

کاپیتان ونژی از پشت‌سرم گفت: «تو دوست داری به ماه خیره بشی.»

گفتم: «منظرهٔ زیباییه.» باید از جایم بلند می‌شدم، ولی حوصلهٔ تعارف نداشتم.

کاپیتان ونژی آمد و کنارم نشست. خودم را روی آرنج‌ها بلند کردم و درحالی‌که به‌زحمت سعی می‌کردم صدایم را آرام نگه‌دارم گفتم: «می‌شه از اینجا بری؟»

گفت: «نه.»

«پس من می‌رم.»

کف دست‌هایم را به زمین فشار دادم و خواستم از تخته‌سنگ پایین بروم که کاپیتان ونژی دستم را محکم گرفت. دستش به سختی سنگی بود که بر آن نشسته بودم.

با تعجب پرسید: «برای چی عصبانی هستی؟»

دستم را عقب کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. واقعیت این بود که خودم هم نمی‌دانستم، ولی هر بار به او نگاه می‌کردم انگار چیزی به درونم چنگ می‌زد.

«از این ناراحتی که گفتم مثل بانو آن‌می لباس بپوشی؟»

یک بار دیگر بی‌خیالی آزاردهنده‌اش را به یاد آوردم و گفتم: «وقتی اون پیشنهاد رو دادی، اصلاً به فکر من نبودی.»

کاپیتان ونژی شگفت‌زده ابروهایش را بالا برد و بی‌آنکه متوجه منظورم شده باشد گفت: «می‌ترسی؟ من می‌دونم که تو می‌تونی حتی بدون سلاح یا جادو از خودت و شاهزاده مراقبت کنی. تازه، اگه به فکرت نبودم که پیشنهاد نمی‌کردم خودم هم باهات بیام.»

«من نمی‌ترسم.»

کاپیتان ونژی با لحن ملایمی گفت: «پس علت عصبانیتت چیه؟»

گفتم: «می‌دونم که از بانو آن‌می خوشت می‌آد. این رو هم می‌دونم که به زیبایی اون نیستم، ولی... دلم نمی‌خواست این رو از خودت بشنوم.» و احساس کردم گردنم از خجالت داغ شد.

کاپیتان ونژی با لبخندی موذیانه گفت: «من از بانو آن‌می خوشم میاد؟ فقط بهش توجه کردم، چون احساس می‌کردم تو عصبانی می‌شی.» بعد دوباره لحنش جدی شد و گفت: «چرا می‌خوای شبیه اون بشی؟ شاهین که

نباید آرزوی بلبل شدن داشته باشه.»

ضربان قلبم تندتر شد. نمی‌دانم چرا، ولی ناگهان احساس کردم از خودم مطمئن نیستم. می‌خواستم بروم، ولی در همان حال می‌خواستم بمانم.

«کاپیتان ونژی...»

خیره نگاهم کرد و گفت: «به من بگو ونژی.»

می‌دانستم این لحظهٔ مهمی برای اوست. داشت اطمینانش را به من نشان می‌داد؛ کاری که به‌ندرت می‌کرد.

دیگر نمی‌خواستم از پیشش فرار کنم. من شوشیائو را به نامش صدا می‌کردم، چون با هم دوستان صمیمی بودیم. تابه‌حال فقط او را *کاپیتان* ونژی صدا زده و او هم مرا *کمان‌دار* شینگ‌ین خطاب کرده بود؛ هیچ‌کدام حتی فکرش را هم نکرده بودیم که همدیگر را به‌طور غیررسمی مخاطب قرار دهیم. با اینکه بارها سربه‌سر هم گذاشته و با هم شوخی کرده و حتی بحث‌وجدل کرده بودیم، صداکردن یکدیگر به نام کوچک آخرین دیوار بین ما را می‌شکست و رابطه‌مان را وارد حالت تازه‌ای می‌کرد و البته من از این بابت خوشحال بودم.

به‌آرامی گفتم: «ونژی.» هنوز به صداکردن نامش بدون اشاره به لقبش عادت نداشتم.

لبخندش در تاریکی به‌سختی دیده می‌شد. ناراحتی‌ام به‌طور کامل از بین رفت و گرمای خوشایندی وجودم را فراگرفت. دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدیم، فقط کنار هم روی تخته‌سنگ دراز کشیدیم و در سکوت شب به صدای امواج دریا گوش دادیم.

ماه در آسمان بالاتر رفت و نورش روی سطح آب به شکل هزاران لکهٔ نقره‌ای‌رنگ منعکس شد. نسیم خنک بر بدنم می‌وزید، ولی گرمای قلبم طوری به درون رگ‌هایم جاری شد که گویی از می سرمست بودم.

روزهای بعدازآن، روزهایی پرشتاب و پراضطراب، و درعین‌حال همراه با اوقات خوش بودند. به شاهزاده یان‌مینگ یاد دادم چطور شمشیر به دست بگیرد و هر بار که مبارزه می‌کردیم، اجازه می‌دادم با شمشیر چوبی‌اش مرا بزند. از آن‌طرف شاهزادهٔ جوان یادم داد چطور حیوان‌های کاغذی درست کنم و با هم آهنگ‌های بچگانه‌ای را که خودمان می‌ساختیم، می‌خواندیم. شاهزاده وقتی فهمید من فقط همان یک داستان را دربارهٔ اژدهایان می‌دانم کتاب‌هایش را آورد و با هم قصه‌های دیگری از اژدهایان خواندیم؛ داستان اینکه چطور مردم دریایی را از چنگ هیولاهای اقیانوس نجات داده و آب را از سمّ عروس‌های دریایی پاک کرده بودند. عجیب نبود که اژدهایان با رفتنشان حفره‌ای خالی در دریای مشرق به جا گذاشته بودند. هنگامی‌که شاهزاده بازوهایش را دور گردنم حلقه می‌کرد و سفت در آغوشم می‌گرفت، درونم از احساس خوشایندی گرم می‌شد. او موفق شد حصار دور قلبم را بشکافد و به آن راه پیدا کند، و خیلی زود برایم تبدیل به چیزی مثل خواهر یا برادر کوچک‌تری شد که هیچ نمی‌دانستم آرزویش را دارم.

روز عملیات خیلی زود فرارسید. با ونژی در اتاقی نشسته بودم و دوتا از ندیمه‌های قصر روی ظاهرم کار می‌کردند تا سر و وضعم را شبیه به بانو آن‌می کنند.

ونژی گفت: «چطوره یه‌کم ملایم‌تر و متین‌تر رفتار کنی؟ قدم‌های کوچیک‌تر بردار. نگاهت هم باید نرم‌تر باشه. بانو آن‌می مثل یه گلِ زیبا و لطیفه، پس باید سعی کنی...»

با عصبانیت گفتم: «باید سعی کنم خار نباشم؟» یک ساعتِ تمام بود که

ونژی دربارهٔ نحوه رفتارم به من تذکر می‌داد. با حالتی طعنه‌آمیز لبخند ملیحی به او زدم و گفتم: «شاید بهتر باشه تو نقش بانو آن‌می رو بازی کنی. هرچی باشه بهتر از من با رفتار و منش اون آشنایی داری.»

یکی از ندیمه‌ها پِقی زد زیر خنده، اما فوری خودش را جمع‌وجور کرد.

از جمع شدن چشم‌های ونژی فهمیدم که خنده‌اش گرفته است، اما به روی خودش نیاورد و گفت: «سعی کن وانمود کنی که یه‌کم می‌ترسی و عصبی هستی. همه به‌اندازهٔ تو از خودشون مطمئن نیستن.»

به‌سرعت رویم را برگرداندم و تلاش ندیمه‌ای را که می‌خواست سنجاق‌سری طلایی را به موهایم بزند خراب کردم.

«من از زمان آشنایی‌ام با تو بیشتر از هر زمان دیگه‌ای توی زندگی‌م ترسیده‌م. هم با آتیش سوخته‌م، هم تیغ‌های ریز به‌طرفم پرتاب شد و هم با هیولا جنگیده‌م. مگه می‌شه نترسم؟»

ونژی گفت: «اگه می‌ترسیدی این‌قدر زبون‌درازی نمی‌کردی.» و نشست و طوماری را جلوی خودش باز کرد و مشغول خواندن شد، انگارنه‌انگار من آنجا بودم.

بی‌تفاوتی‌اش بیشتر از آنچه باید اذیتم می‌کرد. به آینه نگاه کردم و از دیدن تصویر خودم جا خوردم. ندیمه‌ها ابروهایم را به شکل دو خط باریک درآورده، گونه‌هایم را سرخابی کرده و رنگ مرجانی روشنی به لب‌هایم زده بودند. موهایم را حلقه‌حلقه اطراف صورتم بسته و با گل‌های جواهرنشان و رشته‌هایی از سنگ فیروزه آراسته بودند. پارچهٔ ابریشم یاسی پیراهنم با نقش صدف‌های رنگین و علف‌های دریایی تزیین شده و شال سرخ‌رنگی را دور کمرم بسته بودند. یک ردای بلند آبی‌رنگ که از جلو باز بود روی شانه‌هایم انداخته و سندل‌هایی از جنس ابریشم زرین به پایم کرده بودند.

ندیمه‌ها از ظاهرم تعریف و تمجید کردند و بعد اتاق را ترک کردند.

ونژی که اندکی نگرانی در لحنش احساس می‌شد گفت: «حاضری؟»

در سکوت ناگهانی اتاق نفسم را حبس کردم و چیزی نگفتم. ونژی گفت: «خیلی زیبا شدی. هرچند کسی مثل تو نیازی به این‌همه... زرق‌وبرق نداره.»

نمی‌دانستم باید بخندم یا خشمگین شوم. «زرق‌وبرق؟ مثل اینکه یادت رفته این پیشنهاد خودت بود.»

ونژی شانه‌هایش را بالا انداخت. «هنوزم می‌گم پیشنهاد خوبیه، ولی نگفتم ازش خوشم می‌آد.»

با اینکه از من تعریف نکرده بود، نگاه خیره‌اش باعث شد تنم مورمور شود، انگار یک‌دفعه نسیم خنکی به بدنم وزیده بود. هنوز حرفی نزده بودم که ونژی طومارش را که از جنس بامبو بود برداشت و دوباره خواندن را از سر گرفت. بلند شدم تا بروم و کتابی بردارم، ولی پایم به لبهٔ ردای بلندم گرفت و تعادلم را از دست دادم.

ونژی فوری از جا پرید و بازویم را گرفت. برقی در چشمانش درخشید، درحالی‌که قلب من چنان تند می‌زد که انگار مسافتی طولانی را دویده بودم؛ اما فهمیده بودم که این احساسات خطرناکند و زخمی که از خود به جا می‌گذارند از زخم تیغ بدتر است.

خودم را از دستش بیرون کشیدم و نگاهم را از او برداشتم. دست‌های ونژی کنار بدنش افتادند و سکوت ناخوشایندی بینمان برقرار شد.

خوشبختانه همان‌وقت شاهزاده یان‌مینگ از راه رسید. تا چشمش به من افتاد زد زیر خنده و همان اعتمادبه‌نفس اندکی را هم که دربارهٔ ظاهرم داشتم از دست دادم.

شاهزاده یان‌مینگ گفت: «برای چی لباس‌های بانو آن‌می رو پوشیدی؟!»

ونژی با لحنی جدی به او یادآوری کرد: «برای اینکه اون قراره بانو آن‌می باشه. سرورم، یادت نره برادرت چی گفت.»

شاهزاده یان‌مینگ که دیگر نمی‌خندید کمی به خود لرزید و سرش را تکان داد. می‌دانست که خودش و عزیزانش در خطر هستند و بدون شک از این

بابت نگران بود.

زانو زدم و شانه‌هایش را گرفتم. «نگران نباش. می‌دونم یه‌کم خطرناکه، ولی همه‌چی مرتبه. برادرت و نگهبان‌ها توی جنگل منتظرتن و ما نمی‌ذاریم هیچ اتفاقی برات بیفته.»

شاهزاده یان‌مینگ لبش را گاز گرفت. «تو چی؟ نمی‌خوام اتفاقی برای تو هم بیفته.»

گفتم: «نترس، هیچ اتفاقی نمی‌افته.» و قبل از اینکه دستش را بگیرم عرق را از کف دستم پاک کردم. «من از همه‌مون مراقبت می‌کنم.»

شاهزاده یان‌مینگ با حالتی متعجب گفت: «ولی آخه... تو جنگجوی خوبی نیستی. من همیشه تو رو شکست می‌دم.»

ونژی پوزخندی زد و من به او چپ‌چپ نگاه کردم. بعد به شاهزاده که هنوز اخمی بر چهره داشت رو کردم و گفتم: «اصلاً نگران نباش، تیراندازی‌م خیلی بهتره.»

همه با هم از قصر به ساحل رفتیم. دورتر از خط ساحلی سراپرده‌ای برای ما برپا کرده بودند. این سراپرده در واقع طعمه‌ای بود که نیروهای فرماندار رن‌یو را به‌سوی ما بکشاند و امیدوار بودم وسوسه‌شان کند. پس از اینکه داخل شدیم و درِ پارچه‌ای پشت‌سرمان بسته شد، تعدادی تیروکمان را در جاهای مختلف چادر مخفی کردم.

بعدازآن، زیر آفتاب گرم ظهر برای قدم‌زدن به ساحل رفتیم. مردم را از خانه‌هایشان به جای امنی منتقل کرده و سربازان *امپراتوری افلاک* در لباس مبدل جای آن‌ها را گرفته بودند. شاهزاده یانشی و سپاهش هم در جنگل کنار ساحل مخفی شده بودند. در جست‌وجوی نشانه‌های خطر به اطرافم نگاه می‌کردم و تمام مدت دست شاهزاده یان‌مینگ را گرفته بودم؛ اما خبری از خطر نبود و همه‌جا آرام بود.

کمی بعد به چادر برگشتیم و شاهزاده یان‌مینگ که به‌احتمال زیاد خسته

شده بود خوابش برد. رواندازی رویش انداختم و به بالا و پایین‌رفتنِ آهستهٔ سینه‌اش در خواب نگاه کردم؛ آرامش چهره‌اش مرا به‌شدت تحت‌تأثیر قرار داد. پیش خودم سوگند یاد کردم که هر اتفاقی هم افتاد از او مراقبت کنم. بعد به‌دنبال چیزی که حواسم را پرت کند، نگاهی به اطراف چادر انداختم و چشمم به چند کتاب و یک صفحهٔ بازی مهره‌ها خورد. به مهره‌های سیاه و سفید براق که با حالتی وسوسه‌انگیز به من چشمک می‌زدند نگاه کردم، ولی نه حوصلهٔ کتاب‌خواندن داشتم، نه بازی‌کردن. انتظار برای حملهٔ آن‌ها اعصابم را به هم ریخته بود، اما ونژی که روی صندلی نشسته بود و در آرامش کامل طومارش را مطالعه می‌کرد ذره‌ای نگران به‌نظر نمی‌رسید.

نمی‌دانم چرا، ولی یک‌دفعه دلم خواست تمرکزش را به هم بریزم. پرسیدم: «کی به *امپراتوری افلاک* اومدی؟»

«چند وقت پیش.»

به بی‌علاقگی‌اش برای جواب‌دادن توجهی نکردم و گفتم: «اهل کدوم منطقه از چهار دریا هستی؟»

ونژی سرانجام سرش را بلند کرد و خیره نگاهم کرد. «این سؤال‌ها برای چیه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «به‌جز حرف‌زدن کار دیگه‌ای ندارم. متأسفانه کس دیگه‌ای هم اینجا نیست.»

ونژی گفت: «خب، تو بگو اهل کجا هستی.»

غافل‌گیر شدم، ولی از مدت‌ها قبل جواب این سؤال را آماده کرده بودم، پس گفتم: «دریای جنوب.»

ونژی طومارش را کنار گذاشت و گفت: «اون‌وقت قبل‌ازاین دریا رو ندیده بودی؟»

صورتم سرخ شد. خوشحال بودم که آرایش غلیظی دارم.

«خیلی کوچیک بودم که خونه‌م رو ترک کردم، برای همین چیزی یادم نمی‌آد. خونوادهٔ تو کجان؟»

می‌خواستم هرطور هست مسیر گفت‌وگو را عوض کنم.

ونژی پس از درنگی گفت: «من توی *دریای مغرب* قوم و خویشایی دارم، ولی مدت‌هاست ندیدمشون. سرم خیلی شلوغه.»

به مادرم فکر کردم و پرسیدم: «دلت براشون تنگ شده؟»

ونژی با لبخند معنی‌داری گفت: «برای بعضی‌هاشون.»

بعدازآن دوباره طومارش را برداشت و با این کار به گفت‌وگویمان خاتمه داد. بالاخره یک نفر پیدا شده بود که به‌اندازهٔ خودم کم‌حرف و تودار بود. *دریای مغرب* با *قلمروی اهریمنان* متحد شده بود. آیا ونژی به‌خاطر همین نمی‌خواست دربارهٔ خانواده‌اش حرف بزند؟ شاید کار عاقلانه این بود که آدم این موضوع را به دیگران یادآوری نکند. درست است که *امپراتوری افلاک* و *چهار دریا* حالا روابطی صلح‌آمیز داشتند، ولی حافظهٔ نامیرایان هم مانند عمرشان طولانی‌مدت بود. دهانم را باز کردم تا سؤال دیگری بپرسم، ولی مردد ماندم. گذشتهٔ هرکسی به خودش مربوط بود. هرکدام از ما هم گوشه‌های تاریکی در وجودمان داشتیم که ترجیح می‌دادیم در سایه باقی بمانند.

خورشید در آسمان پایین می‌رفت و هنوز خبری از مردم دریایی نبود. یعنی نقشه‌مان شکست خورده بود؟ آیا فرماندار رن‌یو زرنگ‌تر از آن بود که دم به تله بدهد؟

شاهزاده یان‌مینگ که از خواب بیدار شده بود و بی‌قراری می‌کرد گفت: «چقدر دیگه باید اینجا بمونیم؟ نمی‌شه بریم؟ شاید فرماندار بدجنس پیداش نشه.» عادت نداشت ساعت‌های طولانی در فضای بسته بماند.

به ونژی نگاه کردم و گفتم: «بهتر نیست دوباره بریم بیرون و قدم بزنیم تا مطمئن شن هنوز اینجاییم؟»

ونژی گفت: «شاید منتظرن شب بهمون حمله کنن. مردم دریایی توی تاریکی خوب می‌بینن.»

«چطوره وانمود کنیم که داریم می‌ریم؟ من و شاهزاده یان‌مینگ می‌تونیم کنار آب قدم بزنیم و نگهبان‌ها و خدمتکارها می‌تونن وانمود کنن که دارن وسایل رو جمع‌وجور می‌کنن. بعدازاون می‌تونیم شاهزاده رو به جای امنی ببریم.» هر دقیقه که می‌گذشت خطر برایمان جدی‌تر می‌شد. هرچند بهتر بود منتظر اقدام مردم دریایی بمانیم تا اینکه کل نقشه را آن‌طور که آن‌ها می‌خواستند تغییر بدهیم.

ونژی سرش را تکان داد و نگهبانی را صدا زد و دستورالعمل‌های لازم را به او داد. قبل از اینکه از چادر بیرون برود، خنجر کوچکی با دستهٔ نقره‌ای به من داد و گفت: «این رو پیش خودت نگه‌دار.»

خنجر را گرفتم و آن را زیر شالی که به کمر بسته بودم پنهان کردم. بیشتر تزیینی به‌نظر می‌رسید، بااین‌حال تنها سلاحی بود که برای دفاع از خودم داشتم؛ اما نه، این‌طور نبود. هنوز می‌توانستم از جادویم استفاده کنم، برای همین حتی دستِ خالی هم ناتوان نبودم.

امواج سبزخاکستری دریا حالا ناآرام شده بودند و کف‌آلود، خود را به ساحل می‌کوبیدند. شاهزاده یان‌مینگ دستم را ول کرد و دوید به‌سمت آب. پشت‌سرش رفتم و دمپایی‌های ابریشمی و پایین دامنم خیس شد.

ناگهان سایه‌ای روی سرمان افتاد، انگار شب شده بود. ترس وجودم را فراگرفت. یک هشت‌پای عظیم‌الجثه بالای سرمان قد علم کرده و جلوی نور خورشید را گرفته بود. پاهایش که هرکدام به‌اندازهٔ قد یک مرد بالغ بودند به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند و آب را به ساحل می‌ریختند. جنگجویی سوار هشت‌پا بود که زره درخشانش تا سر زانویش آمده بود. بازوهایش برهنه بودند و تاجی از شاخه‌های قرمز مرجان دریایی بر سر داشت. گردن‌آویزی طلایی دور گردنش به چشم می‌خورد که روی آن سنگ کهربایی‌رنگی می‌درخشید. یک دستش نیزه بود و دست دیگرش سپری که سطح آن با

تیغ‌های تیز پوشیده شده بود. چشمانش به رنگ یخی سپید بودند و همین که نگاهم کرد، درجا خشکم زد.

فرماندار رن‌یو بود.

صدای فریاد هشدار ونژی بلند شد و فرماندار رن‌یو پوزخند زد. هشت‌پا درست نزدیک شاهزاده یان‌مینگ بود! به‌سرعت در آب جلو رفتم و شاهزاده را بلند کردم و همان‌طور که سفت بغلش کرده بودم به‌سمت ساحل دویدم. یکی از شاخک‌های هشت‌پا به ساق پایم خورد و گوشتم را شکافت. فریادم را در گلو خفه کردم و از میان آب شور که باعث سوزش زخم پایم می‌شد به راهم ادامه دادم. همین که به ساحل رسیدیم، هزاران عروس دریایی که شاخک‌های شفاف و سمی‌شان می‌جنبیدند، در آب ظاهر شدند.

مردم دریایی که روی موج‌های کف‌آلود سوار بودند نعره‌زنان از آب بیرون آمدند و به ساحل ریختند. سربازان شاهزاده یانشی هم که فریاد خطر را شنیده بودند از جنگل به ساحل آمدند. همان‌طور که شاهزاده یان‌مینگ در آغوشم می‌لرزید به‌سرعت به‌طرف سراپرده دویدم، ولی با شنیدن صدای ناله‌ها و فریادهای دردآلود ایستادم و به عقب نگاه کردم. با دیدن آن صحنه قلبم فروریخت. هشت‌پای غول‌پیکر با پاهای عظیمش سربازان افلاک را می‌گرفت و به درون آب می‌کشید، و آنجا عروس‌های دریایی با شاخک‌های سمی‌شان بر سرشان می‌ریختند و زیر آب می‌بردندشان. ونژی فریاد می‌زد که از ساحل فاصله بگیرند و خودشان را به جاهای مرتفع‌تر برسانند، ولی صدایش در آن شلوغی و هرج‌ومرج به گوش کسی نرسید. ونژی جادویش را به کار گرفت و انرژی‌اش سپر مرتفعی از نور جامد در امتداد ساحل تشکیل داد؛ ولی محوطه خیلی وسیع بود و جادوی او قدرت کافی برای پوشش کامل آن نداشت.

فرماندار رن‌یو که تعدادی از سربازانش او را دوره کرده بودند، دست‌هایش را بلند کرد و نور آبی‌رنگی از کف دستش به سپر دفاعی ونژی تابید. یک بار، دو بار نور را به سپر تاباند، تا اینکه سرانجام سپر دفاعی ونژی از هم پاشید.

اگر می‌توانستم سلاحی برمی‌داشتم و به کمکش می‌شتافتم، اما اگر خودم را لو می‌دادم، فرماندار رن‌یو می‌فهمید که برایش دام پهن کرده بوده‌ایم.

وقتی جنگجویان ما مانند برگ درخت این‌طرف و آن‌طرف پراکنده شدند، سربازان فرماندار رن‌یو مشتاقانه پیشروی کردند. ونژی از خشم می‌لرزید؛ تابه‌حال او را این‌قدر سراسیمه و خشمگین ندیده بودم.

به او گفتم: «برو. لازم نیست از ما مراقبت کنی. من حواسم به شاهزاده یان‌مینگ هست.»

ونژی نگاهی به هرج‌ومرج اطرافمان انداخت و گفت: «اگه برم، تو چی‌کار می‌کنی؟»

«می‌رم توی چادر. اونجا در امانیم.»

بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ او بمانم، با شاهزاده یان‌مینگ به چادر برگشتم. چند سرباز داخل چادر منتظر بودند تا شاهزاده یان‌مینگ را به جای امنی منتقل کنند، اما وقتی سعی کردند او را با خود ببرند شاهزاده محکم‌تر به من چسبید و با صدایی لرزان گفت: «مگه تو نمی‌آی؟»

با پشت دست صورتش را نوازش کردم. «سرورم، دیگه باید بری. برادرت منتظرته. من هم به‌زودی می‌آم پیشتون.»

«قول می‌دی؟»

پس از یک لحظه درنگ سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم. هیچ دلم نمی‌خواست به او دروغ بگویم، ولی اگر فرماندار چادر را خالی می‌دید، ممکن بود قبل از اینکه دستمان به او برسد آنجا را ترک کند. اگر می‌توانستم او را داخل چادر نگه‌دارم، احتمال اینکه دستگیرش کنیم بیشتر بود.

قلبم تاپ‌تاپ می‌زد. شاهزاده یان‌مینگ را تماشا کردم که همراه با سربازان از در عقبی چادر بیرون رفت تا به جنگل برود. فقط آن‌وقت بود که کمی آرام شدم. همان‌جا نشستم و منتظر ماندم. از اینکه بیرون خون و خون‌ریزی بود و من توی چادر نشسته بودم کلافه بودم. ما می‌خواستیم فرماندار رن‌یو

را به تله بیندازیم، اما او بود که با حملهٔ وحشیانه و هیولاهای دریایی‌اش ما را غافل‌گیر کرده بود.

ردایم را از سر شانه پایین انداختم، کمان و تیردانی برداشتم و آن‌ها را روی میزی نزدیک خودم گذاشتم. دلم می‌خواست دستم را روی گوش‌هایم بگذارم و صدای جیغ‌وداد و برخورد سلاح‌ها را که از بیرون شنیده می‌شد، خاموش کنم. چقدر دیگر می‌توانستم این وضع را تحمل کنم؟ با شنیدن صدای فریاد بلندی به‌سمت ورودی سراپرده دویدم. یک نفر بیرون چادر به دیوار خورد و سایه‌اش را دیدم که از روی دیوار سر خورد و پایین افتاد.

پرده کنار رفت و کسی در آستانهٔ در پدیدار شد. قدمی به عقب برداشتم و بدنم از شدت اضطراب منقبض شد.

فرماندار رن‌یو با حالتی تمسخرآمیز تعظیم بلندبالایی به من کرد و گفت: «تو باید بانو آن‌می باشی. می‌بینم که درمورد زیبایی‌ت اغراق نکرده‌ن.»

هالهٔ قدرتش فضای بستهٔ چادر را پر کرد و با اینکه نیرومند بود، مانند امواج دریا ناآرام به‌نظر می‌رسید. یعنی نمی‌توانست به‌خوبی قدرتش را مهار کند؟ فرصتی برای فکرکردن به این موضوع نداشتم، چراکه فرماندار رن‌یو با قد بلند و بدن عضلانی‌اش بالای سرم خیمه زد. نگاه خونسرد، لبخند کج و خونی که به صورتش پاشیده بود لرزه‌ای بر اندامم انداخت.

به‌طرف کمان روی میز شیرجه زدم، ولی فرماندار رن‌یو کمان را قاپید و آن را به گوشه‌ای دور از دسترس من پرت کرد. با خندهٔ بلندی گفت: «بلدی ازش استفاده کنی؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ منفی تکان دادم و در همان حال که خودم را جمع می‌کردم و عقب می‌رفتم، انگشت‌هایم را آهسته به‌سمت خنجرم بردم. اگر دستم به کمان رسیده بود، کارش را تمام کرده بودم؛ چون در این لحظه دست برتر از آن او بود، نمی‌بایست خودم را لو می‌دادم. تا زمانی‌که فکر می‌کرد من بانو آن‌می هستم، آسیبی به من نمی‌رساند.

سعی کردم حواسش را پرت کنم تا متوجه حرکت دستم نشود و پرسیدم: «تو کی هستی؟»

فرماندار رن‌یو گفت: «نترس. من دنبال شاهزادهٔ جوان می‌گردم. اگه کمک کنی پیداش کنم، بهت پاداش می‌دم.» نگاهی به اطراف چادر انداخت و پرسید: «کجاست؟»

صدایش گرم و عمیق و آهنگین بود؛ زیباترین صدایی که در عمرم شنیده بودم. احساس بدی که نسبت به او داشتم ناگهان با حس تحسین جایگزین شد. فرماندار رن‌یو شریف و خوش‌قلب به‌نظر می‌آمد، پس چرا رفتارش این‌قدر شرورانه بود؟ سنگ سبز گردن‌آویزش روشن‌تر درخشید، مانند چشمان ماری که در تاریکی بدرخشند.

این تصویر چیزی را درونم تکان داد. غریزه‌ام به من هشدار داد که مراقب باشم و به حرف‌هایش گوش نکنم. در عوض پلک‌هایم را به هم زدم و به صدای ناله‌ها و فریادهای بیرون چادر گوش دادم. یک‌دفعه فهمیدم قضیه از چه قرار است و فرماندار رن‌یو چطور موفق شده مردم دریایی را با خود همراه کند. جادوی صدایش باعث می‌شد دیگران حرفش را باور کنند. آیا این جادو از گردن‌آویز دور گردنش بود؟ هرچه بود کم مانده بود حتی مرا هم رام کند. عجیب نبود که مردم دریایی این‌قدر به او وفادار بودند و حتی حاضر بودند به‌خاطر حرف‌ها و وعده و وعیدهای دروغین او جانشان را به خطر بیندازند. پیش‌ازاین هرگز با چنین قدرتی مواجه نشده بودم. فرماندار رن‌یو یکی از اهریمنان بود؟ از آن‌ها که می‌توانستند ذهن دیگران را مهار کنند؟

ترسم را بروز ندادم. فرماندار رن‌یو انتظار داشت با شنیدن صدایش از او اطاعت کنم و مانند ساقه‌ای که در باد خم می‌شود، در برابرش سر فرود بیاورم. با حالتی ابلهانه نگاهش کردم و به رختخوابی که شاهزاده یان‌مینگ قبلاً در آن خوابیده بود اشاره کردم. ملافه‌ها طوری مچاله شده و روی هم قرار گرفته بودند که انگار بچهٔ کوچکی زیرشان بود.

«شاهزاده خوابیده.»

فرماندار رن‌یو لبخندی شیطانی زد. «وقتی دریای مشرق رو تصرف کنم، بچهٔ مزاحم رو می‌کشم و با هم حکومت می‌کنیم. بقیهٔ دریاها هم مال من می‌شن و تو ملکهٔ چهار دریا می‌شی.»

فرماندار رن‌یو همان‌طور که در حال گفتن چیزهایی بود که فکر می‌کرد من می‌خواهم بشنوم، دستش را به‌طرفم دراز کرد.

با شنیدن حرف‌هایش دربارهٔ شاهزاده یان‌مینگ و نقشه‌های پلیدی که داشت خونم از خشم به جوش آمد، هرچند خوشحال بودم که بر ارادهٔ متزلزلم سرپوش می‌گذاشت. به جواهر کهربایی‌رنگ روی سینه‌اش نگاه کردم. از این فاصله چنان نیروی عجیبی از خود متصاعد می‌کرد که باعث می‌شد مو بر تنم راست شود.

«چرا فکر می‌کنی پیروز می‌شی؟»

«مردم دریایی هم مثل بقیهٔ موجودات دریا گوش‌به‌فرمان من هستن. تا وقتی کنار من باشی لازم نیست از چیزی بترسی.»

حرف‌هایش هرچند درونم را به جوش‌وخروش درآوردند، اما صدایش مثل شهدی شیرین در من جاری شد. وسوسهٔ گوش‌کردن به حرف‌هایش و سرسپردن به او خیلی قوی بود؛ ولی نه، نمی‌توانستم تسلیم شوم و تبدیل به یکی از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی او شوم. ناخن‌هایم را کف دست‌هایم فروکردم و انرژی‌ام را به‌سمت گوش‌هایم روانه کردم تا گوشم را به روی جادوی صدایش ببندم. باوجود سکوتی که ناگهان همه‌جا را فراگرفت، به‌سختی می‌توانستم حتی صدای نفس‌کشیدن خودم را بشنوم. از فکر اینکه ناچار شوم در سکوت با او مبارزه کنم شکمم به شکل ناخوشایندی پیچ خورد، ولی از اینکه تحت‌تسلط او قرار بگیرم بیشتر می‌ترسیدم.

به فرماندار رن‌یو خیره نگاه کردم. دیگر صدای پا یا بیرون‌کشیدن شمشیرش را نمی‌شنیدم تا به من هشدار بدهد. بستن گوش‌هایم کاری خطرناک، ولی ضروری بود. هنگامی‌که به‌طرف رختخواب حرکت کرد، خنجر را از شالم بیرون کشیدم و به‌سویش پرتاب کردم. فرماندار رن‌یو فوری خودش را کنار

کشید و تیغهٔ خنجر صورتش را زخمی کرد. بعدازآن بدون معطلی شیرجه زد، ملافه‌ها را کنار زد و تخت را که خالی دید، دندان‌هایش را عریان کرد. بلافاصله به‌طرفم برگشت، ولی من موفق شدم نزدیک‌ترین کمان را بردارم و در یک چشم‌برهم‌زدن تیری به‌سویش روانه کردم. فرماندار رن‌یو سپرش را بلند کرد و جلوی خودش گرفت. پشت‌سرهم چند تیر دیگر به‌طرفش پرتاب کردم، طوری که نوک انگشت‌هایم از کشیدن زه کمان به زُق‌زُق افتادند. فرماندار رن‌یو با چابکی و سرعتی باورنکردنی از تمام تیرهایم جاخالی داد. وقتی دستم را عقب بردم تا تیر دیگری بردارم، آرنجم به قفسه‌ای خورد. فرماندار رن‌یو نیزه‌اش را محکم در دستش فشار داد و من فوری یک سپر برداشتم و جلوی خودم گرفتم و همان‌وقت نوک نیزه‌اش به سپر اصابت کرد.

تیر آخرم در شانه‌اش نشست. شیرجه زدم تا تیردان دیگری بردارم؛ حواسم به‌قدری روی تیردان متمرکز بود که متوجه تغییر انرژی در فضا نشدم و فقط وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که درد و سوزش شدیدی را در ساق پایم حس کردم. دو سوزن نقره‌ای‌رنگ در پایم فرورفته و پایین ردایم را به شلوارم دوخته بودند؛ سوزن‌هایی آغشته‌شده به ماده‌ای سبزرنگ. قبلاً هم سوزن‌هایی مانند این دیده بودم و می‌دانستم که زهر کژدم دریایی وارد خونم شده است. سپر دفاعی‌ام در هم شکست و مانند خرگوشی که در تور افتاده باشد و به شکارچی نگاه کند، به فرماندار رن‌یو نگاه کردم که به‌طرفم می‌آمد.

فرماندار رن‌یو که لبش به لبخندی گشاده باز شده بود چیزی گفت، اما من فقط زمزمهٔ گنگی شنیدم. ازآنجاکه دیگر چاره‌ای نداشتم جز اینکه با حرف‌زدن حواسش را پرت کنم، گوش‌هایم را آن‌قدر باز کردم که بتوانم صدایش را فقط کمی بشنوم و با غیظ گفتم: «ترسو! اگه راست می‌گی بدون حقه با من بجنگ.»

فرماندار رن‌یو گفت: «بازنده‌ها شکایت می‌کنن و برنده‌ها... خب، برنده‌ها کارهای مهم‌تری دارن.»

از اعتمادبه‌نفسی که در لحنش بود بر خود لرزیدم. صدایش هنوز آهنگین

بود و جادو داشت، ولی حالا ضعیف‌تر شده بود، طوری که به‌سختی شنیده می‌شد. درحالی‌که به‌زحمت سعی می‌کردم در برابر درد مقاومت کنم و به جادویم متوسل شوم، نگاهی به جواهر درخشان دور گردنش انداختم و گفتم: «با کمک گردن‌آویزت مردم دریایی رو مهار می‌کنی، مگه نه؟ استفاده از چنین جادویی بی‌شرمانه‌ست.» صدایم ضعیف بود و انگار از فاصله‌ای دور به گوش خودم می‌رسید.

فرماندار رن‌یو سرش را کج کرد و پرسید: «چون تو و امثال تو نمی‌تونین ازش استفاده کنین بی‌شرمانه‌ست؟» هرچند حدس می‌زدم انتظار نداشت پاسخی بشنود. فرماندار رن‌یو ادامه داد: «مردم دریایی همیشه نسبت به نامیرایان دریاها بدبین بوده‌ن. من فقط از احساسات منفی خودشون به نفع خودم استفاده کردم. این جادو هم یه سلاحه، درست مثل اینکه آدم به روی یه نفر دیگه شمشیر بکشه. چرا فکر می‌کنی پیروزی تو شرافتمندانه‌ست و مال من نیست؟»

با قاطعیت گفتم: «این دوتا با هم فرق دارن. تو با استفاده از این جادو قدرت انتخاب رو از طرف مقابل می‌گیری. با دروغ و افسون اون‌ها رو فریب می‌دی تا کارهایی رو بکنن که ازشون شرم دارن.» و باوجود ترسی که وجودم را فراگرفته بود نگاهش کردم و با لحنی کوبنده گفتم: «اما هیچ افسونی نیست که شکسته نشه. تو هم به وقتش تاوان کارت رو پس می‌دی.»

فرماندار رن‌یو که برق خصمانه‌ای در چشمانش می‌درخشید گفت: «فقط مرگ می‌تونه باعث رهایی کسی بشه که مهارش توی دست منه. چند نفری بودن که با بی‌عرضگی‌شون عصبانی‌م کردن و بعضی‌ها هم بودن که مهارکردنشون کار سختی بود. اون‌ها هم درست در لحظه‌ای که کشتمشون فهمیدن که رهایی از چنگ من غیرممکنه و به‌خاطر حماقتشون از دست خودشون خشمگین شدن. مطمئنم وقتی تو رو بکشم، دقیقاً همین احساس رو پیدا می‌کنی.»

نیزه در دست فرماندار رن‌یو برقی زد. همان‌طور که با درد مبارزه می‌کردم،

سعی کردم جادویم را به کار بگیرم، ولی مشت او روی شقیقه‌ام فرود آمد. چشمم از درد سیاهی رفت و مهار انرژی‌ام را از دست دادم. اگر می‌توانستم پاهایم را تکان بدهم فرار می‌کردم، ولی باوجود بی‌حسی و کرختی‌ای که تمام بدنم را فراگرفته بود حتی نتوانستم جیغ بکشم.

باوجود اینکه پاهایم دیگر تکان نمی‌خوردند، هنوز می‌توانستم دست‌هایم را تکان بدهم؛ دست‌کم تا زمانی‌که زهر در بدنم پخش نمی‌شد. دستم را عقب بردم تا تیری از تیردان بیرون بکشم، اما همین که تیر را برداشتم فرماندار رن‌یو آن را از من قاپید و دوتکه‌اش کرد، سپس نوک پیکان را با فشار در گوشت کف دستم فروکرد. ذهنم از درد تیره‌وتار شد. نمی‌توانستم فریاد بزنم، حتی به‌زحمت می‌توانستم نفس بکشم. فرماندار رن‌یو با لبخندی شیطانی کمانم را قاپید و آن را جایی دور از دسترسم پرت کرد. بعد دوباره نیزه‌اش را برداشت و نوک زهرآگین آن را به سینه‌ام فشرد. خون مانند گل سرخی که گلبرگ‌هایش را باز کند روی ابریشم پیراهنم پخش شد. نفسم بند آمد و بدنم مثل چوب خشک شد. از لبخند خبیثانهٔ فرماندار رن‌یو فهمیدم که از رنج و عذاب من لذت می‌برد.

اندوه و پشیمانی وجودم را پر کرد. آیا زنده می‌ماندم تا دوباره مادرم و پینگ‌ئو را ببینم؟ چهرهٔ لیوای از برابر چشمانم گذشت، و همچنین در کمال تعجب چهرهٔ ونژی. درد تمام وجودم را فراگرفته و نفسم به‌شماره افتاده بود و به‌سختی بالا می‌آمد. چشم‌هایم را بستم تا فرماندار رن‌یو را نبینم، تا خفت خودم را نبینم که این‌طور ضعیف و بی‌دفاع و زخمی به دام افتاده بودم. با عصبانیت به خودم گفتم: نه، من بی‌دفاع و دست‌بسته نیستم. هنوز می‌تونم *از تمرین‌ها و هوشم استفاده کنم. هنوز می‌تونم از جادو استفاده کنم.*

آن‌قدر دندان‌هایم را روی هم فشار دادم که سرانجام بر خودم مسلط شدم. بالاخره موفق شدم جادویم را به کار بگیرم و انرژی‌ام را در قالب باد به‌سمت فرماندار رن‌یو روانه کنم. فرماندار رن‌یو از زمین کنده شد و افتاد، تاج مرجانی‌اش کف چادر افتاد و تکه‌تکه شد.

چشم‌های فرماندار از تعجب گشاد شدند، بعد چهره‌اش حالت خشمگینی به خود گرفت. دست‌هایش را بلند کرد و جادویش را به‌طرفم فرستاد، اما من دیگر احتیاط را کنار گذاشته و با تمام وجود مبارزه می‌کردم. چند افسون دیگر را هم‌زمان به‌سویش فرستادم، نمی‌خواستم فرصتی برای حمله به او بدهم. تندباد از همه‌سو به فرماندار رن‌یو خورد و او را سر جایش نگه‌داشت و گلوله‌های آتشین به بدنش هجوم آوردند و پس از برخورد با او خاموش شدند. اگر به‌خاطر زهر فلج نشده و سر جایم خشکم نزده بود، ممکن بود از شدت فشار نقش بر زمین شوم. هرگز در زندگی‌ام این‌طور با تمام قدرت از جادویم استفاده نکرده بودم. هشدارهای خانم دائومینگ را دربارهٔ تخلیهٔ انرژی‌ام به یاد آوردم، ولی اگر دست نگه می‌داشتم کشته می‌شدم. فرماندار رن‌یو به من رحم نمی‌کرد. همان‌طور که پشتش به دیوار چادر چسبیده بود تمام حمله‌های مرا دفع کرد، تا اینکه صورتش خیس عرق شد و مانند من به نفس‌نفس افتاد. از اینکه بر او برتری پیدا کرده و دیگر مثل جانوری زخمی در چنگش نبودم، احساس غرور به من دست داد.

یک نفر در ورودی چادر ایستاد. ونژی بود! سرتاپا غرق در خون و کثیفی و ماسه بود و صورتش از شدت خستگی در هم رفته بود، یا شاید هم از خشم بود؟ فرماندار رن‌یو تلوتلوخوران بلند شد، ونژی به‌طرفش حمله کرد و صدای برخورد شمشیرش با نیزهٔ او به گوش رسید. دهان فرماندار بی‌وقفه می‌جنبید و چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. می‌خواست با حرف‌هایش ونژی را جادو کند؟ اگر موفق می‌شد چه؟

ناله‌کنان گفتم: «گردن‌آویزش!» صدایم فقط کمی بلندتر از زمزمه بود، چون دیگر رمقی نداشتم. ترسیدم ونژی صدایم را نشنیده باشد. کمانم دور از دسترسم بود و انرژی‌ام تقریباً تخلیه شده بود. دستم از درد زق‌زق می‌کرد، هرچند در برابر درد وحشتناکی که تمام بدنم را فراگرفته بود جزئی به‌نظر می‌رسید. پایین را نگاه کردم و دیدم که نوک تیز پیکان هنوز در کف دستم است.

صدای برخوردی به گوش رسید و ونژی فرماندار رن‌یو را به یکی از قفسه‌ها کوبید. فرماندار رن‌یو که گردن‌آویزش درخشان‌تر از هر زمان دیگری شده بود دوباره سرپا شد. وحشت‌زده فکر کردم هر لحظه ممکن است قدرتش را آزاد کند، آن‌هم درحالی‌که من هنوز نمی‌توانستم حتی انگشتم را تکان بدهم و زهر تمام بدنم را فلج کرده بود. بااین‌حال، نمی‌توانستم اجازه بدهم فرماندار رن‌یو ونژی را با جادو مهار کند. همان‌طور که به‌سختی نفس می‌کشیدم جریانی کوچک اما تند و قوی از باد را به‌سمت دستم فرستادم. نوک پیکان از دستم بیرون آمد و به‌سوی فرماندار رن‌یو پرتاب شد. با برخورد پیکان به گردن‌آویزش سنگ آن شکست و نورش خاموش شد.

فرماندار رن‌یو دهانش را باز کرد و فریاد خشم سر داد، هرچند صدایش به گوش من زمزمه‌ای بیش نبود. از درد آتش گرفته بودم و تمام تنم بی‌حس شده بود. ونژی به‌زیبایی چرخی زد و لگد محکمی به پهلوی فرماندار رن‌یو روانه کرد. فرماندار تعادلش را از دست داد و ونژی با تیغهٔ شمشیر به سینهٔ او زد و پوشش صدفی زرهش شکست. دهان فرماندار رن‌یو باز ماند و قیافه‌اش عجیب شد. تعجب کرده بود؟ باورش نمی‌شد که افسونش عمل نکرده بود؟ هرچه بود دیدنش در آن حالت باعث خوشحالی‌ام شد و رضایت عمیقی حس کردم.

فرماندار رن‌یو نفس‌نفس می‌زد و هر بار که نیزه‌اش را بلند می‌کرد تا حمله‌های ونژی را مهار کند، حرکاتش شتاب‌زده‌تر و نامنظم‌تر می‌شدند. حالا دیگر ترس و ناامیدی‌اش کاملاً مشهود بود. ونژی شمشیرش را بالا برد و فرماندار رن‌یو نیزه‌اش را برای دفاع از خود بلند کرد، اما ونژی آن را گرفت، به کناری انداخت و شمشیرش را صاف از میان زره او میان دنده‌هایش فروکرد. وزنش را روی دستهٔ شمشیر انداخت و آن‌قدر فشار داد که تیغه تا انتها در سینهٔ فرماندار رن‌یو فرورفت و نوک خونینش از طرف دیگر بدن او بیرون آمد. ونژی با نگاهی وحشیانه شمشیر را از سینهٔ او بیرون کشید. خون فواره زد و بدن فرماندار رن‌یو تکانی خورد و به عقب متمایل شد. صدای خس‌خس

ضعیفی از میان لب‌هایش به گوش می‌رسید. دستش را به‌طرف زخمِ بازش برد و خون مانند جوی کوچکی از میان انگشتانش جاری شد. سرانجام فرماندار کف چادر افتاد، سرش به زمین خورد و چشمانش در حدقه بالا رفتند و سپس بدنش کاملاً بی‌حرکت ماند.

فرماندار رن‌یو مرده بود. نه احساس ناراحتی کردم، نه شادی. فقط خیالم راحت بود که همه‌چیز تمام شده است و ما زنده مانده‌ایم.

ونژی شمشیرش را انداخت و به‌طرفم آمد. شانه‌هایم را گرفت و با دیدن زخم‌هایم چشم‌هایش گرد شدند. لب‌هایش تکان خوردند، به‌زحمت صدایش را شنیدم که می‌گفت: «چی شده؟ چرا تکون نمی‌خوری؟»

باوجود آرامشی که حضورش به من داد، سرمایی وجودم را فرامی‌گرفت که انگار زیر برف فرومی‌رفتم. سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم، سپس تاریکی بر من چیره شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم‌هایم را باز کردم و در برابر روشنی، پلک‌هایم را به هم زدم. نور خورشید از پنجره‌ها به داخل می‌تابید و نسیم بوی شوری دریا را با خود می‌آورد. بدنم مانند کسی که مدتی طولانی خوابیده باشد کرخت شده بود و به‌سختی می‌توانستم تکان بخورم. از سرما به خودم لرزیدم، فقط در دستم احساس گرمی می‌کردم. چه کسی محکم دستم را گرفته بود؟ یک نفر کنارم نشسته بود و صورت محوش مقابل چشمانم قرار داشت. خوشحال بودم که دستم در دستش بود؛ گرمایَش آرامشی فراهم می‌کرد و خاطرات مربوط به خون و درد و وحشت را از ذهنم کنار می‌زد.

از جا پریدم و نشستم. ونژی را دیدم که به من چشم دوخته و نگاهش از هروقت دیگری مهربان‌تر است. دستم را که داغ شده بود کنار کشیدم. ونژی چه مدت آنجا نشسته بود؟ من چه مدت خوابیده بودم؟ پاهایم را از کنار تخت آویزان کردم و سعی کردم از درد چهره در هم نکشم.

ونژی با اخم گفت: «چند روزی هست که خواب بودی. مراقب باش.»

«حالم خوبه.»

باوجود شهامتی که نشان دادم، همین که بلند شدم سرم گیج رفت و سر جایم تلوتلو خوردم. تنها غرور باعث شد دوباره روی تخت ولو نشوم و دستم را روی چارچوب تختخواب گذاشتم تا تعادلم را حفظ کنم.

ونژی دستش را دور کمرم انداخت و به‌آرامی ولی با قدرت مرا گرفت و کمک کرد روی نزدیک‌ترین صندلی بنشینم.

با عجله پرسیدم: «چی شد؟ شاهزاده یان‌مینگ حالش خوبه؟»

«بهتره دفعهٔ دیگه حواست بیشتر به خودت باشه.»

ونژی این را گفت و در یک فنجان چینی برایم چای ریخت و به من داد. بوی خوش چای را به مشام کشیدم و جرعهٔ بزرگی از آن را نوشیدم، مایع گرم از گلویم پایین رفت و گرمای خوشایندی درونم را فراگرفت.

ونژی گفت: «شاهزاده یان‌مینگ حالش خوبه و دلش می‌خواد ببیندت.» فنجان را از من گرفت تا دوباره پرش کند و ادامه داد: «مردم دریایی بعد از مرگ فرماندار رن‌یو تسلیم شدن. هنوز معلوم نیست مجازاتشون چیه.»

خاطرات تلخی به ذهنم بازگشتند: فرماندار رن‌یو که با لذتی وحشیانه مرا شکنجه می‌داد و چهرهٔ وحشت‌زده‌اش هنگامی‌که ونژی شمشیر را در سینه‌اش فروکرد. خون قرمزی را به یاد آوردم که زیر جسد بی‌حرکتش جمع شده بود. دلم به هم پیچید، ولی هنوز خوشحال بودم که مرده بود. فرماندار رن‌یو بدون شک مرا به بدترین شکل می‌کشت. بااین‌حال در این لحظه چندان احساس پیروزی نمی‌کردم و با اینکه کار فرماندار رن‌یو تمام شده بود، نتیجهٔ کارهای شرورانه‌اش هنوز باقی بود. زندگی خیلی‌ها از دست رفته و زندگی خیلی‌های دیگر هم ویران شده بود.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و همان‌طور که سعی می‌کردم خاطرات آن روز را به یاد بیاورم گفتم: «شاید همه‌ش تقصیر مردم دریایی نباشه. فرماندار رن‌یو با جادوی عجیبی موفق شد اعتماد اون‌ها رو جلب کنه. با صداش و گردن‌آویزی که به گردنش انداخته بود... سعی کرد من رو هم جادو کنه.»

ونژی صورتش را در هم کشید. «چطور در برابرش مقاومت کردی؟»

«گوشم رو به روی صداش بستم. شاید کار احمقانه‌ای بود، چون جنگیدن باهاش رو خیلی مشکل‌تر کرد، اما فکر دیگه‌ای به ذهنم نرسید.»

ونژی دستش را محکم روی لبهٔ میز فشار داد، جوری که بند انگشت‌هایش سفید شدند. «خوشبختانه فرماندار اون‌قدر قوی نبود و بیشتر قدرتش رو همون‌طور که حدس زدی از گردن‌آویزش می‌گرفت. یه افسونگر ذهنی

واقعی می‌تونست در کسری از ثانیه ارادهٔ تو رو در هم بشکنه. همین که به ذهنت مسلط می‌شد، دیگه راه فراری نداشتی.»

یاد رجزخوانی فرماندار دربارهٔ قدرت‌هایش افتادم و دوباره ترس در وجودم بالا گرفت. ونژی که انگار متوجه حال من شده بود دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «نباید تنهات می‌ذاشتم. اگه باهات مونده بودم، این‌قدر آسیب نمی‌دیدی.»

با لحنی جدی گفتم: «اگه با من مونده بودی، شاید الان همه‌مون زیر سلطهٔ فرماندار رن‌یو بودیم. تقصیر تو نیست. مراقبت از من به خودم مربوطه، و بذار بگم که به‌هیچ‌وجه نمی‌ذاشتم من رو بکشه. هرجور بود بالاخره به‌خاطر کاری که کرد حسابش رو می‌رسیدم.»

ونژی گفت: «شک ندارم همین‌طوره.» به جلو خم شد تا با دقت بیشتری به صورتم نگاه کند. «اگه حالت خوبه، باید زودتر حرکت کنیم. بقیهٔ افراد رو فرستادم برن، ولی شاهزاده یانشی می‌خواد قبل رفتن تو رو ببینه. امروز صبح توی تالار گفت‌وگوئه.»

این بار که از جا بلند شدم توانستم تعادلم را حفظ کنم. ردای سبزرنگم را صاف کردم و فکر کردم لباسم برای ملاقات با شاهزاده مناسب است. شاید چنین پوشش ساده‌ای موردتأیید دربار دریای مشرق نبود، ولی چند روز پیش کم مانده بود بمیرم، پس دیگر این چیزها برایم مهم نبود.

به‌محض اینکه وارد تالار شدیم، فرماندهٔ ارتش دریای مشرق ونژی را صدا زد و من تنها در گوشهٔ اتاق دور از چشم دیگران ایستادم و با نگاه دنبال شاهزاده یانشی گشتم. دست‌آخر دیدمش که غرق در گفت‌وگو با نامیرای دیگری بود. غریبه پشتش به من بود، بااین‌حال نحوهٔ ایستادنش و جوری که ردای سیاهش را روی شانه‌هایش انداخته بود، به شکل عجیبی برایم آشنا بود.

شاهزاده یانشی با دیدن من سرش را به نشانهٔ احوالپرسی خم کرد.

هم‌صحبتش برگشت و نگاه چشمان تیره‌اش به نگاه من دوخته شد.

لیوای بود؛ کسی که به‌هیچ‌وجه انتظار نداشتم آنجا ببینمش. قلبم در سینه تکان خورد، ولی نمی‌دانستم از ترس بود یا شادی؛ دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم لیوای چه احساساتی را در من زنده می‌کرد. هرچند هنوز برایم عزیز بود، حالا هرچقدر هم که آرزو می‌کردم غیر از این باشد.

لیوای چیزی به شاهزاده یانشی گفت و بعد به‌سمت من آمد. ازآنجاکه می‌دانستم دیگران نگاهمان می‌کنند، به شکلی رسمی به او ادای احترام کردم.

لیوای با صدای خسته‌ای گفت: «بلند شو.»

با حالتی خالی از احساس نگاهش کردم، خوشحال بودم که خانم دائومینگ یادم داده بود چطور احساسات درونم را مهار کنم که از چشم دیگران مخفی بمانند. پرسیدم: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟ کی اومدی؟»

لیوای گفت: «سه روز پیش.» و طلسم *قطرهٔ آسمان* را که از کمرش آویزان بود نشانم داد. سنگ آن شفاف بود و نقاط کوچک نقره‌ای‌رنگ در آن می‌درخشیدند. لیوای ادامه داد: «وقتی رنگش قرمز شد، فوری خودم رو رسوندم.»

طلسم مشابهی را که به کمرم آویزان بود توی دستم فشردم. ناگهان دلم خواست آن را بگیرم و مثل گذشته‌ام با لیوای به کناری پرتش کنم، درست همان‌طور که آدم بی‌اختیار دلش می‌خواهد دلَمهٔ زخمی را که هنوز در حال بهبودی است بکند و کنار بیندازد. چرا هنوز این طلسم را با خود داشتم؟ چرا به این خاطره چنگ زده بودم؟ به خودم نهیب زدم: *ای احمق احساساتی!* و طلسم را رها کردم.

«وقتی رسیدم اینجا، نبرد تموم شده بود. بیهوش بودی و وقتی کاپیتان ونژی تو رو از چادر بیرون آورد، هنوز خون‌ریزی داشتی. خیلی... نگران شدم.»

لیوای که انگار به‌سختی کلمات را بیان می‌کرد ادامه داد: «بدجور زخمی شده بودی. شاهزاده یانشی تو رو به قصر آورد تا درمانگرهای پادشاه زهر رو از بدنت خارج کنن. اگه زهر بیشتری وارد خونت شده بود، کشته می‌شدی.»

لیوای به‌طرفم خم شد و دستم را گرفت. با تماس دست‌هایمان جریانی از انرژی از کف دستم بالا آمد و گرما و نیرویی تازه بدنم را فراگرفت، اما من خودم را عقب کشیدم. با اینکه لیوای قدرت درمانگری داشت و جادوی زندگی‌اش قوی بود، تصور یکی شدن انرژی‌هایمان خاطرات و احساسات تلخ و دردناکی را در من زنده می‌کرد.

گفتم: «ممنونم. لازم نیست این کار رو بکنی.» و ذهنم را به‌دنبال چیز دیگری جست‌وجو کردم، هرچیزی که سکوت آزاردهندهٔ بینمان را بشکند.

«با شاهزاده یانشی دربارهٔ چی حرف می‌زدین؟»

پلک‌های لیوای روی چشم‌هایش سایه انداختند و نگاهش تیره و جدی شد. «دربارهٔ یه موضوع خیلی مهم. کمان‌دار فی‌مائو به‌تازگی اتفاق عجیبی رو بهمون گزارش کرد. این‌طور که می‌گه بعد از نبرد با شیانگ‌لو برای دسترسی به جادوش با مشکل مواجه شده. انگار یه تیکه فلز سیاه که توی زرهش گیر کرده بود توی قدرتش اختلال ایجاد کرده بود.»

با نگرانی پرسیدم: «الان حالش چطوره؟»

«وقتی فلز رو درآوردیم، حالش خوب شد.»

«چه‌جور فلزی هست؟ چطور رفته توی زرهش؟»

«هیچ‌کس تابه‌حال همچین چیزی ندیده. کمان‌دار فی‌مائو فکر می‌کنه وقتی توی ستیغ سیاه زمین خورده و داخل شکافی افتاده، اون فلز داخل زرهش فرورفته. فرستاده‌های ما بقایای فلز رو اونجا پیدا کردن، هرچند چیز زیادی ازش نمونده بود.»

لیوای با لحنی خشک و جدی ادامه داد: «به‌نظر می‌آد یه نفر فلز رو اونجا گذاشته. چنین چیزی نباید به دست افراد خطرناک بیفته. به شاهزاده یانشی

گفتم که حواسشون باشه و هرچیز مشکوکی رو بهمون گزارش بدن.»

لیوای ساکت شد و من متوجه چیزی شدم. اینکه چقدر نزدیک هم ایستاده بودیم و چطور با همان صمیمیت و آرامشی حرف می‌زدیم که همیشه پیش‌ازاین با هم حرف زده بودیم. رشته‌ای که قلب‌هایمان را به هم پیوند می‌داد هنوز سر جایش بود و با اینکه ضعیف شده بود، علی‌رغم تلاش‌های من گسسته نشده بود. شاید این رشته هرگز گسسته نمی‌شد، چراکه در دوستی قدیمی ما ریشه داشت، نه در عشق کوتاه‌مدت نافرجاممان. نمی‌خواستم درونم بار دیگر زیرورو شود و زخم‌هایم دوباره سر باز کنند، ولی اتفاق اخیر و رفتن تا سرحد مرگ به من یادآوری کرده بود که زندگی حتی برای یک نامیرا چقدر باارزش است، و حالا در این لحظه بیشتر از هر زمان دیگری در چند ماه گذشته احساس زنده بودن می‌کردم. بوی بدن لیوای مرا یاد خاطراتمان در *بارگاه آسایش ابدی* انداخت، چنان که تقریباً می‌توانستم صدای آبشار را که به داخل برکه می‌ریخت بشنوم.

دست‌هایم را مشت کردم و قدمی به عقب برداشتم تا فاصله‌ام را با او حفظ کنم. لیوای دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی همان‌وقت یک نفر به‌سمتمان آمد.

شاهزاده یانشی گفت: «کمان‌دار ارشد!» ونژی که کنارش بود با صورتی همچون سنگ به لیوای تعظیم کرد.

می‌خواستم تعظیم کنم، ولی شاهزاده یانشی دستش را بلند کرد تا نشان بدهد که نیازی به این کار نیست و گفت: «خوشحالم حالت خوبه. تو جونت رو به خطر انداختی تا از برادر کوچیک من محافظت کنی و خونوادهٔ من برای این اقدام مدیون تو هستن. اگه هر زمانی به کمک احتیاج داشتی، ما با کمال میل هر کاری از دستمون بربیاد برات انجام می‌دیم.»

من که تحت‌تأثیر حرف‌های محبت‌آمیز شاهزاده قرار گرفته بودم گفتم: «سرورم، شما هیچ دینی به من ندارین. فرماندار رن‌یو می‌خواست با زور و جنگ تموم سرزمین‌های چهار دریا رو تسخیر کنه. اون خطر بزرگی برای

همهٔ ما محسوب می‌شد و باید جلوش رو می‌گرفتیم.»

شاهزاده یانشی سرش را به نشانهٔ ناباوزی تکان داد. «خیلی شانس آوردیم که تو و کاپیتان ونژی کارش رو تموم کردین.»

لیوای پرسید: «گردن‌آویزش چی شد؟»

یاد تیری افتادم که به گردن‌آویز فرماندار رن‌یو پرتاب کرده بودم و گفتم: «نابود شد.»

لیوای از سر آسودگی آه کشید. «جای خوشحالیه که چنین وسیلهٔ خطرناکی نابود شد و دیگه نمی‌تونه مورد استفادهٔ کسی قرار بگیره. هرچند دلم می‌خواست می‌تونستیم اون رو بیشتر بررسی کنیم. ما چیز زیادی از این جادوی خاص نمی‌دونیم و متأسفانه این نقطه‌ضعفمون حساب می‌شه. باید بدونیم با چی سروکار داریم.»

با اینکه منظور لیوای را درک می‌کردم، خوشحال بودم که دیگر هیچ‌وقت چشمم به آن گردن‌آویز نمی‌افتد.

ونژی با لحن تندی پرسید: «تکلیف کسایی که با فرماندار رن‌یو همکاری کرده‌ن چی می‌شه؟ اون‌هایی که بهمون حمله کردن چطور مجازات می‌شن؟» شاید یاد سربازان افلاک افتاده بود که در نبرد کشته شده بودند و به‌خاطر همین عصبانی شده بود. نمی‌توانستم درد و رنج چهره‌اش را هنگام دیدن مرگ آن‌ها فراموش کنم.

لیوای با قیافه‌ای گرفته گفت: «مجازاتشون رو پادشاهی دریای مشرق تعیین می‌کنه، هرچند به‌نظر می‌رسه فرماندار رن‌یو هر دو طرف رو فریب داده.»

«سرورم، هر اتفاقی هم افتاده باشه نمی‌تونیم این واقعیت رو انکار کنیم که مردم دریایی علیه پادشاهی شورش کردن. پدر خودتون باور داره چنین رفتارهایی باید با اشد مجازات مواجه بشه تا دیگه کسی در آینده تکرارشون نکنه.»

لبخند ونژی کم‌وبیش تمسخرآمیز بود. از اینکه لیوای را به چالش بکشد خوشش می‌آمد؟ قطعاً به‌نظر نمی‌آمد که بخواهد توجه او را به خود جلب کند.

رو به ونژی کردم و گفتم: «من قدرت اون طلسم رو حس کردم. چیزی نمونده بود من رو هم تحت‌تأثیر خودش قرار بده. ممکن بود الان من هم زیر سلطهٔ فرماندار رن‌یو باشم.»

ونژی چیزی نگفت، ولی آرواره‌اش منقبض شد، انگار حرف من آزرده‌اش کرده بود.

شاهزاده یانشی گفت: «تعداد زیادی از مردم دریایی بعد از نبرد گیج بودن و انگار خودشون هم نمی‌دونستن چرا به ما حمله کردن. البته بازم موضوع رو بررسی می‌کنیم تا بی‌گناهی‌شون ثابت بشه. کسایی رو که بی‌گناه باشن آزاد می‌کنیم و برای مدتی زیر نظر می‌گیریم. چند نفری رو هم به‌عنوان نمایندهٔ مردم دریایی به دربار دعوت می‌کنیم. چنین اقدامات دوستانه‌ای از اتفاق‌های ناخوشایند آینده جلوگیری می‌کنن.»

می‌دانستم که *امپراتوری افلاک* هرگز چنین تصمیم منصفانه‌ای را در پاسخ به حملهٔ مردم دریایی در نظر نمی‌گرفت. صادقانه گفتم: «شاهزاده یانشی، شما و پدرتون واقعاً خردمند و مهربون هستین.»

قبل از اینکه شاهزاده پاسخ بدهد، صدای قدم‌های تندی به گوش رسید و یک نفر بازوهای کوچکش را از پشت دور کمرم حلقه کرد. به پشت چرخیدم و بی‌توجه به بدن‌دردم شاهزاده یان‌مینگ را که از خوشحالی ذوق کرده بود توی هوا بلند کردم. وقتی دوباره او را زمین گذاشتم، لب‌ولوچه‌اش آویزان شد و با لحنی اتهام‌آمیز گفت: «تو دروغ گفتی! پشت‌سرمون نیومدی.»

احساس عذاب‌وجدان کردم. مقابلش زانو زدم تا هم‌قدش بشوم و گفتم: «متأسفم. نتونستم دنبالتون بیام، ولی نباید می‌گفتم که می‌آم.»

شاهزاده یان‌مینگ گفت: «خوشحالم که زنده‌ای و... ازت ممنونم.» و

دستش را به‌طرفم دراز کرد. کف دستش یک اژدهای کوچک ظریف به چشم می‌خورد که آن را با کاغذ قرمز ساخته بود.

اژدها را از او گرفتم و با احتیاط بین انگشت شست و اشاره‌ام نگه‌داشتم و گفتم: «ممنونم؛ خیلی برام ارزشمنده.»

شاهزاده یان‌مینگ لب ورچید. «امیدوارم اژدهایان در طول مسیر پشت‌وپناهت باشن.» بعد با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و دوان‌دوان از آنجا رفت. با بغضی در گلو آن‌قدر نگاهش کردم که پیکر کوچکش از نظر ناپدید شد.

شاهزاده یانشی گفت: «تو همیشه اینجا پیش ما جا داری؛ چه به‌عنوان عضو دربار، چه به‌عنوان دوست.» لحن صمیمانه و صادقانه‌اش وجودم را گرم کرد، خوشحال بودم که در جای دیگری از این جهان خانه‌ای دارم.

لیوای با لحنی سرد گفت: «شاهزاده یانشی، ما دیگه باید بریم.»

ونژی هم با لحنی سرد و رسمی گفت: «از مهمان‌نوازی‌تون ممنونیم سرورم.»

نمی‌دانستم چرا لحن هر دوشان یک‌دفعه این‌طور خصمانه شده بود. نگاهشان هم به شاهزاده یانشی دیگر دوستانه نبود. سرم را تکان دادم تا این افکار را از ذهنم بیرون کنم، فکر کردم حتماً این‌طور به نظرم آمده.

خوشبختانه به‌نظر نمی‌رسید شاهزاده یانشی متوجه تغییر لحن ناگهانی آن‌ها شده باشد، چراکه با لبخندی گفت: «ما از *امپراتوری افلاک* برای کمکی که بهمون کرد سپاسگزاریم.»

پس از عملیات دریای مشرق، من و ونژی پشت‌سرهم به چند عملیات دیگر رفتیم. در این میان، پیش می‌آمد که ماه‌ها به *امپراتوری افلاک* برنمی‌گشتیم، با هیولاهای مخوف و موجودات هولناک جنگیدیم و در آخرین عملیات به جنگ با ارواح خبیث در شرق امپراتوری رفتیم؛ جایی که در نزدیکی جنگل‌های پادشاهی ققنوس قرار داشت. وقتی سرانجام به *کاخ یشم* بازگشتیم، بی‌نهایت خسته بودم و فقط می‌خواستم به اتاقم بروم و استراحت کنم؛ ولی وقتی خبر ترفیع‌گرفتن شوشیائو را شنیدم، فوری به‌سراغش رفتم.

هنگامی‌که درِ اتاقش را به صدا درآوردم، انتظار داشتم او را در حال جشن و شادمانی با دوستانش ببینم، ولی لبخند شوشیائو مثل همیشه گرم و صمیمی نبود و بیشتر به نسخه‌ای خسته و رنگ‌پریده از خودش شباهت داشت. فقط یک فانوس در اتاق تاریک، روشن بود و تُنگ نوشیدنی چینی روی میز به چشم می‌خورد.

سرم را به نشانهٔ تأسف تکان دادم و به‌شوخی گفتم: «این چه وضع جشن‌گرفتنه؟ تنها اینجا نشستی و می‌نوشی؟» روی چهارپایه‌ای نشستم و پرسیدم: «از دیدنم خوشحال نشدی؟»

شوشیائو گفت: «بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی خوشحال شدم.» و درپوش پارچ را برداشت و برایم توی فنجان نوشیدنی ریخت.

فنجان را بلند کردم و گفتم: «ستوان شوشیائو، برات آرزوی موفقیت‌های بیشتر دارم.»

شوشیائو فنجانش را یک‌جرعه سر کشید. به او زل زدم و دستم توی هوا

ماند. شوشیائو معمولاً زیاد نمی‌نوشید، ولی شاید هم چون این موقعیت خاصی بود فرق می‌کرد. دوباره در فنجانش نوشیدنی ریختم و شوشیائو بلافاصله تمامش کرد. شانه‌ام را بالا انداختم و تصمیم گرفتم همراهی‌اش کنم. در سکوت به نوشیدن ادامه دادیم، تا اینکه گونه‌هایمان سرخ شد و نفسمان بوی اسمانتوس گرفت و نور فانوس به چشممان محو و تار شد. بااین‌حال نگاه شوشیائو همچنان خالی بود، انگار ذهنش هنوز جای دیگری بود و افکارش هم خوشایند نبودند.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: «چی شده؟ برای خونواده‌ت اتفاقی افتاده؟ خبر بدی شنیدی؟»

شوشیائو انگشت‌هایش را محکم دور فنجان حلقه کرد و گفت: «می‌خوام برم خونه.»

کلمات ساده‌ای در سرم پیچیدند؛ کلماتی که خودم هم شبانه‌روز به آن‌ها فکر کرده بودم. می‌دانستم که شوشیائو دلش برای خانواده‌اش تنگ شده؛ همیشه با اشتیاق فراوان درباره‌شان حرف می‌زد؛ اما او اهل همین‌جا بود و تصور می‌کردم در *امپراتوری افلاک* خوشبخت است و راهی را که پیش گرفته، خودش انتخاب کرده.

درحالی‌که فکر می‌کردم نکند نوشیدنی هوش و حواسم را کُند کرده باشد با حالت گنگی پرسیدم: «مگه اینجا خونه‌ت نیست؟ نمی‌خوای اینجا باشی؟»

«خونهٔ من بیرون شهره؛ جایی که درخت‌های سیب داره و رودخونه‌ای از وسط زمین‌هامون می‌گذره.»

شوشیائو لبخند محوی زد و ادامه داد: «پدرم هیچ‌وقت نمی‌خواست با دربار امپراتور ارتباطی داشته باشه. خونوادهٔ من موقعیت خوبی دارن، ولی خاندان‌های متحد قدرتمند نداریم. اگه یکی از نجیب‌زاده‌های قدرتمند به خواهر کوچیکم اظهار علاقه نکرده بود فرقی به حالمون نمی‌کرد. اون از پدرم خواست اجازه بده خواهرم رو به همسری بگیره؛ خیلی توهین‌آمیزه.

حتی اگرم یه آدم پیر و کثیف نبود، بازم مردی بود که ده‌دوازده تا زن عقدی و غیرعقدی داشت.»

چنین آداب‌ورسومی بین خاندان‌های نجیب‌زاده وجود داشت، هرچند من هیچ از آن خوشم نمی‌آمد. چطور ممکن بود در چنین شرایط نابرابری بین زن و شوهر عشق به وجود بیاید؟

شوشیائو ادامه داد: «خواهرم درخواست اون رو رد کرد و پدرم هم حمایتش کرد. همچین چیزی خیلی کم پیش می‌آد. پیرمرد خرفت عصبانی شد که خونوادهٔ من به آبرو و حیثیتش توهین کرده‌ن. تهدید کرد که خونواده‌م رو به خاک سیاه می‌نشونه. گفت توی دربار افلاک ازمون بدگویی می‌کنه و آبرومون رو می‌بره. ما هم هیچ متحدی نداشتیم که بخواد توی دربار ازمون دفاع کنه.»

«تو برای همین به ارتش ملحق شدی؟»

شوشیائو سرش را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان داد. «می‌خواستم جلوی تهدید و شاخ‌وشونه‌کشیدن‌های اون رو بگیرم. می‌خواستم کاری کنم که هیچ‌کس در آینده همچین کاری نکنه. حالا که توجه ژنرال جیان‌ین رو به خودم جلب کردم، دیگه کسی جرئت نمی‌کنه خونواده‌م رو تهدید کنه؛ اما این چیزی نیست که آرزوش رو داشتم، هیچ‌وقت نمی‌خواستم بین جماعت کاخ یشم زندگی کنم. می‌خوام برگردم خونه و پیش خونواده و دوستام باشم. شاید حتی عاشق بشم و ازدواج کنم؛ اما هرچی بیشتر توی ارتش ترفیع بگیرم، این کار سخت‌تر می‌شه. بیشتر به اینجا وابسته می‌شم و همه‌چیزم رو از دست می‌دم.»

شوشیائو پارچ را برداشت و باقی‌ماندهٔ نوشیدنی را در فنجانش خالی کرد و مقداری از آن هم روی میز ریخت.

شاید سکوت دنباله‌دار من برای شوشیائو مأیوس‌کننده بود، ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. از طرفی هم نمی‌خواستم او را اشتباه راهنمایی کنم. همیشه

فکر می‌کردم شوشیائو اینجا احساس خوشبختی می‌کند، به‌خصوص که فرماندهان و سربازان دیگر همه دوستش داشتند. شاید هم لیوای درست گفته بود و همه مشکلات و ناراحتی‌های خودشان را داشتند، بااین‌حال برخی نشانشان می‌دادند و بعضی هم پنهانشان می‌کردند.

نمی‌توانستم به شوشیائو بگویم به ندای قلبش گوش کند. نمی‌توانستم بگویم خودخواهانه تصمیم بگیرد. هر تصمیمی می‌گرفت خودش باید انتخاب می‌کرد، هرچند با کمال خوشحالی حاضر بودم از او حمایت کنم. ما هرکدام سختی‌هایی را به دوش می‌کشیدیم و فقط خودمان می‌دانستیم این سختی‌ها چه هستند و بهای غلبه‌کردن بر آن‌ها چیست.

به شوخی گفتم: «شاید بتونی یه نفر رو اینجا پیدا کنی و عاشقش بشی.»

شوشیائو دماغش را کج کرد. «هه! تو که بین مردهای اینجا بهترینشون رو داری.» بعد خم شد تا از داخل جعبه‌ای که پشت‌سرش بود یک پارچ نوشیدنی دیگر بردارد.

منظورش ونژی بود؟ به روی خودم نیاوردم، ولی گردنم داغ شد. شوشیائو پس از درنگی ضربهٔ آهسته‌ای به بازویم زد و گفت: «شینگ‌ین، چند وقته که می‌خوام چیزی ازت بپرسم.»

یک جرعهٔ بزرگ نوشیدم تا گلویم باز شود. می‌خواست دربارهٔ خانواده‌ام بپرسد؟ آیا به هویت من مشکوک شده بود؟ شوشیائو به من خیانت نمی‌کرد، ولی نمی‌توانستم خطر کنم و رازم را پیشش برملا کنم.

«اون سنگ که همیشه به کمرت آویزونه چیه؟ همونی که شبیه قطره می‌مونه. شاهزاده لیوای هم یه دونه شبیهش رو داره.»

خوشحال از اینکه راز مادرم هنوز پنهان بود نفس راحتی کشیدم، هرچند شکمم از اضطراب پیچ خورد. گذشته‌ام با لیوای راز دیگری بود که پنهانش کرده بودم، اما نمی‌خواستم در این‌باره به شوشیائو دروغ بگویم.

گفتم: «شاهزاده لیوای اون رو بهم هدیه داد.» و از اینکه صدایم هنگام

تلفظ نامش لرزید به خودم ناسزا گفتم. شوشیائو لبخند معنی‌داری زد و من با عجله ادامه دادم: «یه هدیهٔ دوستانه بود، همین. شاهزاده لیوای نامزد کرده.» و این حرف عین حقیقت بود.

شوشیائو که انگار سعی می‌کرد چیزی را به خاطر بیاورد، چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «شاهزاده لیوای هیچ‌وقت این سنگِ آویز رو از خودش جدا نمی‌کنه. خدمتکارهاش هم می‌گن همیشه از اتاقش صدای آهنگ تو به گوش می‌رسه؛ همون آهنگی که روز جشن‌تولدش براش زدی.»

یعنی لیوای هنوز صدف را پیش خودش نگه‌داشته بود؟ به خودم گفتم: مهم نیست؛ *این چیزی رو عوض نمی‌کنه.*

فنجان را میان انگشتانم چرخاندم. این بار من بودم که نوشیدنی را یک‌جرعه سر کشیدم و گفتم: «نمی‌دونستم اهل گوش‌کردن به شایعه‌هایی.»

شوشیائو با لبخندی گفت: «فقط وقتی شایعه مربوط به دوست‌هام باشه بهش گوش می‌دم.»

بعدازآن هیچ‌کدام حرفی نزدیم. در سکوتی مشترک و همدلانه تمام شب را غرق در خاطراتمان به نوشیدن گذراندیم.

صبح روز بعد با سردرد بیدار شدم. تصمیم گرفتم کمی در باغ قدم بزنم، ولی پاهایم بی‌اختیار مرا به حیاطی آشنا رساندند. پس از لحظه‌ای درنگ وارد محوطه شدم و روی چهارپایه‌ای نشستم. ماهی‌های خال‌دار زرد و نارنجی در برکه‌ای پر از گل‌های نیلوفر آبی شنا می‌کردند. آبشاری که به درون برکه می‌ریخت تلاطمی زیبا و خوشایند در آب به وجود می‌آورد. چشم‌هایم را بستم و عطر شیرین گل‌ها را به مشام کشیدم. اتاق سابقم چند قدم آن‌طرف‌تر بود. آیا کس دیگری در آن ساکن شده بود؟ اولین بار بود که پس از ترک *بارگاه آسایش ابدی* دوباره به آنجا برگشته بودم. همه‌چیز همان‌طور بود که به یاد داشتم، ولی شرایط کاملاً عوض شده بود.

دختر خدمتکاری که از حیاط می‌گذشت با دیدن من ایستاد و تعظیم کرد.

یک سینی پر از شیرینی دستش بود، از آن شیرینی‌های ترد و خوشمزه که توی دهان آب می‌شوند. تا سرش را بلند کرد او را شناختم و با خنده گفتم: «مین، منم! چرا این‌قدر رسمی رفتار می‌کنی؟»

مین لبخند زد و چال گونه‌هایش نمایان شدند. «کیه که خبر موفقیت‌های کمان‌دار ارشد رو توی سالی که گذشت نشنیده باشه؟» آمد و کنارم نشست و ادامه داد: «راسته که توی آخرین نبردت بیست تا روح خبیث رو شکار کردی؟»

«دوازده تا بودن. اون‌ها خیلی سریع پرواز می‌کنن.»

«دیو استخوان چی؟ اون چه شکلی بود؟»

با یادآوری موجود وحشتناکی که از زندان *امپراتوری افلاک* فرار کرده بود به خودم لرزیدم. «موها و چشم‌هاش اون‌قدر سفید بودن که تقریباً بی‌رنگ به‌نظر می‌رسیدن. پوستش هم رنگ‌پریده و مثل پوست طبل خشک بود و کش اومده بود.»

مین آستینم را گرفت. «چه‌جوری کُشتی‌ش؟»

ونژی را به خاطر آوردم که شمشیرش را در هوا بلند کرد و بر گردن هیولا فرود آورد. هیولا می‌خواست با دندان‌های سوزنی‌شکل نقره‌ای‌اش او را گاز بگیرد. ونژی که با حمله‌های وحشیانهٔ دهان هیولا مبارزه می‌کرد، نتوانست به‌موقع در برابر چنگالش که به‌سمت رگ گردنش پایین می‌آمد واکنش نشان بدهد. سراسیمه تیری به‌سوی جانور رها کرده بودم. تیر به جمجمه‌اش خورد و مایع شیری‌رنگ غلیظی از جای زخم بیرون ریخت، و هیولا با صدایی هولناک جیغ کشید. پیش از آنکه نقش زمین شود، سعی کرده بود با چنگالش تیر را از سرش بیرون بکشد. دیگر نسبت به موجوداتی که می‌کشتم احساس ترحم نمی‌کردم، هرچند یادآوری چهره‌شان هنوز عذابم می‌داد.

«من و کاپیتان ونژی با هم شکستش دادیم.»

چشم‌های مین با شنیدن نام کاپیتان ونژی برق زدند و صاف‌تر نشست. می‌دانستم چقدر به غیبت‌کردن علاقه‌مند است، پس فوری موضوع را عوض کردم و گفتم: «از قصر چه خبر؟ شاهزاده لیوای حالش چطوره؟» و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم، هرچند دیگر دیر شده بود. حتماً اثر نوشیدنی دیشب هنوز باقی بود که این‌طور بی‌احتیاطی کرده و با صدای بلند نام لیوای را به زبان آورده بودم.

یک نفر از پشت‌سر به ما نزدیک شد. یعنی صدای آبشار این‌قدر بلند بود که صدای قدم‌هایش را نشنیده بودم؟ کسی که پشتمان بود گلویش را صاف کرد و فوری از صدایش او را شناختم. مین از جا پرید و تعظیم کرد، بعد بدون هیچ حرفی سینی‌اش را برداشت و با عجله از آنجا رفت و مرا با تازه‌وارد تنها گذاشت؛ اما او تازه‌وارد نبود. نه، او به آنجا تعلق داشت. این من بودم که نمی‌بایست آنجا می‌بودم.

«سرورم، از اینکه بی‌اجازه وارد محوطه شدم عذر می‌خوام. همین‌الان از اینجا می‌رم.»

یاد گرفته بودم از برخورد خشک و رسمی برای پنهان‌کردن نقطه‌ضعفم استفاده کنم.

لیوای با لحنی گرم و صمیمی که مدت‌ها بود نشنیده بودمش گفت: «چرا حالم رو از خودم نمی‌پرسی؟»

می‌خواستم آنجا را ترک کنم، ولی لیوای راهم را سد کرد. رشته‌ای که ما را به هم پیوند می‌داد هنوز سر جایش بود؛ نمی‌توانستم این واقعیت را انکار کنم و هر بار که لیوای نزدیکم می‌شد قلبم در سینه می‌لرزید، حالا هرچقدر هم که دلم می‌خواست این‌طور نباشد. نسیمی وزید و یک رشته از موهایم را به صورت لیوای زد. لیوای با دو انگشت موهایم را گرفت و با چشمانی به سیاهی آسمانِ نیمه‌شب نگاهم کرد.

پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «بله.»

«برای چی اینجایی؟»

با لحنی بی‌تفاوت که چندان قانع‌کننده نبود گفتم: «کنجکاو بودم کسی رو که جایگزین من شده ببینم.»

«کی می‌تونه جایگزین تو بشه؟»

حرف‌هایش و لحن کلامش هنوز بر من اثر می‌گذاشتند، ولی هرطور بود خودم را کنار کشیدم تا بروم.

لیوای گفت: «یعنی دیگه با هم دوست نیستیم؟ از زمانی‌که در دریای مشرق همدیگه رو دیدیم، فقط چند بار تو رو دیده‌م و هر بار ازم فرار می‌کنی.» با دست اشاره‌ای به چهارپایه‌ها کرد. «چرا نمی‌شینی؟ بیا مثل قدیم‌ها حرف بزنیم. مگر اینکه بترسی.»

می‌خواست من را به چالش بکشد؟ غرور و منطق، درونم با هم در جنگ بودند. سرانجام اولی پیروز شد و با قیافه‌ای دل‌خور روی چهارپایه نشستم و گفتم: «نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم، باید برای تمرین...»

لیوای با لحن تندی گفت: «بله، می‌دونم. تو کمان‌دار ارشد شجاع هستی. اگه تو نباشی کی از *امپراتوری افلاک* محافظت می‌کنه؟ هرچند باوجود همهٔ کارهایی که کردی و موفقیت‌هایی که به دست آوردی هنوزم فقط کمان‌دار ارشد هستی؛ نه جایگاه خاصی داری، نه قدرت. چرا به‌جای اینکه زیر سایهٔ کاپیتان ونژی باشی، خودت فرماندهٔ یه گروه نمی‌شی؟»

دندان‌هایم را بر هم فشردم. «خودم این‌طور تصمیم گرفته‌م. دلم می‌خواد عملیات‌هایی رو که توی اون‌ها شرکت می‌کنم خودم انتخاب کنم. علاقه‌ای ندارم صرفاً به‌خاطر جاه‌طلبی دنبال جایگاه و مقام برم.»

لیوای جوری نگاهم کرد که انگار در صورتم دنبال چیزی می‌گشت. «یا شایدم چیز دیگه‌ای توی رابطهٔ تو و کاپیتان ونژی وجود داره. شایعه‌های زیادی دربارهٔ کاپیتان جوان و کمان‌دار ماهری که همراهشه شنیده‌م. دو

ستارهٔ تابناک *امپراتوری افلاک*! خوبه که توی *ارتش افلاک* مقام رسمی نداری، وگرنه رابطه‌تون ناجور می‌شد.»

لحن اتهام‌آمیزش برایم سنگین تمام شد. «چطور جرئت می‌کنی با من از رابطهٔ ناجور حرف بزنی وقتی خودت با یکی دیگه نامزد شدی و بااین‌حال بازم سراغ من اومدی؟ حق نداری چنین سؤال‌هایی از من بپرسی. به تو مربوط نیست من چی‌کار می‌کنم و با کی هستم. اگه می‌خوای بدونی، بهت بگم که من هم اصلاً به تو فکر نمی‌کنم.»

بدون توجه به خشمی که بر چهرهٔ لیوای سایه انداخته بود با گستاخی به حرفم ادامه دادم. نمی‌گذاشتم ملامتم کند. به‌قدر کافی از این برخوردها از او دیده بودم که حالم را دگرگون می‌کردند. بلند شدم که بروم، ولی لیوای مچم را گرفت و با لحنی محکم گفت: «ولی من به تو فکر می‌کنم. با اینکه منطق و شرفم چیز دیگه‌ای می‌گه، اما نمی‌تونم بهت فکر نکنم.»

چشمانش مانند خورشید می‌درخشیدند. به او خیره مانده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. خیلی دیر متوجه شدم که لیوای مرا به‌سمت خود کشیده است. باید عقب می‌رفتم، اما بدنم لمس شده بود. اعترافش به حسی که هنوز به من داشت چیزی را درونم زنده کرده بود که فکر می‌کردم در اعماق وجودم دفنش کرده‌ام. هرگز این وجه از وجودش را ندیده بودم، این‌چنین لبریز از شور و حسادت، و بخشی از وجودم از آن لذت می‌برد.

لیوای سرش را آهسته به‌طرفم خم کرد و هنگامی‌که من خودم را کنار نکشیدم، مچ دستم را رها کرد و بازویش را دور کمرم حلقه کرد. پیش از اینکه لب‌هایم را ببوسد گویی آتشین در چشمانش شعله‌ور شد و بعد من ماندم و او که مانند تشنه‌لبی که پس از مدت‌ها به آب رسیده باشد مرا می‌بوسید و درونم را به خروش درمی‌آورد. ذهنم از هر فکری خالی بود؛ نه خشمگین بودم، نه خجالت می‌کشیدم و نه می‌ترسیدم. به‌جز این گیجی خوشایند و گرمایی که در رگ‌هایم جاری بود به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. دست‌هایم را بی‌اختیار به‌سمت گردنش بردم و او را بیشتر به‌سوی خودم کشیدم، سرم را عقب بردم

و در لذت آغوش او غرق شدم؛ آغوشی که هرگز نمی‌خواستم از آن جدا شوم.

اینجا... زمانی بهشت کوچک من بود. صدای آرام‌بخش آبشار، عطر گل‌های بهاری، همه و همه یادآور دوران خوشی بود که اینجا سپری کرده بودم؛ ولی با این خاطرات خوش، خاطرات تلخ دیگری نیز همراه بودند که فکرکردن به آن‌ها هنوز قلبم را به درد می‌آورد، شبی که مات و مبهوت تنها اینجا نشسته بودم؛ همان شب که خبر نامزدی لیوای اعلام شد.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و محکم به سینه‌اش کوبیدم و هلش دادم. لیوای عقب‌عقب رفت و دست‌هایش کنار بدنش آویزان ماندند. همان‌طور که تندتند نفس می‌کشیدم و سعی می‌کردم بر خودم مسلط شوم گفتم: «لیوای، نه. تمومه. من و تو تموم شدیم.»

لیوای که سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، دستش را لای موهایش فروکرد. «شینگ‌ین، بیا به خودمون دروغ نگیم. من و تو تموم نشدیم. قلب تو هنوزم برای من می‌تپه. تو هم هنوز نسبت به من احساساتی داری، همون‌طور که من نسبت به تو دارم.»

لیوای خالصانه و بدون هرگونه غرور و خودنمایی حرف می‌زد و همین باعث شد حرف‌هایش صدبرابر دردناک‌تر باشند.

درحالی‌که هم از خودم، هم از او خشمگین بودم فریاد زدم: «از من چی می‌خوای؟ به یه نفر دیگه قول ازدواج دادی، ولی انگار خیلی دلت می‌خواد بشنوی من نسبت بهت چه احساسی دارم. خوشت می‌آد؟ دلت می‌خواد بشنوی که فراموش‌کردنت کار خیلی سختیه؟ یا اینکه می‌خوای مثل پدرت توی هر گوشهٔ قصر یه همسر داشته باشی؟»

لیوای که گویی از شنیدن این حرف به‌شدت آزرده شده بود گفت: «به‌هیچ‌وجه همچین چیزی نمی‌خوام.»

خودم هم چنین چیزی را دربارهٔ او باور نداشتم، اما بخشی از وجودم می‌خواست از سر کینه و ناراحتی او را آزرده کند، همان‌طور که او دلم را

آزرده بود. در سکوت به هم چشم‌غره رفتیم. قلبم چنان تند می‌تپید که امیدوار بودم لیوای صدایش را نشنود.

عاقبت لیوای که دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرده بود رویش را برگرداند و گفت: «عقلم بهم می‌گه تو رو ول کنم و بذارم بری، ولی نمی‌تونم. هرجا می‌رم تو هستی؛ سر میز غذا می‌بینمت و صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شم. صدات همیشه توی گوشمه و لبخندت همیشه جلوی چشممه. هر کاری هم بکنم نمی‌تونم فراموشت کنم.»

هیچ‌کدام تکان نخوردیم و حرفی نزدیم. چقدر اراده‌ام ضعیف بود که نمی‌توانستم از آنجا بروم و این‌طور تحت‌تأثیر حرف‌هایش قرار گرفته بودم. نمی‌دانم اگر درهای حیاط یک‌دفعه باز نمی‌شدند، چه مدت دیگر همین‌طور در سکوت مانند شیرهای سنگی جلوی محوطه مقابل هم می‌ایستادیم.

همین که سروکلهٔ پیام‌رسان پیدا شد از لیوای فاصله گرفتم. مرد که کلاه سیاهش کج شده و ردایش پشت‌سرش موج می‌زد، دوان‌دوان وارد حیاط شد و با دستپاچگی به لیوای تعظیم کرد و نفس‌زنان گفت: «سرورم، امپراتور و ملکه درخواست کرده‌ن فوراً توی سرسرای بامداد حضور پیدا کنین. موضوع مهمی پیش اومده.»

لیوای اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «الان می‌رم.» و جوری به من نگاه کرد که انگار می‌خواست بازهم چیزی بگوید، اما بعد بدون حرف دیگری از آنجا رفت.

به اتاقم پناه بردم و سعی کردم احساسات ناآرامم را مهار کنم؛ ولی احساساتم با دیدن ونژی که پشت میز نشسته بود به‌هیچ‌وجه آرام نشدند.

روی صندلی دیگری کنارش نشستم و گفتم: «مگه امروز صبح با ژنرال جیان‌ین قرار ملاقات نداشتی؟»

ونژی گفت: «جلسه‌مون زود تموم شد.» لحنش خسته و مردد بود که اصلاً با شخصیت او جور درنمی‌آمد.

«شینگ‌ین، باید یه چیزی بهت بگم.»

دست‌هایم را روی پاها گذاشتم و انگشت‌هایم را با حالتی عصبی در هم قلاب کردم.

ونژی به‌طرفم خم شد و ناگهان با لحنی پرحرارت گفت: «من از ارتش افلاک استعفا داده‌م؛ این هفته آخرین هفتهٔ خدمتمه. باید برای رسیدگی به مسائل خونوادگی از اینجا برم و فکر نمی‌کنم دیگه برگردم.» کلماتش را شمرده بیان می‌کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود من دقیقاً متوجه منظورش می‌شوم.

به‌زحمت گفتم: «می‌ری به... دریای مغرب؟»

ونژی با حالتی خشک سر تکان داد. «آخرین مأموریتم سرکشی به نیروهامون توی مرز کویر زرین‌ه. خبر داده‌ن که ناآرامی‌هایی اونجا اتفاق افتاده.»

سینه‌ام سنگین شده بود و نفسم به‌زور بالا می‌آمد. از وقتی به دریای مشرق رفته بودیم، چیزی بینمان عوض شده بود. قلبم با دیدن ونژی تندتر می‌زد و لبخندش وجودم را گرم می‌کرد. گاهی فکر می‌کردم چشمان او هم با نگاه‌کردن به من می‌درخشند. البته هیچ‌وقت خارج از رابطهٔ دو هم‌رزم و سرباز حرف و یا عملی میانمان ردوبدل نشده بود. بااین‌حال، دیگر فقط دوست نبودیم. رابطه‌مان دچار تغییر شده و چیزی جدید و هیجان‌انگیز شده بود. یا شاید هم این‌ها فقط در تصورات من بودند؟ با حالتی سرشار از یأس و درماندگی سرم را پایین انداختم. با یادآوری بوسهٔ لیوای احساس عذاب‌وجدان وجودم را فراگرفت.

ونژی جوری نگاهم می‌کرد که انگار منتظر بود من به سؤال نپرسیده‌اش پاسخ بدهم. سرانجام صدایش مرا از حال فلاکت‌بارم بیرون آورد.

«با من می‌آی؟»

با لکنت گفتم: «بیام به... کویر زرین؟»

ونژی با لحنی جدی و مصمم گفت: «اگه بخوای می‌تونی با من به کویر زرین بیای؛ ولی در واقع منظورم این بود که وقتی از اینجا رفتم، تو هم با من می‌آی؟»

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم. جرئت نداشتم چیزی را تصور کنم که ممکن بود اشتباه باشد.

«منظورت چیه؟»

لبخند ونژی صورتش را باز کرد و گویی کل اتاق روشن شد. برای اولین بار از زمانی‌که او را می‌شناختم با صدایی لرزان گفت: «نمی‌دونی نسبت بهت چه احساسی دارم؟ قبل از این نمی‌تونستم بهت بگم، ولی حالا دیگه آزادم. می‌خوام وقتی از اینجا می‌رم همراهم بیای. با هم می‌ریم پیش خونوادهم و زندگی‌مون رو شروع می‌کنیم.» سرش را به من نزدیک کرد، طوری که پیشانی‌مان تقریباً به هم ساییده شد و درحالی‌که نفسش به پوستم می‌خورد گفت: «رؤیاهامون رو با هم شریک می‌شیم.»

از شادی سر از پا نمی‌شناختم. فکر نمی‌کردم دیگر عاشق شوم و درد و رنج و زیبایی عشق را تجربه کنم. پیش‌ازاین خوشبختی را تجربه کرده و تصور می‌کردم وقتی به خانه برگردم می‌توانم دوباره خوشبخت باشم. البته خانهٔ واقعی‌ام، نه خانه‌ای که در این مکان بر پایهٔ دروغ ساخته بودم. حالا دورنمای آینده با ونژی، به روشنی آسمان بی‌ابر در برابرم گسترده بود. آینده‌ای که در آن از قلب شکسته و خاطرات تلخ گذشته خبری نبود. خانوادهٔ من و ونژی هیچ‌وقت با هم نجنگیده و هیچ کینه و عداوتی بینشان وجود نداشت و من می‌توانستم بدون هیچ احساس پشیمانی یا اندوه و عذاب‌وجدانی عمرم را با او سپری کنم.

فقط حالا می‌توانستم به ترسم از شکست اعتراف کنم. به این اعتراف کنم که غرورم باعث شده بود خودم را بیش‌ازحد دستِ‌بالا بگیرم و تصور کنم با کار و تلاش می‌توانم آزادی مادرم را به او بازگردانم، چراکه باوجود تمام خدماتم به *ارتش افلاک* نه‌تنها به نجات مادرم نزدیک‌تر نشده بودم، بلکه

دورنمای کمک‌کردن به او مانند پارچه‌ای ابریشمی که مدتی طولانی زیر آفتاب پهن کرده باشند رنگ باخته بود. عفو امپراتور افلاک مطمئن‌ترین راه برای نجات مادرم بود؛ ولی با اینکه موفقیت‌ها و دستاوردهایم باعث افتخارم شده و هدایایی برایم به ارمغان آورده بودند، که البته ردشان کرده بودم، هیچ‌وقت حتی نامی از *طلسم شیر سرخ* به میان نیامده بود. باید همان اول کار به هشدار ژنرال جیان‌ین گوش می‌کردم، اما مغرور شده بودم. امپراتور به بخشندگی شهره نبود. از این گذشته، تابه‌حال پیش نیامده بود کسی را از زندان ابدی آزاد کند. پس شاید وقتش رسیده بود برای کمک به مادرم راه جدیدی پیدا کنم. شاید راهش همراهی با ونژی و رفتن به دریای مغرب بود.

ونژی دستش را روی بازویم گذاشت و مرا از جا پراند. هنوز منتظر پاسخم بود و به‌احتمال زیاد پیش خودش فکر می‌کرد چرا سکوتم این‌قدر طولانی شده. به سیمای زیبا و نیرومندش نگاه کردم و چیزی درونم تکان خورد. می‌دانستم که برایم عزیز است؛ فکر رفتنش آشفته‌ام کرده بود. مگر نمی‌گفتند که عشق بین یک زوج مناسب در طول ماه‌ها و سال‌ها شکل می‌گیرد؟ خب، ما هم تا ابد وقت داشتیم.

ونژی گفت: «تو هم همین رو می‌خوای؟» لحنش دیگر نامطمئن نبود و با اعتمادبه‌نفس حرف می‌زد، انگار پاسخم را از نگاهم خوانده بود.

می‌خواستم بگویم: *بله*، اما نتوانستم، انگار چیزی مانعم شد. صدایی در قلبم التماس می‌کرد که بیشتر در این‌باره فکر کنم. آمدم به او بگویم وقت بیشتری برای تصمیم‌گیری به من بدهد، ولی صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای که از بیرون اتاق به گوش رسید حواس هر دویمان را پرت کرد. یک نفر به‌سمت اتاق من می‌دوید. ونژی بلند شد و در را باز کرد.

خدمتکار جوانی که در آستانهٔ در ایستاده بود نفس‌زنان گفت: «کاپیتان ونژی، همه‌جا دنبالتون گشتم. امپراتور و ملکه دستور داده‌ن فوری توی *سرسرای بامداد* شما رو ببینن.»

با خودم فکر کردم: چه عجیب! این دومین نفری بود که آن روز با پیامی

فوری از طرف امپراتور و ملکه آمده بود.

ونژی که آزرده به‌نظر می‌رسید گفت: «چند دقیقهٔ دیگه می‌رم.»

خدمتکار خودش را جمع کرد، ولی از آنجا نرفت. شهامتش باوجود آزردگی شدید و آشکار ونژی قابل‌تحسین بود. تته‌پته‌کنان گفت: «همهٔ فرمانده‌ها الان توی تالار هستن. به من... به من دستور داده‌ن شما رو بلافاصله تا اونجا همراهی کنم.»

ونژی آهی کشید و آهسته به من گفت: «فردا درباره‌ش صحبت می‌کنیم.» شاید می‌خواست بیشتر از این بگوید، ولی چون خدمتکار با حالتی عصبی سر جایش این‌پا و آن‌پا و نگاهمان می‌کرد، دیگر چیزی نگفت و با تکانِ سرش همراه او از آنجا دور شد.

وقتی سرانجام در اتاق تنها شدم، آن‌قدر کنار میز نشستم که انوار طلایی خورشید به رنگ نارنجی پررنگ درآمدند. اتفاق آن روز صبح به من یادآوری کرده بود که رشته‌هایی که قلب من و لیوای را به هم پیوند می‌دادند هنوز گسسته نشده بودند. بااین‌حال، آینده‌ای روشن در جایی دیگر و با کسی دیگر پیش‌رویم گسترده شده بود. پس چرا من هنوز مانند شکوفه‌ای که به شاخهٔ درخت هلو چسبیده باشد، به آن رشتهٔ باریک از گذشته‌ام چنگ می‌زدم؟

شوشیائو روی صندلی مقابل من نشست و سینی غذایش را روی میز چوبی گذاشت. نگاهی به اطراف تالار غذاخوری و سربازهایی انداخت که برای خوردن صبحانه سر میزها نشسته بودند و با صدایی آهسته گفت: «شاهدخت فونگ‌می رو دزدیده‌ن.»

قاشقم از دستم توی ظرف افتاد و حلیم از کاسه روی میز پاشید.

«چه‌جوری؟ کِی؟ کی اون رو دزدیده؟»

سؤال‌ها پشت‌سرهم بر زبانم جاری شدند. حتماً دیروز اتفاق افتاده بود، همان‌وقتی‌که لیوای و ونژی به قصر احضار شدند.

«فقط می‌دونم که قراره شاهزاده لیوای بره و پیداش کنه.»

دستم را روی زانویم فشار دادم. اگر به‌خاطر اتفاق دیروز نبود، شنیدن این خبر چندان تحت‌تأثیرم قرار نمی‌داد؛ اما لیوای دیروز مرا بوسیده بود، انگار من تنها کسی بودم که دوستش داشت. چه حرف‌های شیرینی به من زده بود... و حالا می‌خواست جانش را به خطر بیندازد تا نامزدش را نجات بدهد؟ نامزدی که به گفتهٔ خودش او را نمی‌خواست؟ سرمایی وجودم را فراگرفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. رفتارم مثل یک بچهٔ ازخودراضی بود. شاهدخت فونگ‌می نامزد لیوای بود و خانواده‌اش از متحدان دربار بودند، معلوم بود که او باید دنبالش می‌رفت.

«امیدوارم شاهدخت فونگ‌می حالش خوب باشه و لیوای به‌سلامت اون رو به خونه برگردونه.»

کلماتم توخالی، ولی دست‌کم صادقانه بودند.

«دزدیدن شاهدخت کار ساده‌ای نیست. به نظرت کی ممکنه...»

صدای گام‌های کسی که به ما نزدیک می‌شد حرف شوشیائو را قطع کرد.

ژنرال جیان‌ین دست‌به‌سینه جلویمان ایستاد و ما هر دو از جا پریدیم تا به او ادای احترام کنیم. ژنرال گفت: «ستوان شوشیائو، نمی‌دونم این خبر از کجا به گوشتون رسیده، ولی همین‌الان به این گفت‌وگو خاتمه بدین و دیگه هیچ‌چیزی در این‌باره به زبون نیارین. روشن شد؟»

شوشیائو هراسان نگاهی به من انداخت و بعد سرش را پایین انداخت و به‌آرامی گفت: «بله، ژنرال جیان‌ین.»

ژنرال جیان‌ین به من رو کرد. «کمان‌دار شینگ‌ین دنبالم بیا. کارت دارم.»

هاج‌وواج به او خیره ماندم، تا اینکه شوشیائو از زیر میز لگدی به پایم زد و من را به خودم آورد و با عجله دنبال ژنرال رفتم.

ژنرال جیان‌ین در اتاقش پشت میز چوبی براقش نشست و بدون مقدمه‌چینی گفت: «چیزی که شنیدی حقیقت داره. ملکه فونگ‌جین حالش خیلی بده. کسی که شاهدخت رو دزدیده پیام داده که در ازای آزادی شاهدخت، ملکه باید ارتباطش رو با خاندان *امپراتوری افلاک* قطع کنه. هشدار داده هر اقدامی برای نجات شاهدخت باعث مرگش می‌شه، برای همین باید هرچه سریع‌تر کاری بکنیم.»

پرسیدم: «کسی از قلمروی اهریمنان مسئول این کاره؟»

«حدس می‌زنیم همین‌طور باشه، هرچند مدرکی نداریم. به‌هرحال، اولین اولویت ما پیداکردن شاهدخت فونگ‌می و نجات اونه. شاهزاده لیوای به‌زودی با گروهی ده‌دوازده‌نفره از سربازای ارتش برای نجاتش رهسپار می‌شه. باتوجه‌به تهدید علیه جان شاهدخت نباید حرفی بزنیم که آدم‌رباها رو تحریک کنه.»

ژنرال جیان‌ین با نوک انگشت‌ها روی میز ضرب گرفت و ادامه داد: «شاهزاده لیوای درخواست کرده همراه گروه نجات بری.»

اگر صاعقه‌ای از آسمان صاف به کله‌ام می‌خورد این‌قدر تعجب نمی‌کردم که از شنیدن این حرف متعجب شدم. زبانم از شدت احساساتی که درونم را به غلیان درآورده بودند بند آمده بود؛ احساساتی که هم شعله می‌کشیدند و هم درعین‌حال سرمایی را در وجودم باقی گذاشتند. اما یک حس قطعی بود: نمی‌خواستم بخشی از این عملیات باشم.

ژنرال جیان‌ین که شاید متوجه بی‌علاقگی من شده بود چهره‌اش را در هم کشید. «می‌دونم که نمی‌تونم بهت دستور بدم این کار رو بکنی، ولی شدیداً توصیه می‌کنم قبول کنی. این عملیات برای امپراتوری و متحدای ما اهمیت بسیار بالایی داره.»

حرفش تأثیری روی من نگذاشت، چراکه نه عضوی از خاندان‌های نجیب‌زادهٔ امپراتوری بودم، نه در جست‌وجوی دلاوری و کسب افتخار. از تهدید جانی نمی‌ترسیدم، اما دل‌شکستگی و لطمه‌ای که به غرورم وارد می‌کرد دردناک بود.

گفتم: «خیلی‌ها هستن که برای این کار از من مناسب‌ترن؛ سربازایی که مهارت بیشتری دارن.»

یک نفر از پشت‌سرم گفت: «کسی هست که توی تیراندازی از تو ماهرتر باشه؟»

رویم را برگرداندم و لیوای را دیدم که در آستانهٔ در ایستاده بود. صدای آمدنش را نشنیده بودم. ژنرال جیان‌ین از جا بلند شد تا به او ادای احترام کند. من هم تعظیم کردم و سعی کردم ضربان قلبم را که با دیدنش بالا رفته بود آرام کنم. نمی‌خواستم بیشتر از این، اتفاقی را که بینمان افتاده بود تجزیه‌وتحلیل کنم؛ هر دو فقط یک لحظه اختیارمان را از دست داده بودیم. شاید فضای آشنا و خاطره‌انگیز *بارگاه آسایش ابدی* باعث شده بود بی‌احتیاط شویم، و حالا واقعیت دیگری ما را بیشتر و بیشتر از هم جدا می‌کرد، چنان که شاید من و لیوای بعد از این دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستیم همدیگر را ببینیم.

گفتم: «وقتی شما رهبری عملیات رو بر عهده بگیرین، بدون شک جای نگرانی نیست.» حرفم چاپلوسانه بود، ولی نتوانستم تندی لحنم را پنهان کنم.

لیوای جلوتر آمد و مقابل من ایستاد. «تو خیلی وقت پیش توی تیراندازی از من جلو زدی. هر دو این رو می‌دونیم.» و وقتی من چیزی نگفتم، روی یکی از صندلی‌ها نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. با ناراحتی کنارش نشستم و خودم را جمع کردم، ترجیح می‌دادم هر جایی باشم جز اینجا.

لیوای رو به ژنرال جیان‌ین کرد و گفت: «ادامه بدین ژنرال.»

ژنرال جیان‌ین گفت: «فکر می‌کنیم آدم‌رباها شاهدخت فونگ‌می رو به جنگل همیشه‌بهار برده باشن که نزدیک کوه‌ها، توی مرز جنوبی پادشاهی ققنوس قرار داره. آخرین بار رد شاهدخت اونجا دیده شد.»

نام جنگل همیشه بهار به گوشم آشنا بود. «این همون جایی نیست که بانو هالینگ زندگی می‌کنه؟ باغبان سابق امپراتوری که از اینجا رفت؟»

ژنرال جیان‌ین سرش را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان داد. «از اون‌وقت تابه‌حال جنگل با جادوی عجیبی از چشم دیگران پنهون شده. قرن‌هاست که کسی پاش به اونجا نرسیده. نمی‌دونیم به‌جز آدم‌رباهایی که شاهدخت رو دزدیده‌ن، چه نیروهای پلید و خطرناک دیگه‌ای اونجا هستن. احتیاط و مخفی‌کاری شرط اول عملیاته، البته موفقیت عملیات به مهارت و توانایی شما هم بستگی داره.»

ژنرال جیان‌ین انتظار داشت من بزرگواری کنم و این عملیات را بپذیرم. شاید به نظر بعضی‌ها نامهربان بودم، ولی نمی‌توانستم احساساتم را نادیده بگیرم. خواسته‌های من هم مهم بودند. از تصور اینکه ممکن بود اتفاق بدی برای شاهدخت فونگ‌می بیفتد دچار عذاب‌وجدان شدم، ولی آن‌قدر مغرور نبودم که فکر کنم نجات او کاری است که فقط از عهدهٔ من برمی‌آید.

بلند شدم و دست‌هایم را به نشانهٔ احترام جلویم گرفتم، بعد از کمر تعظیم

کردم و گفتم: «ژنرال جیان‌ین، شما به من قول دادین که خودم می‌تونم عملیات موردنظرم رو انتخاب کنم. من این عملیات رو قبول نمی‌کنم.»

ژنرال جیان‌ین اخم کرد و دهانش را باز کرد تا با من مخالفت کند، اما لیوای زودتر وارد عمل شد و گفت: «می‌تونم با شینگ‌ین خصوصی صحبت کنم؟»

ژنرال جیان‌ین قبل از اینکه از اتاق بیرون برود و ما را تنها بگذارد، نگاه تند و سرزنش‌باری به من کرد.

لیوای پس از درنگی پرسید: «می‌خوای بشینی؟»

«ترجیح می‌دم بایستم.»

می‌خواستم در اولین فرصت اتاق را ترک کنم تا از هرگونه ارتباط صمیمانهٔ احتمالی با لیوای جلوگیری کنم.

لیوای آه کشید، سپس از جا بلند شد و مقابلم ایستاد. از بس شرایط عجیب و ناجور بود صورتم را در هم کشیدم. همین دیروز بغلم کرده و با عشق مرا بوسیده بود و حالا از من می‌خواست برای نجات نامزدش همراه او به عملیات بروم. خشم درونم زبانه کشید.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و برخلاف میلم پرسیدم: «یعنی واقعاً احساسات من برات این‌قدر بی‌اهمیته؟»

لیوای گفت: «من باید این کار رو بکنم. اگه شکست بخوریم، نه‌تنها شاهدخت فونگ‌می به خطر می‌افته، بلکه پادشاهی ققنوس هم به‌سمت قلمروی اهریمنان گرایش پیدا می‌کنه و با قوی‌تر شدن ارتباط اون‌ها، ما بلافاصله ضعیف می‌شیم. اون‌وقت قلمروی اهریمنان می‌تونه دوباره علیه ما اعلام جنگ کنه و فاجعه به بار می‌آد.»

«من متوجه همهٔ این‌ها هستم؛ ولی چرا از من می‌خوای همراهت بیام؟ به‌عالمه سرباز و جنگجوی عالی توی ارتش *امپراتوری افلاک* هست که همه‌شون با کمال میل تو رو همراهی می‌کنن.»

لیوای خیره به من چشم دوخت. «برای اینکه من به هیچ‌کس به‌اندازهٔ تو اعتماد ندارم. این اواخر اتفاق‌های عجیب و خطرناک زیادی افتاده. سالوس‌هایی که موفق شده‌ن از سپرهای دفاعی‌مون رد بشن، جراحت عجیب کمان‌دار فی‌مائو... و حالا هم شاهدخت فونگ‌می رو دزدیده‌ن. شاهدخت توی راه برگشتن به *امپراتوری افلاک* ربوده شده. فقط کسایی که توی حلقهٔ نزدیکان دربار هستن از سفر اون خبر داشته‌ن. معنی‌ش اینه که یا اینجا یه خائن وجود داره، یا توی *پادشاهی ققنوس*.»

لیوای بعد از این نتیجه‌گیری با چهرهٔ گرفته‌ای ادامه داد: «من دربارهٔ مهارت تو دروغ نگفتم. این عملیات خطرناکه و من به افراد مطمئن و ماهر احتیاج دارم.» و هنگامی‌که جواب ندادم گفت: «می‌دونم تو رو توی موقعیت دشواری قرار داده‌م. حتماً از من بدت می‌آد.»

سرم از شدت فشار برای تصمیم‌گیری درد گرفته بود. شرکت در عملیات نجات نامزد لیوای برایم ناراحت‌کننده و دردناک بود. می‌خواستم نجات پیدا کند، اما از طرفی نمی‌خواستم خودم نقشی در این ماجرا داشته باشم. همچنین صدای ضعیفی در گوشم زمزمه می‌کرد که اگر *امپراتوری افلاک* سقوط کند، شاید مادرم هم آزاد شود...

از این فکر شوم که به سرم زده بود چهره در هم کشیدم. من اینجا دوستانی داشتم که برایم عزیز بودند و اگر جنگی اتفاق می‌افتاد، بدون شک آسیب می‌دیدند. تازه، اگر *قلمروی اهریمنان* قدرت را در دست می‌گرفت، آن‌وقت چه می‌شد؟ درست است دیگر در نظرم آن هیولاهایی نبودند که همیشه تصور می‌کردم، اما نمی‌توانستم به پادشاهی اعتماد کنم که به بی‌رحمی امپراتور افلاک بود و شاهدخت فونگ‌می را ربوده بود تا ملکه فونگ‌جین را وادار به همکاری کند. نه، نباید می‌گذاشتم قدرت به دست چنین کسی بیفتد. در سال‌هایی که در *امپراتوری افلاک* گذرانده بودم دست‌کم یک چیز را یاد گرفته بودم؛ اینکه در جنگ برنده وجود ندارد. حتی کسانی که فکر می‌کردند برنده‌اند، بازنده بودند.

صورت شاهدخت فونگ‌می جلوی چشمانم نقش بست، نه آن شب مهمانی که در شنلی از پر زرین ققنوس او را دیده بودم، بلکه دختری که بیرون اتاق لیوای ملاقات کرده بودم. آیا می‌توانستم به این عملیات هم مثل باقی عملیات‌هایی که در آن‌ها شرکت کرده بودم نگاه کنم؟ اگر به‌خاطر گذشتهٔ من و لیوای نبود، بدون شک با کمال میل به *امپراتوری افلاک* و شاهدخت پادشاهی ققنوس کمک می‌کردم. موقعیت کم‌نظیری بود، از آن موقعیت‌ها که بی‌تردید توجه امپراتور را جلب می‌کرد و شاید مرا به *طلسم شیر سرخ* نزدیک می‌ساخت. اگر موفق می‌شدم، هم شاهدخت را نجات می‌دادم، هم از جنگی فاجعه‌بار جلوگیری می‌کردم. از همهٔ این‌ها گذشته، آیا واقعاً می‌توانستم به لیوای جواب منفی بدهم؟ آخر او هنوز دوستم بود.

صد جور فکر و خیال به ذهنم آمد و احتمالات گوناگون فکرم را هزار راه بردند. من با لیوای می‌رفتم، ولی نه به‌خاطر انجام‌وظیفه. می‌رفتم تا از دوستم و کسانی که در *امپراتوری افلاک* برایم عزیز بودند محافظت کنم. می‌رفتم تا دختر بی‌گناهی را نجات بدهم که یک بار با او هم‌صحبت شده بودم. اگر این کار توجه امپراتور را به من جلب نمی‌کرد و *طلسم شیر سرخ* نصیبم نمی‌شد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست توجهش را جلب کند. این آخرین قدمی بود که در این مسیر برمی‌داشتم و بعدازآن مسیر تازه‌ای را با وجدانی آسوده آغاز می‌کردم.

به چشمان لیوای نگاه کردم و گفتم: «باهات می‌آم.»

«ممنونم.»

لیوای یک قدم به‌طرفم برداشت و من عقب رفتم و با احتیاط گفتم: «باهات می‌آم، ولی ازت می‌خوام از این لحظه به‌بعد رابطهٔ رسمی‌مون رو حفظ کنی و کاری نکنی که خارج از چارچوب این رابطه باشه... باید طوری رفتار کنی که انگار هیچ گذشته‌ای بینمون وجود نداره.»

این حرف‌های تلخ و غیردوستانه خودم را هم ناراحت می‌کردند، ولی نباید می‌گذاشتم اتفاقی که دیروز افتاده بود دوباره تکرار شود.

لیوای لبخند محوی زد. «اگه تو از چارچوب رابطهٔ حرفه‌ای خارج شدی چی؟»

چه آسان می‌توانست دوباره تبدیل به همان دوست قدیمی شوخ و بازیگوشم شود؛ ولی دیگر حتی نمی‌توانستم اجازهٔ چنین کاری را به او بدهم.

به‌آرامی گفتم: «ما نمی‌تونیم این‌جوری ادامه بدیم.» و سعی کردم میلی را که همراه با خجالت و عذاب‌وجدان به او داشتم در اعماق قلبم دفن کنم.

«کمک می‌کنم شاهدخت فونگ‌می رو برگردونی؛ ولی ما هر دومون باید از آبرو و شرافتمون محافظت کنیم و کاری که دیروز کردیم شرافتمندانه نبود. تو حالا دیگه نامزد داری، قلبت متعلق به اونه.»

خاطرهٔ بوسه‌مان درونم را لرزاند. قاطعانه به خودم گفتم: بوسهٔ خداحافظی بود، و با آن وداع کردم و در را به رویش بستم.

چهرهٔ لیوای گرفته و رنگ‌پریده بود و چشمانش خالی از نور بودند. آن‌وقت بود که فهمیدم آخرین رشته‌ای که قلبمان را به هم پیوند می‌داده پاره کرده‌ام. لیوای پس از اینکه چند لحظه نگاهم کرد، بدون هیچ کلامی از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. سرم را برنگرداندم. نمی‌خواستم رفتنش را ببینم. حرف‌هایم در او اثر کرده و آخرین ضربه را وارد کرده بودند؛ ضربه‌ای کاری که همه‌چیز را بینمان تمام کرده بود، و با اینکه پیروز شده بودم، تلخی گزنده‌ای را در دهانم حس کردم و دردی که به سینه‌ام چنگ می‌کشید.

آن شب نخوابیدم، و چون بی‌قرار بودم، بلند شدم و چهاردست‌وپا از ستونی که بیرون اتاقم بود بالا رفتم و خودم را به بام رساندم. روی کاشی‌های سرد پشت‌بام نشستم و به آسمان چشم دوختم. نسیم خنکی می‌وزید و ماه با نور ملایمی از میان تاریکی می‌درخشید.

چیزی نزدیکم تکان خورد. ونژی بود که خودش را از لبهٔ بام بالا می‌کشید. پایین ردایش را کنار زد و بغل‌دستم نشست. گفت: «امروز منتظرت بودم.»

«متأسفم. امروز روزِ... پرحادثه‌ای بود.»

از اینکه جوری حرف می‌زدم که انگار چیزی را مخفی می‌کنم بیزار بودم. به خودم گفتم: خب داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی.

«ونژی، نمی‌تونم باهات بیام.»

صورت ونژی منقبض شد، اما تعجب نکرد. شاید ژنرال جیان‌ین پیش‌تر جریان را به او گفته بود.

یک‌دفعه با لحنی هشداردهنده گفت: «با شاهزاده لیوای نرو. خیلی خطرناکه. دلیل داره که نامیرایان این‌همه سال از جنگل همیشه بهار دوری کرده‌ن. از وقتی بانو هالینگ ناپدید شد، شایعه‌هایی از موجوداتی وحشتناک و جادوهای خطرناکی توی جنگل به گوش رسیده؛ شایعه‌هایی از سیاهی و مرگ.»

سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم و شانه‌ای بالا انداختم. «از چیزهایی که با هم تجربه کردیم که بدتر نیست.»

ونژی آه کشید و نفسش در هوای خنک شبانه بخار شد. «سلامت و امنیت خودت برات مهم نیست؟»

اخم‌هایم را درهم کشیدم و گفتم: «مگه جنگیدن با شیانگ‌لو خطرناک نبود؟ یا نبرد با فرماندار رن‌یو؟ دیو استخوان چی؟ اون خطرناک نبود؟»

ونژی پس از درنگی گفت: «فرقش اینه که این دفعه من باهات نیستم. اگه اتفاقی برات بیفته چی؟ احساس من برات مهم نیست؟»

نگرانی‌اش تحت‌تأثیرم قرار داد، هرچند اجازه نمی‌دادم نظرم را عوض کند. «البته که مهمه؛ اما می‌تونم از خودم مراقبت کنم؛ از این گذشته، رفتنم قطعی شده. فردا حرکت می‌کنیم.»

ونژی پافشاری کرد. «برای چی این کار رو می‌کنی؟ نمی‌تونه به‌خاطر دستور ژنرال جیان‌ین باشه، چون ما به‌زودی از اینجا می‌ریم. چرا بیخود خودت رو به خطر می‌ندازی؟ فکر نمی‌کنم به‌خاطر وفاداری به امپراتوری افلاک باشه.»

صاف نشستم، حرف‌هایش اذیتم می‌کردند. من می‌توانستم از خودم مراقبت کنم. در گذشته هم من به ونژی کمک کرده بودم، هم او به کمکم آمده بود. از طرفی، نیاز نداشتم او به من زخم‌زبان بزند که به *امپراتوری افلاک* وفادار نیستم... خودم می‌دانستم. من به امپراتوری خدمت کرده بودم، چون تصور می‌کردم می‌توانم مادرم را آزاد کنم. همهٔ تلاش‌هایی که کرده بودم، اسم‌ورسمی که برای خودم ساخته و کشتارهایی که انجام داده بودم برای همین بود؛ برای رسیدن به این یک هدف.

بااین‌حال، ناراحتی و نگرانی ونژی تحت‌تأثیرم قرار داد و در تلاش برای توضیح گفتم: «به‌خاطر دستور کسی نیست که این کار رو می‌کنم. شاهزاده لیوای ازم خواست کمکش کنم و من هم نتونستم مخالفت کنم.»

ونژی صورتش را در هم کشید. «هنوز عاشقشی؟ برای همین می‌خوای جونت رو به خطر بندازی تا کسی رو نجات بدی که هیچ اهمیتی برات نداره؟ یادت رفته که شاهزاده لیوای به‌خاطر اون ترکت کرد؟»

کلماتش مثل شلاق به من ضربه زدند و خشم را در درونم برانگیختند. ونژی از رابطهٔ من و لیوای هیچ‌چیز نمی‌دانست. درست است که عشقمان نافرجام مانده، ولی لیوای دوست من بود؛ تنها دوستی که تا مدت‌ها داشتم و رابطه‌مان خیلی عمیق‌تر و معنادارتر از این بود که به‌خاطر سرخوردگی و اندوهی که بعداً به وجود آمد خراب شود. لیوای همیشه با من مهربان بود و من باید مهربانی‌اش را جبران می‌کردم.

با عصبانیت گفتم: «چطور می‌تونی همچین حرفی به من بزنی؟ من گدایی محبت کسی رو نمی‌کنم. من رؤیاها و آرزوهای خودم رو دارم و شرافتم برام مهمه.» و چون نمی‌خواستم بیشتر از این چیزی بگویم بلند شدم که بروم.

«شینگ‌ین، صبر کن...»

صدای ونژی از ناراحتی در گلو شکست. ایستادم، ولی رویم را به‌سمتش برنگرداندم.

ونژی با صدایی که به‌زور درمی‌آمد گفت: «متأسفم. نباید این حرف رو می‌زدم. راستش ناامید شدم و... حسودی‌م شد.» نفسش را با صدای بلند بیرون داد. «فکر می‌کردم دیروز با هم به تفاهم رسیدیم. اشتباه برداشت کردم؟ دیروز متوجه حرفم شدی؟ فهمیدی وقتی می‌گم آینده‌مون منظورم چیه؟»

هنوز خشمگین بودم، ولی قلبم آرام شد. ونژی فقط می‌دانست که نامزدی لیوای قلبم را شکسته بود، پس جای تعجب نبود که حالا از این بابت دل‌خور باشد. حتماً اعتراف‌کردن به این موضوع برایش کار سختی بود، ولی بازهم دلیل نمی‌شد با من این‌طور صحبت کند.

برگشتم و به چشمانش خیره نگاه کردم و گفتم: «ونژی، تو باید به تصمیم و قضاوت من اعتماد کنی، همون‌طور که من به تو اعتماد می‌کنم. نمی‌تونی با عذاب‌وجدان و توهین به قضاوتم کاری کنی من تصمیمی بگیرم که به نظر تو تصمیم درستیه. اگه من رو همتای خودت ندونی، چطور می‌تونیم آینده‌ای با هم داشته باشیم؟»

ونژی ایستاد و دست‌هایم را محکم در دست گرفت. «تو همتای من هستی و حتی بیشتر. فقط نمی‌خوام آسیب ببینی.»

باد تندتر شد و موهایم را روی صورتم ریخت. ونژی ردایش را روی بدن لرزانم انداخت، با یک دست مرا به‌سمت خود کشید و آهسته در گوشم زمزمه کرد: «قول بده که از خودت مراقبت می‌کنی. قول بده بیش از اندازه... بی‌احتیاطی نمی‌کنی.»

چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد. ونژی مرا خوب می‌شناخت که چنین حرفی می‌زد. من هم آن‌قدر او را می‌شناختم که بدانم چطور جلوی خودش را گرفته بود تا بیشتر از این چیزی نگوید.

باد بوی برگ‌های سوزنی کاج را با خود آورد. نوری در قلبم درخشید و تردیدهایم را کنار زد. احساسم به ونژی قوی بود، هرچند با حسی که قبلاً

به لیوای داشتم فرق داشت. شاید آن عشق آتشین و شورانگیز که با لیوای تجربه کرده بودم، همان هیجانِ عشق اول بود؛ زمانی‌که هنوز آن‌قدر ساده و معصوم بودم که فکر می‌کردم هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند؛ اما عشقی که بعد از عشق اول از راه می‌رسید به زمان بیشتری برای شکوفا شدن نیاز داشت، چراکه حالا دیگر قلبی شکسته و زخمی در کار بود که می‌بایست آرام‌آرام التیام پیدا می‌کرد. شاید همهٔ عشق‌ها در طول زمان به همین احساس گرم و لطیف تبدیل می‌شدند، مانند حسی که به ونژی داشتم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و آخرین ذرهٔ خشم و ناراحتی‌ام از بین رفت.

«قول می‌دم برگردم، و بعدش با هم از اینجا می‌ریم.»

همان‌جا در سکوت ایستادیم. ونژی در جوابم چیزی نگفت، فقط بازویش را محکم‌تر دورم حلقه کرد. برای اولین بار در طول آن روز احساس آرامش می‌کردم. وسوسه شدم سفرهٔ دلم را برایش باز کنم و رازهایم را به او بگویم، ولی امشب و اینجا این کار را نمی‌کردم. در *امپراتوری افلاک* همیشه دیواری دفاعی دورم بود. یک روز، وقتی دیگر از اینجا دور شده بودیم، دربارهٔ مادرم به او می‌گفتم.

شبِ تاریک باوجود نور ماه و ستارگان که بر ما می‌تابید گویی همچون روز روشن شده بود.

جنگل همیشه بهار زمانی زیباترین مکان در سرتاسر امپراتوری بود. می‌گفتند امپراتور افلاک در زمان جوانی‌اش جنگل را با شاخه‌هایی که از نخستین درخت دنیا کنده ساخته و شبنم گل نیلوفر سحرآمیزی را بر آن پاشیده است. زیر طاق شاخ‌وبرگ درختان جنگل، برکه‌های زلال چون اشک چشم جاری بودند و رودخانه‌های سیمین که پولک‌های براق ماهی‌ها از زیر آبشان چشمک می‌زد. کسانی که به قلب جنگل سفر کرده بودند با شگفتی از درختانی می‌گفتند که شکوفه‌های جاودانشان شاخه‌های درختان را رنگین کرده بودند. میوه‌های آبدار و شیرین‌تر از شهد، به فراوانی گل‌های وحشی که زمین جنگل را می‌پوشاندند بر شاخه‌ها روییده بودند. زیبایی بی‌نقص جنگل دسته‌هایی از پرندگان، جانوران و گروه‌هایی از نامیرایان را به اینجا کشانده بود. حتی بانو هالینگ هم مجذوب زیبایی جنگل شده و *امپراتوری افلاک* را ترک کرده و اینجا خانه کرده بود؛ اولین بانوی گل‌ها که گل‌های کاغذی و کاملیا و آزالیا با قدومش سر بلند می‌کردند.

اما این بهشتِ جاوید باقی نماند. پس از اینکه بانو هالینگ از سمَتش اخراج شد، دیگر دستی برای شکوفاکردن غنچه‌ها بلند نکرد و گل‌های پژمرده را زنده نکرد. با ناپدید شدن او چمن‌ها زرد شدند، برکه‌های درخشان تبدیل به باتلاق‌های گل‌آلود شدند و درخت‌ها مردند و دیگر هرگز شکوفه ندادند.

از ابری که سوارش بودم پایین پریدم و گوش به سکوت عمیق جنگل سپردم؛ نه صدای آواز پرنده‌ای شنیده می‌شد، نه صدای به‌هم‌خوردن بال‌های سنجاقکی. درختانِ بلند صاف ایستاده بودند، شاخه‌های خشکیده‌شان تا ابد با برگ‌های خشک و مرده پوشیده شده بود. از باتلاق‌های کدر اطرافمان

فاصله گرفتیم تا به اعماق تیره و گل‌آلودشان فرونرویم. هوای راکد و بدون نسیم بوی مرگ و پوسیدگی می‌داد و گویی نام جنگل را به‌سخره می‌گرفت. همچنان که بیشتر به اعماق تاریک و مه‌آلود جنگل فرومی‌رفتیم، *کمان آتش* ققنوس را محکم‌تر در دستم فشردم. ای کاش می‌توانستم کمان اژدهای سبز را با خود بیاورم، چراکه آتش آسمانی قوی‌تر از آتش معمولی بود؛ ولی چون تابه‌حال از آن استفاده نکرده بودم، نمی‌دانستم می‌توانم به‌درستی با کمان اژدهای سبز تیراندازی کنم یا نه. از طرفی هم می‌ترسیدم کمان را جلوی سربازان *امپراتوری افلاک* به دست بگیرم، مبادا که آن را از من بگیرند و تحویل امپراتور بدهند.

دو سرباز جلوتر رفتند تا محیط را بررسی کنند و هشت نفر از ما عقب ماندیم. لیوای به من گفت: «فایده‌ای نداره ابرها رو احضار کنیم. مه جنگل خیلی غلیظه و جادوی اینجا باعث می‌شه ابر از زمین بلند نشه.»

«نمی‌تونیم طلسمش رو باطل کنیم؟»

«طلسم ساده‌ای نیست. تازه، ردپامون فعلاً توی مه مخفی باقی می‌مونه و دلیلی نداره توجه کسی رو به حضورمون جلب کنیم.»

«خب، پس چه‌جوری شاهدخت فونگ‌می رو پیدا کنیم؟ حتی باوجود دیده‌بان‌ها هم باید کار سختی باشه.»

لیوای گفت: «اگه به‌قدر کافی نزدیک بشم، می‌تونم هالهٔ قدرتش رو حس کنم.»

از این حرف جا خوردم. آیا لیوای و شاهدخت فونگ‌می صمیمی‌تر از آن بودند که به‌نظر می‌آمد؟ به خاطر سپردم دیگر کمتر با او صحبت کنم تا با شنیدن حرف‌هایی مانند این ذهنم آشفته نشود.

اما به‌نظر نمی‌رسید لیوای در این احساس با من شریک باشد، چراکه پرسید: «کاپیتان ونژی به‌زودی *امپراتوری افلاک* رو ترک می‌کنه، بعدش تو می‌خوای چی‌کار کنی؟» و با اینکه لحنش فقط پرسشی و حتی دوستانه بود،

صدا در گلویم گیر کرد و نتوانستم جوابش را بدهم.

لیوای با همان صدای آرام و لحن صادقانه گفت: «احساس من نسبت به تو هیچ فرقی نکرده، اما دیگه چیزی درباره‌ش نمی‌گم. حرفی که دیروز زدی... کاری که ازم خواستی درست بود.»

سرم را با حالت خشکی تکان دادم و با خودم فکر کردم اگر کارم درست بود، پس چرا این‌طور احساس خفگی می‌کنم؟ دست‌هایم را مشت کردم. از خودم خشمگین بودم. چطور لیوای هنوز احساساتم را برمی‌انگیخت، آن‌هم باوجود احساسی که به ونژی داشتم؟ یعنی این‌قدر ضعیف بودم؟ آینده‌ام با ونژی روشن و امیدوارکننده و خالی از اندوه و پشیمانی گذشته بود، و من این فرصت را برای خوشبختی از دست نمی‌دادم.

صدای قدم‌های آهسته‌ای به گوش رسید. سرم را بلند کردم و دو دیده‌بان را دیدم که با احتیاط نزدیک می‌شدند.

«سرورم، حدود پانصد متر جلوتر معبدی هست که سربازهای مسلح اطرافش نگهبانی می‌دن.»

لیوای فرمان داد: «با احتیاط حرکت کنین. اون‌ها نباید متوجه حضور ما بشن.»

سلاح‌هایمان را بیرون کشیدیم و بی‌سروصدا جلو رفتیم. در محوطهٔ بازِ پیش‌رویمان ساختمان معبدی هشت‌طبقه قد برافراشته بود که تقریباً به بلندی درختان اطراف بود. سقف چوبی آن که طبقه‌طبقه بالا رفته بود فرسوده بود و قاب پنجره‌های رنگ‌ورورفته‌اش گویی زمانی رنگ قرمز لاکی داشت. معبد با رنگ‌های تیره و کدرش به‌خوبی با فضای خاکستری و قهوه‌ای پیرامونش درآمیخته و حتی باوجود ده‌دوازده سربازی که با زره‌های برنزی درخشان بیرونش ایستاده بودند بازهم غمگین و متروک بود.

از لیوای پرسیدم: «می‌دونی زره‌شون مال کجاست؟»

لیوای پاسخ داد: «نه؛ ولی ممکنه تغییر ظاهر داده باشن.» بعد چشم‌هایش

را بست و ابروهایش را در هم کشید.

«شاهدخت فونگ‌می داخل معبده، هاله‌ش رو حس می‌کنم. باید بی‌سروصدا نگهبان‌ها رو از سر راه برداریم که نتونن به اون‌هایی که داخلن هشدار بدن.»

لیوای این را گفت و رو به ما کرد. «با سربازهایی که از بقیه بهمون نزدیک‌ترن شروع می‌کنیم و می‌ریم جلو. باید سریع عمل کنیم تا صدا ازشون درنیاد، وگرنه شاهدخت به خطر می‌افته.»

با علامت لیوای تیری آتشین به‌سمت نزدیک‌ترین نگهبان پرتاب کردم. تیر به سینهٔ سرباز خورد و صدای خفه‌ای از دهانش خارج شد. سربازِ زن زمین افتاد و من بلافاصله مردی را که کنارش ایستاده و با چشم‌های گردشده به جسد او نگاه می‌کرد با تیر زدم. لیوای و جنگجویانش به‌سرعت و بی‌صدا سراغ نگهبانان دیگر رفتند و قبل از اینکه آن‌ها فرصت فریادزدن پیدا کنند، کلکشان را کندند.

بدنم یخ کرده، ولی عرق از پیشانی‌ام سرازیر بود. همه‌چیز خیلی سریع و آسان تمام شد؛ بیش‌ازحد آسان بود.

لیوای به من رو کرد و انگار که افکارم را خوانده باشد گفت: «حتماً نگهبان‌های بیشتری داخل معبد هستن...»

صدایش در نعره‌ای که سکوت جنگل را شکست خاموش شد. سیل دشمنان از میان جنگل به‌سویمان سرازیر شدند؛ سربازانی که زره برنزشان در نور آفتاب می‌درخشید. لیوای با شمشیر دوتا از آن‌ها را کشت. من هم یکی دیگر را که به‌طرفش می‌رفت با تیر زدم. همان‌وقت بدن یکی از سربازان دشمن کنارم روی زمین افتاد. بهت‌زده نگاهش کردم. در میان شلوغی متوجه نزدیک شدنش نشده بودم و حالا با تعجب به تیری که از سینه‌اش بیرون زده بود چشم دوختم؛ تیری که پر سیاهی در انتهای آن به چشم می‌خورد.

برگشتم و با نگاه دنبال تیراندازی گشتم که آن تیر را رها کرده بود، ولی لیوای فریاد زد: «شاهدخت رو نجات بدین!»

لیوای شمشیرش را که تیغهٔ آن شلعه‌ور شده بود با قوس بلندی تکان داد و سربازان دشمن که دوره‌اش کرده بودند از او فاصله گرفتند. شمشیرهایشان نقره‌ای و طلایی بود و بعضی‌هایشان زنجیری که از فلزی سیاه‌رنگ ساخته بودند در دست داشتند. معلوم بود که فکر می‌کنند می‌توانند به‌آسانی لیوای را اسیر کنند. از این بابت خشمگین شدم. بقیهٔ جنگجویان لیوای اطراف او مشغول جنگ بودند، هرچند تعداد سربازان دشمن بیشتر از آن‌ها بود. بااین‌حال، هنوز شانس برنده شدن داشتیم... دست‌کم اگر من شاهدخت را به‌موقع پیدا می‌کردم.

می‌خواستم آنجا بمانم و به جنگیدن ادامه بدهم، ولی در عوض به‌سمت معبد دویدم و لیوای و سربازان افلاک را که با دشمن می‌جنگیدند پشت‌سر گذاشتم. لیوای در شمشیرزنی مهارت بالایی داشت و جادویش هم قوی بود، با این‌همه ترس وجودم را گرفته بود. لیوای می‌توانست تا وقتی شاهدخت را نجات می‌دهم آن‌ها را عقب نگه‌دارد. هرچه زودتر شاهدخت فونگ‌می را پیدا می‌کردم، زودتر می‌توانستیم از آن مکان نفرین‌شده فرار کنیم.

دوان‌دوان از پله‌های چوبی معبد بالا رفتم، کم‌وبیش انتظار داشتم در هر گوشه با نگهبانان مواجه شوم؛ ولی ساختمان به شکل عجیبی خالی و ساکت بود و تا به بالاترین طبقه برسم، حتی با یک سرباز دشمن هم مواجه نشدم. توی آخرین طبقه سعی کردم درهای چوبی قطور را باز کنم، ولی محکم بسته شده بودند. دیگر صبرم تمام شده بود، پس انرژی‌ام را به شکل باد به‌سمت در فرستادم و قفلش را شکستم.

تراشه‌های چوب روی زمین پاشیدند و شاهدخت فونگ‌می از جا پرید. صورت قلبی‌شکلش رنگ‌پریده و چشمان قهوه‌ای روشنش گشاد شده بودند، انگار نمی‌دانست باید از ترس جیغ بکشد یا از خوشحالی گریه کند. سرش را کج کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد، شاید می‌خواست به یاد بیاورد قبلاً من را کجا دیده.

با لحنی شتاب‌زده گفتم: «من با *ارتش افلام*! اومدیم نجاتت بدیم. زود باش،

باید از اینجا بریم! شاهزاده لیوای پایینه.»

صورت شاهدخت فونگ‌می با شنیدن نام لیوای از هم شکفت و دست‌هایش را که با زنجیر سیاه به هم بسته شده بودند بالا آورد.

«می‌تونی این زنجیرها رو باز کنی؟»

شمشیرم را بلند کردم و محکم روی زنجیر نازک فرود آوردم. تیغه به‌شدت لرزید و دستم درد گرفت، ولی حتی یک خط هم روی زنجیر نیفتاد. کشیدن زنجیر و کوبیدن روی آن هم فایده‌ای نداشت. تمام مدت فکرم پیش لیوای بود که مبادا کسی از پشت‌سر او را با تیر بزند یا با شمشیر سینه‌اش را بشکافد.

کمانم را بلند کردم و گفتم: «تکون نخور.» و یک تیر آتشین به دست‌بند آهنی دور مچ دست راستش پرتاب کردم. حلقهٔ آهنی لحظه‌ای شعله‌ور شد و بعد ترک خورد و خرد شد. نفس عمیقی کشیدم و دست‌بند دوم را با تیر زدم.

شاهدخت فونگ‌می که لب‌هایش می‌لرزیدند لبخندی زد و گفت: «تیراندازی‌ت... خیلی خوبه.» و موهای سیاهش را از صورتش کنار زد.

ظرافت و زیبایی‌اش قلبم را به لرزه انداخت. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم و خم شدم تا زنجیر شکسته را از دور مچ پاهایش باز کنم. زنجیر مثل یخ به دستم چسبید.

«این دیگه چه‌جور زنجیریه؟»

شاهدخت فونگ‌می سرش را پایین انداخت. «نمی‌دونم. وقتی به دست‌ها و پاهام بستنش، دیگه نتونستم از قدرتم استفاده کنم.»

شکمم با حالت ناخوشایندی پیچ خورد. این زنجیرها را دست سربازهایی که پایین بودند دیده بودم. این همان فلزی بود که به گفتهٔ لیوای در ستیغ سیاه در بدن کمان‌دار فی‌مائو فرورفته و باعث شده بود دیگر نتواند از جادویش استفاده کند.

دست شاهدخت را گرفتم و از جا بلندش کردم و گفتم: «عجله کن. لیوای در خطره!»

صدای فیشی در هوا به گوش رسید؛ صدایی که هر کمان‌داری به‌خوبی آن را می‌شناخت. بی‌اختیار خودم را روی زمین انداختم و شاهدخت فونگ‌می را هم پایین کشیدم. دردی در بازویم پیچید و حیرت‌زده به خونی که از زخمم بیرون می‌ریخت خیره نگاه کردم. سرم را کمی بلند کردم و چیز براق دیگری را دیدم که به‌طرفم می‌آمد. فوری خودم را پایین‌تر کشیدم و همان‌وقت تیر دیگری در کف اتاق فرورفت.

یک تیر آتشین از پنجره به بیرون پرتاب کردم. لحظه‌ای بعد دو تیر صفیرکشان به‌سویم آمدند و با فاصلهٔ یک تار مو از کنارم رد شدند و روی زمین افتادند. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. هر که بود تیراندازی‌اش حرف نداشت. عجیب نبود که هیچ نگهبانی اینجا نگذاشته بودند، چراکه هرکسی وارد اتاق می‌شد تیرانداز کارش را تمام می‌کرد. تیرها پر سیاهی در انتهای خود داشتند و شبیه همان تیری بودند که در سینهٔ سرباز فرورفته بود. آیا کمان‌دار تمام مدت می‌خواست من را هدف بگیرد؟ تیر قبلی‌اش خطا رفته بود؟ باوجود مهارت بالای کمان‌دار بعید می‌دانستم تیرش خطا رفته باشد، ولی اگر می‌خواست بعداً من را بکشد چرا باید نجاتم می‌داد؟

خشمگین نفس عمیقی کشیدم. کمان‌دار باعث شده بود وقت ارزشمندمان را از دست بدهیم. اگر آن زنجیرها می‌توانستند جادوی نامیرایان را خنثی کنند، پس امکان نداشت لیوای بتواند پیروز شود. تیر دیگری در کمان گذاشتم و از جا پریدم تا نگاهی به کمان‌دار ضارب بیندازم.

مرد قدبلندی روی شاخهٔ بزرگ درختی ایستاده و تیری در چلهٔ کمان گذاشته بود. صورتش زیر کلاه‌خود از نظر پنهان شده، ولی نگاه چشمان نقره‌ای عجیبش به من دوخته شده بود. با دیدن آن چشم‌ها به‌قدری تعجب کردم که تیر از دستم آویزان شد و شعله‌اش به خاموشی گرایید. انتظار داشتم هر لحظه تیری در سینه‌ام فروبرود، اما... تیرانداز کمانش را پایین آورد. یک

لحظه همان‌طور خیره به هم نگاه کردیم، بعد کمان‌دار پشتش را به من کرد و در سایه‌ها از نظر ناپدید شد.

فرصت نداشتم بیشتر به این اتفاق عجیب فکر کنم. دست شاهدخت فونگ‌می را گرفتم و هر دو از پله‌ها پایین دویدیم، اما وقتی به محوطهٔ بیرون رسیدیم از هیاهوی نبرد خبری نبود و همه‌جا ساکت بود. بدن بی‌جان سربازهایی که زره برنزی به تن داشتند همه‌جا افتاده بود. با دیدن ده نفر از آن‌ها که زره سفید و طلایی *ارتش افلاک* را به تن داشتند قلبم فروریخت. از پیش یکی سراغ دیگری رفتم و دنبال نشانه‌های حیات گشتم، ولی چشمان همگی‌شان بی‌حرکت به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده و هالهٔ قدرتشان ناپدید شده بود.

شاهدخت فونگ‌می که به بدن‌های بی‌جان اطرافمان نگاه می‌کرد با صدایی لرزان گفت: «شاهزاده لیوای کجاست؟»

آهسته گفتم: «نمی‌دونم.» درحالی‌که جز وحشتی که وجودم را فراگرفته بود و گویی مرا به سنگ تبدیل می‌کرد چیز دیگری حس نمی‌کردم.

هوا کم‌کم رو به خاموشی می‌رفت و تاریکی و مه غلیظ جنگل را در سایه‌ای شوم و ترسناک فرومی‌برد. من و شاهدخت فونگ‌می از میان درختان عبور می‌کردیم و در هر گوشه دنبال نشانه‌ای از لیوای می‌گشتیم. با هر قدمی که برمی‌داشتم یأس بیشتر وجودم را فرامی‌گرفت. نفسم به‌سختی بالا می‌آمد و فقط انگیزه‌ام برای پیداکردن لیوای بود که پاهایم را به جلو می‌راند.

شاهدخت فونگ‌می آهسته گریه می‌کرد. به او گفتم: «نگران نباش. لیوای خیلی قویه. شاید فرار کرده باشه. شاید هم زخمی شده و نمی‌تونه پیدامون کنه.» حرف‌هایم توخالی و بی‌معنی بودند. لیوای تا وقتی نفس می‌کشید هرگز ما را تنها نمی‌گذاشت.

شاهدخت فونگ‌می سکسکه‌ای کرد و در جواب گفت: «ممنون که نجاتم دادی؛ ولی اگه اتفاقی برای شاهزاده لیوای افتاده باشه... اگه طوری‌ش شده باشه نمی‌تونم تحمل کنم.» و با جاری شدن اشکش صدایش دوباره خاموش شد.

اعصابم از قبل ناراحت بود و حالا خراب‌تر هم شد. در این لحظه نمی‌توانستم نقش پرستار کسی را بازی کنم، باید هرطور بود *لیوای* را پیدا می‌کردم؛ اما چطور می‌توانستم باوجود گریه‌های شاهدخت فونگ‌می حواسم را جمع کنم؟ دشمنانمان اگر می‌خواستند تا حالا ما را کشته یا دستگیر کرده بودند. بااین‌حال، وسوسهٔ غرزدن به شاهدخت را کنار زدم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و او را به‌طرف خودم کشیدم.

درحالی‌که سعی می‌کردم خودم را هم به‌اندازهٔ او متقاعد کنم گفتم:

«پیداش می‌کنیم.»

به‌نظر رسید که با شنیدن این حرف آرام شد و با چشمان قهوه‌ای‌اش به من نگاه کرد. «حالا فهمیدم کی هستی. تو هم‌کلاسی شاهزاده لیوای بودی. روز جشن همدیگه رو دیدیم.»

گفتم: «درسته؛ توی محوطه.» و قلبم از خاطرات خوش روزهای گذشته لبریز شد.

شاهدخت فونگ‌می آهی کشید و گفت: «خیلی مهربونی. اون‌موقع هم مهربون بودی.»

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم. نه، من مهربان نبودم؛ نه آن‌موقع، نه حالا. بار اول که دیدمش نمی‌دانستم کیسُت. بعدازآن هم هیچ‌وقت نخواسته بودم ببینمش، شاید چون می‌ترسیدم چیزی را بفهمم که حالا فهمیده بودم؛ اینکه شاهدخت فونگ‌می و لیوای زوج مناسبی برای هم بودند. اگر از شاهدخت فونگ‌می بدم می‌آمد، خیلی آسان‌تر می‌توانستم این واقعیت را نادیده بگیرم.

شاهدخت فونگ‌می پرسید: «تو و شاهزاده لیوای دوست‌های خوبی هستین؟»

وانمود کردم که دارم اطرافم را نگاه می‌کنم تا مجبور نشوم به او نگاه کنم و گفتم: «بله.» خانم دائومینگ حتماً برای این پاسخ نصفه‌ونیمه سرزنشم می‌کرد.

شاهدخت فونگ‌می یک‌دفعه ایستاد و من هم ایستادم. می‌ترسیدم بازهم بخواهد سؤال‌پیچم کند، ولی شاهدخت به کمربندم اشاره کرد و پرسید: «اون چرا می‌درخشه؟»

طلسم قطرهٔ آسمان با نور سرخ‌رنگی می‌درخشید و انرژی عجیبی از خود ساطع می‌کرد. چند نفس عمیق کشیدم تا وحشتی را که در درونم می‌جوشید مهار کنم. لیوای به دردسر افتاده بود، اما معنایش این بود که حالا دیگر می‌توانستم پیدایش کنم.

شاهدخت فونگ‌می را کنار درخت تنومندی کشاندم و گفتم: «همین‌جا باش. از جات تکون نخور و صدات درنیاد. سعی می‌کنم زود برگردم. اگه تا صبح برنگشتم، به‌سمت شمال برو تا از جنگل خارج بشی. اونجا می‌تونی از جادوت استفاده کنی. دور خودت یه سپر دفاعی بساز و به هرکسی که خواست بهت نزدیک بشه حمله کن. وقتی به بیرون جنگل رسیدی، یه ابر احضار کن و برگرد خونه.»

بعدازآن خنجری را از کمرم باز کردم و به او دادم. شاهدخت فونگ‌می بدون هیچ حرفی با دستی لرزان و نامطمئن خنجر را از من گرفت.

نشانش دادم چطور خنجر را بگیرد و گفتم: «دستهٔ خنجر رو محکم بگیر. تیغه‌ش باید به‌سمت بیرون و بالا باشه. اگه لازم شد، توی استفاده ازش تردید نکن.»

شاهدخت فونگ‌می با نگاهی وحشت‌زده سر تکان داد. از اینکه او را تنها می‌گذاشتم احساس عذاب‌وجدان می‌کردم، اما وقت نداشتم. پیش از آنکه ترکش کنم، برگشتم و از روی شانه نگاهی انداختم تا مطمئن شوم جایش امن است، بعد دوان‌دوان از آنجا دور شدم.

آن‌قدر دویدم که فکر کردم الان است پاهایم آتش بگیرند. در مسیری که طلسم *قطرهٔ آسمان* نشانم می‌داد دویدم تا به شکافی در دامنهٔ کوهی رسیدم. بدون توجه به خطرهای احتمالی جلو رفتم و قدم به درون تاریکی گذاشتم. نور قرمز طلسم *قطرهٔ آسمان* به‌طرز شومی روی دیوارهای غار سایه انداخته بود. هوا گرفته بود و بوی کپک و پوسیدگی می‌داد. سرفه‌ام گرفت. از پیچ تندی گذشتم، پایم روی زمین ناهموار پیچ خورد و افتادم.

کمی دورتر از جایی صدای حرف‌زدن به گوش می‌رسید. نیم‌خیز شدم و کف دست‌های زخمی‌ام را از زمین بلند کردم. آهسته در راهروی باریک به‌سوی صدا حرکت کردم و هنگامی‌که نوری را دیدم، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. راهرو به لبهٔ تالاری در غار رسید. در سایه‌ها پنهان ماندم و وحشت‌زده به تالار بزرگی که زیر پایم بود نگاه کردم.

با دیدن آن صحنه قلبم فروریخت. لیوای را با همان زنجیرهای عجیب که دور دست‌وپای شاهدخت فونگ‌می دیده بودم به صندلی بسته بودند. خون از میان موهایش که به سرش چسبیده بودند روی صورتش می‌ریخت. زخم عمیقی بالای ابرویش به چشم می‌خورد و کبودی‌های تیره‌ای یک طرف صورتش دیده می‌شدند. هاله‌اش خیلی ضعیف شده و فقط ضربانی خفیف و نامنظم داشت. بااین‌حال، لیوای سرش را جوری بالا گرفته بود که انگار بر تخت شاهی نشسته بود. نگاهی به نگهبانانی انداختم که دوره‌اش کرده بودند. خوشحال شدم که کمان‌دار اسرارآمیز بینشان نبود، او خودش به‌تنهایی رقیب سرسختی بود. ممکن بود به دست سربازان *ارتش افلاک* کشته شده باشد؟

در این میان، هالهٔ یکی از نامیرایان از بقیه به‌مراتب قوی‌تر بود؛ هم قوی بود، هم خشن و ناهنجار. تا جایی که متوجه شدم هالهٔ زنی بود که روبه‌روی لیوای ایستاده بود. چشمانش درخششی برنزی داشتند و گوشه‌هایشان رو به بالا بود. نیمهٔ پایین صورتش را با روبنده پوشانده بود، بااین‌حال می‌شد دید که پوستش به سفیدی برف است. گل‌های قرمز تیره بر ردای نارنجی‌اش سوزن‌دوزی شده بودند و هر بار که گلبرگ‌هایشان باز و بسته می‌شدند، پرچم‌های طلایی‌رنگشان می‌درخشید. یک دسته گل کاملیا را هم پَر شالش گذاشته بود. آهسته زانو زدم و کمی به جلو خم شدم و هالهٔ عطرآگین زن که کمی هم بوی پوسیدگی می‌داد مشامم را پر کرد.

زن با لحنی سرشار از رضایت گفت: «با یه پرنده اژدها رو به دام انداختم. بعد از همهٔ داستان‌هایی که دربارهٔ قدرت و رشادتت شنیده بودم، از اینکه این‌قدر راحت به دامم افتادی تعجب کردم شاهزاده.»

آروارهٔ لیوای منقبض شد. عضلاتش جوری تکان می‌خوردند، انگار در برابر نیرویی نامرئی می‌جنگید. عاقبت خشمگین گفت: «این زنجیرها چی‌ان؟»

زن پاسخ داد: «هدیه‌ای از طرف قلمروی اهریمنان. از آهن جهان فانیان درست شده‌ن و با جادویی که پدرت ممنوع کرده طلسم شده‌ن.»

بعد همان‌طور که تقلای بیهودهٔ لیوای را تماشا می‌کرد با لحنی بی‌تفاوت ادامه داد: «هرچی دلت می‌خواد تقلا کن. تا وقتی این زنجیرها بهت وصلن، نمی‌تونی از جادوت استفاده کنی.»

لیوای با لحنی آمرانه گفت: «بانو هالینگ، برای چی این کار رو کردی؟ چرا با قلمروی اهریمنان همکاری می‌کنی؟»

بانو هالینگ؟ همان نامیرایی که بانوی گل‌ها و باغبان *امپراتوری افلاک* بود؟ فکر می‌کردم اتفاقی برایش افتاده و ناپدید شده است. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که در این غارهای تاریک و نمور مخفی شده باشد.

لیوای گفت: «تو یکی از بزرگ‌ترین و قوی‌ترین نامیرایان *امپراتوری افلاک* بودی. تا اینکه تصمیم گرفتی بیای و تنها اینجا زندگی کنی. واقعاً تصمیم داری به جهان نامیرایان خیانت کنی؟» باوجود تمام درد و ناراحتی‌ای که داشت، آرام حرف می‌زد. شاید نمی‌خواست بانو هالینگ را بی‌دلیل تحریک کند.

بانو هالینگ خنده‌ای سرد و بی‌احساس سر داد. «من *خائنم*؟ خیال کردی من این زندگی رو *انتخاب* کرده‌م؟ پس بذار بهت بگم قضیه از چه قراره شازده‌کوچولو. من و پدرت خیلی وقت پیش توی این جنگل با هم ملاقات کردیم. پدرت تازه با مادرت ازدواج کرده بود، هرچند این باعث نشد سراغ من نیاد و با من هم‌نشینی نکنه.»

لیوای یک‌دفعه از جا پرید، ولی دو نگهبان دستشان را محکم روی شانه‌هایش گذاشتند و او را به‌زور روی صندلی نشاندند.

بانو هالینگ که غرق در خاطراتش شده بود حتی متوجه این اتفاق نشد. «پدرت هروقت می‌تونست اینجا به دیدنم می‌اومد. پیشنهاد کرد همراهش به *امپراتوری افلاک* برم. من پیشنهادش رو رد کردم. من یه زن حرم‌سرا نبودم که بخواد توجه امپراتور رو جلب کنه. یکی از قوی‌ترین نامیرایان در سرتاسر جهان بودم.»

بانو هالینگ که نگاهش ناگهان نرم شده بود ادامه داد: «عصر یه روز بهاری، وقتی گل‌های کاغذی شکوفه کرده بودن، پدرت قولی به من داد. قول داد هروقت اون‌قدر قوی بشه که برانگیختن خشم پادشاهی ققنوس براش مهم نباشه، با من ازدواج می‌کنه و من ملکه می‌شم.»

لیوای سرش را تکان داد و خون از زخم پیشانی‌اش روی صورتش ریخت. «امکان نداره پدرم همچین قولی داده باشه.»

بانو هالینگ با پوزخند گفت: «عاشق‌ها همیشه قول‌هایی می‌دن که نمی‌تونن بهشون عمل کنن. وقتی خبرش به گوش مادرت رسید، اومد سراغم و تهدیدم کرد. قبل از اینکه بره لطف کرد و یه هدیه بهم داد.»

نوری که تالار را روشن می‌کرد سوسویی زد و بانو هالینگ پارچه را از صورتش کنار زد. لب‌های قرمزش در صورتی بیضی‌شکل قرار گرفته بودند و بینی زیبا و سربالایی داشت. دو زخم عجیب روی هر دو طرف صورتش به چشم می‌خوردند، هرچند آن‌قدر کم‌رنگ بودند که به‌سختی دیده می‌شدند.

بانو هالینگ دوباره پارچه را روی صورتش انداخت و گفت: «زخم‌های چنگال ققنوس هیچ‌وقت کاملاً بهبود پیدا نمی‌کنن. من باید تا ابد با این زخم‌های زشت زندگی کنم.»

یاد انگشت‌دانه‌های نوک‌تیز ملکه افتادم که در واقع همان چنگال ققنوس بودند. صورتم را در هم کشیدم. آن انگشت‌دانه‌ها می‌توانستند گوشت و استخوان را از هم بدرند. من فکر می‌کردم بانو هالینگ حتی باوجود آن زخم‌ها هنوز زیباست. خشم و کینهٔ نهفته در صدایش بود که مرا می‌ترساند.

لیوای گفت: «حتماً یه توضیح دیگه وجود داره. شاید کار یه سالوس بوده که خودش رو به شکل مادرم درآورده.»

بانو هالینگ با غیظ گفت: «بچهٔ احمق! کی به‌جز مادرت انگشت‌دانهٔ چنگال ققنوس داره؟ کی به‌جز اون می‌دونست من اینجام؟ کی من رو تهدیدی برای خودش حساب می‌کرد؟ از اون بدتر این بود که پدرت، ترسوی بزرگ، من

رو تنها گذاشت. توی یک چشم‌به‌هم‌زدن هم زیبایی‌م رو از دست دادم، هم عشقم بهم خیانت کرد و هم جایگاه و مقامم رو ازم گرفتن. من همهٔ چیزهایی رو که برام ارزش داشتن از دست دادم. از اون‌وقت تا حالا، زندگی من چیزی نبوده جز بدبختی و سیاهی و ندامت.»

بانو هالینگ دستش را دراز کرد تا صورت لیوای را نوازش کند و لیوای تا جایی که می‌توانست خودش را عقب کشید.

«پس درستش اینه که من هم چیزی رو که برای شکنجه‌گرانم از همه عزیزتره ازشون بگیرم، یعنی پسرشون رو. کسی که اون‌ها بیشتر از همه دوستش دارن.»

لیوای گفت: «بانو هالینگ، مراقب باش. این بالاترین درجهٔ خیانته. اگه این کار رو بکنی، ارتش *امپراتوری افلاک* و متحدای ما اون‌قدر دنبالت می‌کنن تا بالاخره گیرت بیارن و از جهان محوت کنن...»

بانو هالینگ با صدایی بلند که مو بر تن آدم راست می‌کرد خندید. خنده‌اش که تمام شد مانند روباهی که شکمش سیر شده باشد به پهنای صورتش لبخند زد و گفت: «شاهزاده، من احمق نیستم. وقتی اون‌ها از راه برسن، من دیگه اینجا نیستم. من جوهر هستی تو رو تقدیم پادشاه اهریمنان می‌کنم و لطف ابدی اون شامل حالم می‌شه؛ هدیه‌ای از طرف عروس به داماد. شاید اون‌وقت پادشاه اهریمنان بتونه پدرومادر لعنتی تو رو شکست بده و وقتی روی تخت سلطنت بنشینه، من کنارش خواهم بود و بالاخره ملکه می‌شم.»

بانو هالینگ نگاهی پر از کینه و نفرت به لیوای انداخت و انگشتری را به او نشان داد که یاقوت ارغوانی بیضی‌شکل آن با نور شومی می‌درخشید.

با دیدن انگشتر احساس ناخوشایندی به من دست داد و دلم پیچ زد. منظور بانو هالینگ از تقدیم‌کردن جوهر هستی لیوای چه بود؟

بااین‌حال لیوای ترسی از خود نشان نداد.

«بانو هالینگ، بی‌عدالتی بزرگی علیه شما صورت گرفته. اگه من رو آزاد

کنین، قول می‌دم به این موضوع رسیدگی کنم. هر ظلمی که علیه شما اتفاق افتاده باشه مورد دادخواهی قرار می‌گیره. به وعده‌های پادشاه دیوان گوش نکنین. حیله و بدجنسی اون تمومی نداره.»

بانو هالینگ هیس‌هیس‌کنان گفت: «حیله و بدجنسی والدین تو هم تمومی نداره.» و انگشتر یاقوت را روی پیشانی لیوای فشار داد.

رگ‌های گردن لیوای از شدت درد بیرون زدند. سنگ یاقوت با نوری طلایی درخشید و بعدازآن پلک‌های لیوای مانند شاپرکی که گیر افتاده باشد تندتند به هم خوردند و بسته شدند.

چیزی درونم در هم شکست. قدرت فکرکردن را از دست دادم. خشم بر من غلبه کرد و دست‌هایم انگار خودبه‌خود حرکت کردند و تیری آتشین از کمان رها کردم که در بازوی بانو هالینگ فرورفت. بانو هالینگ جیغ زد و دستش را عقب کشید و نگهبان‌ها به کمکش شتافتند. تیر بعدی‌ام را به‌طرف زنجیرهایی که لیوای را بسته بودند نشانه گرفتم؛ درست همان‌طور که زنجیرهای شاهدخت فونگ‌می را با تیر زده و باز کرده بودم؛ اما دستم از شدت خشم جوری می‌لرزید که تیرم به‌جای دست‌بندهای آهنین به زنجیری خورد که آن‌ها را به هم متصل می‌کرد. زنجیر پاره شد و لیوای شل و بی‌حال نقش زمین شد. سپس چرخید و سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد. نگاهش متحیر بود و حس دیگری هم در آن بود که نمی‌دانستم چیست.

پیش از آنکه لیوای بلند شود، نگهبان‌ها که سپرهای دفاعی جادویی‌شان می‌درخشیدند به‌سرعت او را محاصره کردند. خشم و ترس درونم به هم آمیخت و با تنی یخ‌کرده پشت‌سرهم تیر به‌سویشان پرتاب کردم، آن‌قدر که سپرهای دفاعی‌شان در هم شکست و همگی مانند پوستهٔ برنج پاک‌کرده به زمین افتادند. حالا نوبت من بود که در برابر حمله‌های جادویی و پرتاب تیرهای آن‌ها سنگر بگیرم. خودم را روی زمین سنگی انداختم. نیرویم به‌سرعت تحلیل می‌رفت؛ باید انرژی‌ام را ذخیره می‌کردم. ذهنم به‌سرعت کار می‌کرد تا راهی برای پرت‌کردن حواس بانو هالینگ و نگهبان‌ها پیدا کنم،

که بتوانم لیوای را بردارم و هر دو از آنجا فرار کنیم؛ ولی همان‌وقت جریانی جادویی را در هوا احساس کردم و بوی خاک و آهن به مشامم خورد. خزهٔ سبزرنگ درخشانی از لبهٔ سنگ بالا می‌آمد و مثل آب که بر زمین ریخته شده باشد همه‌جا پخش می‌شد؛ ریشه‌های خاردارش سنگ را می‌شکافتند و جلو می‌خزیدند. از جا پریدم و پشت سپر دفاعی‌ام پناه گرفتم و لحظه‌ای بعد لبهٔ سنگی باریکی که روی آن ایستاده بودم خرد شد و پایین ریخت.

تعادلم را از دست دادم و به‌سمت پایین پرتاب شدم. صدای نعرهٔ لیوای را شنیدم که نامم را فریاد زد. آن پایین بانو هالینگ دستش را تکانی داد و سپر دفاعی‌ام را در هم شکست. بدون سپر دفاعی‌ام محکم روی زمین سخت غار افتادم و زانویم زیر بدنم خم شد. به‌پهلو غلتی زدم و بلند شدم. نگهبان‌ها محاصره‌ام کردند. تعدادشان حالا کمتر از قبل شده بود، ولی هنوز هم بیشتر از آن بودند که به تنهایی از پسشان بربیایم. از اینکه عجله کرده و با بی‌احتیاطی خودم را لو داده بودم خشمگین شدم. بهتر بود فکری می‌کردم و بی‌سروصدا کارشان را تمام می‌کردم، اما وقتی جان لیوای در خطر بود چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟ نگهبان‌ها با نیزه‌های افراشته به‌طرفم آمدند و من تندبادی به‌سویشان روانه کردم که هم آن‌ها هم بانو هالینگ را از جا کند و به دیوار سنگی غار کوبید.

بعدازآن، فوری به‌سمت لیوای رفتم، ولی سربازهایی که هنوز سرِ پا مانده بودند زودتر از من به او رسیدند و دست‌وپایش را گرفتند. بانو هالینگ که سنجاق‌های جواهرنشانش از موهای آشفته و به هم‌ریخته‌اش آویزان شده بودند، با قدم‌های آهسته به‌طرفم آمد. روبندش پاره شده بود و زخم‌هایش حالا در صورت سفیدش کاملاً مشهود بودند.

با لحنی سرشار از کینه و نفرت گفت: «تو کی هستی؟»

کمانم را بلند کردم و تیری آتشین به‌سویش نشانه رفتم.

بانو هالینگ با بی‌تفاوتی گفت: «دست نگه‌دار، وگرنه اون کشته می‌شه.» و به جایی اشاره کرد که یکی از سربازها نوک نیزه‌اش را روی گردن لیوای

گذاشته بود. دست‌هایم را پایین آوردم و تیر آتشین ناپدید شد.

نگاه بانو هالینگ روی کمان آتش ققنوس ثابت ماند و گفت: «آهان... تو کمان‌دار هستی. کمان‌دار ارشد، درسته؟ آوازهٔ پیروزی‌هات به گوشم رسیده.» لحنش کنجکاو بود و حتی به‌نظر می‌رسید تحت‌تأثیر قرار گرفته. ادامه داد: «حیف که مهارت‌هات رو برای خدمت به *امپراتوری افلاک* هدر می‌دی.»

پرسیدم: «کی دربارهٔ من بهت گفته؟» آن‌قدر مغرور نبودم که باور کنم به‌راستی آوازهٔ شهرتم همه‌جا پیچیده و به گوش او رسیده است.

بانو هالینگ که انگار غرق در افکار خودش بود، با انگشت روی چانه‌اش ضرب گرفت و به‌جای جواب‌دادن به سؤالم گفت: «جان‌فشانی‌کردنت برای نجات شاهزاده قابل‌تحسینه، اونم درحالی‌که می‌دونی اینجا چیزی جز مرگ در انتظارت نیست. فراموشش کن. بیا و توی مبارزه علیه *امپراتوری افلاک* به ما ملحق شو. پادشاه اهریمنان بهت پاداش خوبی می‌ده. توی قلمروی اهریمنان هرچی بخوای می‌تونی داشته باشی.»

بدون معطلی گفتم: «هرگز!» و برای اینکه این‌طور بی‌پرده حرف زده بودم به خودم ناسزا گفتم. بهتر این بود که وانمود کنم به پیشنهادش علاقه‌مندم و او را به حرف بگیرم و حواسش را پرت کنم، تا شاید در این فرصت راهی برای فرار پیدا کنم؛ ولی حالا دیگر دیر شده بود. وقتی احساسات بر من غلبه می‌کردند نمی‌توانستم درست فکر کنم، این نقطه‌ضعفم بود.

لبخندی معنی‌دار آهسته بر لب بانو هالینگ شکل گرفت. «آه، این فقط وفاداری نیست، درست نمی‌گم؟» با شادمانی وصف‌ناپذیری ادامه داد: «سربازی که عاشق شاهزاده شده؟ بگو ببینم، به‌جز زندگی‌ت چی داری که در راه عشق شاهزادهٔ افلاک فدا کنی؟»

لیوای خشمگین گفت: «تو هیچی نمی‌دونی. شینگ‌ین، باید همین‌حالا از اینجا بری.» جملهٔ آخرش حالت خواهشی داشت.

اما اگر می‌رفتم، لیوای کشته می‌شد، آن‌هم در تنهایی.

بانو هالینگ پوزخندزنان گفت: «آه، سرورم، انگار تو هم برخلاف چیزی که شنیدیم اون‌قدرها شرافتمند نیستی. هم‌نشینی با یه دختر عادی که هیچ‌وقت نمی‌تونی باهاش ازدواج کنی زیاد شرافتمندانه نیست. الحق که پسرِ پدرتی! اخلاق پدرت رو به ارث بردی.»

بانو هالینگ با حالتی نمایشی به من رو کرد و همان‌طور که به صورتم زل زده بود گفت: «می‌دونی که اون نامزد داره؟ می‌دونی قراره با یه دختر زیبا و متین که خون سلطنتی توی رگ‌هاشه ازدواج کنه؟ شاهزاده جونش رو به خطر انداخت تا همین دختر رو نجات بده، درحالی‌که تو جونت رو به خطر انداختی تا *شاهزاده* رو نجات بدی.»

حرف‌هایش دربارهٔ شاهدخت فونگ‌می به درونم خنجر می‌زدند، همان‌طور که در شب اعلام نامزدی‌شان همین اتفاق افتاده بود. واقعاً باور داشتم که از چنین احساساتی رها شده‌ام؟ و اگر فقط شنیدن این حرف‌ها باعث می‌شد دوباره چنین احساساتی را تجربه کنم... پس ممکن بود روزی از آن‌ها رها شوم؟ فکر هولناکی به ذهنم خطور کرد، فکر کردم نکند حقیقتی در حرف‌های خبیثانه‌اش نهفته باشد. اینکه آمده بودم تا لیوای را نجات بدهم، ولی در واقع با این کار فقط خودم را به کشتن می‌دادم، و اگر من کشته می‌شدم، مادرم چه می‌شد؟ در این صورت مادرم هرگز از سرنوشت محتوم من چیزی نمی‌دانست و همان‌طور که تا ابد منتظر پدرم مانده بود، در انتظار بازگشت من می‌ماند. چرا همه‌چیزم را به خطر انداخته بودم تا کسی را نجات بدهم که قولش را به من زیر پا گذاشته بود و شاید هرگز به‌راستی دوستم نداشت؟

ولی برق چشمان بانو هالینگ مرا به خودم آورد. خوب بازی‌ام داده و تاریک‌ترین افکارم را به من یادآوری کرده بود؛ همان افکاری که شب‌ها خواب را از چشمم می‌ربودند. می‌خواست حسادتم را برانگیزد و کاری کند خودم را بی‌ارزش بدانم. می‌خواست با نفرت‌پراکنی چنگال‌هایش را به درون قلبم

فروکند و مرا در سلطهٔ خود بگیرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. باید به حرف‌زدن با او ادامه می‌دادم تا فرصتی برای حمله یا فرار پیدا کنم. باید کاری می‌کردم تا حواسش از لیوای پرت شود و بلایی سرش نیاورد.

پس از درنگی گفتم: «درسته، ما زمانی با هم بودیم؛ ولی حالا راه من و شاهزاده از هم جدا شده.»

بانو هالینگ جوری لبخند زد که گویی از قبل پاسخ سؤالش را می‌دانسته است. «انتخابِ تو بود یا اون؟»

سؤالش بیشتر از آنچه فکر می‌کردم ناراحتم کرد و رویم را برگرداندم.

بانو هالینگ با لحنی پراحساس گفت: «زندگی بدون عشق بهتره.» انگار من دوستی صمیمی بودم که طرز فکرش شبیه او بود.

حرفش مرا به فکر فروبرد. آیا اینکه آدم قلبش را به روی عشق، هر نوع عشقی ببندد، تنها راه رسیدن به رضایت بود؟ آیا من در طول آن ماه‌های درماندگی و اندوه به این موضوع فکر نکرده بودم؟ درست است که ترک‌کردن عزیزانم تلخ‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام بود، ولی شادترین لحظه‌های زندگی‌ام را هم با آن‌ها تجربه کرده بودم. هرچند این را به بانو هالینگ نگفتم. ظاهراً بانو هالینگ تصور می‌کرد ارتباطی بین ما وجود دارد. امکان داشت بخشی از خودش را در وجود من ببیند؟ از این فکر به لرزه افتادم، ولی این بار به روی خودم نیاوردم و سعی کردم طوری جواب بدهم که فکر کند با او هم‌عقیده‌ام.

«شاید حق با تو باشه. عشق برای من سرانجام خوشی نداشته.»

بانو هالینگ نفس عمیقی کشید و سینه‌اش بالا و پایین رفت. «برای من هم نداشته. من از امپراتور عشق نخواستم، ولی اون با وعده‌های دروغین کاری کرد که عشق من رو به دست بیاره و وقتی بیشتر از همیشه آسیب‌دیده و ترسیده بودم ازش خواستم بهم آرامش بده، اما اون هیچ‌وقت برنگشت. من به‌خاطر امپراتور همه‌چیزم رو از دست دادم، حتی همون خوشبختی‌ای که

قبل از آشنایی با اون داشتم. ترجیح می‌دادم بمیره و این‌قدر آزارم نده. تنها کاری که الان می‌خوام بکنم اینه که افراد مسبب بدبختی‌م رو مجازات کنم.»

درونم از شنیدن لحن زهرآلود بانو هالینگ به هم پیچید. این حرف را از سر خشم ناگهانی نزده بود، بلکه آرزوی قلبی‌اش بود.

بانو هالینگ به‌آرامی و با لحنی دوستانه ادامه داد: «اون‌ها هیچ‌وقت عوض نمی‌شن. خاندان سلطنتی افلاک، سرد و مغرور و تغییرناپذیرن. وقتی علاقه‌شون رو به کسی از دست بدن، دیگه هیچ‌وقت نظرشون رو عوض نمی‌کنن. از خودت بپرس چرا این کار رو می‌کنی؟ فقط برای اینکه وقتی شاهزاده با شاهدخت ازدواج می‌کنه، با خاطرهٔ تو خوش باشه؟ یا وقتی مُردی برات یک قطره اشک بریزه؟ این قدردانی کوچیک شایستهٔ فداکاری بزرگ تو نیست. زندگی‌ت رو بیهوده هدر نده.»

آن‌وقت بود که فهمیدم قضیه از چه قرار است: بانو هالینگ فکر می‌کرد من و او شرایط مشابهی داریم. تصور می‌کرد من هم در عشق شکست خورده و کنار گذاشته شده‌ام، آن‌هم به دست پسرِ معشوق بدخواه خودش. پیش خودش فکر می‌کرد این کارها را می‌کنم تا شاید عشقی را که از دست داده‌ام دوباره به دست آورم.

لبم را محکم گاز گرفتم و طعم شور خون را در دهانم حس کردم. من هم مانند او به جست‌وجوی عشق نرفته بودم. زندگی من هم بدون عشق کامل بود، بااین‌حال عشق بود که پیدایم کرده و مانند عطری دل‌انگیز مرا به‌سوی خود کشانده بود؛ چنان که حتی در یک شکوفهٔ ازشاخه‌افتاده و برقی که در آسمان می‌جهید عشق را دیده بودم. شادی‌ای که عشق به من ارزانی کرده بود ده‌برابر به غمی که با خود آورده بود می‌ارزید. حتی زمانی‌که فکر می‌کردم قلب شکسته‌ام التیام پیدا کرده، یک نوازش از سوی لیوای کافی بود تا زخم‌های کهنه‌ام دوباره سر باز کنند.

چرا این کار را می‌کردم؟ سؤالش باز مرا به فکر فروبرد. من از همهٔ خطرهایی که آمدن به اینجا ممکن بود برایم داشته باشد آگاه بودم و بااین‌حال حتی

ذره‌ای تردید به دلم راه نداده بودم. تنها فکرم این بود که به لیوای کمک کنم و تنها نگرانی‌ام سلامتی و امنیت او بود. ولی بانو هالینگ اشتباه می‌کرد؛ من نمی‌خواستم لیوای را دوباره به دست آورم. پس یعنی همان‌طور که خودم فکر می‌کردم به‌خاطر دوستی با او این کار را کرده بودم یا می‌خواستم محبتش را جبران کرده باشم؟ پاسخ این سؤال را در ذهن آشفته‌ام نمی‌یافتم.

سرم را بلند کردم و به چشمان لیوای خیره شدم و یک‌دفعه همه‌چیز برایم روشن شد. حقیقت مانند صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد؛ همان چیزی که درکش نمی‌کردم؛ همان چیزی که پیش‌تر با تمام قدرت در برابرش مقاومت کرده بودم؛ حقیقتی که نمی‌خواستم به آن اعتراف کنم، چراکه می‌ترسیدم به کارم پایان بدهد. آن حرف‌ها که دربارهٔ شرف و وظیفه‌شناسی به لیوای زده بودم دروغ بودند؛ همه‌اش دروغ بود.

من هنوز عاشق لیوای بودم.

تمام این مدت به خودم گفته بودم که احساساتم به او فقط بازمانده‌ای از خاطرات گذشته‌مان هستند. غرورم اجازه نمی‌داد خودم را به او بچسبانم، اما از طرفی هم نمی‌خواستم از دستش بدهم. به لیوای گفته بودم هرچه را بینمان بود فراموش کند، درحالی‌که خودم نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. هر بار که سراغم می‌آمد، بخشی از وجودم که سعی در پنهان‌کردنش داشتم از دیدن او خوشحال می‌شد، از اینکه می‌دانستم هنوز برایش مهم هستم احساس خوبی پیدا می‌کردم. رفتار سردم با او فقط برای این بود که احساسات حقیقی‌ام را پنهان کنم، هم از او، هم از خودم، تا هیچ‌کدام باور نکنیم که من هنوز عاشق او هستم و همیشه هم بوده‌ام.

با بدنی لرزان به لیوای نزدیک‌تر شدم. چهرهٔ سربازانی که او را نگه‌داشته بودند محو شدند؛ حالا فقط او را می‌دیدم. سپس همهٔ آنچه را تمام این مدت در قلبم پنهان کرده بودم برایش برملا کردم؛ اگر حالا این کار را نمی‌کردم، ممکن بود فرصت دیگری به دست نیاورم.

با چشمانی اشک‌آلود گفتم: «دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم و

هنوز هم دارم. سعی کردم فراموشت کنم و احساساتم رو سرکوب کنم، ولی نتونستم.»

سینه‌ام سبک شد، انگار باری از آن برداشته شده بود که نمی‌دانستم آنجاست. خیره به چشمان لیوای نگاه می‌کردم و برای چند لحظه در خاطراتی که داشتیم غرق شدم. هوای غار گرفته بود و بوی پوسیدگی می‌داد، ولی انگار می‌توانستم عطر شکوفه‌های درختان هلو را احساس کنم.

عاقبت به زمان حال برگشتم. نگاه لیوای به من خیره مانده بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی من سرم را برای هشداردادن به او تکان دادم. بانو هالینگ با چهره‌ای مشتاق و متحیر به ما خیره مانده بود. این همان چیزی نبود که به‌خاطرش مرا متهم کرده بود؟ انتظار داشت لیوای دست رد به سینه‌ام بزند؟ فکر می‌کرد من هم مانند او سرخورده و خشمگین می‌شوم؟ بدون شک خوشحال می‌شد که لیوای دست رد به سینهٔ من بزند تا همهٔ حدس و گمان‌هایی که دربارهٔ ما زده بود درست از آب دربیایند.

ولی من خیال نداشتم این حس رضایت را به او بدهم. نمی‌خواستم سرنوشتم مثل او بشود و با قلبی سیاه حسرت چیزی را بخورم که نمی‌توانستم به دست آورم... آن‌قدر که خودم نابود شوم. شب‌هایی که رنج و اندوهم از همیشه شدیدتر بود آسان می‌توانستم تن به نفرت و کینه‌ورزی بدهم. من لیوای را خیلی دوست داشتم، ولی خودم را بیشتر دوست داشتم، و کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که عشق پایانی ندارد و چرخه‌ای است که مدام تکرار می‌شود و تغییر می‌کند و هر بار افق‌های تازه‌ای پیش‌روی آدم باز می‌کند. عشق به خانواده، دوستان، و عشق بین عشاق... هیچ‌کدام شبیه هم نبود و بااین‌حال هرکدام به‌جای خود ارزشمند بود.

بلند حرف زدم تا لیوای بشنود. «من پشیمون نیستم. همیشه خاطراتمون برام عزیزه. از اینکه تو با کس دیگه‌ای خوشبخت باشی ناراحت نیستم و هیچ‌وقت آرزوی مرگت رو نمی‌کنم.» برگشتم و به چشمان پر از خشم بانو هالینگ نگاه کردم. «من مثل تو نیستم.»

صورت بانو هالینگ سرخ شد و چشمانش به شکل دو خط باریک درآمدند. «دخترهٔ احمق احساساتی!» بدنش آشکارا می‌لرزید، حالا نمی‌دانم از خشم بود یا ناامیدی.

به سرعت برق تیری آتشین در کمان گذاشتم و به‌سویش روانه کردم. تیر به سینهٔ بانو هالینگ اصابت کرد و به عقب تلوتلو خورد؛ بوی زنندهٔ پارچه و گوشت سوخته فضا را پر کرد. بانو هالینگ دستش را بلند کرد و نوری درخشان از دستش تابید و آتش با صدای هیسی خاموش شد. سربازها که سلاح‌هایشان در نور مشعل می‌درخشید به‌سویم هجوم آوردند. جاخالی دادم و روی پاشنهٔ پا چرخیدم و تیر دیگری به‌طرف بانو هالینگ پرتاب کردم که به سپر دفاعی‌اش خورد. بانو هالینگ انگشت‌هایش را تکان داد و بویی همچون بوی برگ‌های خشک و پوسیده که بر خاک جنگل افتاده باشند فضا را برداشت. ساقه‌های پیچکی قطور از زیر خاک بیرون جستند، محکم دور کمرم حلقه شدند و به زمینم کوبیدند. خون از پیشانی‌ام جاری شد و کمانم را از دستم قاپیدند. همان‌طور که به‌شکم روی زمین افتاده بودم و به‌زحمت سعی می‌کردم نفس بکشم، بانو هالینگ پای پوشیده در سندلش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را از زمین بلند کرد. با نیشخندی به پهنای صورت نگاهم کرد؛ یک تکه از لباسش روی قسمت سینه، همان‌جا که تیر من به او خورده بود، پاره شده و سوخته بود، ولی پوستش را به همین زودی با جادو درمان کرده بود.

بانو هالینگ خیلی قوی بود. من شکست خورده بودم و او حالا سراپا خشم بود.

«چقدر شریف! با اینکه هنوز عاشقشی حاضری اون رو به یکی دیگه بدی. تصمیم گرفتی با خاطراتتون خوش باشی و رنجی رو که بهت وارد کرده ببخشی. این‌قدر ازخودگذشته‌ای که حاضری جون خودت رو برای عشقی که دیگه مال تو نیست به خطر بندازی؟»

بانو هالینگ که معلوم بود مسخره‌ام می‌کند، لبخندی زد و گفت: «بذار

امتحان کنیم و ببینیم چقدر حق با توئه.»

یکی از سربازها بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. دو نفر دیگر لیوای را به جایی که من ایستاده بودم کشاندند. دست‌بندهای آهنین سیاه هنوز دور مچ دست‌هایش بودند و جادویش را سرکوب می‌کردند، از خودم خشمگین بودم که نتوانسته بودم آن‌ها را با تیر بزنم و بازشان کنم. لیوای حتی یک لحظه از من چشم برنمی‌داشت. چشمانش با نوری گرم و ملایم که برایم آشنا بود می‌درخشیدند، انگار به شرایط خطرناکی که در آن قرار گرفته بودیم هیچ اهمیت نمی‌داد.

بانو هالینگ با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تو جونت رو به‌خاطر اون به خطر انداختی، بذار ببینیم اونم همین کار رو برای تو می‌کنه؟»

لیوای بدون معطلی گفت: «بذار اون بره. من باهات کاری ندارم.»

قلبم مملو از شادی شد. هنوز از آنچه ممکن بود در انتظارمان باشد وحشت داشتم، اما از اینکه حرف لیوای بانو هالینگ را بیش از پیش خشمگین کرده بود خوشحال شدم.

لبخند بانو هالینگ اما خالی از هر احساسی بود. «امشب یه مسابقه بین شما دوتا برگزار می‌کنیم؛ مسابقهٔ مبارزه تا پای مرگ. کمان‌دار ارشد، اگه تو پیروز بشی می‌تونی از اینجا بری. حتی کمانت رو هم بهت می‌دم.»

لحن شیرین و ملیحش با حرف وحشتناکی که می‌زد جور درنمی‌آمد. درست نشنیده بودم. منظورش این نبود. *امکان نداشت* منظورش همین باشد. من و لیوای تا پای مرگ با هم بجنگیم؟ تا خودمان را نجات بدهیم؟ بانو هالینگ می‌خواست با این شوخی بیمارگونه با ما بازی کند و ما را بترساند؟

اما وقتی به چهرهٔ زیبا و درعین‌حال بی‌احساسش نگاه کردم، پشتم تیر کشید.

نه! این یک بازی نبود.

چشمان لیوای از خشم می‌درخشیدند. «شینگ‌ین، من با تو نمی‌جنگم. خواهش می‌کنم... برو.»

سرم را به نشانهٔ مخالفت تکان دادم. من او را تنها نمی‌گذاشتم تا کشته شود، حتی برای نجات خودم حاضر نبودم چنین کاری بکنم.

بانو هالینگ آهی کشید و گفت: «اگه با هم نجنگین، هر دو کشته می‌شین. در این صورت پایان کارتون عاشقونه‌ست و به قولتون هم وفادار موندین، هرچند هر دو حیف می‌شین.»

با ناامیدی به چهرهٔ گرفته اما مصمم لیوای نگاه کردم. هر دو دست‌هایمان را آویزان کنار بدنمان نگه‌داشتیم. ما گوش به فرمان بانو هالینگ نمی‌دادیم و بازیچهٔ او در این بازی بیمارگونه نمی‌شدیم؛ اما من هم بیکار نمی‌نشستم؛ آن‌قدر با آن‌ها می‌جنگیدم که انرژی‌ام تخلیه شود و دیگر نفسی برایمان نماند. بانو هالینگ فقط این‌طور می‌توانست پیروزی خونینش را به دست آورد.

بانو هالینگ زبانش را به سقف دهانش زد. «ناامید شدم. دلم یه سرگرمی درست‌وحسابی می‌خواست. هرچند راه‌های دیگه‌ای هم برای متقاعدکردن شما به همکاری وجود داره.»

بانو هالینگ که سپر دفاعی‌اش در اطراف بدنش می‌درخشید، به‌طرف لیوای رفت و چانه‌اش را محکم در درست گرفت، طوری که ناخن‌هایش در پوست لیوای فرورفتند. لیوای وحشت‌زده سعی کرد مقاومت کند، ولی بانو هالینگ صورتش را محکم نگه‌داشت و نگهبان‌ها هم از پشت دست‌های

لیوای را گرفتند.

فریاد زدم: «لیوای!» و به‌طرفش خیز برداشتم، ولی نگهبانان دیگری نگهم داشتند و نگذاشتند جلو بروم.

چشمان بانو هالینگ مانند سنگ یاقوت کهربایی‌رنگ می‌درخشیدند. یاد حرفی افتادم که لیوای زمانی دربارهٔ *افسونگران* ذهنی به من گفته بود: چشم‌هاشون مثل *جواهر صیقل‌خورده* می‌درخشه.

وحشتی همراه با تردید وجودم را فراگرفت. نمی‌خواستم باور کنم. بانو هالینگ از نامیرایان *امپراتوری افلاک* بود، نه *قلمروی اهریمنان* یا *دیوار ابر* یا هر اسمی که آن مکان داشت. او زمانی بانوی گل‌ها در *امپراتوری افلاک* بود و جادوی غالبش جادوی خاک بود، نه جادوی ذهن. خودم دیده بودم که جادویش چطور به شکل ساقه‌های پیچک و خزهٔ خاردار درآمد. امکان نداشت او از جادوهای ممنوعه چیزی بداند. حتی اگر هم می‌دانست، امپراتور حتماً کاری کرده بود که نتواند از آن‌ها استفاده کند. البته شاید هم امپراتور خبر نداشت. ممکن بود بانو هالینگ پیش از آنکه امپراتور این جادو را ممنوع کند ناپدید شده باشد.

دانه‌های عرق روی صورت لیوای می‌درخشیدند. بااین‌حال، بانو هالینگ او را رها نکرد. نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که او یکی از نامیرایان در سرتاسر امپراتوری بود. از آن طرف، لیوای هم به‌خاطر دست‌بندهای آهنی به جادویش دسترسی نداشت، هم از جنگیدن خسته بود و انگشتر یاقوت ارغوانی نیرویش را تحلیل برده بود. در این شرایط بدجور آسیب‌پذیر بود. به خودم دلداری دادم: نمی‌تونه ذهن *لیوای* رو مهار کنه. لیوای هم قوی بود، تسلیم نمی‌شد و با بانو هالینگ مبارزه می‌کرد.

بااین‌حال، وقتی بانو هالینگ و نگهبان‌ها لیوای را رها کردند، من دیگر او را نمی‌شناختم. چیزی حیاتی در وجودش از دست رفته بود. با دیدن نگاه سرد و بیگانه‌اش تنم لرزید؛ چشمانش نه‌فقط چشمان یک غریبه، بلکه درست مانند پدرش بی‌روح بودند. صورتش کاملاً خالی از احساس بود، حتی

وقتی یکی از سربازها شمشیری در دستش گذاشت قیافه‌اش هیچ تغییری نکرد. یکی دیگر هم شمشیری به من داد و انگشت‌هایم بی‌اختیار دور آن حلقه شدند.

بانو هالینگ به‌سمت من خم شد. چیزی نمانده بود از بوی گند گل‌های پلاسیده‌ای که از او به مشام می‌رسید خفه شوم.

«هنوز هم پشیمون نیستی که پیشنهادم رو رد کردی؟ برای آخرین بار بهت هشدار می‌دم: احمق نباش و زندگی‌ت رو به‌خاطر اون فنا نکن! براش اهمیتی نداره، مردهای خونواده‌ش همه سنگ‌دل هستن.»

بی‌معطلی به‌طرفش جستم و سعی کردم با نوک شمشیر به او ضربه بزنم. تیغهٔ شمشیر به سپر دفاعی بانو هالینگ اصابت کرد و دردی در بازویم پیچید. دوباره شمشیر را بلند کردم، ترجیح می‌دادم در حال مبارزه بمیرم، ولی سربازها هلم دادند و یکی از آن‌ها به پشت زانویم زد و نقش زمین شدم.

بانو هالینگ خم شد و با انگشت سردش گونه‌ام را نوازش کرد. صورتم را در هم کشیدم و رویم را برگرداندم. بانو هالینگ با لحنی وسوسه‌انگیز در گوشم زمزمه کرد: «یادت نره. تو هنوز جادو داری. اگه بذاری تو رو بکشه... خب، راستش زیاد فرقی نداره، چون زندگی اون همین‌حالا هم تمومه؛ ولی اگه اون رو بکشی، خودت زنده می‌مونی.»

احساسات درونم در طغیان بودند. انتخاب غیرممکنی بود: یا باید خودم را قربانی می‌کردم و می‌گذاشتم لیوای مرا بکشد، یا باید او را می‌کشتم تا خودم را نجات بدهم. بانو هالینگ فقط نمی‌خواست کار لیوای را تمام کند، می‌خواست من کارش را تمام کنم. آیا در شکنجه‌دادن فرزند دشمنش لذت بیمارگونه‌ای برایش وجود داشت؟ می‌خواست من هم مانند او از این پس در بیچارگی و افسوس زندگی کنم؟ یا می‌خواست به من ثابت کند که اشتباه می‌کنم و باوجود ادعایی که کرده بودم، هر دو شبیه هم هستیم و قلب من هم به سیاهی قلب اوست؟

وای، چقدر آسان به دامش افتاده بودم و حالا هر دو می‌بایست تقاص اشتباه من را پس می‌دادیم.

بانو هالینگ دست‌هایش را به هم زد و صدای کف‌زدنش در غار پیچید. بدن لیوای گویی با این علامت به حرکت افتاد و آهسته به‌سوی من آمد. همان‌طور که شمشیر را در دست گرفته بود دور من چرخید، چنان که پیش‌تر بارها در تمرین‌هایمان این کار را کرده بود.

نمی‌توانستم تکان بخورم. نگاهم به چشمان بی‌روح او خیره مانده بود. حتی حالا هم باور نداشتم که لیوای بتواند به من آسیب برساند. هرچند خودم هم قبلاً در دریای مشرق با این جادوی عجیب مواجه شده و دیده بودم که حتی کمی از آن چطور می‌تواند ذهن آدم را تحت‌تأثیر قرار بدهد.

لیوای به‌سرعت برق به‌طرفم پرید. غافل‌گیر شدم و یک نفس دیر شمشیرم را بلند کردم و تیغهٔ شمشیر لیوای صورتم را خراشید. خون از زخم گونه‌ام بیرون زد، هرچند درد آن در برابر درد قلبم هیچ بود. مسئله نفرت نبود، بی‌تفاوتی چهرهٔ لیوای بیشتر از هرچیز آزارم می‌داد.

تیغه‌های نقره‌ای شمشیرهایمان به‌سرعت بالا و پایین می‌رفتند. بدنم به اختیار خودش حرکت می‌کرد. لیوای پشت‌سرهم به من حمله می‌کرد و من فقط در برابر ضربه‌های پی‌درپی‌اش مقاومت می‌کردم. بعد در یک لحظه به‌پهلو چرخید و من تعادلم را از دست دادم و به‌سمت جلو تلوتلو خوردم. تیغهٔ شمشیر لیوای از کنار آهن زرهم رد شد و در شانه‌ام فرورفت. شمشیر گوشتم را شکافت و به استخوان رسید. لیوای با یک حرکت سریع دستش را عقب کشید و تیغهٔ شمشیر با صدای چندش‌آوری از گوشت تنم درآمد. نفسم را از درد حبس کردم و کف دستم را روی زخم شانه‌ام گذاشتم. خون از لای انگشتانم جاری شد. خشمم نمی‌بایست متوجه لیوای می‌شد، بااین‌حال نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به‌طرفش حمله کردم و با شمشیر پهلویش را زخمی کردم. پیش از آنکه تیغه در بدنش فروبرود دستم را عقب کشیدم، هرچند بلافاصله احساس پشیمانی به من دست داد... همچنین ترس از

اینکه لیوای حتی صورتش را در هم نکشیده بود.

شمشیرهایمان دوباره و دوباره به هم خوردند و من هر بار خودم را مهار می‌کردم تا آسیبی به او نرسانم، اما به‌نظر نمی‌رسید لیوای احساس متقابلی داشته باشد. مبارزه‌مان از آنچه فکر می‌کردم تنگاتنگ‌تر بود. لیوای در شمشیرزنی مهارت بیشتری داشت، اما من در این چند وقت گذشته سرباز بودم. من سریع و فرز بودم و او قوی بود. ضربه‌های من سریع بودند و ضربه‌های او سنگین. جادو می‌توانست نتیجهٔ مبارزه را تغییر بدهد، ولی لیوای به قدرتش دسترسی نداشت و من نمی‌خواستم از جادویم علیه او استفاده کنم. احساس می‌کردم چنین کاری باوجود شرایطی که او داشت منصفانه نبود. عقلم به من می‌گفت که این جوانمردی چه فایده‌ای دارد، آن‌هم وقتی کسی که با او می‌جنگیدم *لیوای* نبود. کسی که این‌طور با قدرت و بی‌رحمی به من حمله می‌کرد، اختیار بدنش دست خودش نبود. کس دیگری بدنش را به حرکت وامی‌داشت. لیوای حریفم بود، اما دشمنم نبود و با اینکه می‌خواستم برنده شوم، نمی‌خواستم او را بکشم. نه‌فقط از سر جوانمردی و شرافت، بلکه می‌دانستم اگر کسی را که دوستش دارم بکشم، خودم هم نابود می‌شوم؛ برای همیشه. حتی اگر هم روزی به خانه برمی‌گشتم، برای همیشه ویران می‌شدم.

پایم به سنگی گرفت و تعادلم را از دست دادم. لیوای در کسری از ثانیه نوک شمشیرش را روی گودی گردنم گذاشت، ولی بعد بی‌حرکت ماند و عضلهٔ گونه‌اش پرید. آیا در برابر جادوی بانو هالینگ مقاومت می‌کرد؟ به بانو هالینگ نگاه کردم که از چشمانش نور می‌بارید و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. خسته شده بود؟ امید در دلم جوانه زد، ولی همان‌وقت دست لیوای لرزید، بعد پایین رفت و شمشیر را در سینه‌ام فروبرد. نفسم بند آمد. زانوهایم خم شدند و روی زمین سنگی غار افتادم، درحالی‌که زیر بدنم چاله‌ای از خون تشکیل شده بود.

تیرگی همه‌جا را فراگرفت و من از آن استقبال کردم. به‌این‌ترتیب هم درد

جسمی را کمتر حس می‌کردم، هم دردِ اینکه *لیوای* این کار را با من کرده بود. خاطره‌ای از سال‌های دور به یادم آمد: مادرم که مرا میان بازوانش می‌گرفت و از زمین بلندم می‌کرد و بعد با انگشت شست اشک را از صورتم پاک می‌کرد. چقدر بعد از اولین باری که زمین خوردم گریه کرده بودم و مادرم آن‌قدر با محبت نوازشم کرده بود که سرانجام آرام گرفته بودم.

این پایان کار من بود.

چشم‌هایم را باز کردم و کمی از قدرت ارزشمندم را به کار گرفتم تا زخمم را ببندم. بدون شک دیدن نتیجهٔ کارم لرزه بر اندام درمانگران می‌انداخت، اما فعلاً هرطور بود زخم را بستم و جلوی خون‌ریزی و درد را گرفتم. ذهنم کمی روشن شد و تلوتلوخوران بلند شدم. به چهرهٔ لیوای نگاه کردم و دنبال نشانه‌ای گشتم که شاید به خودش آمده باشد، اما چیزی ندیدم؛ نه نشانی از عشق، نه حتی ذره‌ای تأسف. در آن لحظه یک‌دفعه چیزی را فهمیدم: من زندگی‌ام را دور نمی‌انداختم. نه باعث شکست خودم می‌شدم، نه می‌گذاشتم کسی شکستم بدهد. می‌جنگیدم تا زنده بمانم، و تا زمانی‌که زنده می‌ماندم هنوز امید باقی بود. برای اینکه هر دویمان را از آن وضعیت نجات بدهم، هر کاری می‌کردم، حتی اگر به خطر می‌افتادیم.

انرژی‌ام ضعیف شده بود، بااین‌حال هر ذره‌اش را که می‌توانستم جمع کردم. هوا در اطرافم درخشید و جادویم را به‌سمت لیوای فرستادم. رشته‌هایی از هوا دور بدن لیوای حلقه شدند و او را به زمین دوختند؛ گوش‌ها، چشم‌ها، بینی و دهانش را بستند. افسونم لیوای را بی‌حرکت روی زمین نگه‌داشت، تا جایی که دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند و فقط مانند جانوری که به دام افتاده باشد به خود می‌پیچید. اگر جادویش مسدود نشده بود، هیچ‌وقت موفق نمی‌شدم.

صدای خندهٔ شادمانهٔ بانو هالینگ در فضا پیچید. این نمایشی بود که می‌خواست، مگر نه؟ کاری که ما را وادار به انجامش کرده بود. آرزو داشت خودش هم می‌توانست همین کار را با معشوق خائنش بکند؟

لیوای در پیله‌ای از هوا اسیر شده و صورتش از برف سفیدتر شده بود. با وسوسهٔ رهاکردن او به‌سختی مبارزه کردم. به خودم یادآوری کردم که دیگر نمی‌توانم دست بکشم. انرژی‌ام ذره‌ذرهٔ وجودش را فراگرفت، انگار که نور هزاران ستارهٔ درخشان را بر او پاشیده بودند. دردی که در سینه‌ام حس می‌کردم آن‌قدر قوی بود که بر همهٔ دردهای دیگر سرپوش گذاشته بود.

مقاومت لیوای آرام‌آرام کمتر شد، تا اینکه بدنش کاملاً بی‌حرکت ماند و هاله‌اش در فضا ضعیف و سپس ناپدید شد. فقط آن‌وقت بود که دست کشیدم. چشمانم خشک بودند، هرچند در درون همچون رودخانه‌ای گریسته بودم. چقدر خواروخفیف بودم که با این‌همه درد و رنج و زخم بازهم در برابر شکستن مقاومت کرده بودم. روی زمین وارفتم و انگشتانم را به‌طرفش دراز کردم و دست سردش را گرفتم.

به‌زمزمه گفتم: «متأسفم. من رو ببخش.»

صدای کف‌زدن بانو هالینگ فضای اندوه‌بار غار را شکافت. فقط آن‌موقع بود که واقعاً فهمیدم چه کار بی‌شرمانه و کثیفی انجام داده‌ام. بانو هالینگ می‌خواست کسانی را که به او بی‌عدالتی کرده بودند آزار بدهد، اما من کسی را که هنوز دوست داشتم بر زمین زده بودم. به این فکر کردم که آیا پیروزی تلخم دلیل موجهی داشت؟ می‌شد کاری را که انجام داده بودم با نیاز خودخواهانه به نجات توجیه کنم؟

یک‌دفعه به خودم آمدم و دست لیوای را جوری رها کردم که انگار دستم سوخته بود. بعد از کاری که کرده بودم حق نداشتم به او دست بزنم. خودم را سفت بغل کردم و آن‌قدر به خودم پیچیدم تا سرانجام هق‌هق تلخی از سینه‌ام بیرون آمد. هق‌هق گریه‌های خشکم با صدایی بلند در سکوت هول‌انگیز غار می‌پیچید؛ ولی هنوز تمام نشده بود. نباید می‌گذاشتم همهٔ این‌ها بیهوده باشد. هرطور بود خودم را جمع‌وجور کردم و تلوتلوخوران بلند شدم و ایستادم. با لحنی خالی از احساس به بانو هالینگ گفتم: «کمانم رو بهم بده.»

بانو هالینگ سرش را خم کرد. «من سر قولم هستم. پیشنهادم هم هنوز سر جاشه. پادشاه اهریمنان از همکاری با تو خشنود می‌شه. هم خوش‌فکری، هم قوی هستی و ارادهٔ محکمی داری. کسی که به وقتش کاری رو که لازمه انجام می‌ده.»

با شنیدن تعریف و تمجید او صورتم را در هم کشیدم. امیدوار بودم فکر کند از خستگی است، نه از نفرت. هرگز فکر نمی‌کردم بی‌رحم و تشنهٔ خون باشم، ولی در این لحظه می‌توانستم با کمال خشنودی بانو هالینگ را بکشم. هرچند دروغ نمی‌گفت. من با دست‌های خودم به لیوای آسیب رسانده بودم؛ انتخاب خودم بود.

سعی کردم جوری حرف بزنم که فکر کند برنده شده است و گفتم: «حق با تو بود. مردن برای اصول اخلاقی فایده‌ای نداره. در ضمن به پیشنهادت فکر می‌کنم، فقط برای اینکه می‌دونم *امپراتوری افلاک* بعد از این دیگه جای من نیست.»

بانو هالینگ سرش را تکان داد و یکی از نگهبان‌ها *کمان آتش ققنوس* را به‌طرفم گرفت. کمان را گرفتم و یاد اولین باری افتادم که از آن استفاده کرده بودم؛ همان روزی که لیوای در جنگل درختان هلو کمان را به من داده بود. اما این مالِ خیلی وقت پیش بود، زمانی‌که هنوز این‌طور درهم‌شکسته و زخمی نبودم. پشتم را به بانو هالینگ کردم و تلوتلوخوران به‌طرف لیوای رفتم. حتی در حالت بی‌حرکت و بی‌جان هم همان شاهزادهٔ زیبا و باشکوه بود. آه، چقدر دلم می‌خواست ماجرا همین‌جا خاتمه پیدا می‌کرد.

به دست‌بندهای آهنی دور دست‌هایش اشاره کردم و به بانو هالینگ گفتم: «آزادش کن.» دیدن آن دست‌بندها خون را در درونم به جوش می‌آورد. خودم با کمان می‌توانستم این کار را بکنم، ولی نمی‌خواستم بانو هالینگ مشکوک شود.

بانو هالینگ پرسید: «برای چی؟»

به چشم‌هایش زل زدم و گفتم: «من کاری رو که خواستی انجام دادم و بیشتر از این نمی‌تونم در عذاب باشم. باید برای شاهزاده لیوای مراسم شایسته‌ای برگزار بشه، لیاقتش همینه. من بدنش رو به پدرومادرش تحویل می‌دم، ولی حاضر نیستم اون رو مثل یه اسیر دست‌بسته به خونه برگردونم. از این گذشته، فکر نکنم خودت هم بخوای این‌ها به دست *امپراتوری افلاک* بیفتن.» و به دست‌بندهای آهنی دور مچ لیوای اشاره کردم.

بانو هالینگ چیزی نگفت و من ادامه دادم: «مگه نمی‌خواستی امپراتور و ملکه بدونن که تو چه بلایی سر پسرشون آوردی؟»

بانو هالینگ با بدجنسی بی‌حدومرزی گفت: «تو این کار رو باهاش کردی. البته خوشحال می‌شم که تو جسدش رو به پدرومادرش تحویل بدی، فقط ناراحتم خودم اونجا نیستم که این رو ببینم.»

بانو هالینگ سرش را به‌سمت یکی از سربازها تکان داد و سرباز جلو آمد. چیزی را روی دست‌بندهای لیوای فشار داد و دست‌بندها باز شدند و زمین افتادند. بلافاصله دست لیوای را روی شانه‌ام انداختم تا او را از آنجا ببرم.

بانو هالینگ گفت: «صبر کن.» و درحالی‌که یاقوت ارغوانی انگشترش می‌درخشید، به من نزدیک‌تر شد و ادامه داد: «باید جوهر هستی‌ش رو به‌طور کامل ازش بیرون بکشم. به‌سرعت داره ناپدید می‌شه و حالا که زنجیرها نیستن تخیله‌کردنش آسون‌تره.»

نفس‌هایم تند شدند. سعی کردم بر خودم مسلط شوم. اجازه نمی‌دادم بانو هالینگ بیشتر از این لیوای را آزار بدهد. هنگامی‌که دستش را به‌طرفم دراز کرد، انرژی‌ام را جمع کردم و آمادهٔ مبارزه شدم، اما قبل از اینکه کاری بکنم هوا در اطرافمان گرم شد و نیرویی پرقدرت بانو هالینگ را از جا کند و به‌سمت دیوار پرتاب کرد. بانو هالینگ به دیوار سنگی خورد و سپر دفاعی‌اش سوسویی زد و حلقه‌هایی آتشین او را سر جایش نگه‌داشتند. برگشتم و لیوای را دیدم که ایستاده بود و همان‌طور تلوتلوخوران جلو می‌آمد، نوک شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد. سه سرباز به او حمله کردند، ولی لیوای شمشیر را

با قوس بلندی چرخاند و هر سه نفرشان پرت شدند. سرباز دیگری نیزه‌اش را بلند کرد و به‌سمت من دوید، من تیری پرتاب کردم که مستقیم به سینه‌اش خورد.

بدنم می‌لرزید و قلبم در سینه تندتند می‌تپید. تصمیمی که گرفته بودم در واقع بر پایهٔ حدس و گمان بود و اطلاعات محدودی که دربارهٔ جادوی ذهن داشتم. در دریای مشرق گوش‌هایم را به روی صدای فرماندار رن‌یو بسته بودم تا بتوانم با افسون او بجنگم. این کار درمورد فرماندار رن‌یو که فقط صدایش قدرت افسونگری داشت جواب می‌داد، ولی درمورد بانو هالینگ کارساز نبود. فرماندار رن‌یو گفته بود مرگ تنها راه رها شدن از جادوی ذهن است، پس برای جنگیدن با بانو هالینگ می‌بایست تمام حواس لیوای را می‌بستم و او را تا سرحد مرگ می‌بردم. هرچند اگر موفق نمی‌شدم، یا لیوای کشته می‌شد، یا من را می‌کشت و هر دو شکست می‌خوردیم.

هنگامی‌که دست لیوای را گرفتم، بدون جلب‌توجه بانو هالینگ و افرادش مقداری از انرژی‌ام را به او انتقال دادم. البته من درمانگر نبودم و فقط می‌توانستم امیدوار باشم که انرژی‌ام برای نجات او کافی باشد. نمی‌توانستم جان او را به خطر بیندازم تا فقط خودم را نجات بدهم، پس این کار را کردم تا هر دویمان را نجات بدهم.

امیدوار بودم بانو هالینگ فکر کند لیوای مرده و اجازه دهد من او را با خودم ببرم و تقریباً موفق شده بودم؛ اما خطر هنوز رفع نشده بود و خیلی دیر متوجه آن شدم. بانو هالینگ که یک بار دیگر قدرتش را جمع کرده بود، خودش را از افسون لیوای آزاد کرد و ساقه‌های پیچکش از زمین بیرون آمدند و دور من و لیوای پیچیدند. نفسم بند آمد و بدنم از شدت فشار ساقه‌ها بی‌حس شد. لیوای جادویش را به‌سمت پیچک‌ها فرستاد و آن‌ها را آتش زد.

بانو هالینگ دوباره دست‌هایش را بلند کرد. بوی خاک مرطوب به مشام رسید و جریان جادویش در هوا برق زد. یک سپر دفاعی از باد ساختم و سپر دفاعی لیوای هم پشت سپر من قرار گرفت. به‌تنهایی نمی‌توانستم بانو

هالینگ را شکست بدهم، ولی شاید هر دو با هم می‌توانستیم. ساقه‌های پیچک آن‌سوی سپر دفاعی ما با نور شومی می‌درخشیدند و به خود می‌پیچیدند. بانو هالینگ انرژی بیشتری آزاد کرد و تعداد ساقه‌ها چندبرابر شد. عرق از پیشانی‌ام جاری شد و سعی کردم به این فکر نکنم که بانو هالینگ با آن ساقه‌ها می‌خواهد چه بلایی سرمان بیاورد.

خستگی‌ام از چشم بانو هالینگ پنهان نماند. گوشه‌های لبش با لبخندی شرورانه بالا رفتند و فشار جادویش را روی سپر دفاعی ما بیشتر کرد. شاخک‌های گیاهی با قدرت و شدت بیشتری به سپر ضربه زدند. وقتمان محدود بود. خستگی بر من غلبه می‌کرد. لیوای هم حتماً ضعیف شده بود. طولی نمی‌کشید که شکست می‌خوردیم؛ یا از خستگی از پا درمی‌آمدیم یا با افسون بانو هالینگ، و یا به دست سربازهایی که اسلحه‌به‌دست با قیافه‌های مشتاق محاصره‌مان کرده بودند.

ولی من حاضر نبودم زندگی‌مان را که این‌قدر برای حفظش جنگیده بودم تقدیم بانو هالینگ کنم. نقشه‌ای به ذهنم رسید، نقشه‌ای جنون‌آمیز که شاید تنها راه فرارمان از مرگ حتمی بود. به لیوای نگاه کردم و با حرکت لب از او خواستم سپر دفاعی را بالا نگه‌دارد. لیوای سری تکان داد و کاری را که گفته بودم انجام داد. حالا او به‌تنهایی سپر دفاعی‌مان را بالا نگه‌داشته بود. باقی‌ماندهٔ انرژی‌ام را جمع کردم و آن را به شکل گوی تیله‌مانندی به‌سمت سپر دفاعی لیوای رها کردم. گوی کوچک ترک خورد و لای ساقه‌های پیچک گیر کرد. نفسم را از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام بیرون دادم. هشدار جدی خانم دائومینگ را دربارهٔ تخلیه‌کردن انرژی‌ام به یاد آوردم، اما نمی‌توانستم دست نگه‌دارم. نبض روی شقیقه‌هایم محکم می‌زد. آخرین ذره‌های انرژی‌ام را از درونم بیرون کشیدم و آن‌ها را به شکل باد تندی به‌سمت خارج پرتاب کردم.

سپر دفاعی‌مان شکست. قدرت خرد شدن آن به‌قدری زیاد بود که ساقه‌ها پرت شدند و به خودِ بانو هالینگ و سربازهای درحال‌فرار و سقف و دیواره‌های

غار چسبیدند، انگار که همان‌جا ریشه کرده بودند. صدای ترک‌خوردن سنگ به گوش رسید و غار غرش‌کنان به لرزه افتاد.

مانند فانوسی کاغذی که زیر پا مانده باشد زمین افتادم. از درون احساس تهی بودن می‌کردم و می‌لرزیدم، ولی نه از سرمای غار. پلک‌هایم سنگین شده بودند و رخوتی خواب‌آلود وجودم را فراگرفته بود. همه‌چیز مقابل چشمانم تار شد، تا جایی که دیگر نمی‌دانستم هنوز زنده‌ام یا در خوابی بی‌پایان.

نور طلایی‌رنگ و گرمی درخشید و انرژی لیوای به‌سمتم جاری شد. بااین‌حال، سیاهی به‌طور کامل از بین نرفت، انگار که فقط نور خورشید بر دریای تاریک تابیده بود. نور در درونم جریان پیدا کرد و با جوهر هستی‌ام درآمیخت و هنگامی‌که وارد ذهنم شد، یک نقطهٔ نورانی نقره‌ای‌رنگ پدیدار شد؛ آخرین ذرهٔ انرژی‌ام. سرمای درونم از بین رفت و قدرتم را به دست آوردم. چشم‌هایم را باز کردم و لیوای را دیدم که کنارم روی زمین بود و انگشتانش را در انگشت‌های من حلقه کرده بود.

بانو هالینگ که چشم‌هایش برق می‌زدند، دهانش را باز کرد و فریادی بی‌صدا برآورد. شاخک‌ها دور بدنش حلقه شده بودند و او در برابر فشارشان به خود می‌پیچید. ساقه‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر شدند و بیشتر فشار آوردند، پیراهنش را پاره کردند و در پوست سفیدش فرورفتند و بدنش را کبود و زخمی کردند. همان‌طور که وحشت‌زده به آن صحنه چشم دوخته بودم، دیدم که تقلای بانو هالینگ کمتر و کمتر شد و گل‌های کاملیایی که در شال کمرش گذاشته بود پژمرده شدند و گل‌های کاغذی سرخ پیراهن ابریشمینش به رنگ قهوه‌ای درآمدند. نور چشمانش خاموش شد و اندکی بعد که سست و بی‌جان روی زمین افتاد دیگر اثری از خشم و نفرت در صورت زیبایش به چشم نمی‌خورد.

می‌توانستم از خستگی آن‌قدر آنجا دراز بکشم که دنیا به آخر برسد؛ ولی غار حالا بیشتر از قبل می‌لرزید و سنگ‌ها داشتند از سقف پایین می‌ریختند. لیوای مرا از جا بلند کرد و هر دو با آخرین سرعتی که می‌توانستیم به‌سمت دهانهٔ غار حرکت کردیم. سنگی به پشتم خورد و من نقش زمین شدم. ابری

از گردوخاک همه‌جا را برداشته بود. لیوای جادویش را به کار گرفت و باد ما را به‌سمت دهانهٔ غار پرتاب کرد. پشت‌سرمان غار با غرش کرکننده‌ای فروریخت.

روی زمین سخت فرود آمدم و بدن کوفته‌ام بیشتر درد گرفت. همان‌جا روی خاک افتادم، انگار به زمین دوخته شده بودم. چشمان لیوای باز بودند و به من نگاه می‌کرد. صورت رنگ‌پریده‌اش دوباره رنگ گرفته بود. با دیدنش نگرانی‌ام از بین رفت. لیوای دستش را دراز کرد و صورتم را که از اشک خیس شده بود نوازش کرد. حتی نفهمیده بودم اشک‌هایم کی جاری شده‌اند.

لبخند زدم و خودم را به نوازش گرم او سپردم. سکوت کردم؛ چراکه پیش‌تر همه‌چیز را در قلبم به او گفته بودم.

نور سحرانگیز مهتاب بر جنگل می‌تابید. درختان در نور نقره‌ای‌رنگ ماه مانند ستون‌هایی از نقره و یشم می‌درخشیدند. باد شبانه مه غلیظ را با خود برده بود. بانو هالینگ مه را به وجود آورده بود تا خودش را از چشم دنیا مخفی نگه‌دارد؟

پشت سرمان صدای خش‌خش برگ‌ها و شکستن شاخه‌های خشک به گوش رسید. فوری برگشتیم و شاهدخت فونگ‌می را دیدیم که از پشت درختان بیرون آمد. از شادی فریادی کشید، جلو دوید و خودش را میان بازوان لیوای انداخت. لیوای نگاه سریعی به من انداخت و عاقبت با تردید دستش را بلند کرد و دور او حلقه کرد.

سعی کردم جوری بنشینم که آن‌ها را نبینم، بااین‌حال صدایشان را می‌شنیدم. شاهدخت فونگ‌می دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: «من همون‌جا که گفتی قایم شدم، تا اینکه صدای بلندی رو شنیدم.» و همین که چشمش به چهرهٔ من افتاد، دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «حالت خوبه؟»

حتماً ظاهرم با آن‌همه خون و زخم و کثیفی ترسناک شده بود. بااین‌حال،

نگرانی‌اش مرا تحت‌تأثیر قرار داد، گفتم: «وقتی شاهزاده ما رو به امپراتوری افلاک برگردونه حالم خوب می‌شه.»

شاهدخت فونگ‌می رو به لیوای کرد و لبخندش رنگ باخت. چهره‌اش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد، ولی چشمانش مانند دریایی عمیق و سیاه بودند که احساس می‌کردم اگر زیاد به آن‌ها خیره بمانم مرا به درون خود می‌کشند. نگاه شاهدخت فونگ‌می به طلسم *قطرهٔ آسمان* افتاد که از کمر لیوای آویزان بود. بعد به سنگ مشابه آن نگاه کرد که به کمربند من آویزان بود و حالا رنگش دوباره شفاف شده بود. با صدایی به لطافت نسیم گفت: «اون‌ها جفت هستن.»

یک‌دفعه احساس کردم باید موضوع را برایش توضیح بدهم، هرچند شاهدخت فونگ‌می چیزی نپرسیده بود.

«فقط یه هدیهٔ دوستانه‌ست.»

شاهدخت چیزی نگفت، لیوای خم شد، دستم را گرفت و از زمین بلندم کرد. تلوتلوخوران روی پاهای لرزانم ایستادم و سعی کردم به لیوای تکیه نکنم. لیوای کمک کرد شاهدخت فونگ‌می بلند شود و من زودتر از آن‌ها جلوجلو راه افتادم. نمی‌خواستم مزاحمشان شوم و از طرفی هم در آن لحظه تحمل دیدن لیوای را نداشتم که دستش را دور شانهٔ شاهدخت فونگ‌می حلقه کرده بود. هنوز قلبم از همهٔ اتفاق‌هایی که افتاده بود و از حقایقی که پیش خودم و لیوای به آن‌ها اعتراف کرده بودم در تب‌وتاب بود.

به‌سوی شمال حرکت کردیم و از لابه‌لای درختان جنگل به‌سمت بوی سبزه و گل‌های وحشی رفتیم. هوای تازه را با نفس عمیقی به درون ریه‌هایم کشیدم. شاهدخت فونگ‌می با جادو ابری احضار کرد و ابر کنار پایمان متوقف شد. فوری سوار شدم، خوشحال بودم که می‌توانم آن جنگل مردهٔ پر از رؤیاهای ازدست‌رفته را پشت‌سر بگذارم. حالا که همه‌چیز تمام شده بود نسبت به سرنوشت بانو هالینگ تأسف خوردم؛ سرنوشت تلخ یکی از زیباترین و قوی‌ترین نامیرایان جهان. همچنین مادرم را به یاد آوردم که در ماه به یاد

پدرم افسوس می‌خورد و نیمی از زندگی‌اش را در تاریکی ذهنش به مرور و حسرت خاطرات گذشته سپری می‌کرد.

ولی من راهِ آن‌ها را نمی‌رفتم و در آرزوی چیزی دست‌نیافتنی نمی‌سوختم. در عوض، به روزهای آینده می‌اندیشیدم، به شادی‌ای که در انتظارم بود... به شرطی که آن‌قدر قوی باشم و جسارت داشته باشم که به‌سویش بروم.

نور خورشید روی ستون‌های بلورین سرسرا می‌تابید و انعکاس آن به شکل صدها نور رنگین‌کمانی کوچک بر کاشی‌ها می‌افتاد. نسیم خنکی به درون سرسرای بامداد وزید و مهره‌های سنگ یشم را که از پایین پرده‌ها آویزان بودند به صدا درآورد. همهٔ اعضای دربار امروز در تالار بودند و به من که کف سرسرا زانو زده بودم خیره نگاه می‌کردند. دست‌هایم را جلویم جفت کردم و پیشانی‌ام را روی سنگ‌فرش تالار گذاشتم و با حالتی کاملاً رسمی در ادای احترام به امپراتور و ملکهٔ افلاک تعظیم کردم.

امپراتور با صدایی رسا گفت: «بلند شو.»

دوزانو نشستم، آهسته سرم را بالا آوردم و به صندلی‌های روی سکو نگاه کردم. امپراتور و ملکهٔ افلاک رداهای فاخری از پارچهٔ زربفت زرد به تن داشتند. رشته‌هایی از مروارید از تاج امپراتور آویزان بودند و ملکه سربندی طلایی با تزیین یاقوت سرخ بر سر داشت که بغل‌هایش شبیه بال ققنوس بودند. کنارشان لیوای ایستاده بود. ردایش به رنگ آبی تیرهٔ آسمان نیمه‌شب بود و پرندگان حواصیل سوزن‌دوزی‌شده بر لباسش اطراف ابرهای سپیدی که بر آن بودند می‌چرخیدند. کمربندی از یشم به کمر بسته و موهایش را بالای سر جمع کرده و تاجی از یاقوت کبود بر آن گذاشته بود.

به چهره‌اش نگاه کردم و هنگامی‌که اثری از زخم‌های نبرد جنگل همیشه‌بهار بر آن ندیدم خیالم راحت شد. ترسیده بودم پیش‌ازاین سراغی از او بگیرم. من در آن غار تاریک و وقتی جانمان در خطر بود، درهای قلبم را به رویش باز کرده و با اینکه هرچه گفته بودم عینِ حقیقت بود، در روشنی روز و بدون وجود خطر مرگ، یادآوری حرف‌های جسورانه و بی‌پروایم باعث

خجالتم می‌شد. هرچند به‌هیچ‌وجه پشیمان نبودم. تازه فهمیده بودم که تنها راهِ رفتن به‌سوی آینده، کنارآمدن با گذشته و پشت‌سرگذاشتن آن بود.

نگاهم به‌سمت ونژی کشیده شد که کنار دیوار تالار ایستاده بود. سرش را برای دل‌گرمی‌دادن به من تکان داد و لبخندی بر لبم نشست. از وقتی برگشته بودم ونژی هر کاری کرده بود تا حالم بهتر شود؛ به درمانگران دستور داده بود درمانم کنند و برایم گیاهان دارویی کمیاب آورده بود. حضور همیشگی‌اش در کنارم به شایعه‌هایی که درباره‌مان دهان‌به‌دهان می‌چرخید بیش از پیش دامن زده بود، ولی بعد از اتفاق‌هایی که رخ داده بودند حرف دیگران برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. از طرفی هم دیگر نمی‌توانستم ادعا کنم که آن‌ها فقط شایعه هستند.

ملکه جوری لب‌های قرمزش را جمع کرده بود که انگار لیموترش را با پوست خورده بود. چشمان لیوای طوری می‌درخشیدند که به‌سختی می‌توانستم چشم از او بردارم. از پشت‌سر صدای کسانی را که پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زدند و نامم را تکرار می‌کردند می‌شنیدم. فقط خودم نبودم که نمی‌دانستم امروز برای چه به اینجا احضار شده‌ام.

سرانجام امپراتور افلاک لب به سخن گشود: «کمان‌دار ارشد، تو به امپراتوری ما خدمت بزرگی کردی. پسر ما بدون حضور تو کشته می‌شد و از فداکاری و شجاعت تو بسیار برای ما تعریف کرده. شاهدخت فونگ‌می هم برای نجاتش از تو سپاسگزاره. ما از شهامت و دلاوری تو تقدیر به عمل می‌آریم و به‌خاطر نجات جان پسرمون و نامزدش قدردان تو هستیم.»

لبخندم را پنهان کردم و سری به نشانهٔ ادای احترام فرود آوردم. چنین تمجیدی از سوی امپراتور افلاک، از طلوع هم‌زمان خورشید و ماه کمتر پیش می‌آمد. باوجود این حرف‌های تحسین‌آمیز چهره‌اش همچنان خونسرد و بی‌احساس باقی ماند. اگر هم از نجات پسرش و مرگ بانو هالینگ خشنود بود چیزی بروز نمی‌داد.

امپراتور ادامه داد: «کمان‌دار شینگ‌ین...» شنیدن نامم از زبان امپراتور

افلاک چقدر عجیب بود. بدنم منقبض شد و سکوت سرسرا را فراگرفت. صدای جیرینگ چیزی به گوش رسید و بعد انگار همه با هم نفسشان را حبس کردند. سرم را بلند کردم و دیدم که امپراتور یک تکه سنگ سرخ درخشان را به‌طرفم دراز کرده است.

«من *طلسم* شیر سرخ رو به تو تقدیم می‌کنم. حالا هر خواسته‌ای از من داری می‌تونی طلب کنی و اگه در توانم باشه، انجام خواهم داد.»

خدمتکاری دوان‌دوان با سینی لاکی سیاه‌رنگی به‌سمت امپراتور رفت. امپراتور *طلسم* شیر سرخ را در سینی گذاشت و خدمتکار این بار با گام‌های آرام و حساب‌شده به‌سوی من آمد و سینی را جلویم گرفت. سنگ سرخ را برداشتم و مبهوت به آن چشم دوختم. روی سنگ نقش یک شیرِ نر با ظرافت هرچه تمام‌تر کنده‌کاری شده بود. طلسم از بند ابریشمین طلایی‌رنگی آویزان بود.

صدای امپراتور در تالار پیچید، هرچند من تنها بخش‌هایی از حرف‌هایش را شنیدم. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که کم مانده بود از سینه‌ام بیرون بجهد. درست شنیده بودم؟ این واقعاً همان *طلسم* شیر سرخ مشهور بود؟ امپراتور چنان با خونسردی طلسم را به من تقدیم کرده بود که انگار چیزی جز یک تکه زمین یا صندوقی پر از طلا نبود. انگارنه‌انگار این جایزه چیزی بود که همه برایش سرودست می‌شکستند، ولی حتی در خواب هم نمی‌دیدند که آن را به دست آورند. خود من بی‌خیالِ به‌دست‌آوردنش شده بودم!

سرم را بلند کردم و امپراتور را دیدم که به من خیره مانده و منتظر بود. توقع داشت اشک شوق بریزم یا او را غرق در تشکر و تقدیر کنم؟ هرچه بود انتظار سکوت طولانی‌ام را نداشت. من فقط یک چیز از او می‌خواستم و گمان نمی‌کردم امپراتور با شنیدن خواسته‌ام خشنود شود.

امپراتور که لحنش حالا کمی تند شده بود گفت: «می‌خوای بیشتر درباره‌ش فکر کنی؟» شاید حوصله‌اش از سکوت من سر رفته بود یا شاید هم می‌خواست هشدار بدهد که به خودم مغرور نشوم.

از ترس اینکه این فرصت را از دست بدهم و امپراتور نظرش را عوض کند، بلافاصله با صدای بلندی گفتم: «مادرم!»

تالار یک‌دفعه در سکوت فرورفت. نفس لرزانی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. این بار با لحنی شمرده و واضح گفتم: «درخواست من اینه که امپراتور مادرم رو آزاد کنن.»

چشمان ملکه به شکل دو خط باریک درآمدند. «مادرت کیه؟»

نفرتی که در لحنش بود مرا دچار تردید کرد. بدون شک اگر حقیقت را به آن‌ها می‌گفتم، خشمشان برانگیخته می‌شد. امپراتور و ملکهٔ افلاک هیچ خوششان نمی‌آمد بفهمند که الههٔ ماه، نامیرای تنها و ضعیفی که هیچ قدرتی نداشت، موفق شده بود این‌همه سال آن‌ها را فریب بدهد. ممکن بود نه‌تنها درخواستم را رد کنند، بلکه آن‌قدر خشمگین شوند که مادرم را حتی بیشتر مجازات کنند.

دوباره خم شدم و پیشانی‌ام را روی زمین گذاشتم. «سرورم، مادرم از این موضوع خبر نداره. من خودم این تصمیم رو گرفته‌م. از شما تقاضا دارم مادرم رو به‌خاطر حرف‌ها و یا رفتار من مجازات نکنین.»

ملکه هیس‌هیس‌کنان گفت: «به چه جرئتی به ما می‌گی چی‌کار کنیم؟!»

فضا سنگین و پراضطراب بود. اگر شرایط جور دیگری بود، امپراتور به‌احتمال زیاد دستور می‌داد به‌خاطر گستاخی‌ام زندانی‌ام کنند یا حتی بدتر از آن؛ اما طلسمی که هنوز محکم در دست گرفته بودم به من یادآوری کرد که حق حرف‌زدن و مطرح‌کردن درخواستم را با خون و اشک و عرق به دست آورده‌ام.

امپراتور با لحن سردی گفت: «بسیارخب، قول می‌دم که مادرت در امان خواهد بود؛ اما این شامل حال تو نمی‌شه و اگه بفهمم که به هر شکلی خطاکار هستی، خودت باید برای اعمالت پاسخ‌گو باشی.»

تهدیدش وحشت‌زده‌ام کرد. یک‌دفعه دلم خواست همه‌چیز را فراموش

کنم و بروم یک گوشه قایم شوم و خودم هم فراموش شوم. درست است که من و مادرم از هم جدا شده بودیم، ولی جای هر دویمان امن بود. هنوز هیچ‌کس به ما آسیبی نرسانده بود. آیا طمع می‌کردم که چیزی بیشتر از این می‌خواستم؟ ولی بعد آنچه را ونژی روز اول دیدارمان به من گفته بود به خاطر آوردم:

به وقت جنگ *با فکرِ آزاد* پیشروی کن.

هرطور بود موفق شده بودم *طلسم* شیر سرخ را به دست آورم. دیگر هرگز چنین فرصتی به من رو نمی‌کرد. حالا هم جا نمی‌زدم و آنچه را برایش این‌همه تلاش کرده بودم دور نمی‌ریختم. احساساتی شدم. برای اولین بار می‌خواستم کلماتی را به زبان بیاورم که در سال‌های گذشته هر شب قبل از خوابیدن و صبح‌ها بعد از بیدارشدن به خودم گفته بودم.

«چانگ‌ئو مادر منه. من دختر الههٔ ماه هستم.»

صدای زمزمهٔ جمعیت و حبس‌کردن نفس‌هایشان، همراه با صدای خش‌خش رداهای ابریشمین کسانی که سر جایشان این‌پاوآن‌پا می‌کردند به گوش رسید. چشمان لیوای گشاد شدند و آرواره‌اش منقبض شد و لب‌های ونژی به شکل یک خط باریک یکسره درآمد. کسانی که بیشتر از همه به من اعتماد داشتند حالا فهمیده بودند که من حقیقت را از آن‌ها پنهان کرده‌ام. حتماً احساس می‌کردند به آن‌ها خیانت کرده‌ام.

ملکه که هر کلمه را با شدت بیان می‌کرد گفت: «*الههٔ ماه*؟ اگه چانگ‌ئو مادرته، پدرت کیه؟»

وحشت دوباره وجودم را فراگرفت. پدرم پرنده‌های خورشیدی را که اقوام ملکه بودند کشته بود؛ اما لحن خشمگین و پرنفرت او باعث شد سرم را بلند کنم و صاف به چشمانش زل بزنم و با جسارتی که به‌احتمال زیاد عاقلانه نبود بگویم: «پدرم شوهر مادرمه. هوئی، کمان‌دار فانی.»

همین که کلمات بر زبانم جاری شدند، انگار باری که سال‌ها بر دوشم

سنگینی می‌کرد برداشته شد. از اینکه سرانجام توانسته بودم نام مادر و پدرم را با صدای بلند بگویم احساس سبکی کردم. نمی‌دانستم این راز چقدر بر سینه‌ام سنگینی می‌کرده است. هرچند باوجود آسودگی و احساس غرورم، افتخاری در فاش‌کردن هویتم نبود. ازآنجاکه خانواده‌ای نداشتم، پیش‌تر مورد تمسخر و تحقیر دیگران قرار گرفته بودم؛ اما در چشم این درباریان، نداشتنِ خانواده بهتر از این بود که آدم از خانواده‌ای رسوا و بی‌آبرو باشد.

صورت ملکه از خشم گلگون شد. انگشت‌هایش که دستهٔ صندلی را فشار می‌دادند سفید شده و انگشت‌دانه‌های نوک‌تیزش در پارچهٔ صندلی فرورفته بودند.

امپراتور به من گفت: «توضیح بده.» لحنش جدی بود و نگاهش به من مثل نگاه لیوای بود، هنگامی‌که زیر سلطهٔ بانو هالینگ شمشیرش را در سینه‌ام فروبرد.

همه داستان ده پرندهٔ خورشیدی را می‌دانستند؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست الههٔ ماه چطور نامیرا شده بود؛ بنابراین در برابر درباریان خشمگین داستان را از اول تا آخر تعریف کردم. از خطری گفتم که جان من و مادرم را تهدید می‌کرد و تصمیم دشواری که مادرم برای نجات هردویمان گرفته بود. همچنین گفتم چقدر می‌ترسیده که کسی به وجود من پی ببرد. هنگامی‌که دربارهٔ اندوه بی‌پایان مادرم در زندگی جاودانه‌اش حرف می‌زدم، چشم‌هایم پر از اشک شده بودند.

حرفم که تمام شد، غرورم را کنار گذاشتم و دوباره پیشانی به کف تالار ساییدم تا از این فرصت بی‌مانند برای مطرح‌کردن درخواستم استفاده کنم.

«سرورم، مادرم تموم این سال‌ها زندانی بوده و تنها توی بدبختی به سر برده. اون اکسیر جاودانگی رو خورد تا زندگی من و خودش رو نجات بده. نمی‌دونست که این کار خلاف قانونه، اون فانی بود و اطلاعی از این چیزها نداشت. تقاضا دارم به مادرم رحم کنین، اون رو عفو کنین و دست از مجازاتش بردارین. خواستهٔ من از شما اینه.»

صاف نشستم و کف دست‌های لرزانم را روی زانوهایم گذاشتم. نگاهم به نگاه امپراتور افلاک که انگار به‌هیچ‌وجه تحت‌تأثیر خواهش و تمنای من قرار نگرفته بود، گره خورد.

ملکه که تقریباً از شدت خشم می‌لرزید انگشت اتهامش را به‌سمتم گرفت. «این دورویی و فریب‌کاری غیرقابل‌بخششه. همهٔ اعضای این خونواده، از چانگ‌ئو و هوئی گرفته تا دخترشون خائن و دروغ‌گو و نمک‌نشناس هستن. باید همین‌حالا به این موضوع خاتمه بدیم.»

امیدی که به‌سرعت در دلم جوانه زده بود، به همان سرعت هم پژمرده شد و پوسید. بااین‌حال، هیچ‌کس به ملکه پاسخ نداد. هیچ‌کس با صدای بلند در حمایت از او ابراز احساسات نکرد و من از این بابت خوشحال شدم. فقط چند نفری در سکوت سرشان را به نشانهٔ تأیید تکان دادند.

یک نفر از میان جمعیت جلو آمد و مقابل امپراتور زانو زد. از کلاه رسمی، ردای سیاه و سنگ کهربایی که به شال کمرش آویزان کرده بود معلوم بود که از اعضای دربار است. حتماً یکی از مقامات عالی‌رتبه بود که آن‌قدر نزدیک به سکوی شاه‌نشین ایستاده بود، ولی چون پیشانی‌اش را روی زمین گذاشته بود نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم.

«سرورم، اجازه دارم نظرم رو در این‌باره بگم؟»

صدای مخملین و طرح کلی اندامش برایم آشنا بود. قبلاً کجا او را دیده بودم؟

امپراتور که دوباره روی صندلی‌اش نشسته بود گفت: «بلند شو وزیر وو. بلند شو و حرفت رو بزن. راهنمایی تو برای ما ارزشمنده.»

قلبم فروریخت. وزیر وو؟ البته نباید تعجب می‌کردم؛ در مدت‌زمانی که اینجا گذرانده بودم، وزیر وو همیشه در سخت‌ترین لحظات من ظاهر شده بود. هاله‌اش را حس می‌کردم که به سکون و تیرگی دریاچه‌ای بی‌انتها بود.

وزیر دوباره تعظیم کرد و بعد بلند شد و ایستاد. وقتی برگشت و به من نگاه

کرد، از خشونت و نفرتی که در نگاهش بود جا خوردم.

«سرورم، نه چانگ‌ئو و نه دخترش هیچ‌کدوم شایستهٔ عفو و رحم شما نیستن. یکی از اون‌ها هدیهٔ شما رو دزدید و دیگری شما رو به روشی نفرت‌انگیز فریب داد. وقتی من و ملکه به دیدن الههٔ ماه رفتیم، الههٔ ماه توی چشم ما نگاه کرد و بهمون دروغ گفت! اگر شما دستور بفرمایید، من شخصاً به اونجا برمی‌گردم و هم الههٔ ماه و هم دختر فریب‌کارش رو مجازات می‌کنم. اگه این اهانت اون‌ها رو بی‌جواب بذارین، بقیه هم تصور می‌کنن که می‌تونن از مهربونی و بخشش شما به نفع خودشون سوءاستفاده کنن.»

نفرت آشکارش متعجبم کرد. وزیر وو پیش‌ازآن فقط نسبت به من نوعی بی‌تفاوتی همراه با بی‌علاقگی محض نشان داده بود. البته آن‌موقع نمی‌دانست من کی هستم، اما مگر فرقی هم می‌کرد؟ از اینکه اصل‌ونسب فانی داشتم بیزار بود؟ فکر می‌کرد من لیاقت ندارم اینجا بین نامیرایان باشم؟ چرا باید چنین حرف‌های اتهام‌آمیز و کوبنده‌ای می‌زد تا به‌عمد شک و خشم امپراتور را برانگیزد؟ درحالی‌که لجم گرفته بود با خودم گفتم: *امپراتور و مهربونی و بخشش؟ سال‌هاست که مادرم رو فقط به‌خاطر نوشیدن اکسیر زندونی کرده.*

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند گفتم: «مادرم هیچ اقدامی علیه *امپراتوری افلاک* نکرده. به هیچ‌کس آسیب نرسونده و فقط می‌خواسته از من محافظت کنه. حقش نیست که...»

امپراتور فقط گفت: «کافیه.» بااین‌حال، همین یک کلمه را با چنان شدت و قاطعیتی بیان کرد که به‌مراتب از فریاد مؤثرتر بود.

لیوای در میان سکوتی که بر تالار حاکم شده بود از سکو پایین آمد، ردایش را کنار زد و بغل‌دست من زانو زد. قبل از اینکه چیزی بگوید، نگاه هشداردهنده‌ای به من انداخت و بعد با لحنی آرام گفت: «پدر و مادر عزیز و بزرگوار! کمان‌دار شینگ‌ین جون من رو نجات داد. من زندگی‌م رو مدیون اون هستم. اون جون خودش رو به خطر انداخت تا به من کمک کنه و اگه این کار رو نکرده بود، من کشته شده بودم. شاهدخت فونگ‌می هنوز

اسیر بود و اوضاع امپراتوری به هم می‌ریخت. به‌عنوان یه فرزند وظیفه‌شناس به شما یادآوری می‌کنم که کمان‌دار شینگ‌ین برای خدمت به امپراتوری، طلسم شیر سرخ رو دریافت کرده. طلسم شیر سرخ یه هدیهٔ سلطنتیه، نه حکم مجازات.»

درونم گرم شد. خوشحال بودم که در میان این‌همه بی‌مهری، لیوای هنوز دوستم بود. من هیچ‌وقت نمی‌توانستم به خوبی لیوای منظورم را بیان کنم. لیوای با یادآوری وعده‌ای که والدینش به من داده بودند خشم آن‌ها را به جان خریده بود؛ کاری که هیچ‌کس دیگری جرئت نمی‌کرد انجام بدهد. شاید عملش در سرنوشت من تأثیری نداشت، بااین‌حال از او بی‌نهایت سپاسگزار بودم که حتی باوجود فهمیدن حقیقت بازهم از من حمایت کرده بود.

ملکه چنان با خشم به لیوای چشم‌غره می‌رفت که شاید اگر هرکس دیگری جای او بود پا پس می‌کشید؛ ولی لیوای شجاع بود. نگاه امپراتور حتی از او هم خشمگین‌تر بود، چنان که نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم. اما لیوای کنارم ماند و مانند هریک از نامیرایان دیگر جلوی پدرومادرش زانو زد.

ملکه که لحنش حالا موذیانه شده بود گفت: «این درخواست غیرمعمولیه. حبس ابدی چیزی نیست که به این سادگی بشه لغوش کرد. از این گذشته، درخواست کمان‌دار ارشد مربوط به مادرشه، نه خودش. دارندهٔ طلسم شیر سرخ می‌تونه از ما چیزی برای خودش بخواد. باید شانس بیاره که برای این تظاهر و فریب‌کاری مجازاتش نکنیم.»

چطور می‌توانست جوری سر زندگی مادرم چانه بزند که انگار متاعی در بازار بود؟ چگونه جرئت می‌کرد پیروزی‌ای را که با خون و جان‌ودل به دست آورده بودم این‌طور بی‌اهمیت جلوه بدهد؟ چشم‌هایم را تنگ کردم و به‌زحمت خشمی را که در درونم می‌جوشید مهار کردم تا توی صورت بی‌مهر و مغرور آن‌ها فریاد نکشم.

وزیر وو با لحنی آرام و فریبنده گفت: «ملکه درست می‌فرمایند. اگه کمان‌دار ارشد قصد بدی نداشت، چرا این‌همه مدت هویتش رو پنهون کرد؟

از کجا معلوم که مادر حیله‌گرش چه چیزهایی یادش داده و چه نقشه‌هایی در سر داره.»

خشم درونم فوران کرد. با توهین به خودم راحت‌تر کنار می‌آمدم، ولی توهین به مادرم... رو به وزیر وو کردم و دهانم را باز کردم تا هرچه ناسزا بلد بودم نثارش کنم. بی‌تردید کار عاقلانه‌ای نبود، اما او با این حرف‌ها چاره‌ای برایم نگذاشته بود؛ ولی همان‌وقت صدای قدم‌هایی را روی سنگ‌فرش تالار شنیدم.

ونژی طرف دیگر من زانو زد و گفت: «سرورم، لطفاً خدمات بزرگ و ارزشمند کمان‌دار ارشد رو نادیده نگیرین. اون تموم این مدت خالصانه و شجاعانه به *امپراتوری افلاک* خدمت کرده و پیروزی‌های فراوانی رو برای ما به دست آورده. کمان‌دار شینگ‌ین کسی رو فریب نداده. هیچ‌کس از اون نپرسیده که دختر الههٔ ماه و هوئی هست یا نه.»

چند نفری سرها را در تأیید او تکان دادند. نکتهٔ زیرکانه‌ای بود و آرزو کردم که ای کاش به فکر خودم رسیده بود.

امپراتور روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد و ردای زربفتش خش‌خش صدا داد. «ژنرال جیان‌ین، نظر شما چیه؟»

ژنرال جیان‌ین از میان جمعیت جلو آمد. نفسم را حبس کردم. از جایی که زانو زده بودم نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ژنرال جیان‌ین قدیمی‌ترین فرماندهٔ *ارتش افلاک* بود و نظرش می‌توانست نظر امپراتور را هم تغییر بدهد، البته اگر به نفع من حرف می‌زد.

«سرورم، درسته که خونوادهٔ کمان‌دار ارشد مرتکب... خطا شده‌ن؛ ولی کمان‌دار شینگ‌ین سرباز شجاع و وظیفه‌شناسیه. از اون مهم‌تر اینکه زندگی شاهزاده لیوای و نامزدشون رو نجات داده و اتحاد ما رو با *پادشاهی* ققنوس حفظ کرده. شهامت و دلاوری اون قابل‌تقدیره، همون‌طور که شما هم سخاوتمندانه اون رو در نظر گرفتین.»

ژنرال جیان‌ین مکثی کرد تا امپراتور خوب حرف‌هایش را هضم کند و پس از چند لحظه ادامه داد: «باید قدر گل رو بدونیم، حالا هر کجا که ریشه داشته باشه.»

زمزمه‌های اطرافیان بلندتر شد. گوشم را تیز کردم. از حمایت ژنرال جیان‌ین تعجب کرده بودند؟ ممکن بود به مذاق بعضی‌هایشان خوش نیامده باشد؟

امپراتور چیزی نگفت. نگاه سنگینش را روی خودم احساس می‌کردم، ولی جرئت نکردم از سنگ کف تالار چشم بردارم. امکان داشت حرف‌های ژنرال جیان‌ین نظر امپراتور را تغییر داده باشند؟ ژنرال جیان‌ین حرفش را به‌خوبی بیان کرده و راهی برای عفو و بخشش من باز کرده بود. بااین‌حال، من همچنان به بخشش امپراتور امید نداشتم، آن‌هم باتوجه‌به کاری که با مادرم، بانو هالینگ و اژدهایان کرده بود.

امپراتور عاقبت گفت: «کمان‌دار ارشد!» یک بار دیگر از کمر خم شدم و خودم را برای شنیدن فرمان او آماده کردم. سعی کردم به مجازات‌های سنگینی فکر نکنم که امپراتور تابه‌حال برای کسانی که به نظرش خطاکار بودند در نظر گرفته بود.

«ما تو رو برای خطای والدینت مجازات نمی‌کنیم. موفقیت‌های تو باید جداگانه موردتقدیر قرار بگیرن؛ بنابراین من *طلسم* شیر سرخ رو به تو هدیه می‌دم.»

سرم را بلند کردم و با امید تازه‌ای به چهرهٔ امپراتور نگاه کردم. امپراتور ادامه داد: «ولی به درخواست تو درمورد الههٔ ماه، چانگ‌ئو ترتیب اثر نمی‌دم.»

انگشتانم دور *طلسم* شیر سرخ حلقه شدند. این هدیه دیگر چه فایده‌ای داشت؟ من که چیز دیگری از امپراتور افلاک نمی‌خواستم. البته خوشحال بودم که مجازاتم نکرده بود، ولی احترامی هم برای بخشندگی‌اش قائل نبودم. امپراتور فریبم داده و با هدیه‌ای تقلبی از من تقدیر کرده بود.

دیگر چیزی برای ازدست‌دادن نداشتم، بنابراین جسورانه گفتم: «سرورم، پس لطفاً درخواست دیگهٔ من رو برآورده کنین؛ درخواستی که فقط مال خودمه. اجازه بدین با انجام کاری که خودتون تعیین می‌کنین آزادی مادرم رو به دست بیارم.» و این بار درخواستم را کاملاً واضح و روشن بیان کردم تا دیگر هیچ‌کس نتواند از آن برداشت دیگری بکند.

می‌دانستم رفتارم به حدس و گمان آن‌ها دربارهٔ گستاخی‌ام دامن می‌زد. من چه کسی بودم که از امپراتور افلاک چنین درخواستی بکنم؟ ولی امپراتور به‌جای اینکه خشمگین شود، لبخند موذیانه‌ای تحویل داد و با انگشت به چانه‌اش زد.

«بسیارخب، کمان‌دار ارشد. می‌تونی یه کار دیگه برامون انجام بدی تا توهینی رو که مادرت به ما کرده ببخشیم.»

فوری گفتم: «چه کاری سرورم؟» برای نجات مادرم حاضر بودم تا ته دنیا بروم. اگر لازم می‌شد، حتی حاضر بودم به قلمروی اهریمنان بروم.

امپراتور حرفی نزد و به‌جایش چیزی را که شبیه تکه‌سنگی خاکستری و کدر بود به‌طرفم دراز کرد. سرم را جلو بردم تا بهتر ببینم. یک مُهر بود که از فلزی مات ساخته شده بود و رویش کنده‌کاری ظریفی از اژدها به چشم می‌خورد.

ونژی آهسته نفسش را حبس کرد. برگشتم و با تعجب از گوشهٔ چشم نگاهش کردم.

امپراتور گفت: «مهر آهنین چهار اژدهایی رو که به‌خاطر جرایم سنگینشون توی جهان فانیان زندونی شده‌ن آزاد می‌کنه. هرکدوم از این اژدهایان گوهر مخصوص خودشون رو دارن. ازت می‌خوام بری و گوهرهای اون‌ها رو برام بیاری.» سپس مکثی کرد و با لحن تندی ادامه داد: «اگر اژدهایان از فرمانم سرپیچی کردن، هر کاری لازمه بکن تا متقاعدشون کنی. وقتی هر چهار گوهر به دستم برسن، مادرت رو می‌بخشم و تو هم آزادی که پیش اون

برگردی.»

بی‌اختیار خودم را جمع کردم. اژدهایان مقدس! بعد از آشنا شدنم با آن‌ها در سفر به دریای مشرق، هیچ دلم نمی‌خواست با چنین موجودات باعظمت و نجیبی بجنگم. ممکن بود اژدهایان داوطلبانه گوهرشان را به من بدهند؟ اگر این کار را نمی‌کردند، می‌توانستم مقابلشان بایستم و با آن‌ها بجنگم؟ می‌توانستم کاری را که امپراتور از من می‌خواست انجام بدهم؟

امپراتور بی‌صبرانه گفت: «قبول می‌کنی؟»

با ناراحتی آب دهانم را قورت دادم. خودم از امپراتور خواسته بودم فرصت دیگری به من بدهد. حالا چطور می‌توانستم پیشنهادش را رد کنم؟ دست‌هایم را جلویم دراز کردم و سر تعظیم فرود آوردم و با این کار موافقتم را اعلام کردم. درست مثل معامله‌کردن در بازار بود، با این تفاوت که در این معامله خطر مرگ و زندگی وجود داشت.

خدمتکاری جلو آمد و مهر آهنین را از امپراتور گرفت و به من داد. مهر در دستم سرد بود و وقتی آن را توی کیف کمری‌ام انداختم، کیفم سنگین شد.

امپراتور سرش را به‌طرفم تکان داد و با این کار مرخصم کرد. با خوشحالی از این موضوع استقبال کردم. از جا بلند شدم و پشت به جایگاه کردم و با قدم‌هایی سنگین از تالار بیرون رفتم. شاید چهره‌ام بی‌تفاوت به نظر می‌آمد، ولی درونم غوغایی بر پا بود که کم مانده بود مرا از وسط دونیم کند. از طرفی آسوده بودم که حقیقت سرانجام برملا شده بود و از طرفی هم خشمگین از اینکه جایزه‌ام را به همین راحتی از من گرفته بودند. بااین‌حال امیدوار بودم این فرصت جدید بتواند مرا به خواسته‌ام برساند، هرچند از درون احساس وحشت کشنده‌ای وجودم را فراگرفته بود؛ وحشت از اینکه شاید هیچ‌چیز نمی‌توانست آزادی مادرم را به او برگرداند.

در حالتی خلسه‌وار از *سرسرای بامداد* بیرون رفتم. چند نفر از خدمتکاران که مشغول تمیزکردن و برق‌انداختن مجسمه‌های سنگی و سنگ‌فرش بیرون بودند برگشتند و با کنجکاوی نگاهم کردند. شوشیائو آنجا بود و جوری که انگار تمام این مدت منتظر من بوده است، به‌طرفم آمد. قبلاً به او گفته بودم که باید به ملاقات امپراتور بروم، هرچند آن‌موقع هنوز نمی‌دانستم در *سرسرای بامداد* چه ماجراهایی در انتظارم خواهد بود.

شوشیائو پرسید: «چیزهایی که دربارهٔ مادرت می‌گن حقیقت داره؟»

با تعجب پلک‌هایم را به هم زدم. هنوز پنج قدم از تالار دور نشده بودم.

«تو از کجا می‌دونی؟»

شوشیائو با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «دیدارهای دربار بیشتر اوقات حسابی ملال‌آورن؛ اما وقتی صدای دادوبیداد از تالار بلند می‌شه، گوش‌های همه تیز می‌شه.» بعد لبخندش محو شد و من را کنار کشید و گفت: «ببینم، چانگ‌ئو، الههٔ ماه واقعاً مادرته؟»

از دستم ناراحت بود؟ یا خشمگین شده بود؟ شوشیائو بارها پیش من از خانواده‌اش حرف زده و من هر بار فقط سکوت کرده بودم، برای همین فکر می‌کرد خانواده‌ام مرده‌اند. سرزنشش نمی‌کردم اگر نمی‌خواست دوستی‌اش را با من ادامه بدهد. شاید به نفعش بود همین کار را هم بکند. هرچه باشد من خشم امپراتور و ملکه را برانگیخته و حالا نه‌تنها دوست بی‌وفایی شده بودم، بلکه خطرناک هم بودم.

در جوابش گفتم: «درسته.» و خودم را برای کلام سرزنش‌آمیز او آماده

کردم.

شوشیائو در عوض دستش را دراز کرد و بغلم کرد. گفت: «بابت اتفاقی که برای مادرت افتاده متأسفم.» بعد عقب رفت و ادامه داد: «ولی از دست تو هم عصبانی‌ام. من به کسی نمی‌گفتم.»

«تا زمانی‌که مطمئن می‌شدم مشکلی پیش نمی‌آد، نمی‌تونستم بهت چیزی بگم.»

شوشیائو سرش را تکان داد. «درک می‌کنم؛ اما فکر نکنم امپراتور و ملکه از فهمیدن این موضوع خوششون اومده باشه.»

گفتم: «به‌هیچ‌وجه!» و به لحن پر از نفرت ملکه فکر کردم و نگاه خشمگین امپراتور که اولش خیلی عصبانی بود، ولی هنگامی‌که از تالار بیرون می‌رفتم به‌طرز عجیبی راضی به‌نظر می‌رسید. با خودم گفتم: *باید هم راضی باشه.* حالا باید برای گرفتن جایزه‌ای که از اول مال من بود کار دیگری برایش انجام می‌دادم.

گفتم: «اگه بخوام دوباره مادرم رو ببینم، باید اژدهایان رو متقاعد کنم که گوهرشون رو به امپراتور بدن.» و فکر کردم اگر شکست بخورم چه می‌شد؟ اگر نمی‌توانستم خواستهٔ امپراتور را برآورده کنم، دیگر چه فایده‌ای برایش داشتم؟ و اگر ثابت می‌شد که فایده‌ای ندارم چه‌کارم می‌کردند؟ مادرم از خشم و غضب ملکه در امان می‌ماند؟ اگر با ونژی به زادگاهش می‌رفتم و از اینجا دور می‌شدم، در امان بودم؟

جوری که انگار با خودم حرف بزنم با صدای بلند پرسیدم: «امپراتور گوهر اژدهایان رو برای چی می‌خواد؟ مگه خزانهٔ سلطنتی همین‌حالا پر از طلا و جواهر نیست؟»

شوشیائو در جواب گفت: «فقط می‌دونم که اژدهایان به‌خوبی از گوهرشون محافظت می‌کنن و براشون خیلی ارزشمنده، هرچند کسی نمی‌دونه علتش چیه.» و به مجسمه‌های طلایی اژدهایان اشاره کرد که بر بام کاخ یشم

می‌درخشیدند و هرکدام گوهری درخشان در دهان داشتند.

از فکر فرورفتن آن دندان‌های تیز در گوشت تنم به خود لرزیدم. امپراتور می‌خواست کلکم را بکند؟ اگر در این راه کشته می‌شدم، او به هدفش می‌رسید و همهٔ مشکلاتش حل می‌شدند. هم وجود مزاحم مرا از سر راهش برمی‌داشت و هم در ظاهر به قولش عمل می‌کرد. از این فکر احساس بدی پیدا کردم.

شوشیائو آهسته به بازویم زد و گفت: «خوبی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.» بی‌حس شده بودم. آن روز صبح آن‌قدر احساسات مختلفی را تجربه کرده بودم که دیگر نمی‌دانستم چه حسی دارم.

شوشیائو با خنده گفت: «خب، سعی کن زنده بمونی. خیلی دلم می‌خواد یه روز ماه رو از نزدیک ببینم.»

با لحن تلخی گفتم: «دلم می‌خواد زنده بمونم، ولی شاید اژدهایان نذارن.»

«پس باید مطمئن شیم که تو رو نمی‌کشن.»

«منظورت چیه که مطمئن شیم؟»

شوشیائو دست‌به‌سینه ایستاد. «من هم باهات می‌آم.»

امید در دلم جوانه زد، ولی تقریباً بلافاصله پژمرد. شوشیائو سرباز ارتش بود. او به *ارتش افلاک* خدمت می‌کرد تا از خانواده‌اش محافظت کند. نمی‌توانستم آن‌قدر خودخواه باشم که از او بخواهم به‌خاطر من ازخودگذشتگی کند و خشم امپراتور را برانگیزد.

گفتم: «نه، نمی‌تونی اینجا رو ترک کنی.» و هنگامی‌که شوشیائو دهانش را باز کرد تا اعتراض کند ادامه دادم: «گوش کن چی می‌گم! پدر من قوم‌وخویشای ملکه رو کشت و مادرم از فرمان امپراتور سرپیچی کرد. من هم درحال‌حاضر محبوب اون‌ها نیستم. نباید درگیر من و ماجراهام بشی و خودت و خونواده‌ت رو به خطر بندازی. اگه امپراتور و ملکه ازت خشمگین

بشن و خشمشون رو متوجه خونوادەت بکنن چی؟»

شوشیائو وارفت. «تحملش رو ندارم.»

«من هم ندارم. برای اینکه ما شبیه همدیگه‌ایم. به‌خاطر خونواده و عزیزانمون کارهایی می‌کنیم که برای خودمون نمی‌کنیم. من وقتی متوجه این موضوع شدم که خونه‌م رو ترک کردم. شاید به نظر بعضی‌ها احمق باشیم، ولی اون‌ها هیچ‌وقت ما رو درک نمی‌کنن و کاری‌ش هم نمی‌شه کرد.»

شوشیائو با من مخالفت نکرد، هرچند هنوز نگران به‌نظر می‌رسید. «شینگ‌ین، نمی‌تونی تنها بری. خیلی خطرناکه. می‌تونم یه‌جوری که کسی نفهمه همراهت بیام.»

با اعتمادبه‌نفسی ساختگی گفتم: «من فقط می‌رم و از اژدهایان می‌خوام گوهرشون رو به من بدن. نامیرایان دریای مشرق می‌گفتن اژدهایان خوی ملایمی دارن. در بدترین حالت ممکنه بهم جواب رد بدن.»

یک لحظه با یادآوری حرف امپراتور نزدیک بود حفظ ظاهرم را از دست بدهم. امپراتور گفته بود: هرطوری هست متقاعدشون کن! پیشنهاد نبود، دستور بود.

ونژی که به‌طرفمان می‌آمد گفت: «درسته، نباید تنها بری و تنها هم نمی‌ری.»

از کی تا حالا آنجا ایستاده بود؟

«من باهات می‌آم.»

از آن کسانی نبودم که به دیگران تکیه کنم، ولی نمی‌توانم بگویم از شنیدن این حرف چقدر خوشحال شدم. ونژی مانند شوشیائو آسیب‌پذیر نبود؛ او خودش به‌زودی این مکان را ترک می‌کرد. از این گذشته، آن‌قدر کنار هم جنگیده بودیم که به‌خوبی با هم آشنایی داشتیم، بنابراین خوشحال شدم که ونژی می‌خواست همراهی‌ام کند.

شوشیائو که با دیدن ونژی نفسش بند آمده بود، با دستپاچگی به او تعظیم کرد. ونژی به او گفت: «ستوان، می‌شه ما رو تنها بذاری؟ باید دربارهٔ موضوعی با شینگ‌ین صحبت کنم.»

شوشیائو سرش را با حالتی سؤالی به‌سمت من کج کرد، انگار می‌خواست با زبان بی‌زبانی بپرسد می‌تواند تنهایم بگذارد یا نه؟ برای همین چیزها بود که دوستش داشتم، برای اینکه همیشه خواسته‌های مرا در نظر می‌گرفت؛ ولی دقیقاً به همین دلیل نمی‌توانستم او را با خودم ببرم، نباید خشم کسانی را برمی‌انگیختم که ممکن بود به شوشیائو و خانواده‌اش آسیب برسانند.

«شوشیائو، همه‌چی روبه‌راهه.»

شوشیائو گفت: «اگه نظرت رو عوض کردی، می‌تونم به ژنرال جیان‌ین بگم که مریض شده‌م. می‌تونم بگم جای گاز سالوس روی پام اذیتم می‌کنه و از این حرف‌ها.»

ونژی اخم کرد. «ستوان، امیدوارم این کارها برات عادت نشه.»

شوشیائو به او ادای احترام کرد و گفت: «نه، قربان. فقط برای موقعیت‌های خاصه.»

به‌زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم. شوشیائو رفت و حواسم دوباره متوجه کاری شد که در پیش داشتم. با ونژی در محوطهٔ کاخ قدم‌زنان جلو رفتیم و به حیاط آشنایی با یک دریاچه رسیدیم. ونژی بدون هیچ هشداری بازویم را گرفت و مرا از روی پل چوبی دریاچه به میان شاخه‌های بیدمجنون کشاند. سعی کردم خاطرات نشستن با لیوای را زیر شاخه‌های همین درخت از ذهنم بیرون کنم.

ونژی بازویم را رها کرد و همچنان که به آب زلال دریاچه خیره مانده بود پرسید: «چرا بهم نگفتی؟»

چشم‌هایم را بستم و به شبی فکر کردم که هراسیده و اندوهگین از خانه‌ام فرار کرده بودم. هشدار مادرم را به یاد آوردم و گفتم: «به مادرم قول داده

بودم.»

«یعنی بعد از همهٔ این‌ها بازهم به من اعتماد نداری؟»

«معلومه که دارم؛ اما این رازی نبود که بتونم به همین راحتی با کسی در میونش بذارم. ممکن بود همه‌مون رو به خطر بندازه.» سپس مچ دستش را گرفتم و ادامه دادم: «مگه فرقی هم می‌کنه؟ من هنوز همونی‌ام که بودم.»

ونژی انگشت‌هایش را از هم باز کرد و دستش را دور دستم حلقه کرد.

«حق با توئه، فرقی نمی‌کنه. هرچند دلم می‌خواست قبلاً بهم می‌گفتی. شاید می‌تونستم کمک کنم. ممکنه هنوز هم بتونم.»

ونژی با پذیرش بی‌قیدوشرطش تحت‌تأثیرم قرار داد؛ تا این لحظه مطمئن نبودم من و گذشته‌ام را همان‌طور که بود پذیرفته باشد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و او آهسته بازوهایش را دور شانه‌ام حلقه کرد. بدنش بوی سبزهٔ تازه می‌داد.

«می‌خواستم وقتی از اینجا رفتیم بهت بگم.»

قلب ونژی زیر گوشم تندتر تپید. «هنوزم می‌خوای با من بیای؟»

گفتم: «آره.» و هیجان وجودم را فراگرفت، درحالی‌که این بار اثری از تردید در قلبم نبود.

«... بلش باید به مادرم کمک کنم. باید کاری رو که امپراتور می‌خواد انجام بدم. می‌تونی یه‌کم دیگه صبر کنی؟»

ونژی محکم‌تر بغلم کرد. «تا وقتی مالِ هم باشیم، همیشه وقت داریم.»

مدتی در همان حال بی‌حرکت ایستادیم، تا اینکه یک‌دفعه پشت گردنم مورمور شد. یادم آمد در محوطهٔ عمومی هستیم و هرکسی ممکن بود ما را ببیند. خودم را کنار کشیدم و رویم را برگرداندم. با دیدن لیوای روی پل چوبی خشکم زد. مانند یکی از ستون‌های چوبی سیخ ایستاده بود و چشم‌هایش گرد شده بودند. دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرده بود. نگاهش را که

دیدم شکمم با حالتی ناخوشایند به هم پیچید؛ نه از عذاب‌وجدان، بلکه چون ناراحتش کرده بودم.

لیوای با گام‌های آهسته و حساب‌شده وارد پاویون شد و با لحنی خشک و رسمی گفت: «می‌تونم باهات صحبت کنم؟» انگار من هم یکی از آن غریبه‌هایی بودم که همیشه سعی می‌کرد از آن‌ها فاصله بگیرد، آن‌هم وقتی‌که همین چند روز پیش جانمان را برای همدیگر به خطر انداخته بودیم. قرار بود رابطه‌مان همیشه همین باشد: یک قدم جلو برویم و باز سه قدم عقب‌گرد کنیم؟ به خودم جواب دادم: نه! راه ما دیگر یکی نبود. از هم جدا شده بودیم.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را تکان دادم. بیشتر از هرکسی یک توضیح به او بدهکار بودم.

ونژی به من گفت: «بعداً می‌آم دیدنت.»

فکر کردم الان است که برود، اما ونژی همان‌جا ایستاد و دستم را گرفت و با انگشت شست با حالتی معنی‌دار کف دستم را نوازش کرد. نبضم تندتر شد و باوجود اینکه وحشت کرده بودم، دستم را عقب نکشیدم. ونژی لبخند محوی زد و سرانجام دستم را رها کرد. سرش را با حالتی رسمی برای لیوای خم کرد و بعد از آنجا رفت.

من‌من‌کنان به لیوای گفتم: «متأسفم.» هرچند بیشتر از یک عذرخواهی ساده به او بدهکار بودم. لیوای جدا از هرچیز همیشه دوست من بود و من او را فریب داده بودم.

لیوای که به‌شدت آزرده به‌نظر می‌رسید گفت: «تو از روز اول به من دروغ گفتی. چرا گفتی پدرومادرت مرده‌ن؟»

«من همچین حرفی نزدم! تو تصور کردی اون‌ها مرده‌ن و من... من چیزی نگفتم. اگه می‌خواستم اصلاحت کنم، باید بازم بیشتر بهت دروغ می‌گفتم و نمی‌خواستم این کار رو بکنم. در ضمن، به مادرم قول داده بودم این راز رو پیش خودم نگه می‌دارم. باید از مادرم هم محافظت می‌کردم. هیچ

می‌دونی اگه خونواده‌ت فهمیده بودن مادرم بهشون دروغ گفته، چه‌جوری مجازاتش می‌کردن؟ می‌دونی اگه می‌فهمیدن وجودِ من رو ازشون پنهون کرده چی‌کارش می‌کردن؟ اون‌ها شکنجه‌ش می‌کردن و ممکن بود حتی بکشنش، همون‌طور که اگه امروز جایزه رو برنده نشده بودم من رو مجازات می‌کردن. من باید راز مادرم رو مخفی نگه می‌داشتم.»

لحنم تندتر از آن بود که انتظار داشتم، ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از اینکه لیوای را فریب داده بودم ناراحت بودم، اما این‌طور نبود که حق انتخابی داشته باشم. هرچه باشد خانواده‌اش باعث همهٔ این اتفاق‌ها شده بودند.

لیوای با نگاهی تیره و سخت گفت: «چرا بعدش که با هم صمیمی‌تر شدیم بهم نگفتی؟ تو اون کسی نیستی که فکرش رو می‌کردم.»

لحن اتهام‌آمیزش بیش از پیش آزرده‌ام کرد. «من همیشه دربارهٔ خودم راستش رو بهت گفتم. فقط حقیقت رو دربارهٔ پدرومادرم ازت پنهون کردم و حالا هم علتش رو برات توضیح دادم. من از خونواده‌م جدا شدم؛ اون‌ها دیگه توی زندگی من نیستن. اگه حقیقت رو بهت گفته بودم هیچ فرقی نمی‌کرد، فقط ممکن بود مادرم به دردسر بیفته. پس چه اهمیتی داره؟ چرا ناراحتی؟ برای اینکه اون‌ها فانی بوده‌ن ناراحتی؟ یا به‌خاطر اینکه از فرمان پدرت سرپیچی کرده‌ن و رسوا شده‌ن؟»

حرف‌هایم کینه‌توزانه و کم‌وبیش بی‌معنی بودند. من لیوای را می‌شناختم و می‌دانستم چطور آدمی است؛ اما در آن لحظه کلمات همچون سیل بدون فکر بر زبانم جاری می‌شدند و بی‌اختیار می‌خواستم علت کارم را توضیح بدهم.

لیوای به من چشم‌غره رفت. «خودت می‌دونی که این چیزها ابداً برای من مهم نیست. فقط هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به من دروغ بگی. مسئله اینه که اعتماد بین ما متقابل نبود.»

خشمم فرونشست. حقیقتی در حرف‌های لیوای نهفته بود؛ نمی‌توانستم این واقعیت را انکار کنم که رفتارم خودخواهانه بوده.

«بارها و بارها می‌خواستم بهت بگم، ولی ترسیدم. اولش نمی‌دونستم اگه بفهمی چی‌کار می‌کنی... بعدش هم... نمی‌دونم، دلم نمی‌خواست باری به دوشت اضافه کنم.»

لیوای که حالا با لحن ملایم‌تری حرف می‌زد گفت: «شینگ‌ین، چطوری فکر کردی من ممکنه بهت صدمه بزنم؟ من اگه می‌دونستم همه‌جوره کمکت می‌کردم.»

«لیوای، من نمی‌خواستم این موضوع رو ازت قایم کنم، ولی می‌ترسیدم پدرومادرت بفهمن. فکر می‌کنی اگه می‌فهمیدن، با مادرم، با من و یا حتی با تو چی‌کار می‌کردن؟ به نظرت بهمون رحم می‌کردن؟»

این را گفتم و به نشانهٔ ناخشنودی لب‌هایم را بر هم فشردم.

لیوای چشم‌هایش را تنگ کرد. «پس برای چی اومدی جایی که از اهالی‌ش متنفر بودی؟ می‌خواستی انتقام بگیری؟ همه‌چیز یه حرکت حساب‌شده بود تا به هدفت برسی؟»

نگاهم را از او برنگرداندم. خجالت‌زده نبودم. «نه، به‌خاطر انتقام نبود. همه‌چیز هم حساب‌شده نبود. درسته که به فرصتی که تو در اختیارم گذاشتی احتیاج داشتم، ولی برای این بود که می‌خواستم پیشرفت کنم. توی *امپراتوری افلاک* فقط افراد قوی و موفق موردتوجه قرار می‌گیرن و من می‌خواستم موردتوجه باشم. فقط این‌جوری می‌تونستم به چیزی که می‌خواستم برسم. من زندگی‌م رو از دست داده بودم، واقعاً می‌تونی برای اینکه دنبال ساختن یه زندگی جدید بودم سرزنشم کنی؟ من تا وقتی وارد کاخ یشم نشدم نمی‌دونستم پدرومادرت کی هستن. حتی وقتی فهمیدم، بازم سعی نکردم تو رو علیه اون‌ها تحریک کنم. بله، بیشتر از هرچیزی می‌خواستم مادرم رو آزاد کنم، ولی برای این کار فقط به تلاش و توانایی‌های

خودم تکیه کردم؛ درست مثل امروز. هرگز به تو و یا خونوادهت آسیبی نرسوندم.»

لیوای با لحنی تندوتیز گفت: «که بیشتر از هرچیز دلت می‌خواست مادرت رو آزاد کنی، هان؟ این‌جور که به‌نظر می‌آد من فقط یه سکو بودم که ازش بالا بری و به اهدافت برسی. به‌گمونم امروز که پدرم رو متقاعد کردم *طلسم شیر سرخ* رو بهت بده، بازم ناخواسته به اهدافت کمک کردم.»

لیوای صورتش را به من نزدیک کرد، اما وقتی شروع به صحبت کرد هیچ گرما و محبتی در صدایش نبود.

«خب، موفق شدی کمان‌دار ارشد. تبریک می‌گم. حالا همهٔ چیزهایی رو که می‌خواستی به دست آوردی: شهرت، افتخار، احترام و *طلسم شیر سرخ*. دیگه چیزی نمونده که آزادی مادرت رو هم به دست بیاری.»

با حرص گفتم: «من فقط می‌خواستم زندگی‌م رو پس بگیرم؛ زندگی‌ای که ازم دزدیده بودن. تو نمی‌دونی من چه سختی‌هایی رو پشت‌سر گذاشتم، نمی‌دونی مادرم چقدر رنج کشیده!»

خشم بر من غلبه کرد و دستم بی‌اختیار بالا رفت تا به او سیلی بزنم. لیوای با دست گرمش مچ دستم را در هوا گرفت.

چند لحظه در همان حال ایستادیم و به هم چشم‌غره رفتیم. نفس‌هایمان تند و کوتاه بودند و قلب من با صدای بلند در سینه می‌تپید.

«من هرچیزی رو که دارم با تلاش خودم به دست آوردهم. با جون‌ودل برای امپراتوری شما جنگیدم و حالا هم با انجام این مأموریت آخر مادرم رو آزاد می‌کنم.»

دستم را محکم از دست لیوای بیرون کشیدم، عقب رفتم و ادامه دادم: «متأسفم که حقیقت رو ازت پنهون کردم، اما هیچ‌وقت نمی‌خواستم ناراحتت کنم و حالا هم دلیلی نداره بهم تهمت بزنی. درسته که خیلی چیزها رو از دست دادیم، ولی همیشه باور داشتم که دوستی‌مون واقعیه. شاید هم اشتباه

می‌کردم.»

از خشم و ناامیدی می‌لرزیدم. بی‌اختیار در ذهنم رفتار لیوای را با رفتار ونژی و شوشیائو مقایسه می‌کردم؛ ولی بازهم از بین این سه نفر بیشتر از همه لیوای را ناراحت کرده بودم.

لیوای رویش را برگرداند و به دریاچهٔ آرام چشم دوخت. دست‌هایش را از پشت به هم قلاب کرد و یک بار دیگر با لحنی ملایم گفت: «آه، شینگ‌ین... ناامیدی باعث شد عصبانی بشم. حسادت چشمم رو کور کرد، وقتی شما دوتا رو با هم دیدم...» سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد. «وقتی اومدم اینجا نمی‌خواستم این حرف‌ها رو بهت بزنم. می‌خواستم تشکر کنم که من رو از دست بانو هالینگ نجات دادی و نذاشتی کشته بشم، هرچند شاید حالا از این کار پشیمون باشی.»

لیوای این را گفت و لبخند تلخی بر لبش نقش بست.

با لحن خشکی گفتم: «شاید.» هنوز آماده نبودم خشم را کنار بگذارم، هرچند با شنیدن حرف‌های لیوای عصبانیتم فروکش کرده بود.

لیوای جوری که انگار یادآوری این خاطره برایش دردناک باشد گفت: «توی اون غار وحشتناک توی جنگل همیشه‌بهار... از دیدنت خوشحال شدم، هرچند می‌ترسیدم از دستت بدم. من زندگی‌م رو مدیون تو هستم و به‌خاطرش ازت ممنونم.»

«تو به من مدیون نیستی. من تصمیم گرفتم نجاتت بدم.»

«می‌تونستی بری و خودت رو نجات بدی، ولی پیشم موندی. درحالی‌که من... چیزی نمونده بود تو رو بکشم. هیچ‌وقت اون لحظه‌ای رو که با شمشیر بهت ضربه زدم فراموش نمی‌کنم. نگاهت تا ابد با من می‌مونه و آزارم می‌ده.»

بخشی از وجودم که ضعیف‌تر و خودخواه‌تر بود می‌خواست او را در آغوش بکشد. می‌خواستم به هر دویمان آرامش بدهم تا خاطرهٔ هولناک نبردمان را فراموش کنیم؛ آن لحظهٔ ناگوار که شمشیر لیوای خون مرا ریخت و جادوی

من کم مانده بود نفس او را بگیرد. سینه‌ام انگار داشت آتش می‌گرفت، بااین‌حال گفتم: «می‌دونم اون لحظه خودت نبودی. می‌دونم کار تو نبود.»

لیوای به چشمانم خیره نگاه کرد و پس از مکثی طولانی گفت: «چیزی که توی غار بهم گفتی حقیقت داشت؟ اینکه هنوز دوستم داری؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آره، حقیقت داشت.» و سعی کردم دردی را که با گفتن این حرف در سینه‌ام پیچید نادیده بگیرم. کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم عشق شعله‌ای نبود که آدم به میل خود بتواند خاموشش کند.

«اما چیزی هم که بعدش گفتم حقیقت داشت. اینکه همیشه قدر رابطه‌مون رو می‌دونم. آرزو می‌کنم تو هم توی زندگی‌ت شاد و خوشبخت باشی، هرچند من دیگه بخشی از اون نیستم.»

لیوای چنان محکم مشتش را فشار داد که ناخنش کف دستش را زخم کرد و یک قطره خون روی بال پرندهٔ سوزن‌دوزی‌شده بر ردایش چکید.

«فکر می‌کردم اگه از چنگ بانو هالینگ نجات پیدا کنیم، می‌تونیم دوباره با هم باشیم؛ ولی اشتباه می‌کردم. مغرور بودم که باور داشتم راه تو فقط به من می‌رسه.»

حرفش متعجبم کرد. لیوای فکر می‌کرد وقتی *طلسم* شیر سرخ را به دست آورم... او را از پدرومادرش می‌خواهم؟

لیوای با لحنی پر از افسوس ادامه داد: «برات آرزوی خوشبختی دارم. هرچند اون لیاقت تو رو نداره. هرچند آرزو می‌کنم که ای کاش عاقبت ما غیر از این بود.»

با حالتی عجیب گفتم: «ممنونم.» و با اینکه روز بود و نور خورشید می‌تابید احساس سرما کردم و بازوهایم را مالیدم.

«هنوزم برای اینکه حقیقت رو بهت نگفتم ازم متنفری؟»

لیوای گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌تونم از تو متنفر باشم. از این گذشته،

خودم احمق بودم که می‌خواستم چیزی رو حفظ کنم که حقی نسبت بهش ندارم.» آب دهانش را به‌سختی قورت داد و پرسید: «فردا حرکت می‌کنی؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم.

«من هم باهات می‌آم.»

«برای چی؟»

لیوای شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «به همون دلیلی که تو با من به جنگل اومدی.» بی‌تفاوتی مؤدبانه‌اش بیشتر از آنچه فکر می‌کردم آزارم داد.

«به‌هرحال، تو بخشی از زندگی منی، چه با هم باشیم، چه نباشیم. کمکت می‌کنم چون می‌خوام کمک کنم. در ضمن، دیگه لازم نیست دربارهٔ اینکه من چی به تو مدیونم و تو چی به من مدیونی حرف بزنیم. ما از این حرف‌ها با هم نداریم.»

لیوای رفت و من مدتی طولانی روی چهارپایهٔ سنگی در حیاط نشستم. باد شاخه‌های بیدمجنون را تکان می‌داد و آرام به سطح دریاچه می‌زد. خش‌خش برگ‌ها گویی بازتابی از اسراری بودند که من به جهان گفته بودم. رؤیای پس‌گرفتن هویتم و عبور از تظاهر ناخواسته همواره رؤیایی غیرممکن به‌نظر می‌رسید و حالا یک قدم دیگر به آزادکردن مادرم نزدیک‌تر شده بودم. تصور می‌کردم به‌دست‌آوردن چنین فرصتی بی‌نهایت شادم می‌کند، ولی تا این لحظه هیچ‌چیز جز تلخ‌کامی شدید برایم به ارمغان نیاورده بود.

فانوس‌های گِرد قرمز که ریسه‌های ابریشمین زرد از پایینشان آویزان بود، خیابان‌های سنگ‌فرش‌شده را روشن کرده بودند. شاخهٔ درختان خش‌خش‌کنان بر دیوارهای سنگی سپید و نقوش درهم‌تنیدهٔ درها و پنجره‌های قرمز و سبز سایه می‌انداخت. کاشی‌های خاکستری پشت‌بام‌ها که به‌خاطر تغییرات آب‌وهوایی در جهان فانیان به این رنگ انتخاب شده بودند، در تاریکی ادغام می‌شدند. اگر به‌خاطر نور فانوس‌ها نبود، بدون شک شهر در شب، گرفته و غمگین به‌نظر می‌آمد.

بویی که از صد جور غذا، عطر و بدن فانیان برمی‌خاست فضا را پر کرده بود. بیشتر کسانی که در خیابان‌ها بودند رداهای نخی ساده به تن داشتند، اما چند نفری هم بودند که جامه‌شان از پارچهٔ زربفت یا ابریشم گران‌قیمت بود و آویزهای تزیینی رنگین و گران‌بها از کمرشان آویزان کرده بودند. سروصدای برخاسته از خیابان، به‌علاوهٔ بوی تند فلفل قرمز و نور شدید و دود غلیظی که در هوا بالا می‌رفت گیجم کرد. آن‌ها وسایل آتش‌بازی بودند. امشب، شب فستیوال بود؟ چهرهٔ مردم شهر خوشحال و هیجان‌زده بود، درست مثل همان‌موقع که از ماه نگاهشان می‌کردم.

لیوای و ونژی بیرون ساختمان بزرگی ایستادند. تابلوی سیاهی را بر سردر آن نصب کرده بودند که رویش با حروف سفید درشت نوشته بود: «*مهمان‌خانهٔ دریاچهٔ غربی.*»

فانوس‌های مخروطی‌شکلی را دو طرف درهای چوبی قرمزرنگ گذاشته بودند. پنجره‌های مهمان‌خانه به روی هوای خنک شبانه باز بودند و صدای موسیقی و خنده در خیابان می‌پیچید. مکان زنده و شادی بود، هرچند

بلافاصله از شدت صدا سردرد گرفتم.

قرار بود شب را آنجا بمانیم و فردا سفرمان را به‌سمت رودخانهٔ چانگ‌جیانگ[1] ادامه بدهیم؛ جایی که قرن‌ها بود اژدهای طویل زیر کوهی در آنجا زندانی بود. هنگامی‌که ونژی پیشنهاد داد شب را در شهر بمانیم من بلافاصله استقبال کردم، چراکه مشتاق بودم بدانم فانیان چگونه زندگی می‌کنند. اگر مادرم اکسیر جاودانگی را نخورده بود، من هم الان یکی از آن‌ها بودم.

صاحب مهمان‌خانه تا چشمش به ما افتاد سرش را تکان داد که یعنی نمی‌تواند به ما جا بدهد. یعنی اتاق نداشت؟ بدون شک شب شلوغی بود. ونژی چیزی نگفت، فقط یک سکهٔ نقره روی میز گذاشت. سکه به خوبی هر سحر و افسونی کارساز افتاد و صاحب مهمان‌خانه که چشمانش از خوشحالی برق می‌زدند، آن را در آستینش گذاشت. با صدای آهسته چیزی به ونژی گفت، ولی همان لحظه یکی از مشتری‌ها با صدای بلند زد زیر خنده و من نشنیدم چه گفت.

دختر جوانی که به‌احتمال زیاد دختر صاحب مهمان‌خانه بود، ما را به‌سمت میزی چوبی نزدیک پنجره هدایت کرد. بعد از آنجا رفت و اندکی بعد با یک سینی پر از قارچ پخته، دندهٔ کبابی، یک ماهی کوچک سرخ‌شده و یک پیالهٔ بزرگ سوپ داغ برگشت.

ونژی با سر به سکویی که وسط اتاق بر پا کرده بودند اشاره کرد و از دختر پرسید: «امشب چه برنامه‌ای اینجا برگزار می‌شه؟»

دختر که صورتش گل انداخته بود به او تعظیم کرد. «قراره یکی از بهترین قصه‌گوهای منطقه بیاد ارباب جوان.»

ارباب جوان؟ خنده‌ام را فروخوردم. احتمالاً ونژی دوبرابر پدربزرگ دختر سن داشت، هرچند پوست صاف و صورت زاویه‌دار و خوش‌تراشش این را نشان نمی‌داد.

---

1. ChangJiang

وسط غذا بودیم که قصه‌گو از راه رسید. ریش بلند خاکستری‌رنگی صورت چروکیده‌اش را پوشانده و چشمان پف‌کرده‌اش از زیر ابروهای کلفتش برق می‌زدند. قصه‌گو روی یک صندلی از جنس چوب بامبو نشست و چوب‌دستی‌اش را زمین گذاشت. یکی از مشتری‌ها سکه‌ای به او داد و پیرمرد گلویش را صاف کرد و داستانی را شروع کرد؛ داستان پادشاه شریفی که یکی از زنان حرمش به او خیانت کرده و برای پادشاه رقیبش جاسوسی‌اش را کرده بود. وقتی پادشاه و دلداده‌اش هر دو در پایان داستان مردند، چند نفر از مشتریان نفسشان را در سینه حبس کردند و قصه‌گو را تشویق کردند. بعضی هم اشک‌هایشان را با دستمال یا آستینشان پاک می‌کردند. به‌زحمت جلوی خمیازه‌ام را گرفتم. قصهٔ زن فریب‌کار حرم و پادشاه احمق چیزی نبود که توجهم را جلب کند.

ونژی که لبخندی بر لب داشت، سکه‌ای نقره به‌طرف قصه‌گو انداخت و قصه‌گوی پیر با سرعتی باورنکردنی آن را توی هوا قاپید و در کیف کمری‌اش گذاشت.

از ونژی پرسید: «ارباب جوان، دلتون می‌خواد چه قصه‌ای براتون تعریف کنم؟»

ونژی در پاسخ گفت: «قصهٔ چهار اژدها.»

صاف نشستم و گوش‌هایم را تیز کردم.

قصه‌گو با چاپلوسی گفت: «آه، از اون قصه‌های قدیمیه. ارباب جوان حتماً خیلی باسواده.»

چند تا از مشتری‌ها با نارضایتی اه و پف کردند، شاید ترجیح می‌دادند بازهم قصهٔ پادشاهان هوس‌ران و زنان زیبا را بشنوند؛ ولی قصه‌گو که ریشش حالا مانند سکهٔ نقره‌ای که ونژی به او داده بود می‌درخشید، دستش را بلند کرد و همه ساکت شدند.

قصه‌گو با لحنی شیرین و روان گفت: «مدت‌ها پیش وقتی جهان تازه

شکل گرفته بود، هیچ دریا و دریاچه‌ای وجود نداشت. همهٔ آب جهان در چهار دریا جمع شده بود و مردم برای کشاورزی و رفع تشنگی به آب باران وابسته بودن؛ دریای مشرق خانهٔ چهار اژدها بود. بزرگ‌ترین اون‌ها *اژدهای طویل* بود که فلس‌هاش به سرخی آتش بودن، درحالی‌که فلس‌های *اژدهای سپید* مثل برف زمستونی می‌درخشیدن. *اژدهای زرد* روشن‌تر از خورشید و *اژدهای سیاه* تاریک‌تر از شب بودن. هر چهار اژدها دو بار در سال از دریا بیرون می‌اومدن و توی آسمون پرواز می‌کردن.»

قصه‌گو یک‌دفعه صدایش را بالا برد و شنونده‌ها از جا پریدند. «روزی اژدهایان صدای گریه و ناله‌ای رو از جهان پایین شنیدن. کنجکاو شدن و نزدیک‌تر اومدن و نیایش‌های عاجزانهٔ مردم رو شنیدن که بعد از یه خشک‌سالی طولانی درخواست بارون می‌کردن. لباس‌های اون آدم‌ها به تن لاغرشون زار می‌زد و لب‌هاشون از تشنگی خشکی زده بود. اژدهایان که از رنج مردم ناراحت شده بودن از امپراتور افلاک خواهش کردن بارون رو بر جهان فانیان ببارونه. امپراتور قبول کرد، ولی چون مشکل دیگه‌ای توی آسمون‌ها پیش اومده بود، ذهنش درگیر شد و چند هفتهٔ دیگه هم بدون بارون گذشت.»

پیرمرد مکثی کرد و از نوشیدنی داخل فنجانش مقداری نوشید. وقتی دوباره حرف‌زدن را از سر گرفت، صدایش به آرامی زمزمه بود و من برای اینکه داستانش را بشنوم، گوشم را بیشتر تیز کردم و به جلو خم شدم. هرچند به‌خوبی با این داستان آشنایی داشتم. این همان قصه‌ای بود که می‌خواستم برای شاهزاده یان‌مینگ تعریف کنم و شاهزاده به من خندیده بود.

«اژدهایان که دیگه نمی‌تونستن درد و رنج مردم گرسنه و تشنه رو تحمل کنن به دریای مشرق پرواز کردن. دهنشون رو پر از آب دریا کردن و آب رو از آسمون روی زمین ریختن. جادوشون آب شور رو به آب پاکیزه تبدیل کرد. بارون پاک به جهان فانیان بارید و مردم همه به زانو دراومدن و خدایان رو

سپاس گفتن.

ولی امپراتور افلاک از اینکه اژدهایان سرِخود عمل کرده و اقتدار اون رو زیر سؤال برده بودن خشمگین شد. برای همین اژدهایان رو زیر کوه‌هایی از آهن و سنگ زندونی کرد؛ ولی اژدهایان قبل از اینکه زندونی بشن، قدرت عظیم خودشون رو قربونی کردن تا رودخونهٔ بزرگی روی زمین جاری کنن که جهان ما دیگه هیچ‌وقت بی‌آب نمونه. از اون‌زمان تابه‌حال چهار رودخونهٔ بزرگ از شرق تا غرب توی زمین‌های ما جاری هستن که هرکدوم با نام اژدهایی که قدرتش رو برای به‌وجودآوردن اون رودخونه قربونی کرده نام‌گذاری شده.»

شنوندگان قصه‌گو را تشویق کردند، هرچند این بار تشویقشان با هیجان کمتری همراه بود. زنی بلافاصله سکهٔ دیگری به‌طرف پیرمرد انداخت و اسم داستان درخواستی‌اش را گفت؛ ولی من که غرق افکارم بودم صدای زن را نشنیدم. داستان اژدهایان از داستان‌های محبوب کودکی‌ام بود و همیشه از مادرم می‌خواستم آن را برایم تعریف کند. چشم‌هایم را بستم و خودم را در تختخوابم که از چوب معطر دارچین ساخته شده بود مجسم کردم، درحالی‌که پردهٔ سفید لای انگشتانم در نسیمی که می‌وزید آهسته تکان می‌خورد. در اتاقم نیازی به چراغ نداشتم، چراکه ستاره‌ها و فانوس‌هایی که مادرم شب‌ها روشن می‌کرد، اتاقم را روشن می‌کردند.

با اینکه داستان اژدهایان را دوست داشتم، آخرش همیشه ناراحتم می‌کرد. یک شب از مادرم پرسیده بودم: «چرا امپراتور فراموش کرد به جهان فانیان بارون ببارونه؟»

«امپراتور دغدغه‌ها و مسئولیت‌های زیادی داره. فرمانروایی به آسمون‌ها و زمین کار آسونی نیست. اون هر روز کلی خواهش و درخواست دریافت می‌کنه.»

«ولی چرا به‌جای اینکه به اژدهایان پاداش بده، مجازاتشون کرد؟»

مادرم با مهربانی صورتم را نوازش کرده و آرامم کرده بود. «بخواب ستاره

کوچولو. این فقط یه قصه‌ست.» و به‌این‌ترتیب به‌آسانی از پاسخ‌دادن به پرسشم شانه خالی کرده بود.

فقط حالا می‌فهمیدم که سؤالم پاسخ رضایت‌بخشی نداشت. دست‌کم پاسخی نداشت که نسبت به امپراتور توهین‌آمیز نباشد. با ناراحتی به وظیفه‌ای فکر کردم که امپراتور بر عهده‌ام گذاشته بود. وقتی یادم آمد که شاهزاده یانشی چطور با غرور و افتخار از خوبی و بزرگی اژدهایان گفته بود حالم بدتر هم شد. اگر اژدهایان گوهرشان را به من نمی‌دادند، آیا آن‌وقت می‌توانستم با آن‌ها بجنگم؟ اصلاً می‌توانستم نه هر چهارتا، بلکه فقط یکی از آن‌ها را شکست بدهم؟ در کاری که امپراتور بر عهده‌ام گذاشته بود افتخاری وجود نداشت. اگر موفق بیرون می‌آمدم، شرفم زیر سؤال می‌رفت و اگر شکست می‌خوردم، کشته می‌شدم.

«شینگ‌ین، چی شده؟»

صدای ونژی مرا از افکارم بیرون آورد. گفتم: «چیزی نیست، خسته‌م.» هرچند دلیلی برای خستگی وجود نداشت.

لیوای بی‌آنکه سرش را از روی کاسه‌اش بلند کند گفت: «چرا نمی‌ری بخوابی؟ از اینجا تا رودخونهٔ چانگ‌جیانگ یه روز پیاده‌رویه، حتی اگه بین راه توقف نکنیم.»

از زمانی که زیر درخت بیدمجنون با هم صحبت کرده بودیم یک‌جور سردی و بی‌تفاوتی بینمان ایجاد شده بود. آیا حرف‌هایی که به هم زده بودیم آخرین رشته‌های پیونددهندهٔ ما را پاره کرده بودند؟ یا شاید هم برای این بود که لیوای صمیمیت بین من و ونژی را دیده بود؟ دلیلش معلوم نبود، اما هرچه بود رفتار لیوای حالا خیلی محترمانه و درعین‌حال بی‌تفاوت بود، و با اینکه خودم این را از او خواسته بودم، باید اعتراف کنم که رفتارش اذیتم می‌کرد.

دختر صاحب مهمان‌خانه آمد تا ظرف‌ها را از روی میز جمع کند. همان‌طور که با سرعتی لاک‌پشتی ظرف‌ها را داخل سینی می‌چید، مرتب زیرچشمی

به ونژی و لیوای نگاه می‌کرد. نگاهش مدام از یکی به دیگری می‌افتاد، انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد از کدامشان بیشتر خوشش می‌آید. واقعیت این بود که ونژی و لیوای آنجا بی‌رقیب بودند. حتی بدون هالهٔ قدرت و باوجود لباس‌های ساده‌شان هنوز همان‌قدر که توجه نامیرایان را جلب می‌کردند، توجه فانیان را هم به خود جلب می‌کردند.

بلند شدم و پرسیدم: «اتاق من کجاست؟» مشتاق بودم هرچه زودتر از آنجا بروم. غذاخوردن با آن‌ها به‌قدر کافی عذاب‌آور بود.

ونژی صورتش را در هم کشید و با اشاره به طبقهٔ بالا گفت: «همهٔ اتاق‌ها پرن. هر سه‌تامون باید توی یه اتاق بخوابیم.» و هنگامی‌که نگاه وحشت‌زدهٔ مرا دید ادامه داد: «البته که تو می‌تونی روی تخت بخوابی. مطمئنم شاهزاده می‌تونه یه شب روی زمین بخوابه.» و با حالتی شیطنت‌آمیز به لیوای نگاه کرد.

لیوای با خونسردی گفت: «البته که می‌تونم؛ چون درهرصورت می‌خوام داخل اتاق باشم.»

هشدار بود؟ یا این‌طور به نظرم آمده بود؟ البته فرقی هم نمی‌کرد. حتی اگر تخت‌های این مهمان‌خانه نرم‌ترین تخت‌های جهان بودند، بازهم ترجیح می‌دادم شب روی چمن‌های خیس بخوابم تا اینکه در یک اتاق با آن‌ها باشم.

جا زدم و همان‌طور که از میز فاصله می‌گرفتم گفتم: «اِم، راستش اون‌قدرهام خسته نیستم. خیلی غذا خوردم، می‌رم یه‌کم قدم بزنم. اولین باره یکی از شهرهای فانیان رو می‌بینم.»

ونژی چهارپایه‌اش را عقب داد، بلند شد و گفت: «من هم باهات می‌آم.»

سرم را تکان دادم تا پیشنهادش را رد کنم و لبخندی زدم تا از من نرنجد. می‌خواستم کمی تنها باشم. از طرفی هم نمی‌خواستم ونژی با من بیاید و لیوای آنجا تنها بماند.

با عجله از درِ پشتی مهمان‌خانه بیرون رفتم. خیابان‌های اینجا کوچک‌تر

از خیابان‌هایی بودند که قبلاً از آن‌ها رد شده بودیم، ولی همان‌قدر شاد و زنده بودند. تعدادی از مردم تردست‌های خیابانی را تماشا می‌کردند که بشقاب‌های چینی را روی چوب می‌چرخاندند یا از دهانشان آتش بیرون می‌دادند. ایستادم تا به نوای ساز پیرمردی که کمانچهٔ دوتار می‌نواخت گوش دهم. آهنگی که می‌زد با حال من جور درمی‌آمد. آهنگ که تمام شد، یک سکهٔ طلا در کاسه‌اش انداختم که روی سکه‌های مسی افتاد و جیرینگی صدا کرد.

حتی این‌وقت شب هم بچه‌ها توی خیابان می‌دویدند و سگ‌ها را دنبال می‌کردند، یا جلوی غرفهٔ دست‌فروش‌ها جمع می‌شدند. بعضی‌ها حشره‌ها و پروانه‌هایی در دست داشتند که از علف خشک ساخته بودند و بقیه سیخ‌های چوبی‌ای داشتند که شیرینی‌های قرمزرنگ براقی رویشان به چشم می‌خورد. ازآنجاکه کنجکاو بودم، یکی از آن‌ها را برای خودم خریدم و شیرینی ترد را گاز زدم تا به میوهٔ زالزالک ترش و شیرین وسطش رسیدم. هنگامی‌که دانه‌های ریز شکر را از انگشت‌هایم لیس می‌زدم، چند نفری برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. شاید برایشان عجیب بود که من این‌قدر از آن شیرینی معمولی خوشم آمده بود؛ یعنی مادرم هم از این شیرینی‌ها دوست داشت؟ سرم را رو به آسمان بلند کردم و آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم از او بپرسم.

ماه از آنجا کوچک‌تر به‌نظر می‌آمد، ولی نورش در آسمان تاریک شب به همان روشنی بود. ناگهان فهمیدم که اگر امپراتور اکسیر جاودانگی را به پدرم نداده و مادرم آن را نخورده بود، شاید ما هنوز در شهری مانند اینجا زندگی می‌کردیم. در خانه‌ای با دیوارهایی از سنگ سپید و بامِ خزه‌بسته و درهای چوبی. شاید خانواده‌مان از هم نمی‌پاشید. برای یک لحظه در این رؤیا غرق شدم. سپس صدایی در ذهنم به من یادآوری کرد: شاید هم *تا الان* مرده بودی.

آیا مادرم هنوز با افسوس از ماه به جهان پایین نگاه می‌کرد؟ پدرم هنوز

زنده بود؟ و اگر زنده بود... آیا مادرم را برای کاری که کرده بود سرزنش می‌کرد؟ یا من را سرزنش می‌کرد که زندگی مادرم را به خطر انداخته بودم؟ ای کاش می‌توانستم پدرم را پیدا کنم، ولی هیچ نمی‌دانستم از کجا باید گشتن را شروع کنم. جرئت نداشتم از امپراتور بپرسم و او را بیش از پیش خشمگین کنم.

وارد خیابان خلوتی شدم. هنوز پنجاه قدم بیشتر نرفته بودم که احساس خطر کردم؛ درست مثل همان‌وقت که کمان‌دار ناشناس در جنگل همیشه‌بهار به‌طرفم تیراندازی کرده بود. امکان نداشت او اینجا در جهان فانیان باشد. به‌احتمال زیاد سربازهای لیوای او را کشته بودند؛ ولی بازهم نمی‌توانستم این احساس را از خودم دور کنم که یک نفر من را زیر نظر دارد.

خودم را به آن راه زدم و به راهم ادامه دادم. با اینکه شک داشتم چیزی بتواند اینجا به من آسیب برساند، محض احتیاط چند تا خنجر در لباسم جاسازی کرده بودم. کمان اژدهای سبز را در پارچه‌ای پیچیده بودم تا توجه کسی را جلب نکند و آن را روی شانه انداخته بودم. ونژی پیشنهاد کرده بود آن را با خودم بیاورم و به نظرم پیشنهاد هوشمندانه‌ای بود.

پیش‌تر در خلوت اتاقم با کمان تمرین کرده بودم. اولش نمی‌توانستم تیر را برای مدتی طولانی در دستم نگه‌دارم، ولی به‌مرور زمان پیشرفت کرده بودم و دستم قوی‌تر شده بود. آه که چقدر دلم می‌خواست تیر را رها کنم و قدرت آتش آسمانی را ببینم، ولی جرئت نمی‌کردم. چنین چیزی در *امپراتوری افلاک* از چشم دیگران پنهان نمی‌ماند.

صدای قدم‌هایی را از پشت‌سر شنیدم که به من نزدیک می‌شدند. به خودم یادآوری کردم که نامیرایان به‌جز در موارد بسیار حساس و ضروری اجازه نداشتند در جهان فانیان از جادو استفاده کنند. نبرد با اژدهایان خشمگین بدون شک از موارد ضروری بود، اما در این لحظه باید به استفاده از قدرت بدنی‌ام اکتفا می‌کردم.

صدای مردی را شنیدم که گفت: «کجا با این عجله؟ خانم خوشگلی مثل

تو که نباید تنها باشه.»

سه مرد آهسته جلو آمدند و دورم را گرفتند. ردای فاخر به تن داشتند و سربندشان به نقره و یشم آراسته بود، ولی بوی تند شراب که از بدنشان بلند می‌شد شامه‌ام را آزرد. فکر کردم لابد مست هستند که من را زیبا می‌بینند. از نگاه و لبخندشان معلوم بود قصد و نیتشان چیست.

دست‌هایم را مشت کردم و با لحن خشکی گفتم: «من از تنهایی خیلی راضی‌ام.» و پشتم را به آن‌ها کردم.

یکی از آن‌ها دست چاقش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به‌طرف خودش چرخاند.

«خجالت نکش. اگه نمی‌خواستی کسی پیدات کنه که تنهایی اینجا قدم نمی‌زدی، درست نمی‌گم؟»

مردی که از دوتای دیگر قدبلندتر بود صورتش را به من نزدیک کرد. نفسش بوی ترشیدگی می‌داد. همان‌طور که با یقهٔ ردایم ورمی‌رفت، با صدای آهسته‌ای گفت: «هیچ می‌دونی ما کی هستیم؟ می‌تونیم هر کاری خواستیم...»

خشم و نفرت درونم زبانه کشید. مچ دستش را گرفتم و پیچاندم، جوری که دستش پشتش قرار گرفت. مرد از درد نعره زد و دستش را گرفت. آیا دستش شکسته بود؟ با اینکه قصد نداشتم آن را بشکنم، امیدوار بودم همین‌طور باشد. دوستانش دندان‌هایشان را نشانم دادند و به من حمله کردند. جاخالی دادم و گردن جفتشان را گرفتم و کله‌هایشان را با صدای بلندی به هم کوبیدم، بعد با دو لگد محکم زمینشان زدم. پیش از آنکه بتوانند بلند شوند، خنجری روی گلوی هرکدام گذاشتم و کمی فشار دادم تا زخم باریکی به وجود آمد.

با عصبانیت گفتم: «حدس می‌زنم بار اولتون نیست که همچین کاری می‌کنین. اگه یه بار دیگه حتی فکر چنین کار کثیفی به کله‌تون بزنه، می‌آم

سراغتون و خنجرم رو توی قلبتون فرومی‌کنم.» و با نگاهی خشمگین به آن‌ها چشم‌غره رفتم و لگدی به پشتشان زدم.

مردها از جا پریدند و یکی از آن‌ها همان‌طور که می‌دوید و فرار می‌کرد فریاد زد: «اهریمن! زن اهریمنی!»

حرفش کاملاً درست نبود، ولی برای یک انسان فانی نزدیک‌ترین چیز به واقعیت به شمار می‌آمد.

هنوز خشمگین بودم، پس جریان درخشانی از جادو به‌طرفشان فرستادم که آن‌ها را در خیابان دنبال کرد. شاید کسی متوجه این جادوی جزئی نمی‌شد. کار عاقلانه‌ای نبود، ولی نیتشان حالم را به هم زده بود و از این خشمگین بودم که آن‌ها انتخاب شخصی مرا برای توجیه رفتار شنیع خودشان استفاده کرده بودند.

صدای پوزخندی به گوش رسید. روی پاشنهٔ پا چرخیدم و ونژی را دیدم که به دیواری در آن نزدیکی تکیه داده بود و چهره‌اش بسیار خشنود به‌نظر می‌رسید.

«کارت عالی بود. می‌تونستم توی گوشمالی‌دادنشون بهت ملحق بشم، ولی کمک لازم نداشتی.»

رد خون را از خنجرها پاک کردم و آن‌ها را سر جایشان گذاشتم. «خوشحالم که باعث سرگرمی‌ت شد.»

چشمان ونژی به شکل خطرناکی برق زدند. «اگه خودت خدمتشون نرسیده بودی، با خوشحالی این کار رو می‌کردم. اگه به من بود که بعدش حتی نمی‌تونستن راه برن، چه برسه به اینکه بدون. به نظرم زیادی باهاشون ملایم بودی.»

«خب، به‌خاطر اینکه هنوز نمی‌دونی چی‌کارشون کردم. ماه‌ها طول می‌کشه تا زخم‌هاشون خوب بشه و کبودی‌های بدنشون حالاحالاها دردناک باقی می‌مونه. به این راحتی‌ها اتفاق امشب رو فراموش نمی‌کنن و فکر نکنم

تا مدت‌ها بتونن به یه دختر دیگه حتی نگاه کنن، چه برسه به اینکه بخوان مزاحمش بشن.»

ونژی ابرویش را بالا برد. «یادم باشه هیچ‌وقت عصبانی‌ت نکنم.»

ونژی تکیه‌اش را از دیوار برداشت و به من نزدیک شد، دست‌هایش آهسته بالا رفتند و دور کمرم حلقه شدند. همان‌طور که ضربان قلبم بالا رفته بود سرم را بلند کردم و مشتاقانه به صورتش خیره نگاه کردم. چشمان ونژی از شوق برقی زدند و بعد سرش را پایین آورد و مرا بوسید. ستاره‌های ریزی پشت پلک‌هایم چشمک می‌زدند. چند لحظه همان‌طور بی‌حرکت ایستادیم، انگار دوتا مجسمهٔ سنگی درهم‌تنیده بودیم. ونژی با فشار لب‌ها، لب‌هایم را از هم باز کرد و نفس گرم و مشتاقش دهانم را انباشت. بدنم داغ شد، انگار از درون آتش گرفته بودم. دست‌های ونژی از روی پشتم بالا رفتند و میان حلقه‌های موهایم جا گرفتند. سرم را آهسته عقب کشیدم. لب‌های خنکش روی گودی گردنم ردی داغ و سوزان به جا می‌گذاشتند. خودم را به دستش سپردم. او را به‌سمت خودم کشیدم و چنان تنگ در آغوشش گرفتم که صدای تپش قلبش گویی با ضربان قلب هیجان‌زده‌ام یکی شد.

هنگامی‌که ونژی رهایم کرد، بی‌اختیار آهی از دهانم خارج شد. بازوهایم را دور خودم حلقه کردم تا بلکه جای خالی‌ای را که یک‌دفعه در سینه‌ام باز شده بود پر کنم. صدای نفس‌های تندمان در سکوت اطراف شنیده می‌شد.

سرانجام ونژی گفت: «دنبالت نیومدم که ببینم چی‌کار می‌کنی، می‌خواستم یه چیزی نشونت بدم.»

با هم به راه افتادیم تا به کنار رودخانه‌ای در آن نزدیکی رسیدیم. مردم زیادی آنجا جمع شده بودند و فانوس‌های کاغذی را به آب می‌انداختند. فانوس‌ها را با ظرافت به شکل گل‌های نیلوفر ساخته بودند. وسط هر فانوس شمعی روشن بود که شعله‌اش در تاریکی می‌درخشید.

ونژی گفت: «فکر کردم شاید از فستیوال فانوس‌ها خوشت بیاد.»

چهرهٔ مردم آرام و گرفته بود و چند نفری گریه می‌کردند. فضا مملو از حسی غم‌آلود بود.

پرسیدم: «چی‌کار می‌کنن؟»

«از نیاکان درگذشته‌شون درخواست راهنمایی می‌کنن. برای عزیزانشون که مرده‌ن آرزوی آرامش می‌کنن. می‌گن که فانوس‌ها ارواح سرگردون رو به خونه هدایت می‌کنن.»

ونژی از چین آستینش فانوس کوچکی درآورد و به من داد.

«این برای چیه؟»

«رفتن سراغ اژدهایان کار کوچیکی نیست، شاید بهتر باشه از نیاکانت راهنمایی بخوای.»

به او خیره ماندم و قلبم گرم شد. ونژی با این کار نشان داد که به ریشهٔ من در جهان فانیان احترام می‌گذارد. فقط در این لحظه بود که فهمیدم او چقدر برایم مهم است و فهمیدم که من چقدر برای او مهم هستم.

فانوس را گرفتم و شمع وسطش را روشن کردم، بعد زانو زدم و آن را آهسته به آب انداختم. فانوس لحظه‌ای روی آب بالا و پایین رفت و عاقبت ثابت ماند و روی آب جلو رفت. از کسی راهنمایی نخواستم؛ کسی را در جهان فانیان نداشتم. نمی‌دانستم پدرم هنوز زنده است یا از این دنیا رفته. از نیاکانم هم چیزی نمی‌دانستم؛ ولی آرزو کردم هرجا که باشند، فانوسی را که به افتخارشان روشن کرده بودم ببینند و بدانند که به یادشان هستم.

خاموش زیر آسمان تاریک ایستادیم. رودخانه با نور صدها فانوس که با جریان آب به‌سوی مقصدی نامعلوم می‌رفتند روشن شده بود.

خورشید مانند گوی قرمزرنگی در آسمان پایین می‌رفت. رودخانهٔ چانگ‌جیانگ زیر نور خورشیدِ درحال‌غروب، همچون ماری آتشین در پهنهٔ درهٔ سرسبز می‌درخشید و پیچ‌وتاب‌خوران در افق محو می‌شد.

چشم‌هایم را تنگ کردم و در جست‌وجوی اژدهای طویل در اطراف چشم گرداندم؛ قدرتمندترین اژدها که می‌گفتند آنجا زندانی بود. لیوای به کوهی که سنگ آن خاکستری مایل به آبی بود و قله‌اش در مه فرورفته بود اشاره کرد. دشتی از گل‌های زرد دامنهٔ کوه را پوشانده بود. کوه در آسمان گرگ‌ومیش نور ضعیفی از خود متصاعد می‌کرد، آن‌قدر ضعیف که به چشم فانیان قابل‌دیدن نبود.

بندهای کیف کمری‌ام را باز کردم و مهر آهنین را که امپراتور به من داده بود بیرون آوردم. فلز آن دیگر سرد نبود، بلکه گرم شده بود و نبض داشت. با قلبی لرزان مهر را به‌سمت کوه بلند کردم. چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ مهر در دستم پودر می‌شد و اژدها سرمست از آزادی به آسمان پرواز می‌کرد؟

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. دره آرام و ساکت بود و تنها صدای جیرجیرک‌ها که با فرارسیدن شب پیدایشان شده بود به گوش می‌رسید.

از لیوای پرسیدم: «چی‌کار باید بکنیم؟»

لیوای مهر آهنین را از من گرفت و نگاهی به کنده‌کاری رویش انداخت. بعد مهر را به من پس داد و گفت: «این یه کلیده. باید قفلش رو پیدا کنیم.»

به کوه عظیم نگاه کردم و با خودم فکر کردم حالا چطور باید قفل را پیدا کنم.

«به نظرت می‌شه توی این شرایط از جادو استفاده کرد؟»

لبخند محوی بر لب لیوای نشست. «تو به نیابت از پدرم اینجا هستی. فکر نمی‌کنم برای استفاده از جادو توبیخت کنه.»

صدای امپراتور بار دیگر در گوشم طنین انداخت: *هر کاری لازم بود بکن.* احساس ناآرامی‌ام را کنار زدم و جادویم را به کار گرفتم. نور از کف دست‌هایم بیرون زد و اطراف مُهر آهنین پیچید. نقش اژدها که روی سنگ بود آتش گرفت و انگار که جان گرفته باشد تکان خورد. باد گرمی به صورتم وزید و مُهر آهنین در هوا به پرواز درآمد و مانند چراغ روشنی دور کوه چرخید، سپس فرود آمد و از دید خارج شد. پیش از آنکه فرصت فکرکردن داشته باشم، مُهر دوباره در آسمان ظاهر شد و با چنان سرعت و شدتی به دستم بازگشت که وقتی آن را گرفتم تلوتلو خوردم و چیزی نمانده بود زمین بخورم. همچنان که به آن نگاه می‌کردم، آتشی که در مُهر بود دوباره خاموش شد و کنده‌کاری اژدها یک بار دیگر بی‌حرکت ماند.

زمین زیر پایم لرزید. تعادلم را از دست دادم و به‌زحمت مهر را که از دستم رها شده بود وسط هوا گرفتم و توی کیفم گذاشتم. غرش سهمگینی سکوت را شکست. سرم را بلند کردم و به قلهٔ کوه نگاه کردم که شکاف بزرگی آن را از وسط دونیم کرده بود. سنگ‌های بزرگ به همه طرف پرتاب شدند. وقتی چند تا از آن‌ها از کنارم رد شدند، خودم را کنار کشیدم و روی زمین پناه گرفتم. شعله‌های سرخ آتش از دل کوه بالا آمدند و مانند آتش‌فشانی در آستانهٔ فوران از لابه‌لای شکاف‌هایی که در سنگ کوهستان به وجود آمده بود زبانه کشیدند.

موجودی با صدای غرش کرکننده‌ای از دل کوه بیرون آمد و همان‌طور که خودش را می‌تکاند، ابرهای عظیمی از خاک از بدنش به اطراف می‌پراکند. فلس‌های سرخ بدنش چنان براق بودند که انگار به‌تازگی از آهن صیقل‌خورده ساخته شده بودند. چنگال‌های پنجه‌های عظیمش، خمیده و طلایی‌رنگ بودند و یال و دمش مانند خرمنی نارنجی و زیبا اطرافش موج می‌زدند. دو

شاخ سفید شبیه شاخ گوزن روی سرش به چشم می‌خوردند. اگر به‌خاطر خردمندی نگاه آن چشمان سبز زمردینش نبود، حتماً ترسناک به‌نظر می‌آمد.

هر سه همان‌جا ایستادیم و به اژدها که گردن درازش را رو به آسمان بلند کرده بود چشم دوختیم. اژدها با نگاهش اطراف دره را کاوید و سرانجام نگاهش رویمان ثابت ماند. بدون معطلی بدن عظیم و نیرومندش را در هوا بلند کرد و به‌سویمان پرواز کرد. بدون بال چقدر خوب و زیبا پرواز می‌کرد! بااین‌حال هنگامی‌که اژدها نزدیک‌تر شد، قلبم چنان به‌تندی می‌تپید که فکر می‌کردم الان است از قفسهٔ سینه‌ام بیرون بجهد. شیانگ‌لو، مار نُه‌سر و دیو استخوان... هیچ‌کدام از آن هیولاها این‌قدر مرا به وحشت نینداخته بودند.

اژدها با صدایی که نه بیش‌ازحد بلند بود، نه بیش‌ازحد آرام، با لحنی که نه تند بود و نه ملایم، شروع به صحبت کرد.

«*کیست آنکه مرا از زندان آزاد کرد؟ نامت را به من بگو.*»

یک‌دفعه متوجه شدم که دهان اژدها هنگام حرف‌زدن تکان نمی‌خورد و در واقع این صدایش بود که توی سرم می‌پیچید، انگار که ذهنمان با هم یکی شده بود. برگشتم و نگاهی به لیوای و ونژی انداختم که هر دو به‌اندازهٔ من جا خورده و در بهت و حیرت فرورفته بودند. پس دچار توهّم نشده بودم؛ آن‌ها هم صدای اژدها را شنیده بودند.

اژدهای طویل سرش را به یک‌سو کج کرد. منتظر بود جوابش را بدهم؟ گلویم را صاف کردم و گفتم: «اژدهای بزرگ، من شینگ‌ین، دختر چانگ‌ئو و هوئی هستم و به دستور امپراتور افلاک تو رو آزاد کردم. امپراتور افلاک از شما می‌خواد گوهرتون رو بهش بدین.» و از اینکه برای انجام چنین مأموریت شرم‌آوری نام والدینم را بر زبان آورده بودم از خودم خجالت کشیدم.

غرش اژدهای طویل سکوت را شکست. اژدها چشم‌هایش را با بدجنسی تنگ کرد و دود از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زد؛ ولی نه، دود نبود؛ مه خنکی بود مانند مه یک صبح پاییزی. یک قدم عقب رفتم و بند کیف کمان

اژدهای سبز را که روی شانه‌ام انداخته بودم شل کردم.

صدای اژدها مثل رعد بود.

«به چه حقی جوهر هستی *ما* رو می‌خوای؟»

بلافاصله گفتم: «امپراتور فقط گوهرها رو می‌خواد. با جوهر هستی شما کاری نداره.» ولی حتی در همان حال که این حرف را می‌زدم دچار تردید شدم. *امپراتوری افلاک* پر از طلا و جواهر بود، پس امپراتور گوهر اژدهایان را برای چه می‌خواست؟

جرقه‌ای از سوراخ‌های بینی اژدها بیرون زد و صدایش در گوشم طنین افکند.

«*هستی ما به گوهرهامون وابسته‌ست. هرکسی گوهر ما رو داشته باشه، می‌تونه مهارمون کنه! انتظار داری ما به‌دلخواه اسارت رو با بردگی عوض کنیم؟ اون‌هم به دست کسی که برای آوردن بارون به جهان فانیان اسیرمون کرد؟ ما می‌تونستیم همون‌موقع باهاش بجنگیم، می‌تونستیم بجنگیم و به دریاها فرار کنیم تا دستش بهمون نرسه؛ ولی این کار هر دو جهان رو به لرزه می‌نداخت. آسمون‌ها رو می‌شکافت و زمین و دریا رو مقابل هم قرار می‌داد، و ما تحملش رو نداشتیم.*»

قلبم فروریخت. به لیوای رو کردم و پرسیدم: «تو می‌دونستی؟»

لیوای با لحن خشکی گفت: «نه. اژدهایان قرن‌ها پیش از جهان نامیرایان رفتن. توی هیچ‌کدوم از کتاب‌ها در این‌باره چیزی ننوشته.»

باید حدس می‌زدم. لیوای اگر از چنین چیزی خبر داشت از من پنهانش نمی‌کرد. آن‌وقت بود که فهمیدم امپراتور فریبم داده است. از من خواسته بود گوهر اژدهایان را برایش بیاورم، ولی نگفته بود که هستی آن‌ها به گوهرها وابسته است. قرارمان این نبود... بااین‌حال من موافقت کرده بودم. چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟ چطور می‌توانستم آزادی اژدهایان را فدای آزادی مادرم کنم؟ ولی آخر مگر چارهٔ دیگری داشتم؟

با ناراحتی به خودم یادآوری کردم که ماجرا فقط این نبود. اژدهایان نه‌تنها آزادی‌شان را از دست می‌دادند، بلکه بردهٔ امپراتور می‌شدند. آیا می‌توانستم قدرت عظیم اژدهایان را در دست کسی مانند امپراتور افلاک قرار بدهم تا هر کاری خواست با آن بکند؟

درحالی‌که دنبال پاسخی صلح‌آمیز و دوستانه می‌گشتم گفتم: «شما قبلاً هم به امپراتور افلاک خدمت کردین. امپراتور حتماً دلیل خوبی داره که می‌خواد دوباره بهش خدمت کنین.» و برای گفتن این حرف از خودم بدم آمد.

چشمان اژدهای طویل برقی زدند و دمش در هوا بالا رفت و محکم تکان خورد.

«*ما هرگز به امپراتور افلاک خدمت نکردیم. فرمانروای ما پیش‌تر نامیرای بسیار شایسته‌تری بود. ما به او خدمت کردیم و وقتی کار تموم شد، او گوهرمون رو بهمون پس داد.*»

حرف‌هایش آخرین ذرهٔ امیدم را از بین بردند. برگشتم و به لیوای و ونژی نگاه کردم که چهرهٔ مصممشان گرفته و غمگین به‌نظر می‌رسید.

گردن‌آویز پدرم را از زیر لباسم بیرون کشیدم و در دست گرفتم تا خودم را آرام کنم. سینه‌ام از اندوهی تلخ سنگین شده بود و نمی‌توانستم به اژدها نگاه کنم.

«متأسفم؛ ولی من باید گوهر شما رو به دست بیارم.»

اژدهای طویل دندان‌های تیزش را نشانم داد. دهانش را باز کرد و مه غلیظ سفیدرنگی را به‌طرفم فرستاد. لیوای و ونژی فوری دست‌به‌کار شدند و سپرهای دفاعی‌شان را بالا بردند. من هم همین کار را کردم، اما دیر شده بود. مه به سردی یخ بر پوست بدنم نشست، بااین‌حال خیلی زود سرمای آزاردهنده از بین رفت و فقط روی گودی گردنم کمی احساس خنکی می‌کردم. گردن‌آویزم را بلند کردم و به آن نگاه کردم. ترک روی سنگ ناپدید

شده و سنگ یشم سبز دوباره سالم شده بود؛ یعنی به‌خاطر نفس اژدها بود؟

اژدهای طویل سرش را عقب برد. چشم‌هایش گرد شدند و یک بار دیگر مه در سوراخ‌های بینی‌اش ظاهر شد. می‌خواست دوباره حمله کند؟ وحشت‌زده کمان اژدهای سبز را بلند کردم و یک تیر آتش آسمانی جرقه‌زنان بین انگشتانم ظاهر شد. آن را به‌سمت اژدها نشانه گرفتم و شکمم پیچ خورد. با تمام وجود به مادرم فکر کردم تا انگیزه و قدرت پیدا کنم و بتوانم کاری را که لازم بود انجام بدهم. فقط باید تیر را رها می‌کردم...

ناگهان خاطره‌ای از شاهزاده یان‌مینگ در ذهنم جان گرفت که اژدهای کاغذی‌ای را که خودش درست کرده بود کف دستم گذاشته و گفته بود: *امیدوارم اژدهایان در طول مسیر پشت‌وپناهت باشن.* قلبم به درد آمد و کمان را بالاتر بردم و تیر را دور از اژدها به میان آسمان پرتاب کردم. رگه‌هایی از نور سفید خیره‌کننده در آسمان درخشیدند. ناامیدی وجودم را فراگرفت، اما از طرفی هم آسوده شده بودم. نمی‌توانستم اژدها را با تیر بزنم و توی قلبم می‌دانستم که مادرم هم دلش نمی‌خواست این کار را بکنم؛ حالا به هر قیمتی.

لیوای پشت‌سرم نفسش را با صدای بلند حبس کرد. اژدهای طویل گردنش را به‌سویم جلو آورد و به کمان خیره نگاه کرد؛ برقی در چشمانش درخشید. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد لحنش دوباره آرام شده بود.

«*کمان اژدهای سبز! چطور ممکنه؟*»

قبل از اینکه من جواب بدهم، ونژی که انگار صدای اژدها را شنیده بود جلو آمد و گفت: «کمان خودش اون رو انتخاب کرد. اون صاحبشه.»

اژدهای طویل آهی کشید که مانند بادی سرد که میان درختان بوزد از رویمان گذشت.

«*باورنکردنیه! مُهر آهنین رو بهم بده. با اون برادرها و خواهرهام رو آزاد می‌کنم. باید با هم مشورت کنیم. قول می‌دم به اینجا برگردیم و به هیچ‌کدوم*

از شما آسیبی نزنیم.»

ونژی من را کنار کشید و با صدایی آهسته زمزمه کرد: «اول به اژدها بگو گوهرش رو تسلیمت کنه. اگه کلید رو بهش بدی، بقیهٔ اژدهایان رو آزاد می‌کنه و دیگه هیچ‌وقت اون‌ها رو نمی‌بینی. راه زیادی اومدیم، اگه الان مُهر رو از دست بدی، دیگه هیچی نداری.»

حرفش منطقی بود. ونژی در مقابله با دشمن همیشه عمل‌گرا بود و در تصمیم‌گیری‌هایش تن به احساسات نمی‌داد و برای همین اغلب اوقات پیروز می‌شد.

ولی اژدها دشمن من نبود.

رویم را برگرداندم و چشمم به لیوای افتاد. لیوای با لحنی آرام گفت: «شینگ‌ین، تصمیم با خودته.»

باید به راهنمایی ونژی گوش می‌کردم، ولی غریزه‌ام چیز دیگری به من گفت. باور کردم که اژدهای طویل به من دروغ نمی‌گوید. اگر اعتمادم را به او نشان نمی‌دادم، چطور می‌توانستم انتظار داشته باشم او به من اعتماد کند؟

همان‌طور که مُهر آهنین را کف دستم گذاشته بودم آهسته دستم را دراز کردم.

از پنجهٔ اژدهای طویل نوری جهید و مهر بالا پرید و میان چنگالش قرار گرفت. اژدها چنگال عظیمش را دور مُهر حلقه کرد، بعد یک‌دفعه از جا کنده شد و با سرعت در آسمان تاریک شب پرواز کرد.

ونژی که دور شدن اژدها را تماشا می‌کرد ساکت بود. از کار من ناراحت شده بود؟ درست است که من به‌اندازهٔ او تجربه نداشتم، ولی به حس قلبی و غریزه‌ام اعتماد کرده بودم.

دستم را دراز کردم و روی بازویش گذاشتم و گفتم: «اون برمی‌گرده.»

«از کجا مطمئنی؟»

گفتم: «برای اینکه من خیلی عاقلم.» و سعی کردم تردید خودم را با این شوخی پنهان کنم.

ونژی با صدای گرمی خندید. «درسته. هرچند به‌عنوان یه نامیرا هنوز خیلی جوونی.»

با لبخند گفتم: «خب، پیر خردمند، بگو ببینم، چرا قبلاً بهم نگفتی که کمان من رو انتخاب کرده؟»

ونژی یک رشته از موهایم را که شل شده بود پشت گوشم زد و دستش آهسته به صورتم خورد.

«یه چیزی بود که توی کتابخونهٔ دریای مشرق درباره‌ش خوندم. فکر نمی‌کردم زیاد مهم باشه، چون به نظرم واضح بود که کمان تو رو انتخاب کرده.»

«به نظر من که واضح نبود. فکر کردم اتفاقیه. فکر کردم شاید چون اولین کسی بودم که بهش دست زدم این اتفاق افتاده.»

ونژی با لبخندی موذیانه گفت: «باید بهت می‌گفتم، ولی فراموش کردم. به‌گمونم با شنیدن حرف‌های اژدها دوباره یادم افتاد.»

پرسیدم: «چیز دیگه‌ای هم درباره‌ش خوندی؟»

ونژی گفت: «نوشته بود که کمان اژدهای سبز در هر زمان فقط یه صاحب واقعی داره. البته مطمئن نبودم این قسمتش درست باشه.» نگاه متفکرانه‌ای به من انداخت. «باتوجه‌به واکنش کمان به‌نظر می‌آد حقیقت داشته باشه.»

لیوای به‌طرفمان آمد و گفت: «تا حالا چیزی دربارهٔ این سلاح نشنیده بودم. البته شاید هم زیاد جای تعجب نداشته باشه، چون ما تا حالا دربارهٔ اژدهایان مطالعه نکردیم. می‌تونم اون رو دستم بگیرم؟» و دستش را به‌طرفم دراز کرد.

پیش از آنکه بتوانم کمان را به او بدهم، کمان توی دستم به نشانهٔ اعتراض

شروع به لرزیدن کرد. لیوای سرش را تکان داد و دستش را عقب کشید.

«خب، دیگه فکر نکنم بخوام دستم بگیرمش.»

نمی‌دانم چه مدت آنجا منتظر ماندیم، ولی آن‌قدر بود که آسمان تاریک شد و آخرین گرمای روز از زمین رخت بربست. سرانجام از خستگی از پا درآمدم. نشستم و زانوهایم را بغل کردم. اشتباه کرده بودم؟ نباید کلید را به اژدها می‌دادم؟ نباید به قولش اعتماد می‌کردم؟ جرئت نمی‌کردم به ونژی نگاه کنم. درست است که اشتباهم را به رویم نمی‌آورد و سرزنشم نمی‌کرد، بااین‌حال ناامیدش کرده بودم. بعد وحشت دیگری وجودم را فراگرفت. اگر بدون مُهر آهنین یا گوهر اژدهایان، دست‌خالی به *امپراتوری افلاک* برمی‌گشتم امپراتور با من چه می‌کرد؟ درست هنگامی‌که چیزی نمانده بود شکست را بپذیرم، چهار شبح عظیم جلوی نور ماه و ستارگان را گرفتند و آسمان از آن چیزی که بود هم تاریک‌تر شد.

اژدهایان پروازکنان پیش آمدند و جلویمان روی زمین نشستند. زمین زیر اندام بزرگشان به لرزه درآمد. از جای پنجه‌هایشان خاک بلند شد و همچنان که دمشان پشت‌سرشان پیچ‌وتاب می‌خورد، گردنشان را رو به آسمان بلند کردند. شاخ‌های سفیدشان در شب درخششی نقره‌فام داشت. هوا از هالهٔ نیرومندشان به ضربان افتاده بود. سه اژدهای دیگر کوچک‌تر از اژدهای طویل بودند، اما این چیزی از شکوه و زیبایی‌شان کم نمی‌کرد. یکی از آن‌ها مثل ماه می‌درخشید و یال سفید برفی داشت. دیگری به روشنی خورشید بود و ردیفی از تیغ‌های زرین بر پشت داشت. سومی به سیاهی خودِ شب بود، فقط دندان‌ها و شاخ‌های سپیدش در تاریکی برق می‌زدند.

به‌این‌ترتیب چهار اژدهای مقدس در ساحل طویل‌ترین رودخانهٔ منطقه باز به هم رسیدند. با نگاه خردمند چشمان درخشانشان به من خیره نگاه کردند و بی‌آنکه علتش را بدانم، زانو زدم و دست‌هایم را جلویم جفت کردم تا پیشانی‌ام به علف‌ها ساییده شد.

صدای اژدهای طویل در سرم پیچید.

«ما خوشحالیم که آزاد شدیم. خوشحالیم که دوباره وزش باد رو روی صورتمون حس کردیم. زندگی بار دیگه برامون معنی پیدا کرد.» چشمانش برقی زدند و مه از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آمد. «ولی ما به امپراتور افلاک خدمت نمی‌کنیم و گوهرمون رو بهش نمی‌دیم.»

ناامیدی وجودم را فراگرفت. از جا بلند شدم. ونژی به من نزدیک شد، انگار می‌خواست حمایتش را نشان بدهد. فکر می‌کرد من با اژدهایان می‌جنگم؟ نمی‌توانستم این کار را بکنم. نه اینکه ترسیده باشم، هرچند اژدهایان می‌توانستند تکه‌تکه‌ام کنند، اما مسئله این بود که نمی‌خواستم با آن‌ها بجنگم و معنی‌اش این بود که شکست خورده بودم و نمی‌توانستم مادرم را آزاد کنم. همهٔ کارهایی که تابه‌حال برای خدمت به امپراتوری افلاک انجام داده بودم بیهوده بودند.

آن‌وقت بار دیگر صدای اژدهای طویل را شنیدم.

«ما گوهرمون رو به تو می‌دیم.»

ناباورانه گفتم: «چی؟ چرا؟» ونژی و لیوای یک‌دفعه به‌سمتم برگشتند و حیرت‌زده نگاهم کردند، ولی بازهم شک نداشتم که اشتباه شنیده‌ام.

اژدهای طویل سرش را بلند کرد و یال نارنجی‌رنگش مانند شعله‌های آتش در زمینهٔ تاریک آسمان درخشید.

«مدت‌ها پیش، وقتی هنوز جوون بودیم، افسونگر قدرتمندی جوهرهٔ هستی‌مون رو دزدید؛ اما جنگجوی دلیری ما رو از مرگ نجات داد. بااین‌حال، ضعیف‌تر از اون بودیم که زنده بمونیم، پس جنگجو جوهر هستی‌مون رو به چهار گوهر پیوند زد. ما با اون پیمان وفاداری بستیم. وقتی جنگجو از دریای مشرق رفت گوهرمون رو بهمون پس داد، هرچند بر اساس پیمان اگه جنگجو دوباره گوهرمون رو خواست، یا باید گوهرها رو تقدیم خودش کنیم یا تقدیم جانشینش. کمان اژدهای سبز سلاح محبوب جنگجو بود و تنها برای اون سر تسلیم فرود می‌آورد و حالا تو رو انتخاب کرده.»

سرم به دوران افتاد. می‌دانستم کمان اژدهای سبز سلاح قدرتمندی است، اما هیچ نمی‌دانستم چنین جایگاه بالایی نزد اژدهایان دارد. از آن عجیب‌تر اینکه هرگز فکرش را هم نمی‌کردم من مالک حقیقی‌اش باشم و اژدهایان...

«ولی من نامیرایی نیستم که شما رو نجات داد. هیچی از اون نمی‌دونم. پدر و مادر من زمینی هستن.»

«القاب موروثی هستن. استعداد شاید ذاتی باشه، ولی بزرگی توی قلب هرکسی هست. کمان به دلیلی تو رو انتخاب کرده. شاید خودت هنوز دلیلش رو ندونی و فقط وقتی ابرها کنار رفتن بفهمی؛ اما ما به پیمانمون پایبندیم. ما به خواست کمان احترام می‌ذاریم و اگه تو بخوای، گوهرمون رو بهت می‌دیم.»

اژدهای طویل با چشمان درخشانش به من خیره نگاه کرد.

«ولی ما هم در مقابل درخواستی داریم. اگه گوهر ما رو قبول کنی، باید مثل فرمانروامون سوگند یاد کنی که هرگز ما رو برخلاف میلمون وادار به کاری نکنی و به شرافت و آزادی‌مون احترام بذاری. ما موجوداتی صلح‌جو هستیم. نمی‌تونیم از قدرتمون برای مرگ و ویرانی استفاده کنیم، وگرنه نیروی خودمون رو از دست می‌دیم و می‌میریم.»

بدنم باوجود هوای سرد شبانه خیس عرق شده بود. وقتی فکر کردم امپراتور افلاک ممکن بود از اژدهایان چه درخواستی بکند و چه اتفاقی ممکن بود برایشان بیفتد وحشت‌زده شدم. اژدهایان هم افتخار بزرگی را نصیبم کرده و هم بار بسیار سنگینی بر دوشم گذاشته بودند. مطمئن نبودم لیاقت و یا حتی قدرت لازم را برای پذیرش چنین مسئولیتی داشته باشم.

با صدای ضعیفی پرسیدم: «اژدهایان بزرگ، شما می‌تونین مادرم، الههٔ ماه، رو آزاد کنین؟» اگر اژدهایان می‌توانستند این کار را بکنند، دیگر به لطف امپراتور نیازی نداشتم و لازم نبود گوهر اژدهایان را به دست آورم. نیازی نبود شرف خودم را در ازای آزادی مادرم معامله کنم.

چشمان زمردین اژدها تیره‌وتار شد.

«ما حتی توی دوران اسارت هم داستان چانگ‌ئو و هوئی رو شنیدیم. امپراتور به امور نامیرایان آسمون‌ها رسیدگی می‌کنه و سرنوشت چانگ‌ئو به ماه پیوند خورده. جاودانگی اون وابسته با اکسیریه که از امپراتور دریافت کرد، پس مجازاتش در دست امپراتوره و با اینکه مجازات سنگینیه، فقط اون می‌تونه بهش رسیدگی کنه. ما نمی‌تونیم افسونی که چانگ‌ئو رو به ماه پیوند می‌ده باطل کنیم. این کار سرپیچی از فرمان امپراتور و اعلام جنگه و جنگ با امپراتوری افلاک نابودی ماست.»

با شنیدن این حرف کم مانده بود از پا دربیایم. هیچ دلم نمی‌خواست به اژدهایان خیانت کنم، ولی اگر مادرم به دردسر می‌افتاد چه؟ می‌توانستم در برابر وسوسهٔ معامله‌کردن اژدهایان با آزادی‌اش مقاومت کنم؟ اگر اژدهایان با خدمت به امپراتور از بین می‌رفتند، آن‌وقت چه می‌شد؟ می‌توانستم چنین چیزی را تحمل کنم؟

بخشی از وجودم می‌خواست پیشنهاد اژدهایان را رد کند، ولی چگونه می‌توانستم این فرصت را از دست بدهم؟ ای کاش راهی بود که بدون به‌خطرانداختن اژدهایان بتوانم قدرتشان را به کار بگیرم. ای کاش می‌توانستم هم اژدهایان و هم مادرم را در امان نگه‌دارم. نمی‌دانستم چنین چیزی امکان دارد یا نه، ولی فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشت.

دوباره به اژدهایان تعظیم کردم و گفتم: «من گوهر شما رو می‌پذیرم.»

اژدهایان سرشان را کج کردند. از تصمیمم ناامید شده بودند؟ عذاب‌وجدان شدیدی وجودم را فراگرفت.

«در مقابل قول می‌دم که هرگز برخلاف میلتون شما رو وادار به کاری نکنم و به شرافت و آزادی شما احترام بذارم، و قول می‌دم گوهرتون رو بهتون پس بدم.»

اژدهایان این آخری را از من نخواسته بودند، ولی می‌دانستم کار درستی

است.

شب چنان ساکت بود که می‌توانستم صدای تکان‌خوردن ساقه‌های علف و خش‌خش برگی را روی شاخه بشنوم. عاقبت اژدهای طویل به‌سویم خم شد. دهان بزرگش را باز کرد و نفس مه‌آلودش در هوا پیچید. روی زبان قرمزرنگش گوهری به چشم می‌خورد که همچون گلوله‌ای سرخ و آتشین می‌درخشید. همان‌طور که سرش را پایین می‌آورد زبانش را بیرون داد و گوهرش آهسته کف دست من افتاد. سه اژدهای دیگر هم به‌ترتیب از او پیروی کردند تا اینکه سرانجام چهار گوی درخشان در دستم جای گرفت؛ هرکدام به رنگ اژدهایی که آن را به من داده بود. گوی‌ها در دستم می‌تپیدند و مثل خورشید روشن بودند.

صدای اژدهای طویل در سرم پیچید.

«دختر مهتاب، سرنوشت ما توی دستته. هروقت خواستی احضارمون کنی، گوهرمون رو توی دستت بگیر و ناممون رو صدا کن.»

انگشتانم دور گوهرها حلقه شدند؛ این همان چیزی بود که امپراتور افلاک خواسته بود برایش ببرم. آهسته گفتم: «ممنونم.»

اژدهای طویل آه آرزومندی کشید.

«ممنون برای قولی که بهمون دادی. حالا می‌خوایم بریم و توی آب‌های زیبای دریای مشرق که مدت‌هاست ازش دور بودیم شنا کنیم.»

اژدهای طویل بدون هیچ حرف دیگری به آسمان پرید و دو اژدهای سپید و زرد هم دنبالش رفتند. فقط اژدهای سیاه روی زمین ماند و با نگاهی خیره به من زل زد. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش زنگ عجیبی داشت.

«دختر چانگ‌ئو و هوئی، من توی سال‌هایی که زیر کوه بودم، از فانیانی که توی رودخونه‌م سر و تن می‌شستن داستان‌هایی دربارهٔ بزرگ‌ترین کمان‌داری که تابه‌حال پا به جهان گذاشته چیزهایی شنیدم.»

نتوانستم اشتیاقم را پنهان کنم و با لحنی هیجان‌زده گفتم: «از پدرم

خبری داری؟»

اژدهای سیاه بلافاصله پاسخ نداد.

«فانیان می‌گفتن آرامگاه هوئی چندان از رودخونهٔ من دور نیست. توی نقطهٔ تلاقی دو رودخونه روی تپه‌ای پوشیده از گل‌های سپید. مزار پدرت رو اونجا پیدا می‌کنی.»

پدرم... مرده بود؟ توی قلبم همیشه امید داشتم که هنوز زنده باشد. عمر فانیان کوتاه بود، ولی باوجوداین، حدس می‌زدم پدرم در آغاز میان‌سالی‌اش باشد. حالا آخرین امیدم از بین رفته بود و خود را در سوگ پدری یافتم که هرگز ملاقاتش نکرده بودم. مادرم که سال‌ها با آرزوی دیدن پدرم دل خوش کرده بود با شنیدن این خبر نابود می‌شد. زانوهایم شل شدند و روی علف‌های مرطوب از شبنم وارفتم.

ونژی کنارم زانو زد و دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد. از گوشهٔ چشم دست لیوای را دیدم که به‌طرفم دراز شد، ولی بعد دستش را مشت کرد و عقب کشید.

صدای آهی از اژدهای سیاه به گوش رسید.

«متأسفم. ای کاش خبرهای بهتری برات داشتم.»

لحظه‌ای بعد اژدهای سیاه هم به آسمان پرید و ناپدید شد.

ونژی شانه‌هایم را محکم‌تر گرفت. نگاهش کردم و با تعجب پلک‌هایم را به هم زدم. رنگ چشم‌هایش دیگر سیاه نبود و با نور نقره‌ای عجیبی مانند باران زمستانی می‌درخشید. با تکان شدیدی از جا پریدم، ولی همان‌وقت ابری به‌سرعت از آسمان پایین آمد و ما را از زمین بلند کرد. به‌سختی می‌توانستم در برابر هوای سرد شبانه که به صورتم می‌خورد نفس بکشم. تقلا کردم خودم را از دست ونژی بیرون بکشم و سعی کردم جادویم را به کار بگیرم، اما سرمایی کرخت‌کننده مانند شبنمی که آهسته روی برگ یخ بزند داشت سرتاسر بدنم را فرامی‌گرفت. دیگر نمی‌توانستم حتی تکان بخورم، چه برسد

به اینکه مقاومت کنم. صدای نعرهٔ لیوای را شنیدم و بعد همه‌جا در سکوت فرورفت. آخرین چیزی که شنیدم صدای ملایم و گنگی بود که در گوشم گفت: «متأسفم.»

چشمانی نقره‌ای‌رنگ و پر از افسوس به من نگاه می‌کردند، سپس پلک زدم و همه‌چیز در تاریکی فرورفت.

۳۱

بوی تندی مرا به هوش آورد؛ بویی قوی و شیرین مانند یک جنگل سبز. بوی چوب صندل بود.

ذهنم کم‌کم از حالت خمارآلود بیرون می‌آمد. چشم‌هایم را باز کردم، نشستم و پیشانی‌ام را فشار دادم. به وسایل ماهاگونی‌رنگ اتاق، کف‌پوش مرمر سبز، و آویزهای ابریشمی زرین دیوارها نگاه کردم و سردردم شدیدتر شد. از عوددان سه‌پایه‌ای در آن نزدیکی دود عود عطرآگینی بلند می‌شد. سرمایی را در دست‌هایم حس کردم و وقتی پایین را نگاه کردم نفسم بند آمد. دست‌بندهای آهنی سیاه دور مچ دست‌هایم به چشم می‌خورد، از همان‌ها که در جنگل همیشه *بهار* به دست لیوای بسته بودند. سعی کردم از دستم بازشان کنم، ولی دست‌بندها بدون هیچ قفل یا شکافی سفت به دستم چسبیده بودند. نمی‌توانستم به انرژی‌ام دست پیدا کنم؛ درست مثل همان‌وقت که جادویم مسدود شده بود، از من می‌گریخت؛ درست مثل همان‌وقت که در ستیغ *سایه* بودم.

سراسیمه به‌سمت در رفتم و سعی کردم آن را باز کردم، ولی قفل بود. خشمگین روی چهارپایه‌ای وارفتم. چه خبر شده بود؟ زندانی‌ام کرده بودند؟ لیوای کجا بود؟ ونژی کجا بود؟ گوهر اژدهایان کجا بودند؟ با دست‌هایی لرزان محتویات کیف کمری‌ام را روی میز خالی کردم. فلوتم هنوز آنجا بود، همین‌طور هم اژدهای کاغذی شاهزاده یان‌مینگ. به‌طرف تختخواب رفتم و ملافه‌ها را کنار زدم، زیر وسایل اتاق را گشتم و قفسه‌ها و کشوها را باز کردم؛ اما اثری از گوهرها یا کمان اژدهای سبز نبود.

یاد برق نقره‌ای چشمان ونژی افتادم و زمزمه‌ای که قبل از بیهوش شدن

در باد شنیده بودم. ممکن بود روح خبیثی ونژی را تسخیر کرده باشد؟ یا شاید هم یک سالوس بود که خودش را شبیه او کرده بود؟ آیا او هم الان در خطر بود؟ قلبم در سینه فشرده شد، هرچند تردید مشمئزکننده‌ای هم به ذهنم چنگ می‌انداخت.

درِ اتاق باز شد. دختر جوانی با سینی غذا داخل شد. تا چشمش به صورت برافروختهٔ من افتاد با دستپاچگی تعظیم کرد و گفت: «بانوی من، بیدار شدین! می‌رم... می‌رم اعلیحضرت رو خبر کنم!»

سینی را با صدای بلند روی میز انداخت و فوری از اتاق بیرون رفت و در را پشت‌سرش بست.

به‌سوی درهای بسته دویدم و درحالی‌که بیهوده می‌کشیدمشان فریاد زدم: «صبر کن! اینجا کجاست؟ اعلیحضرت کیه؟»

دختر جوابی نداد و صدای قدم‌هایش در راهروی پشت در خاموش شد.

دوباره روی چهارپایه نشستم و در برابر وسوسهٔ مشت‌زدن به میز مقاومت کردم. برای اینکه حواسم را پرت کنم، درِ ظرف گودی را که داخل سینی بود برداشتم. بی‌علاقه نگاهی به سوپ شفاف داخل کاسه انداختم که رویش روغن کنجد ریخته بودند. سوپ رایحهٔ خوشی داشت و بخار مطبوعی از آن بلند می‌شد، بااین‌حال ظرف را کنار زدم.

نسیمی به درون اتاق وزید و بوی تند و زنندهٔ عود را کمی خنثی کرد. به‌سمت پنجره دویدم و در هوای تازه چند نفس عمیق کشیدم. خورشید در آسمان می‌درخشید، هرچند آن پایین زمین پوشیده از ابرهای بنفش بود. کاشی‌های هفت‌رنگ سقف با نوری رنگین‌کمانی می‌درخشیدند. وقتی با دقت بیشتری به دیوار بیرونی نگاه کردم، شکاف‌هایی را بین سنگ‌ها دیدم که جا پای خوبی بودند. لبهٔ ردایم را کنار زدم و خواستم پایم را از پنجره بیرون ببرم که یک‌دفعه به سپر دفاعی نامرئی محکمی خوردم.

دندان‌هایم را بر هم فشردم و این بار با قدرت بیشتری سعی کردم انرژی‌ام

را به کار بگیرم؛ ولی نقاط نورانی جوری پراکنده می‌شدند که انگار باد آن‌ها را با خود می‌برد. دوباره سراغ قفسه‌ها و کمدها رفتم و هرچیزی را در آن‌ها بود بیرون ریختم؛ لباس، شال، و کتاب. اگر می‌خواستم از اینجا فرار کنم باید سلاحی پیدا می‌کردم، حتی شده پایهٔ شکستهٔ میز باشد. سرانجام از داخل صندوقچه‌ای که توی یکی از کشوها بود چند تا سنجاق‌سر برداشتم و دوتا را لای موها و بقیه را پَر شالم گذاشتم.

صدای بازشدن در را از پشت‌سرم شنیدم. بی‌حرکت ایستادم و یکی از سنجاق‌های طلایی را در دستم فشردم. ونژی که ردای سبز زربفتی با سوزن‌دوزی برگ‌های پاییزی به تن داشت وارد اتاق شد. موهای سیاهش را از میان حلقه‌ای از یشم سبز رد کرده و روی شانه انداخته بود و برگ‌های روی ردایش از رنگ قرمز به زرد تغییر رنگ می‌دادند. به چشم‌هایش که دیگر تیره نبودند و به همان رنگ نقره‌ای عجیب درآمده بودند نگاه کردم و درونم داغ شد. موجودی بود که تغییر شکل داده بود! سنجاق‌سر را به‌طرف صورتش پرت کردم و به‌سمت در شیرجه زدم. ونژی خودش را کنار کشید و یک دستش را دور کمرم انداخت. به‌طرفش لگد زدم. پایم محکم به رانش خورد، اما ونژی با اینکه بدنش منقبض شد رهایم نکرد. در عوض کمرم را محکم‌تر گرفت. آمدم با زانو به شکمش ضربه بزنم، اما او به‌راحتی پایم را کنار زد. سراسیمه شدم، با کف دست‌ها به سینه‌اش کوبیدم و خودم را از او جدا کردم، ولی هم‌زمان که عقب رفتم پسِ سرم محکم به دیوار خورد. به خودم گفتم: *ای احمق!* و بعد ستاره‌های ریزی پشت پلک‌هایم پدیدار شدند.

چند بار با حالتی گیج و گنگ پلک زدم و سپس شل شده و نقش زمین شدم. ونژی بلندم کرد و من را برد و آهسته روی تخت گذاشت. چشم‌هایم را بستم، بااین‌حال کاملاً حس کردم که او با انگشت زبرش صورتم را نوازش کرد و موهایم را به‌آرامی از جلوی چشمم کنار زد. درحالی‌که دل‌زده شده بودم دست به شالم بردم تا سنجاق‌سر دیگری بیرون بکشم. سایه‌ای رویم افتاد و بدنم از ترس منقبض شد، چشم‌هایم را یک‌دفعه باز کردم و سنجاق‌سر

را با قدرت به‌سویش پایین آوردم. ونژی قبل از اینکه نوک تیز سنجاق در گردنش فروبرود مچ دستم را گرفت. لبخندی زد و گفت: «شینگ‌ین، امروز صبح چقدر خشن شدی!»

پشتم تیر کشید. صدایش همان صدای گرم و آشنا بود، ولی خودش حالا دیگر برای من بیگانه بود. دست دیگرش را دراز کرد و سنجاق را از من گرفت و من بی‌اختیار دست‌وپا زدم و خودم را عقب کشیدم.

لبخند ونژی محو شد. «نترس.»

به‌سختی گفتم: «چشم‌هات...» و صاف نشستم و زانوهایم را توی بغلم جمع کردم. چشمان ونژی درست مثل چشمان بانو هالینگ می‌درخشیدند. بدنم از ترس به لرزه افتاد. تا وقتی هنوز نمی‌دانستم چه خبر شده، باید احتیاط می‌کردم.

ونژی جوری شانه بالا انداخت که انگار چیز مهمی نبود و گفت: «تغییر قیافه بود. برای اینکه کسی شک نکنه.»

با لحنی آمرانه پرسیدم: «تو کی هستی؟»

«همون کسی که تو می‌شناسی. همون کسی که همیشه بودم.»

«بازی درنیار. راستش رو بگو.»

ونژی با دقت به من نگاه کرد. «ببینم، مگه اون‌موقع که تو هویت واقعی‌ت رو افشا کردی من قبولت نکردم؟ شینگ‌ین، من و تو هرچیزی رو که لازمه دربارهٔ هم می‌دونیم.»

احساس بدی داشتم. ونژی با کلمات بازی می‌کرد. همهٔ حرف‌هایش یا در دفاع از خودش بودند یا برای اینکه حواس مرا پرت کند و کاری کند خشمم فروکش کند. می‌خواست کاری کند که فکر کنم ما هر دو مثل هم هستیم. حتماً مرتکب کار وحشتناکی شده بود.

«کار من و خودت رو با هم مقایسه نکن. درسته که من هویتم رو ازت پنهون کردم، اما هیچ‌وقت بهت آسیبی نزدم، درحالی‌که تو وسایلم رو ازم

گرفتی و من رو اینجا زندونی کردی.»

ونژی لب‌هایش را بر هم فشرد و با گام‌های بلند به‌سمت پنجره رفت.

پرسیدم: «اینجا کجاست؟» و به‌خاطر اینکه صدایم می‌لرزید و ترس و تردید در آن احساس می‌شد به خودم ناسزا گفتم.

ونژی با حالتی صمیمی گفت: «اینجا خونهٔ منه؛ *دیوار ابر*.» و بعد لحنش دوباره خونسرد شد. «هرچند بقیه دلشون می‌خواد اسمش رو بذارن قلمروی اهریمنان. امپراتور افلاک خیلی زیرکه. این اسم رو روی سرزمین ما گذاشته تا حتی کسایی هم که تا حالا ما رو ندیدن ازمون بترسن و فکر کنن دشمنشون هستیم.»

امکان نداشت. اینجا *قلمروی اهریمنان* نبود و ونژی هم اهریمن نبود؛ آن‌ها جایی در *امپراتوری افلاک* نداشتند. این‌همه سال در *ارتش افلاک* خدمت کرده بود، چطور ممکن بود کسی به هویت واقعی او پی نبرده باشد.

از تخت پایین پریدم. آرنجم به گلدانی سنگی خورد و گلدان با صدای بلندی روی زمین افتاد.

«شوخی می‌کنی؟»

درِ اتاق باز شد و دو سرباز با زره سیاه که تزیینات برنزی داشتند وارد شدند. یکی از آن‌ها بینی باریک و چانهٔ تیزی داشت و دیگری قدبلندتر بود، با پوست روشن و چشمان درشت. منگوله‌های سیاهی از سرِ نیزه‌هاشان تاب می‌خورد. هر دو با دیدن ونژی تعظیم کردند و ته نیزه‌هاشان را به زمین زدند.

سربازی که پوستش روشن بود گفت: «سرورم، یه صدایی شنیدیم.»

قلبم در سینه فروریخت. یاد حرف دختر خدمتکار افتادم که گفته بود می‌رود *اعلیحضرت* را صدا کند. ونژی *واقعاً* پسر پادشاه قلمروی اهریمنان بود؛ همان فرمانروای ظالم که همه در *امپراتوری افلاک* از او می‌ترسیدند و نفرت داشتند؟ می‌خواستم روی تخت ولو شوم، چشمانم را ببندم و امیدوار

باشم وقتی بیدار می‌شوم، آن کابوس تمام شده باشد؛ ولی حرف‌های اژدها را به یاد آوردم و گوهرهایی که در دستم می‌درخشیدند.

نه، خواب نمی‌دیدم.

سربازها دوباره به ونژی تعظیم کردند، انگار دستوری به آن‌ها داده بود که من نشنیده بودم. وقتی کمرشان را راست کردند، هر دو با کنجکاوی آشکار به من خیره نگاه کردند.

ونژی گفت: «تنهامون بذارین.» و سربازها فوری رفتند و در را پشت‌سرشان بستند.

دست‌هایم را باز و بسته کردم و آرزو کردم ای کاش سلاحی داشتم. با غیظ گفتم: «اعلیحضرت، چطور جرئت کردی من رو برخلاف میلم به اینجا بیاری؟»

ونژی به قاب پنجره تکیه داد. «برخلاف میلت؟ خودت گفتی می‌خوای باهام بیای.»

«من همچین چیزی نگفتم.»

«چرا، گفتی. خودت گفتی می‌خوای با من به خونه‌م بیای. خب، اینجا خونهٔ منه.»

آن‌قدر خشمگین و درمانده بودم که به‌سختی می‌توانستم فکر کنم. ونژی فریبم داده بود و با این کار قول‌وقراری را که با هم گذاشته بودیم به بازی گرفته بود. فکر می‌کردم خانه‌اش در *دریای مغرب* است؛ هرگز نمی‌دانستم که منظورش از خانه *قلمروی اهریمنان* بود! اگر می‌دانستم *امکان نداشت* موافقت کنم. دستم را مشت کردم، ولی بعد انگشت‌هایم را باز کردم و به خودم مسلط شدم. الان وقت عصبانی‌شدن نبود. ونژی دروغ گفته بود، ولی حالا که این را می‌دانستم می‌توانستم از آن به نفع خودم استفاده کنم.

باید اطلاعات بیشتری از زیر زبانش بیرون می‌کشیدم.

با خشمی فروخورده گفتم: «چطور تونستی همچین کاری با من بکنی؟»

ونژی جلو آمد و روی یکی از چهارپایه‌ها کنار میز نشست. قوری چینی را برداشت و برای هر دویمان چای ریخت و مثل همیشه یکی از فنجان‌ها را به من داد. بی‌آنکه چیزی بنوشم به او خیره ماندم تا اینکه سرانجام فنجان خودش را به لب برد، کمی از چای را نوشید و با اخم گفت: «خوب شد نخوردی؛ سرده.»

جادویش را به‌سمت فنجان‌ها فرستاد و لحظه‌ای بعد بخار و عطر گل یاسمن از فنجان‌ها بلند شد.

گفتم: «خودم هم می‌تونستم این کار رو بکنم، فقط درحال‌حاضر نمی‌تونم.» از روی تخت بلند شدم و دست‌هایم را که دست‌بندهای آهنی به آن‌ها زده بودند به‌طرفش دراز کردم.

«این‌ها چی‌ان؟»

«محض احتیاطه. تا یه وقت کار احمقانه‌ای نکنی.»

دلم می‌خواست به او سیلی بزنم. «احمقانه‌ترین کاری که تا حالا کردم اعتمادکردن به تو بوده. چه‌جوری از سپرهای دفاعی *امپراتوری افلاک* رد شدی؟ برای چی این‌همه زحمت کشیدی و به ارتش ملحق شدی؟ چرا من رو اینجا آوردی؟»

«شینگ‌ین، تعداد سؤال‌هات زیاد شد. اگه بشینی، تا جایی که بتونم برات توضیح می‌دم.»

ونژی این را گفت و به چهارپایه‌ای که کنارش بود اشاره کرد. به او چشم‌غره رفتم و با حالتی عصاقورت‌داده روی چهارپایه نشستم.

«سپرهای دفاعی امپراتور افلاک دیگه مثل قبل قوی نیستن. نمی‌دونم، شاید علتش این باشه که دیگه قدرت مهارکردن ذهن دشمناشون رو ندارن. رد شدن از سپر دفاعی کاری نداشت، بعدش هم به‌راحتی با جادو تغییر ظاهر دادم.»

نتوانستم لرزه‌ای را که به بدنم افتاد مهار کنم.

«تو یکی از *اون‌ها* هستی. جادوهای ممنوعه رو تمرین می‌کنی.»

«درسته؛ ولی اینجا جادوی ممنوعه نیست، اینجا *استعداد* حساب می‌شه.»

یاد سالوس‌هایی افتادم که از سپر دفاعی *امپراتوری افلاک* گذشته و شوشیائو را زخمی کرده بودند.

«خائن! برات مهم نیست که چقدر به بقیه آسیب زدی؟»

«من خیلی‌ها رو هم نجات دادم. به *امپراتوری افلاک* کمک کردم هیولاها و دشمن‌هاش رو شکست بده؛ اما این حرف‌ها ما رو به جایی نمی‌رسونه. بگو ببینم، شینگ‌ین، مگه تو خودت خونوادهٔ واقعی‌ت رو از بقیه پنهون نکردی؟ تو بهتر از هرکسی باید بدونی من توی چه شرایطی بودم.»

ونژی با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: «ادای آدم‌های خوب رو درنیار. تو به *امپراتوری افلاک* وفادار نیستی.»

برخلاف میلم خونسردی‌ام را از دست دادم و با عصبانیت گفتم: «من هر کاری کردم دست‌کم جاسوس نبودم. فقط می‌خواستم از خودم و خونواده‌م محافظت کنم. هیچ‌وقت با کارهام کسی رو جز خودم به خطر نینداختم.» پوزخندی زدم و ادامه دادم: «تو چی؟ تو مثلاً خیلی *وفادار* بودی؟ وانمود می‌کردی به درد و رنج سربازهای *ارتش افلاک* اهمیت می‌دی، درحالی‌که واقعاً از درد و رنجشون لذت می‌بردی.»

هالهٔ قدرت ونژی مانند ابری طوفان‌زا تیره‌وتار شد.

«من همیشه به افرادم اهمیت می‌دادم. برای مرگ تک‌تک اون‌ها سوگواری کردم؛ ولی کاری رو کردم که باید می‌کردم، مهم نبود که خوشم می‌آد یا نه.»

«همون کاری که با من کردی.»

ونژی که انگار از این حرف جا خورده بود گفت: «چی؟ نه، نه... به‌هیچ‌وجه.»

«پس چی‌کار کردی؟ منظورت چی بود؟»

انتظار نداشتم جوابم را بدهد و اگر هم می‌داد، به‌احتمال زیاد بازهم دروغ

می‌گفت. بااین‌حال، هنگامی‌که شروع به حرف‌زدن کرد بدنش چنان منقبض شده بود که انگار واقعاً تحت‌تأثیر احساساتش قرار گرفته بود.

«اینجا برای پسر کوچیک‌تر پادشاه فرصت‌های زیادی وجود نداره. برادر ناتنی من، ونشوآنگ[1]، همه‌چی رو به دست آورد. با اینکه نه لیاقتش به‌اندازهٔ من بود، نه قدرتش. حتی توی جادوی ذهن هم که رکن اصلی قدرت ماست هیچ استعدادی نداره. بااین‌حال، فقط چون پسر ارشد بود، ولیعهد شد.»

ونژی با لبخند تلخی ادامه داد: «بنابراین من رفتم سراغ پدرم و باهاش معامله کردم. شبیه همون معامله‌ای که تو با امپراتور کردی.»

بهت‌زده پرسیدم: «همهٔ این کارها رو کردی تا جای برادرت رو بگیری؟» شاید هنوز با بخشی از وجودم امید داشتم برخلاف میلش این کار را کرده باشد؛ اما طمع و جاه‌طلبی... باورم نمی‌شد این‌ها انگیزه‌اش باشند. ونژی آن کسی نبود که فکر می‌کردم؛ شرافت و افتخاری نداشت. بااین‌حال، آن بی‌تفاوتی و بی‌رحمی عمل‌گرایانه همیشه در او بود، مثل تمام وقت‌هایی که به هر قیمتی حاضر بود پیروز شود. ای کاش زودتر می‌فهمیدم این حالت از کجا سرچشمه می‌گیرد.

ونژی فنجان را محکم در دستش فشار داد و بند انگشت‌هایش سفید شدند. «تو هیچی از برادر ناتنی من نمی‌دونی.»

«من حتی نمی‌دونستم تو برادر داری.»

«ما فقط هم‌خون هستیم و نسبت خونوادگی دیگه‌ای نداریم. از وقتی بچه بودیم برادرم چیزی جز خشونت و نفرت نشونم نداد. نمی‌تونم بگم چقدر من رو اذیت کرد، کتکم زد و بهم توهین کرد. درحالی‌که من نمی‌تونستم در مقابلْ هیچ کاری با اون بکنم. نه به‌خاطر اینکه ضعیف‌تر بودم، بلکه چون اون جانشین پدرم بود. همون چند تا دوست و خدمتکار باوفا هم که داشتم بالاخره به اون ملحق شدن و من یاد گرفتم که به هیچ‌کس خوبی نکنم. برای محافظت از خودم و عزیزانم چاره‌ای نداشتم جز اینکه علیه برادرم بلند شم

1. Wenshuang

و تاج‌وتخت رو تصاحب کنم.»

سعی کردم باوجود لحن صادقانهٔ ونژی برایش دل‌سوزی نکنم. کسی چه می‌دانست، شاید بازهم دروغ می‌گفت تا احساسات مرا برانگیزد. به چشمانش خیره نگاه کردم و پرسیدم: «این‌ها چه ربطی به *امپراتوری افلاک* و گوهر اژدهایان داره؟ چه ربطی به من داره؟»

«پدرم آرزو داره *امپراتوری افلاک* رو سرنگون کنه. اون از امپراتور متنفره، چون اون بود که جادوی ما رو ممنوع اعلام کرد و بقیهٔ سرزمین‌های نامیرایان رو بر ضدمون متحد کرد. ما افراد زیادی رو توی جنگ از دست دادیم و پدرم از این بابت خیلی ناراحته؛ اما نمی‌تونستیم علیه *امپراتوری افلاک* اقدامی بکنیم، چون ضعیف شده بودیم.»

یاد بانو هالینگ افتادم که لیوای را با جادوی ذهن مهار کرده و همین‌طور فرماندار رن‌یو که کم مانده بود مرا مهار کند و با عصبانیت گفتم: «جادوی شما نفرت‌انگیزه.»

«نه، اشتباه می‌کنی. جادوی ما می‌تونه ناراحتی‌های ذهنی رو درمان کنه، مرهمی برای ذهن خسته و بیمار باشه و دروغ و نیت بد رو آشکار کنه. البته این جادو هم می‌تونه به روش‌های ناجور مورداستفاده قرار بگیره، همون‌طور که آب، خاک، آتش و هوا در طول زمان برای کشتار و ویرانی مورداستفاده قرار گرفته‌ن. جادوی ذهن بیشتر از بقیهٔ جادوها مورد سوءاستفاده قرار می‌گیره، چون افراد کمتری قادر به درک اون هستن و البته یه دلیلش هم اینه کسایی که قدرت رو در دست دارن ازش می‌ترسن، منظورم امپراتور و اطرافیانشه.»

«مسلط شدن به ذهن بقیه و مهارکردن اون کار زشت و ناپسندیه.»

ونژی با نگاهی مثل سنگ گفت: «قبل از جنگ خیلی کم پیش می‌اومد کسی به این شکل از جادوی ذهن استفاده کنه. این جادو حتی موردتأیید ما هم نبود؛ ولی بعد مجبور شدیم برای دفاع از خودمون این کار رو بکنیم. یادت باشه که نوازنده ساز رو به صدا درمی‌آره. شاید امپراتور می‌خواست ساز ما

رو خاموش کنه تا خودش بتونه با قدرت یگانه بر جهان نامیرایان فرمانروایی کنه.

می‌دونی، هیچ‌چیزی جز یه دشمن مشترک نمی‌تونه گروه‌های مختلف رو با هم متحد کنه. اگر این‌طور باشه، پس امپراتور خودش کلک خودش رو کنده. تبعیدکردن و منزوی‌کردن ما فقط قوی‌ترمون کرد و بهمون انگیزه و هدفی برای مبارزه داد. توی جنگ مرز بین حق و ناحق مشخص نیست.»

ذهنم پر از فکرهای گوناگون بود. نه به ونژی اعتماد داشتم، نه به امپراتور. یا شاید هم ونژی با جادوی ذهن روی افکارم اثر گذاشته و باعث شده بود چنین حسی پیدا کنم. آیا آن‌قدر در استفاده از این قدرت مهارت داشت که باعث می‌شد نتوانم حقیقت را از دروغ تشخیص بدهم؟

ونژی وقتی سکوتم را دید ادامه داد: «من به پدرم قول دادم اگه من رو جانشین خودش کنه، کمک می‌کنم *امپراتوری افلاک* رو سرنگون کنه. گفتم نیرومندترین سلاحی رو که قادره امپراتور رو شکست بده پیدا می‌کنم؛ سلاحی که امپراتور خیلی ازش می‌ترسه و برای همین توی جهان فانیان مخفی‌ش کرده.»

با صدای ضعیفی گفتم: «اژدهایان... تو گوهر اون‌ها رو از من گرفتی. می‌خوای چی‌کارشون کنی؟»

ونژی شانه‌اش را بالا انداخت. «شاید اژدهایان بدشون نیاد از کسی که این‌همه سال اسیرشون کرده انتقام بگیرن.»

با صدای بلند گفتم: «هرگز! خودت شنیدی که اژدهایان چی گفتن. اون‌ها موجودات صلح‌طلبی هستن. گذاشتن امپراتور اسیرشون کنه که کار به جنگ و خون‌ریزی نکشه. اگه مجبورشون کنی بجنگن، می‌میرن.»

ولی حرف‌هایم به گوش ونژی نرفتند. صورتش هنوز مثل سنگ، و نگاهش سرد و مصمم بود. برخلاف میلم به حرف‌زدن با او ادامه دادم. باید می‌فهمیدم خیانتش تا کجا پیش رفته است.

دست‌هایم را که در دست‌بندهای آهنی بودند نشانش دادم و گفتم: «تو این فلز رو از ستیغ سیاه آوردی، مگه نه؟ آوردی‌ش که این‌ها رو باهاش درست کنی؟»

«ما باید هرجور بود از خودمون دفاع می‌کردیم.»

«تو شورش مردم دریایی رو ترتیب دادی؟»

لب‌های ونژی به شکل یک خط باریک درآمدند. «عواقب ناگوارش از فایده‌ش بیشتر بود. مدت‌ها بود که می‌خواستم از کتابخونهٔ دریای مشرق بازدید کنم، ولی اون‌ها دربارهٔ به‌اشتراک‌گذاشتن دانششون خیلی سخت‌گیرن. به‌خصوص هرچیزی که مربوط به اژدهایان باشه. جاسوس‌های ما خبر مردم دریایی و فرماندار جاه‌طلبی رو که سر به شورش برداشته بود به گوشمون رسوندن. گردن‌آویز رو به‌عنوان هدیه به فرماندار رن‌یو دادیم، می‌دونستیم همین که فرماندار شورش کنه دریای مشرق از *امپراتوری افلاک* درخواست کمک می‌کنه. ولی نقشه‌های جاه‌طلبانهٔ فرماندار رن‌یو از چیزی که فکرش رو می‌کردیم فراتر رفت. ما نمی‌خواستیم اون سلطنت دریای مشرق رو به دست بیاره، بعد هم برای به‌دست‌گرفتن سلطنت چهار دریا وارد جنگ بشه. دشمنی ما فقط با *امپراتوری افلاک*ه.»

سعی کردم با آرامشی همراه با بی‌تفاوتی به حرف‌هایش گوش کنم، هرچند وقتی فکر کردم ونژی در دریای مشرق باعث مرگ آن‌همه نامیرا و همچنین مردم دریایی شده بود شکمم با حالت ناخوشایندی پیچ خورد. زیاد به جواب‌هایش دقیق نشدم؛ اگر می‌شدم ممکن بود دیگر نتوانم خوددار باشم. سرم را بلند کردم و دیدم که ونژی با آن چشم‌های نقره‌ای‌اش به من نگاه می‌کند. حس آشنایی در نگاهش بود. یاد نبردمان در جنگل همیشه بهار افتادم و کمان‌داری که چشمان نقره‌ای‌رنگش از پشت نقاب می‌درخشید...

چیزی نمانده بود از شدت ناراحتی از پا درآیم.

«تو اون روز توی معبد بهم تیراندازی کردی! دزدیدن شاهدخت فونگ‌می زیر سر تو بود!»

ونژی رویش را برگرداند. خجالت کشیده بود یا احساس عذاب‌وجدان می‌کرد؟

«بهت گفتم نرو. می‌خواستم ازت محافظت کنم. بهت تیراندازی کردم تا در امان نگهت دارم، نمی‌خواستم از معبد بیرون بری و به تله بیفتی.»

درست بود. ونژی سربازی را که به من حمله کرده بود با تیر زده بود، ولی فهمیدنش چیزی از خشم من کم نکرد.

«چطور تونستی این کار رو بکنی؟ می‌دونی اون روز چه اتفاق‌های وحشتناکی برامون افتاد؟»

ونژی نفس لرزانی کشید. «شینگ‌ین، من به بانو هالینگ دستور دادم بهت آسیبی نرسونه. اون هم قبول کرد، ولی راستش رو بخوای تو این قابلیت رو داری که احساسات دیگران رو بدجور تحریک کنی. حالا یا به نفع خودت یا به ضررت.»

از اینکه این‌جور با من خودمانی حرف می‌زد صورتم را در هم کشیدم. به‌طعنه گفتم: «وای، چه شرافتمندانه! ممنون که این رو بهم گفتی. حالا دیگه به نظرم دزدیدن یه دختر بی‌گناه و سوءاستفاده از احساسات منفی یه نامیرای دیگه برای رسیدن به اهداف خودت اون‌قدرها هم کار کثیفی نیست. خجالت نمی‌کشی؟»

ونژی که انگار از حرف من آزرده شده بود چهره‌اش را در هم کشید. «من سال‌ها به *امپراتوری افلاک* خدمت کردم و خودم رو به حلقهٔ معتمدای امپراتور نزدیک کردم. بااین‌حال، هر کاری کردم نتونستم به اژدهایان دست پیدا کنم. صبر پدرم داشت تموم می‌شد، پس تصمیم گرفتم به‌جاش هدیهٔ دیگه‌ای به پدرم تقدیم کنم.»

آهسته گفتم: «می‌خواستی لیوای رو بهش بدی.» و از فکر او دلم به هم پیچید. لیوای چه شده بود؟ موفق شده بود به *امپراتوری افلاک* برگردد؟ یا هنوز دنبال من می‌گشت؟

ونژی آه کشید. «یا باید جوهر هستی شاهزادهٔ افلاک رو بهش می‌دادم یا کاری می‌کردم که اتحاد پادشاهی ققنوس با امپراتوری افلاک به هم بخوره. هرکدوم از این‌ها قابل‌قبول بود. جای تأسفه که انگشتر بانو هالینگ رو نابود کردی. پدرم از این موضوع خیلی ناراحت شد.»

از لحن ونژی پیدا بود که هیچ عذاب‌وجدان یا احساس پشیمانی‌ای ندارد. دیگر هیچ امیدی نداشتم که این خودِ واقعی‌اش نباشد. به‌نظر می‌آمد هر کاری از زمان جدا شدن از مادرم کرده و موفقیت‌هایی که کسب کرده بودم، همه با نیرنگ ونژی آلوده شده بودند.

چیز تلخ و زننده‌ای از گلویم بالا آمد. به‌زحمت سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، اما نتوانستم و با تمام قدرت به صورت ونژی سیلی زدم. ونژی دستش را بلند نکرد و جلویم را نگرفت. حتی وقتی سرش از شدت ضربه به‌سمت دیگر چرخید صورتش را در هم نکشید. کف دستم می‌سوخت، انگار آتش گرفته بود، بااین‌حال از دیدن رد قرمزی که سیلی‌ام بر صورتش به جا گذاشته بود احساس رضایت کردم.

«شینگ‌ین، می‌دونم عصبانی هستی؛ اما دیگه من رو نزن.»

«عصبانی؟ نه، عصبانی کلمهٔ مناسبی نیست. هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه میزان نفرت من رو نسبت بهت نشون بده.»

ونژی به‌طرفم خم شد و با بدجنسی زمزمه کرد: «خودت این راه رو انتخاب کردی. تو گوهر اژدهایان رو ازشون گرفتی. نگو که قدرتشون رو نمی‌خواستی.»

ازآنجاکه حقیقتی در حرفش بود با ناراحتی صورتم را در هم کشیدم، اما ونژی دربارهٔ من اشتباه می‌کرد. بله، من می‌خواستم قدرت اژدهایان را به دست آورم، ولی نه به دلایلی که او می‌خواست. بااین‌حال، همین که با این حقیقت مواجه شدم سینه‌ام سنگین شد.

«همهٔ این‌ها برنامه‌ریزی شده بود؟ وانمود کردی من برات مهمم، چون از

قدرت کمان اژدهای سبز خبر داشتی؟ حدس زدی چون می‌تونم از کمان استفاده کنم، پس حتماً می‌تونم اژدهایان رو هم مهار کنم؟»

ونژی بی‌درنگ گفت: «نه. انکار نمی‌کنم که از ارتباط تو و کمان تعجب کردم. چیزهایی که توی دریای مشرق یاد گرفتم باعث شد تصمیم بگیرم بهت نزدیک بشم. اول به‌عنوان دوست و بعد...» صورتش کمی گل انداخت و ادامه داد: «شینگ‌ین، هرچی بین ما بود قبل از همهٔ این‌ها شکل گرفت. اولین بار که تو رو موقع تیراندازی دیدم احساس عجیبی پیدا کردم که انتظارش رو نداشتم. یکی از دلایلی که تصمیم گرفتم بی‌خیال گوهر اژدهایان بشم و به خونه برگردم همین بود. دیگه نمی‌خواستم بهت دروغ بگم.»

حتی حالا هم اعتراف ونژی روی من اثر گذاشت، ولی نگذاشتم بفهمد. هرگز نمی‌گذاشتم بفهمد چقدر قلبم را شکسته بود.

«کم‌وبیش آرزو می‌کردم ای کاش امپراتور تو رو به این مأموریت نمی‌فرستاد. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست علیهت اقدامی بکنم؛ اما سرنوشت جور دیگه‌ای رقم خورد و امپراتور دقیقاً همون چیزی رو از تو خواست که من تموم این مدت می‌خواستم. اتفاق خوشایندی بود که نمی‌تونستم نادیده‌ش بگیرم.»

گفتم: «برای من که خوشایند نبود.» و به صورتش دقیق شدم، اما نشانی از پشیمانی در آن ندیدم.

«تو می‌دونستی که من برای نجات مادرم به گوهرها احتیاج دارم. می‌دونی چقدر سختی کشیدم تا به دستشون بیارم و بعد گوهرها رو ازم دزدیدی.»

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و حرف آخرم را با آرامش به او بزنم. «اگه راست می‌گی و من برات مهم هستم، گوهرها رو بهم پس بده و بذار از اینجا برم.»

ونژی یک قدم جلو آمد و بازوهایم را با دو دست گرفت. دست‌هایش در برابر پوست داغ من مثل یخ سرد بودند.

«گوهر اژدهایان برای آیندهٔ مردم من حیاتی هستن. برای اینکه بتونیم با

تهدید دائمی امپراتوری افلاک مبارزه کنیم بهشون احتیاج داریم. با کمک اژدهایان بالاخره می‌تونیم شکستشون بدیم. وقتی همه‌چی تموم شد، قول می‌دم راهی برای آزادکردن مادرت پیدا کنم. ما می‌تونیم هرچیزی رو که آرزومندش هستیم با هم به دست بیاریم: خونواده، قدرت، و همدیگه رو. فقط باید بهم اعتماد کنی.»

خودم را از دستش بیرون کشیدم. یک روز پیش تماس دستش مرا به وجد می‌آورد و حالا حالم را به هم می‌زد. حرف‌زدنش دربارهٔ آیندهٔ مشترکمان نفرت‌انگیز بود.

«من به اژدهایان قول دادم. سوگند من برای خودم ارزش داره، هرچند شاید مال تو برات ارزش نداشته باشه.»

می‌توانستم بازهم بیشتر بگویم. می‌توانستم بر سرش فریاد بکشم و به او ناسزا بگویم، ولی حالا آن‌قدر خسته و درمانده بودم که توانش را نداشتم. اندوه بزرگی بر قلبم سنگینی می‌کرد. از ونژی رو برگرداندم، دیگر نمی‌توانستم حتی یک لحظه حضورش را تحمل کنم و آرزو کردم هرچه زودتر از آنجا برود.

صدای آه عمیقش را از پشت‌سر شنیدم. «به حرف‌هام فکر کن. به‌هرحال باید بگم که قرار نیست از اینجا بیرون بری.»

صدای گام‌هایش را شنیدم و بعد صدای باز شدن درِ اتاق را.

«حواست باشه فکر فرار به سرت نزنه. اگه کارهای احمقانه بکنی، چاره‌ای ندارم جز اینکه مثل یه احمق باهات رفتار کنم.»

ونژی این را گفت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت‌سرش بست. خشمگین فنجان چایش را برداشتم و آن را به دیوار کوبیدم. فنجان چینی ظریف شکست و به تکه‌های ریز بی‌شماری تبدیل شد؛ چنان که دیگر هیچ‌گاه نمی‌شد آن را بازسازی کرد.

برخلاف هشدار ونژی سعی کردم فرار کنم. چاره‌ای نداشتم؛ ولی پنجره‌ها را مسدود کرده و در را محکم قفل کرده بودند. یک بار که یکی از خدمتکارها برایم غذا آورد، از کنارش به‌سرعت دویدم و از در بیرون رفتم، اما بیرون در با دو نگهبان مواجه شدم. متأسفانه هر دو نگهبان جنگجوهای باتجربه و ماهری بودند، نه سربازان تازه‌کار. با همهٔ توانم جنگیدم، ولی آن‌ها مرا به حالت نیمه‌بیهوش درآوردند و دوباره پرتم کردند توی اتاق.

وقتی یک بار دیگر بر خودم مسلط شدم، روی چهارپایه نشستم و با انگشت روی میز ضرب گرفتم. چطور می‌توانستم از این مکان نفرین‌شده بیرون بروم؟ چگونه می‌توانستم گوهر اژدهایان را پس بگیرم؟ مادرم چه می‌شد؟ امیدم برای آزادکردن او دیگر تبدیل به رؤیایی دست‌نیافتنی شده بود، درست مثل همان‌وقت که در عمارت *نیلوفر طلایی* بودم و پاک ناامید شده بودم. ونژی با یک حرکت همهٔ رؤیایم را همراه با قلبم در هم شکسته بود. ناخن‌هایم را به سطح میز چوبی کشیدم و خراشش انداختم.

فکر می‌کردم دیگر خیانت ونژی برایم مهم نیست، اما این‌طور نبود. قلبم از کار او به درد آمده بود. فکرکردن به خاطراتمان آزارم می‌داد، ولی برای تنبیه خودم هم شده نمی‌توانستم از فکرکردن به آن‌ها دست بردارم. مدام به کارهایی که ونژی کرده و حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کردم: اینکه اصرار کرده بود کمان اژدهای سبز را پیش خودم نگه‌دارم، پرسه‌زدن شبانه‌اش در *ستیغ سایه*، و ردکردن درخواستم برای بازدید از کتابخانهٔ دریای مشرق. هیچ‌کدام از این‌ها به‌تنهایی وحشتناک نبودند، اما وقتی همه را کنار هم گذاشتم تازه به معنای شیطانی پشت آن‌ها پی بردم. حتی بی‌علاقگی‌اش به

حرف‌زدن دربارهٔ خودش می‌بایست زنگ خطری را برایم به صدا درمی‌آورد؛ ولی آن‌قدر درگیر احساسات، خواسته‌ها و جاه‌طلبی‌های خودم بودم که متوجه هیچ‌کدام از این‌ها نشده بودم. خودم هم مقصر بودم، چون اجازه داده بودم ظاهر موجه و نام نیکی که ونژی برای خودش ساخته بود مرا تحت‌تأثیر قرار بدهد. از طرفی از توجه و علاقه‌ای که به من نشان می‌داد خوشم آمده بود. پیش خودم دلم می‌خواست آدم خوب و شرافتمندی باشد. دلم می‌خواست به او اعتماد کنم، برای همین همهٔ این‌ها را نادیده گرفته بودم. ونژی فریبم داده بود، ولی خودم اجازهٔ این کار را به او داده بودم. ای کاش هشدار خانم دائومینگ را دربارهٔ خطر تصمیم‌گیری با ذهن آشفته جدی گرفته بودم، هرچند حالا دیگر دیر شده بود.

درِ اتاق باز شد. از جا پریدم و دنبال چیزی گشتم که بتوانم به‌جای سلاح از آن استفاده کنم. ونژی دستور داده بود همهٔ سنجاق‌های سر را از توی اتاق جمع کنند. می‌توانستم بدون سلاح از پس خدمتکار برآیم، ولی بعد از آخرین باری که سعی کرده بودم فرار کنم، دیگر سربازها غذایم را برایم می‌آوردند.

اما کسی که وارد اتاق شد ونژی بود. ردای زربفت نیلی‌رنگش پشت‌سرش موج می‌زد. سنگ کهربایی را به شال کمرش بسته بود. تاجی از یشم سفید بر سر داشت که سنگ زمردی روی آن می‌درخشید. با دیدن تاج چشم‌هایم را تنگ کردم. احتمالاً جایزهٔ کاری بود که انجام داده بود.

دوباره نشستم و سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم. دستم بی‌اختیار دور دست‌بند آهنی‌ام حلقه شد. هرچقدر هم که آن‌ها را کشیده و محکم به دیوار کوبیده بودم فایده‌ای نداشت. دست‌بندها حتی خش برنداشته و هنوز سر جایشان بودند، هرچند از بس کشیده بودمشان پوست دستم زخم و کبود شده بود.

ونژی به دست‌هایم نگاه کرد و من سعی کردم آن‌ها را پشتم پنهان کنم؛ اما او جلو آمد و دست‌هایم را گرفت. سرمای خوشایندی بر پوستم جاری شد و زخم‌ها و کبودی‌هایم از بین رفتند. خودم را کنار کشیدم. نه از او تشکر

کردم، نه حتی به چشم‌هایش نگاه کردم.

ونژی مقابل من روی چهارپایه نشست.

«دیگه به خودت صدمه نزن. صبر من هم اندازه‌ای داره.»

رو به او کردم و با غیظ گفتم: «تو من رو زندونی کردی و قدرتم رو مسدود کردی و وسایلم رو ازم گرفتی، دیگه چی‌کار می‌خوای بکنی؟»

جواهر روی تاجش یک لحظه درخشید، شاید تغییر هاله‌اش روی آن اثر گذاشته بود. بااین‌حال، هنگامی‌که به‌طرفم خم شد و آهسته شروع به صحبت کرد لحنش چیزی نشان نداد.

ونژی جوری که انگار من مهمان عزیزی بودم و او میزبانم بود با ملایمت پرسید: «چی‌کار کنم که راحت‌تر باشی؟»

دست‌های بسته‌ام را بلند کردم.

ونژی لبخند کجی زد و گفت: «متأسفانه این یه کار رو نمی‌تونم بکنم. دست‌کم تا زمانی‌که سرِ عقل بیای.»

«اتفاقاً سر عقل اومده‌م. حالا دیگه می‌دونم که تو یه دزد دروغ‌گویی.»

ونژی با چهره‌ای گرفته عقب رفت. نمی‌دانستم از حرفم دل‌خور شده بود یا نه، اما اگر شده بود خوشحال می‌شدم. گفتم: «من یه چیزی رو فهمیده‌م. تو، شاهزادهٔ اهریمنی، موفق شدی امپراتور افلاک رو فریب بدی. خودت رو به حلقهٔ نزدیکان و افراد مورداعتماد دربار رسوندی و جاسوسی‌شون رو کردی. با این کار پیمان صلحی رو که با *امپراتوری افلاک* بسته بودین نقض نکردی؟ وقتی متحدای *امپراتوری افلاک* بفهمن چی‌کار کردی، حتماً باهاتون وارد جنگ می‌شن.»

ونژی بی‌هیچ نگرانی‌ای شانه بالا انداخت. «ممکنه بعضی‌هاشون باور داشته باشن که من به‌خوبی به *امپراتوری افلاک* خدمت کرده‌م، دست‌کم تا وقتی در خدمتشون بودم.»

توی لپم را گاز گرفتم. ونژی به‌راستی سرشناس‌ترین و موفق‌ترین جنگجوی

ارتش *افلاک* بود.

«ولی تو بودی که سپرهای دفاعی‌شون رو تضعیف کردی. تو شورش دریای مشرق رو به راه انداختی و نقشهٔ دزدیدن شاهدخت فونگ‌می رو کشیدی...»

ونژی با آرامشی آزاردهنده گفت: «شینگ‌ین، فقط تو این چیزها رو می‌دونی. کسی توی *امپراتوری افلاک* هنوز نمی‌دونه من کی هستم. اون‌ها فکر می‌کنن من فقط جاسوسم، مثل یکی از اون جاسوس‌های به‌دردنخور که خودشون به دربار ما فرستادن. از این گذشته، امپراتور هیچ دلش نمی‌خواد اعتراف کنه که تموم این سال‌ها فریب خورده. غرورش اجازه نمی‌ده. اون سعی می‌کنه به هر روشی شده آبروی رفته‌ش رو جمع کنه، فعلاً متحداش رو به جنگی نمی‌فرسته که حتی خودش هم نمی‌خواد واردش بشه. دست‌کم تا وقتی توازن قدرت هنوز مشخص نیست این کار رو نمی‌کنه.»

ونژی لبخند معنی‌داری زد و ادامه داد: «هرچند حالا دیگه وزنهٔ قدرت به نفع ما سنگین شده.»

پیش خودم گفتم: *گوهر اژدهایان*.

ونژی ظاهراً بی‌توجه به خشم من، یک نارنگی از ظرف میوه برداشت و پوستش را کند. میوه را به من تعارف کرد، اما من نادیده‌اش گرفتم و گفتم: «ولی تو من رو دزدیدی. بدون شک ربودن یکی از سربازای *ارتش افلاک* و دزدیدن گوهرهایی که امپراتور برای خودش می‌خواست اعلام جنگ محسوب می‌شه.» و درحالی‌که این بار صدایم محکم و سرشار از حس پیروزی بود ادامه دادم: «من رو آزاد کن و وسایلم رو بهم پس بده. من هم به کسی نمی‌گم تو چی‌کار کردی.»

معامله‌کردن با او غرورم را خدشه‌دار می‌کرد، اما چارهٔ دیگری نداشتم.

ونژی همان‌طور که نارنگی را تکه‌تکه می‌کرد و می‌خورد به فکر فرورفت. می‌خواست از جواب‌دادن طفره برود؟ یا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود؟ باوجود زیرکی‌اش بعید بود این‌طور باشد.

سرانجام آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را بالای میز توی هم قلاب کرد.

«راستش ترجیحم این بود تو ندونی.»

بدنم یخ کرد. فکر نمی‌کردم از پاسخ این سؤال خوشم بیاید، بااین‌حال پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«اون‌ها توی دربار *امپراتوری افلاک* فکر می‌کنن تو مهمون من و عروس آینده‌م هستی؛ شیاد حقه‌بازی که امپراتور رو فریب داد تا کلید آزادی اژدهایان رو بهش بده و بعد هم گوهر اژدهایان رو دزدید و فرار کرد. پس همون‌طور که می‌بینی نمی‌تونن برای اعمال خلاف تو من رو سرزنش کنن، به‌خصوص اگه روحم از کاری که تو کردی خبر نداشته باشه.»

با صدای هیس‌هیس‌مانندی گفتم: «عوضی! این‌ها همه زیر سر تو بود. هیچ‌کس باورش نمی‌شه که من... که ما...»

همان‌وقت چیزی را به یاد آوردم و صدایم خاموش شد. حرف‌ها و شایعه‌های زیادی دربارهٔ من و ونژی در *امپراتوری افلاک* بر سر زبان‌ها بود. من خودم این شایعه‌ها را شنیده و نادیده گرفته بودم، چراکه فکر می‌کردم حرف و غیبت دیگران دربارهٔ ما اهمیتی ندارد؛ ولی سخت در اشتباه بودم. حرف‌ها قدرت داشتند؛ آن‌ها ذهنیت دیگران را درباره‌مان شکل می‌دادند. به‌خاطر همین بود که من به‌آسانی به ونژی اعتماد کرده بودم و حالا خیلی‌ها هم به همین راحتی باور می‌کردند که من مقصر بودم؛ دروغ‌گویی که هویتش را از همهٔ کسانی که فکر می‌کردند او را می‌شناسند مخفی کرده بود. با این وضعیت دیگر چه کسی باور می‌کرد من بی‌گناهم؟

آهسته گفتم: «لیوای... اون حرفم رو باور می‌کنه. خودش اونجا بود...» و باز صدایم خاموش شد. صدای فریاد لیوای را در لحظه‌ای که ونژی مرا سوار ابر کرد به خاطر آوردم و همین‌طور صدای برخورد چیزی آهنین... آیا به لیوای حمله کرده بودند؟ آسیب دیده بود؟ لیوای حتماً سعی می‌کرد دنبالم

بیاید و کمکم کند. مگر اینکه یک‌جوری جلویش را گرفته باشند.

خشمگین پرسیدم: «چه بلایی سر لیوای آوردی؟» و با دیدن چهرهٔ ناراضی ونژی با خشنودی ادامه دادم: «پس فرار کرده.»

ونژی گفت: «حتی اگه لیوای هم ازت حمایت کنه، عدهٔ کمی حرفش رو باور می‌کنن. مدارک و شواهد زیادی علیهت وجود داره و همه می‌دونن که شاهزادهٔ افلاک چه حسی نسبت به هم‌کلاسی قدیمی‌ش داره.» مکثی کرد، انگار می‌خواست کلمات بعدی‌اش را با دقت انتخاب کند و بعد ادامه داد: «شینگ‌ین، متأسفم اگه این موضوع ناراحتت می‌کنه، ولی بهترین راه اینه که همه‌چیز رو فراموش کنی و از نو شروع کنی. *امپراتوری افلاک* رو فراموش کن. اونجا دیگه چیزی برای تو نیست.»

لحن ونژی آرام و ملایم بود و در آن لحظه از او متنفر بودم. نفرت از کاری که کرده بود تمام وجودم را فراگرفته بود. اگر امپراتور باور می‌کرد به او خیانت کرده‌ام، با مادرم چه‌کار می‌کرد؟ به قولش پایبند می‌ماند تا آسیبی به او نزند؟ باید برمی‌گشتم و حقیقت را فاش می‌کردم.

ونژی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی همان‌وقت درِ اتاق باز شد. سربازی با عجله وارد شد، تعظیم کرد و با لحنی شتاب‌زده گفت: «سرورم، *ارتش افلاک*...»

ونژی با لحن تندی گفت: «الان نه.»

سرباز خشکش زد، بعد پشتش را کرد و از اتاق بیرون رفت و درها را پشت‌سرش بست.

سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم، هرچند داشتم از کنجکاوی می‌مردم. «*ارتش افلاک*؟»

یک لحظه به‌نظر آمد که ونژی صورتش را در هم کشید، اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و با بی‌خیالی گفت: «چیز خاصی نیست. همون مزاحمت‌های همیشگی توی مرزهامونه.»

به روی خودم نیاوردم، اما ذهنم به‌سرعت کار می‌کرد و سعی می‌کردم بفهمم چه خبر شده. آن سرباز با عجله آمده بود تا خبری فوری را دربارهٔ ارتش افلاک به گوش ونژی برساند. لحن تند و پرخاشگر ونژی با سرباز هم به لحن همیشگی او شباهتی نداشت. نه، قضیه درگیری نیروها در مرز نبود. اتفاق دیگری افتاده بود؛ اتفاقی جدی‌تر که ونژی می‌خواست از من پنهانش کند.

ولی چقدر راحت دروغ گفته بود، هرچند من دیگر به‌آسانی فریب نمی‌خوردم.

همین که ونژی از اتاق بیرون رفت، به‌طرف در رفتم. جنس در از عاج و چوب بود و نیمهٔ بالایش کنده‌کاری‌های ظریفی داشت که سوراخ‌هایی لای آن‌ها به چشم می‌خوردند. زانو زدم تا سایه‌ام از لای سوراخ‌ها پیدا نباشد و گوش ایستادم.

ونژی با صدای آهسته در آن‌سوی در گفت: «تعداد نگهبان‌ها رو دوبرابر کنین. اگه هر اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد یا سعی کرد فرار کنه فوری بهم خبر بدین.»

صدای دلنگ‌دلنگ زره آهنین به گوش رسید. به‌احتمال زیاد سربازها در پاسخ ونژی تعظیم کرده بودند. از فکر اینکه ونژی می‌خواست تعداد نگهبان‌هایم را دوبرابر کند خشم وجودم را فراگرفت. حالا دیگر چطور می‌توانستم فرار کنم؟ دامن بلندم را کنار زدم و روی زمین سنگی سرد و سخت نشستم. جایم ناراحت بود، ولی شاید از آنجا می‌توانستم مطلب مهمی را بشنوم.

به‌گمانم ساعت‌ها همان‌طور که پشتم را به در تکیه داده بودم آنجا روی زمین نشستم، آن‌قدر که گردنم درد گرفت و پاهایم خشک شدند. دو بار با شنیدن صدای غژغژ چوب از جا پریدم و از در فاصله گرفتم.

خورشید در آسمان پایین می‌رفت و اتاقم کم‌کم تاریک می‌شد؛ اما هنوز به‌جز گفت‌وگوی نگهبان‌ها دربارهٔ غذاهای موردعلاقه‌شان، سابقهٔ خانوادگی

و نامیرایانی که از آن‌ها خوششان می‌آمد چیز دیگری نشنیده بودم. آهی کشیدم و از جایم بلند شدم و با بی‌قراری در اتاق قدم زدم.

کنار پنجره ایستادم. بیشتر از هزار سرباز با زره‌های سیاه و برنزی آن پایین جمع شده بودند. ونژی روی سکویی ایستاده بود و همان‌طور که بارها دیده بودم سربازها را برای مبارزه راهنمایی می‌کرد، ولی این بار می‌خواست به جنگ کسانی برود که مدت‌ها کنارشان جنگیده بود. از این فکر شکمم پیچ خورد. گوشم را تیز کردم، اما از سپر دفاعی‌ای که اطراف پنجره‌ها کشیده بودند هیچ صدایی رد نمی‌شد؛ حتی نسیمی هم که به داخل اتاق می‌وزید خاموش بود. آن‌قدر با مشت به سپر دفاعی زدم که دست‌هایم درد گرفتند. اگر می‌شنیدم ونژی به آن‌ها چه می‌گفت، پاسخ خیلی از پرسش‌هایم را می‌گرفتم.

آن پایین گروهی از سربازها جلو رفتند. ونژی سرش را تکان داد و سربازها دست‌هایشان را بلند کردند. وقتی جادویشان در هوا جاری شد نوری درخشید و سپس ابرهای بنفش تبدیل به ماسهٔ زرین شدند.

چرا این کار را کردند؟ خودم را بیشتر به سپر دفاعی فشردم، ولی سربازها بلافاصله بعدازآن رفتند. احساس ناراحتی عجیبی به من دست داد، انگار روی پل قدیمی معلقی ایستاده بودم که هر لحظه امکان داشت فروبریزد و مرا به اعماق خلأیی بی‌انتها بفرستد. شب شده بود، بنابرین فانوس را خاموش کردم و اتاق در تاریکی فرورفت. شاید اگر سربازها فکر می‌کردند خوابیده‌ام، کمتر احتیاط می‌کردند.

دوباره پشت در روی زمین نشستم و زانوهایم را توی بغلم جمع کردم. نبردی در راه بود، از این بابت مطمئن بودم؛ اما کی؟ *ارتش افلاک* چه نقشی این وسط داشت؟ و چرا سربازان ونژی ابرها را به ماسه تبدیل کرده بودند؟

صدای قدم‌هایی از بیرون اتاق شنیده شد و صدای تلق‌تلوق زره آمد.

زنی گفت: «اعلیحضرت پرسیده‌ن وضعیت اینجا چطوره؟» صدایش به‌قدری آهسته بود که مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم و با دقت بیشتری

گوش کنم. درست مثل همان دفعه که در جنگل درختان هلو چشم‌هایم را بسته و برای تیراندازی فقط به قوهٔ شنوایی‌ام تکیه کرده بودم.

یکی از نگهبان‌ها گفت: «همه‌چی مرتبه. امروز ساکت بود و زود گرفت خوابید. شاید بالاخره سر عقل اومده باشه.»

یک نفر با حالتی تمسخرآمیز خندید و من با عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشردم.

نگهبان دیگری با لحنی محترمانه گفت: «کاپیتان مانگ‌چی[1]، ما سخنرانی اعلیحضرت رو نشنیدیم، خبر جدیدی برامون دارین؟»

گوش‌هایم تیز شدند. این جنگجو کاپیتان بود؟ پس حتماً اطلاعات بهتری داشت.

«منابع اطلاعاتی‌مون خبر آورده‌ن که شاهزادهٔ افلاک فردا به ارتش می‌پیونده. صبح روز بعدازاون پیشروی رو آغاز می‌کنن.»

لیوای می‌خواست به اینجا بیاید؟ برای چه؟ از فکر اینکه ونژی چه‌کار ممکن بود بکند امیدم فروکش کرد. او راهی پیدا می‌کرد تا از این اتفاق به نفع خودش استفاده کند... برای لیوای دام پهن کرده بود و من هم طعمه بودم.

یک نفر گلویش را صاف کرد و با حالتی کم‌وبیش عصبی پرسید: «همه‌چی روبه‌راهه؟»

کاپیتان با لحنی رضایتمندانه گفت: «همین که از مرز رد بشن، کارشون رو می‌سازیم.» و سربازان دیگر در جوابش با صداهای مبهمی ابراز خشنودی کردند.

اندکی بعد کاپیتان مانگ‌چی از آنجا رفت. به‌محض اینکه صدای گام‌هایش در راهرو خاموش شد، کنار دیوار وارفتم. به‌زحمت سعی می‌کردم با وحشت فلج‌کننده‌ای که وجودم را فراگرفته بود مبارزه کنم. *ارتش افلاک* چرا اینجا

---

1. Mengqi

بود؟ امکان نداشت به‌خاطر من آمده باشند؛ امپراتور هیچ‌گاه برای کمک به من اقدامی نمی‌کرد، آن‌هم باوجود دروغ‌هایی که ونژی راجع‌به من پخش کرده بود. حتماً برای پس‌گرفتن گوهر اژدهایان آمده بودند؛ ولی چرا باید خودشان تنها می‌آمدند؟ چرا سپاهیان متحدانشان همراهشان نبودند؟ بدون شک نمی‌خواستند با حمله به *قلمروی اهریمنان*، پیمان صلح را زیر پا بگذارند و وارد جنگی ناخواسته شوند که برایش آمادگی نداشتند. ونژی هم این را گفته بود، ولی به‌جز آن هم حدس می‌زدم حقیقت داشته باشد. هیچ‌کس در *امپراتوری افلاک* مایل به رویارویی با *قلمروی اهریمنان* نبود. سربازها دربارهٔ نبردها و پیروزی‌های قبلی، نه با غرور و افتخار بلکه با زمزمه‌های آمیخته به ترس صحبت می‌کردند. آن‌ها فکر می‌کردند به‌آسانی و بی‌دردسر پیروز می‌شوند، ولی در نهایت ناچار شده بودند به پیمان صلح قناعت کنند.

نه، سربازان *ارتش افلاک* از مرز عبور نمی‌کردند. لیوای هرگز چنین تصمیم عجولانه‌ای نمی‌گرفت، حتی اگر تحریکش می‌کردند. من با او درس خوانده بودم، می‌دانستم ذهنش چطور کار می‌کند. لیوای کسی نبود که بی‌احتیاطی کند و جانش را به خطر بیندازد.

شاید *ارتش افلاک* می‌خواست وقتی دنبال گوهر اژدهایان می‌گردد حواس آن‌ها را پرت کند؛ اما ونژی حدس می‌زد که *ارتش افلاک* قصد حمله ندارد. خودش گفته بود. چه نقشه‌ای داشت؟ حالا که گوهرهای اژدهایان را گرفته بود قدرت آن‌ها در اختیارش بود. به نفعش بود همین‌جا در نزدیکی زادگاهش با *ارتش افلاک* بجنگد؛ اما اگر بی‌دلیل به *ارتش افلاک* حمله می‌کردند، بقیهٔ سرزمین‌های نامیرایان هم علیه آن‌ها متحد می‌شدند.

از بس سعی کرده بودم تکه‌های این معما را کنار هم بگذارم سرم درد گرفته بود. *دیوار ابر* با کویر زرین هم‌مرز بود. سربازان ابرهای بنفش را به شکل ماسه درآورده بودند. آیا مرز جدیدی ساخته بودند؟ یا می‌خواستند وانمود کنند مرز جدید است؟ پاسخ سؤالم یک‌دفعه برایم روشن شد و بدنم یخ کرد.

تله بود، ولی از آن چیزی که فکرش را می‌کردم به‌مراتب بدتر.

سربازان *ارتش افلاک* با دیدن مرز دروغین وارد *قلمروی اهریمنان* می‌شدند. همین که از مرز می‌گذشتند، پیمان صلح را نقض می‌کردند و معنی‌اش این بود که ارتش اهریمنان می‌توانست با آن‌ها وارد جنگ شود. آن‌وقت حتی متحدان *امپراتوری افلاک* هم نمی‌توانستند برای اینکه *قلمروی اهریمنان* در برابر تهاجمشان از مرزهایش دفاع کرده بود به آن‌ها ایراد بگیرند. شکی وجود نداشت که سربازان *ارتش افلاک* به تله می‌افتادند و دیگر شانسی نداشتند؛ نقشهٔ کثیفی بود؛ خیلی کثیف.

مشتم را توی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام را خفه کنم. آه، ای کاش گوهر اژدهایان را نگرفته بودم! اما قدرت وسوسه‌ام کرده بود، چراکه بی‌صبرانه در جست‌وجوی راهی بودم تا مادرم را بدون نیاز به کمک امپراتور آزاد کنم. چقدر طمع‌کار بودم که می‌خواستم همه‌چیز را با هم به دست آورم. چقدر مغرور بودم که تصور کرده بودم می‌توانم از اژدهایان محافظت کنم، آن‌هم درحالی‌که حتی نمی‌توانستم از خودم محافظت کنم، و حالا غم این ویرانی و ازدست‌رفتن جان هزاران نفر بر وجدانم سنگینی می‌کرد.

نیمه‌شب آمد و ته‌ماندهٔ آخرین ذرات انرژی‌ام را با خود برد. چشم‌هایم را بستم، ولی تنها چیزی که پشت پلک‌هایم می‌دیدم دریایی از خون بود که روی زمین جمع شده بود و زره سربازان *ارتش افلاک* که در آن میان می‌درخشید. نگاه خاموش و مردهٔ لیوای را دیدم و بدن بی‌جان شوشیائو را. چهرهٔ تمام هم‌رزمانم در ذهنم رژه می‌رفت و به ورطهٔ مرگ و نابودی می‌پیوست. آن‌قدر بند انگشت‌های دستم را که در دهان گذاشته بودم گاز گرفتم تا طعم شور خون را حس کردم. جلوی چشمم از سیل اشک‌های داغ تیره‌وتار شد. روی زمین ولو شدم و تا جایی که می‌توانستم بدنم را جمع کردم و در خود فرورفتم و با مشت‌های گره‌کرده به کف مرمرین اتاق کوبیدم، چراکه کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

نباید می‌گذاشتم لیوای و سربازان *ارتش افلاک* به دام خطرناکی بیفتند که ونژی برایشان پهن کرده بود. نباید اجازه می‌دادم به‌خاطر من بمیرند.

ولی چه‌کار می‌توانستم بکنم تا جلوی این اتفاق را بگیرم؟ اگر کمان اژدهای سبز را داشتم، شاید دل به دریا می‌زدم و فرار می‌کردم؛ ولی چون تنها و بی‌دفاع و بدون سلاح گرفتار شده بودم، شانس فرارکردنم خیلی کم بود. در این شرایط فقط می‌توانستم به هوش و ذکاوتم تکیه کنم. به خودم یادآوری کردم که همیشه برای برنده شدن در جنگ، زورِ بازو نیاز نیست و گاهی آب می‌تواند سنگ را از پا درآورد.

تابه‌حال مثل بچه‌ها سر ونژی فریاد کشیده بودم؛ اما مقاومت و نافرمانی‌ام فقط شک او را نسبت به من تشدید کرده بود و همین باعث می‌شد فرارکردن حتی سخت‌تر شود. باید متقاعدش می‌کردم که نظرم را عوض کرده‌ام تا حواسش پرت شود و احتیاط را کنار بگذارد. فقط در این صورت ممکن بود بتوانم گوهرها را پس بگیرم و فرار کنم؛ اما ونژی به‌راحتی گول نمی‌خورد. گریه‌کردن ممکن بود کارساز باشد، هرچند ونژی مرا هنگام مبارزه با هیولاها دیده بود و من حتی آن‌موقع هم ترس و ناراحتی نشان نداده بودم. خواهش و تمنا هم فایده‌ای نداشت؛ ونژی ارادهٔ خلل‌ناپذیری داشت. دروغ‌گفتن به او هم کار آسانی نبود، چون مرا خوب می‌شناخت، دست‌کم فکر می‌کرد من را خوب می‌شناسد. هروقت یادم می‌آمد که چطور با اطمینان در این‌باره حرف زده بود خونم به جوش می‌آمد. چطور ممکن بود باور کند که من ناگهان نقشه‌های کثیف و شرم‌آور او را پذیرفته‌ام؟

شاید می‌توانستم از همین اعتمادبه‌نفسش درمورد شناختن من، به نفع

خودم استفاده کنم و جوری وانمود کنم که انگار او سرانجام متقاعدم کرده. ونژی سعی کرده بود با وعدهٔ آزادی مادرم وسوسه‌ام کند. باور داشت من برای نجات مادرم دست به هر کاری می‌زنم، همان‌طور که با همین حربه موقعیت فعلی‌اش را به دست آورده بود؛ ولی اشتباه می‌کرد، من مثل او نبودم. غرور و آبرویم برایم خیلی باارزش بود و می‌دانستم که برای مادرم هم باارزش است.

هوا هنوز تاریک بود، ولی رواندازم را کنار زدم و بلند شدم تا خودم را آماده کنم. دلم از اضطراب به هم می‌پیچید، درست مثل صبح یک روز نبرد. هرچند این بار جز لبخند و واژگان سلاحی به‌همراه نداشتم و باید بگویم که در استفاده از هیچ‌کدام مهارتی نداشتم. زرهم نیز به‌جای آهن از جنس ابریشم بود.

در جست‌وجوی پیراهنی مناسب لباس‌های زیبا و رنگارنگ داخل کمد را بیرون ریختم. چقدر مسخره بود که در چنین وضعیتی می‌بایست به فکر ظاهرم باشم. بااین‌حال، اگر ظاهر خوب و موجهی برای خودم می‌ساختم، بیشتر احتمال داشت ونژی حواسش پرت شود و متوجه دروغ‌هایم نشود. ازآنجاکه تصمیمم را گرفته بودم، ردای سیاهی از میان لباس‌ها انتخاب کردم که با حال‌وهوای روحی‌ام سازگار بود. درناهای زیبا با گردن‌های کشیده روی ردا سوزن‌دوزی شده بودند و هنگامی‌که به بال یکی از آن‌ها دست زدم، پرنده پر زد و میان پارچهٔ ابریشم سیاه که همچون آسمان نیمه‌شب بود ناپدید شد. ای کاش من هم می‌توانستم همین کار را بکنم.

ساعت‌ها می‌گذشتند و خورشید در آسمان بالاتر می‌رفت، اما از ونژی خبری نشد. با ناراحتی فکر کردم لابد سرش گرم نقشه‌کشیدن برای کمین و کشتار فرداست. ونژی آن بیرون نقشه می‌کشید، برنامه‌ریزی می‌کرد و برای لیوای و سربازان *ارتش افلاک* دام پهن می‌کرد، درحالی‌که من در این مدت فقط توانسته بودم سوراخ نسبتاً بزرگی در سطح چوبی میز درست کنم. نه، نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا کسانی که برایم عزیز بودند به دامی

خطرناک بیفتند. اگر ونژی نمی‌آمد، خودم دنبالش می‌رفتم و پیش از آنکه خیلی دیر شود پیدایش می‌کردم.

به‌سمت درِ اتاق رفتم و محکم به آن ضربه زدم. صدای نگهبان‌ها از میان سوراخ‌های تراش‌کاری در به شکل گنگی به گوش می‌رسید.

یکی از آن‌ها گفت: «ولش کن. حتماً یه حقهٔ جدیده.»

«شاید طوری‌ش شده یا مشکلی پیش اومده.»

یک نفر دیگر پوزخندی زد و گفت: «مشکل؟ اگه در رو باز کنیم، خودمون مشکل پیدا می‌کنیم.»

با اخم به حرف‌هایشان دربارهٔ خودم گوش دادم، هرچند اشتباه نمی‌کردند. در هریک از تلاش‌هایم برای فرار به آن‌ها چنگ و لگد زده و تا می‌توانستم دشنامشان داده بودم؛ ولی حالا صبرم تمام شده بود، برای همین با لحن قاطعی گفتم: «باید شاهزاده ونژی رو ببینم.» و از اینکه او را *شاهزاده* خطاب کرده بودم احساس بدی پیدا کردم.

هیچ‌کس چیزی نگفت. درست وقتی که فکر می‌کردم با درخواستم مخالفت کرده‌اند و دیگر چاره‌ای ندارم جز اینکه در را از جا دربیاورم، درِ اتاق باز شد. شش نگهبان با جادو سپر دفاعی درخشانی دور خودشان ایجاد کرده و همگی نوک نیزه‌شان را به‌طرف من گرفته بودند. حتی در آن شرایط بحرانی هم کم مانده بود خنده‌ام بگیرد. واقعاً به نظرشان این‌قدر ترسناک بودم؟

با لحن شیرین و ملایمی پرسیدم: «می‌شه من رو به دیدن شاهزاده ونژی ببرین؟» و سعی کردم ناراحتی درونی‌ام را از کلماتی که بیان می‌کردم پنهان کنم.

نگهبان‌ها نگاه‌های نگرانی ردوبدل کردند. بعد از اینکه کمی بین خودشان گفت‌وگو کردند، یکی از آن‌ها با عجله از آنجا رفت. می‌رفت کمک بیاورد؟ چیزی نگذشت که سرباز زن قدبلندی میان راهرو پیدایش شد. چهرهٔ زیبایی داشت، هرچند چشمان قهوه‌ای درخشانش را با بدبینی تنگ کرده بود. زن

شبیه هیچ‌یک از اهریمنانی نبود که پینگ‌ئو داستان‌هایشان را برایم تعریف کرده بود؛ راستش هیچ‌کدامشان شبیه موجودات اهریمنی نبودند. با اینکه هیچ دلم نمی‌خواست، باید اعتراف می‌کردم که اهریمن خطاب‌کردنشان نظرم را کاملاً نسبت به آن‌ها تغییر داده و باعث شده بود بدترین فکرها را درباره‌شان بکنم؛ ولی آن‌ها در واقعیت با بقیهٔ نامیرایان هیچ فرقی نداشتند.

زن با قاطعیتی که جایی برای بحث نمی‌گذاشت گفت: «من کاپیتان مانگ‌چی، سرپرست نگهبان‌های شخصی شاهزاده ونژی هستم. اعلیحضرت دستور داده‌ن امروز هیچ‌کس مزاحمشون نشه.»

اما من خیال نداشتم به همین راحتی تسلیم شوم و به اتاقم برگردم؛ بنابراین در مقابل گفتم: «شاهزاده ونژی گفت هروقت خواستم می‌تونم به دیدنش برم.» و خودم هم از قاطعیت و اطمینانی که در لحنم بود تعجب کردم.

سرباز جوانی که پوست روشنی داشت گفت: «اعلیحضرت قبل از نبرد مشغول مراقبه...» ولی کاپیتان مانگ‌چی نگاه تندی به او کرد و مرد جوان فوری دهانش را بست و یک قدم عقب رفت.

آه کشیدم و وانمود کردم دامنم را صاف می‌کنم، هرچند پارچه اصلاً چروک نداشت. «شاهزاده ونژی حتماً ناامید می‌شه.» یک‌دفعه وانمود کردم که فکر بکری به ذهنم خطور کرده و گفتم: «چطوره من رو ببرین پیشش؟ اگه گفت نمی‌خواد من رو ببینه، فوری برمی‌گردم به اتاقم.»

کاپیتان مانگ‌چی چشم‌هایش را بیشتر تنگ کرد و من با لحنی که اندکی طعنه‌آمیز بود ادامه دادم: «یعنی هفت‌تا سرباز مسلح نمی‌تونن یه زندونی بی‌دفاع و بی‌سلاح رو مهار کنن؟» و دست‌هایم را بلند کردم تا دست‌بندهای آهنی دور مچم را به آن‌ها نشان بدهم.

کاپیتان مانگ‌چی سرش را تکان داد که یعنی دنبالش بروم. خودش در راهرو جلو رفت و بقیهٔ نگهبان‌ها هم پشت‌سر من آمدند. با هر قدمی که

برمی‌داشتم نگاه خیره‌شان را به پس سرم احساس می‌کردم، می‌دانستم که نیزه‌هایشان را به‌طرفم گرفته‌اند.

کاپیتان مانگ‌چی با سرعت از میان کاخ حرکت می‌کرد و من همان‌طور که سعی می‌کردم پابه‌پایش بروم، به اطراف نگاه می‌کردم تا بلکه راهی برای فرار پیدا کنم. بوی چوب صندل با بوی برنز و دود عودی که از عوددان‌ها برمی‌خاست در هوا درآمیخته بود. پایهٔ ستون‌های عاج تزیینات طلایی داشت و در سنگ مرمر سبزرنگ کف راهرو رگه‌های نقره به چشم می‌خورد.

از درهای چوبی انتهای راهرو بیرون رفتیم و وارد حیاط سرسبزی شدیم. اینجا به‌جای بوی عود عطر گل‌ها فضا را پر کرده بود. ایستادم و جوری به اطرافم نگاه کردم که انگار مسحور زیبایی حیاط شده‌ام و در همان حال دنبال چیزی گشتم که شاید به دردم بخورد. گل یاسمن خاصیت آرام‌بخش داشت، اما خیلی ضعیف بود. می‌گفتند برگ درخت ژینکو باعث دل‌پیچه و سرگیجه می‌شود، برای همین چند برگ از آن چیدم، هرچند هنوز نمی‌دانستم با آن‌ها چه‌کار می‌خواهم بکنم. گل‌ها و گیاهان متعددی در حیاط بودند، بااین‌حال هنوز چیزی پیدا نکرده بودم که برایم مفید باشد، حتی یک دانه قارچ روان‌گردان هم نبود. ای کاش در کلاس گیاه‌شناسی بیشتر به درس‌ها توجه کرده بودم! ولی بعد لای علف‌ها چشمم به گل آبی‌رنگی با گلبرگ‌های نوک‌تیز افتاد و خشکم زد...

اولین روزی را که در *تالار انعکاس* گذرانده بودم به یاد آوردم. یادم آمد که استاد گیاه‌شناسی دربارهٔ خاصیت گلی از من سؤالی پرسید و لیوای با تظاهر به خوابیدن کمکم کرد جواب سؤال را پیدا کنم. زانو زدم و یکی از گل‌ها را کندم. وانمود کردم از تماشایش لذت می‌برم و آن‌قدر گلبرگ‌هایش را بین انگشتانم فشار دادم که سرانجام شیرهٔ آن‌ها به دستم ماسید. تا دستم را بو کردم، سرم گیج رفت. فوری گل را انداختم و دستم را با دامنم پاک کردم. زنبق ستاره‌ای وقتی با شراب ترکیب می‌شد، خاصیت خواب‌آوری بسیار نیرومندی داشت.

یکی از نگهبان‌ها از پشت‌سر به نشانهٔ آزردگی گلویش را صاف کرد. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که کاپیتان مانگ‌چی از حیاط بیرون رفته است. خوشحال شدم، چراکه به‌نظر می‌آمد فریب‌دادن او از بقیه دشوارتر باشد.

همان‌طور که بلند می‌شدم، تظاهر کردم که سرم گیج می‌رود و خودم را زمین انداختم. به‌عمد کف دستم را روی سنگی کشیدم تا خون بیاید و بعد همچنان که سربازان با نگرانی به دست زخمی‌ام نگاه می‌کردند، با دست دیگرم یواشکی یک دسته زنبق ستاره‌ای کندم.

با لبخندی خجولانه گفتم: «وای، چقدر دست‌وپاچلفتی‌ام.» باورش سخت بود که تازه همین چند سال پیش دروغ‌گفتن را یاد گرفته بودم. از دروغ‌گفتن به لیوای و شوشیائو بیزار بودم، اما این فریب‌کاری جدید احساس تازه‌ای در من به وجود آورد. احساس رضایت و حتی می‌شد گفت خشنودی کردم؛ خشنودی از اینکه زندان‌بان‌هایم را فریب داده بودم تا ونژی را به سزای اعمالش برسانم.

خاک را از دامنم تکاندم و در همان حال گل‌ها را داخل کیف کمری‌ام گذاشتم. سایه‌ای روی سرم افتاد. سرم را بلند کردم و مرد غریبه‌ای را دیدم. لباس‌های فاخرش بسیار زیبا بودند و پارچهٔ ابریشم بنفش ردایش با جواهرات گران‌بها آراسته شده بود. ظاهرش با آن استخوان‌های برجستهٔ گونه و چانهٔ محکم و لب‌های باریک کم‌وبیش آشنا به‌نظر می‌رسید. ممکن بود به نظر بعضی‌ها خوش‌قیافه باشد، اما زیرکی شرورانهٔ نگاهش حالم را به هم زد.

سربازها به او تعظیم کردند. «سلام، اعلیحضرت.»

اعلیحضرت؟ بازهم یک شاهزادهٔ دیگر؟ البته که چندان هم جای تعجب نداشت. این‌طور که می‌گفتند پادشاه اهریمنان ده‌ها زن غیرعقدی داشت تا برایش بچه‌های زیادی به دنیا بیاورند و به‌این‌ترتیب بتواند جایگاه و نفوذش را حفظ کند.

شاهزاده به سربازها توجهی نکرد و همان‌طور که نگاهش به من بود پرسید:

«شما کی باشی؟» لحنش خوشایند بود، ولی چشمان کهربایی‌رنگش من را یاد ماری می‌انداختند که آمادهٔ شکار طعمه باشد.

ازآنجاکه مطمئن نبودم چه باید بگویم سکوت کردم؛ به‌هرحال تردیدی نبود که اینجا دوستی پیدا نمی‌کردم. خوشبختانه کاپیتان مانگ‌چی دوباره پیدایش شد و در همان حال که به‌سمتمان می‌آمد با دیدن مرد غریبه اخم‌هایش در هم رفت، هرچند وقتی به او رسید محترمانه تعظیم کرد.

«کاپیتان مانگ‌چی، عجیبه که کنار برادر کوچیکم نیستی. می‌شه ایشون رو به من معرفی کنی؟»

شاهزاده این را گفت و به من اشاره کرد. با خودم فکر کردم: *برادر کوچک؟* و با دقت بیشتری به او نگاه کردم. این مرد شاهزاده ونشوآنگ بود؟ همان برادری که ونژی آن‌قدر از او بدش می‌آمد؟

کاپیتان مانگ‌چی گفت: «ایشون مهمون ولیعهد، شاهزاده ونژی هستن.»

مرد نگاه شرورانه‌ای به او انداخت. از اینکه کاپیتان مانگ‌چی ونژی را *ولیعهد* خطاب کرده بود خشمگین شده بود؟ کاپیتان مانگ‌چی چرا این کار را کرده بود؟ می‌خواست کفر شاهزاده ونشوآنگ را درآورد یا از بازداشتمان به دست او جلوگیری کند، یا هر دو؟

شاهزاده ونشوآنگ که نگاهش دیگر شرورانه نبود لبخند گیرایی به من زد و گفت: «شنیده بودم اینجایی. بگو ببینم، واقعاً از *امپراتوری افلاک* اومدی؟»

من که از نگاه خیره‌اش بی‌قرار شده بودم سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم.

کاپیتان مانگ‌چی با حالتی خشک دوباره به او تعظیم کرد و گفت: «سرورم، می‌بخشید، ولی ما باید زودتر بریم.»

شاهزاده ونشوآنگ لب‌ولوچه‌اش را کج کرد و با حرکت دستش مرخصمان کرد. وقتی از او دور می‌شدیم، نگاه خیره‌اش را به پشت‌سرم احساس می‌کردم.

از دروازهٔ سنگی دایره‌ای‌شکلی گذشتیم و وارد حیاط دیگری شدیم و از آنجا به‌سمت ساختمان بزرگی حرکت کردیم که درختان کاج بلند و همیشه‌سبز اطرافش را فراگرفته بودند. هوا خوب و تازه بود و عطر درختان کاج در نسیم خنک شبانگاهی به مشام می‌رسید. درست مثل عطر بدن ونژی بود، هرچند تلاش کردم تا این فکر ناخواسته را از ذهنم کنار بزنم. ستون‌های سنگی سیاه با رگه‌های پیچ‌درپیچ طلایی دو طرف در ساختمان به چشم می‌خوردند. درهای بسته به‌تمامی از جنس عاج بودند و هیچ معلوم نبود آن‌طرفشان چه می‌گذشت.

کاپیتان مانگ‌چی با بند انگشت به در ضربه زد. پس از سکوتی کوتاه، صدای گام‌هایی از آن‌سوی در به گوش رسید و بعد صدای ونژی شنیده شد که با لحن سردی گفت: «گفتم مزاحم من نشین.»

کاپیتان مانگ‌چی گفت: «معذرت می‌خوام سرورم، همین‌الان می‌ریم.» و به من چشم‌غره رفت.

ولی من نمی‌خواستم بروم.

«خودم از کاپیتان مانگ‌چی خواستم من رو به اینجا بیاره.»

ونژی چیزی نگفت. نفسم را حبس کردم. کاپیتان مانگ‌چی آه کشید و سربازها نگاه‌های نگرانی با هم ردوبدل کردند.

سرانجام در باز شد و ونژی با ردای سبز تیره‌اش که لبهٔ آن تقریباً به زمین ساییده می‌شد، در آستانهٔ در ظاهر شد. موهایش را باز گذاشته و روی شانه‌هایش ریخته بود. همین که مرا دید چشم‌هایش گرد شدند و بعد با حالتی که به نظرم نشان از سوءظن داشت، چشم‌هایش را تنگ کرد. بااین‌حال کنار رفت تا من داخل شوم.

وارد اتاقش شدم. در با صدای بلندی که با حالتی شوم در فضا طنین افکند پشت‌سرم بسته شد. همان‌طور که صاف ایستاده بودم به اتاق بزرگ ونژی با دیوارهای سنگی و سقف بلند و پنجره‌های قدی‌اش نگاه کردم.

خوشبختانه عوددان‌های طلایی دو طرف درِ ورودی خاموش بودند و هوا بوی عود نمی‌داد. تختخواب ماهاگونی‌رنگی روی سکویی وسط اتاق بود که پرده‌هایی از بالای آن آویزان بودند. روی میز بزرگی زیر پنجره تعدادی کتاب و طومار کاغذی به چشم می‌خورد. اگر پنجره بسته نبود، بی‌شک می‌شد منظرهٔ دل‌پذیر حیاط بیرون را دید. در گوشه‌وکنار اتاق چندین شمشیر در غلاف‌های طلایی و نقره‌ای، یا چوب مرغوب و سنگ یشم قرار داشتند. سعی کردم خوشحالی‌ام را از دیدن آن‌ها پنهان کنم.

ونژی با نگاهی میخکوب‌کننده به‌طرفم آمد. بی‌اختیار دست‌هایم را مشت کردم، ولی بعد مشتم را باز کردم و دست‌هایم را کنار بدنم آویزان نگه‌داشتم. اگر می‌توانستم با ظاهرم فریبش بدهم تا بو نبرد که به نقشه‌هایش پی برده بودم، آن‌وقت شانس موفقیتم بیشتر بود؛ اما اگر قصد و نیت واقعی‌ام را لو می‌دادم، دوباره زندانی‌ام می‌کرد و دیگر امیدی به فرار نبود. باتوجه‌به شرایط پیش‌آمده این کمترین نگرانی‌ام بود.

نگاه ونژی از سندل‌های ابریشمین من به ردای تیره و شانه‌ای از سنگ یشم افتاد که به موهایم زده بودم.

«این... برای چیه؟ هرچند رنگش بهت می‌آد.»

شانه‌ام را بالا انداختم. «حوصله‌م سر رفته بود.»

ونژی لبخند زد. «دلت برام تنگ شده بود؟»

به‌زحمت با وسوسهٔ پوزخندزدن مقاومت کردم. حرف‌های تند و رفتار ستیزه‌جویانه فایده‌ای به حالم نداشتند و فقط برای چند لحظه حالم را خوب می‌کردند؛ ولی از آن‌طرف همهٔ تلاش‌هایم را به باد می‌دادند. پس در عوض سرم را بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم و گفتم: «حتی اگرم تنگ شده بود، بهت نمی‌گفتم.»

ونژی بی‌رودربایستی پرسید: «شینگ‌ین، اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

با لحن ملایمی گفتم: «دنبال جواب می‌گردم. حالا که گوهر اژدهایان و

کمان اژدهای سبز رو داری، من دیگه فایده‌ای برات ندارم، پس برای چی من رو اینجا نگه‌داشتی؟»

ونژی لحظه‌ای درنگ کرد، انگار داشت فکر می‌کرد در جواب چه بگوید.

«خودت متوجه نشدی؟ احساس من نسبت بهت تغییری نکرده.»

تصور می‌کردم دیگر هیچ حسی جز نفرت نسبت به او ندارم؛ ولی اعتراف صادقانه‌اش باز احساس دیگری در من به وجود آورد. از اینکه این‌قدر ضعیف بودم به خودم ناسزا گفتم. باوجود لحن ملایم و حرف‌های محبت‌آمیزش هرگز کارهای کثیفی را که در حقم کرده بود فراموش نمی‌کردم. ونژی گفته بود من برایش مهم هستم و بعد هرچیزی را که برایم ارزش داشت از من گرفته بود. اگر عشقش به من همین بود، آن را نمی‌خواستم.

به زمین خیره نگاه کردم و سعی کردم قیافه‌ای سردرگم به خودم بگیرم. «چیزی که قبلاً بهم گفتی... دربارهٔ خودمون و آینده‌مون، دربارهٔ مادرم... واقعاً جدی گفتی؟»

ونژی به‌سویم خم شد، چنان که رشته‌ای از موهایش پایین ریخت و به صورتم خورد. وقتی شروع به صحبت کرد لحنش ملایم، ولی نگاهش هنوز محتاط بود.

«دیگه از دستم عصبانی نیستی؟»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. «قبلاً عصبانی بودم؛ خیلی هم عصبانی بودم. چطور می‌تونستم بعد از کاری که کردی عصبانی نباشم؟» دوباره به چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم: «ولی حق با تو بود. آزادی مادرم از هرچیز دیگه‌ای مهم‌تره. برای همین بود که به ارتش ملحق شدم و این‌همه سال زحمت کشیدم و البته یه چیز دیگه هم بود...»

با حالتی معنی‌دار جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. امیدوار بودم منظورم را گرفته باشد. امیدوار بودم صورتم را که از شرمندگی حرف‌هایی که می‌زدم گل انداخته بود، به‌اشتباه علاقه برداشت کند.

با لحنی شتاب‌زده گفتم: «تو گفتی کمکم می‌کنی مادرم رو آزاد کنم؛ چه‌جوری؟» انگار که می‌خواستم صحت حرف‌های او را بسنجم، نه اینکه فریب‌کاری خودم را پنهان کنم.

ونژی گفت: «وقتی *امپراتوری افلاک* رو سرنگون کنیم، باوجود قدرت اژدهایان که در اختیارمونه، کاری نیست که نتونیم انجام بدیم.» لحنش محافظه‌کارانه بود، ولی چشمانش از خشنودی برق می‌زدند.

خودم را وادار کردم در تأیید او سر تکان بدهم، هرچند از اینکه باور داشت اژدهایان حالا دیگر گوش‌به‌فرمان او هستند از درون خشمگین شدم. برایش مهم نبود که اژدهایان برخلاف میلشان به او خدمت کنند یا حتی در این راه کشته شوند. درست همان‌طور که نقشه‌چیدن برای نبرد فردا و حقه‌زدن به سربازانی را که زمانی هم‌رزمش بودند کار بدی نمی‌دانست.

نفرتم را پشت لبخندی پنهان کردم و گفتم: «قول می‌دی؟» از اینکه اجازه می‌دادم تنها چیزی را که بیشتر از هرچیز در جهان می‌خواستم به‌عنوان حربه‌ای علیه خودم استفاده کند به‌شدت در عذاب بودم و از اینکه هنوز هم خارج از دسترسم بود بیشتر عذاب می‌کشیدم.

ونژی که انگار باورش نمی‌شد چند بار پلک‌هایش را به هم زد؛ ولی بعد نشان داد که حواسش جمع است و گفت: «تو حاضری *امپراتوری افلاک* رو کامل کنار بذاری؟» و جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست ردی از تردید در چهره‌ام ببیند.

منظورش لیوای بود؟ خودم را به آن راه زدم و گفتم: «*امپراتوری افلاک* برام مهم نیست. امپراتور مادرم رو زندانی کرد و ملکه بهش اهانت کرد و تهدیدش کرد؛ و اما پسرشون...» با لحنی طعنه‌آمیز ادامه دادم: «هنوز بهش حسودی می‌کنی؟ اون یه بار قلب من رو شکست و بعدش هم فقط برای این کمکش کردم که شاید وساطت مادرم رو پیش امپراتور بکنه.»

لیوای قبلاً من را متهم به این کار کرده بود و می‌دانستم ادعایی است که

ونژی هم ممکن است باور کند، به‌خصوص که اطلاعات کافی هم در این‌باره نداشت.

به او نزدیک‌تر شدم، تا اینکه ابریشم لباس‌هایمان به هم ساییده شد.

«من حتی قبل از اینکه اژدهایان رو پیدا کنیم، تو رو انتخاب کرده بودم؛ ولی تو با کاری که کردی و دروغی که بهم گفتی قلبم رو شکستی.»

چانه‌ام را بالا گرفتم تا مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم و با صدایی آهسته گفتم: «آه، هنوز تو رو نبخشیده‌م. مدتی طول می‌کشه تا بتونم ببخشمت و اونم بستگی داره...»

ونژی پرسید: «به چی؟»

«به اینکه کاری رو که با من کردی جبران کنی.»

ونژی دست‌به‌سینه ایستاد و به من خیره ماند. این نگاهش را می‌شناختم؛ نگاهی عمیق و سکوتی که در آن درستی یا نادرستی حرف‌هایی را که می‌شنید ارزیابی می‌کرد. آیا به این فکر می‌کرد که رابطهٔ من و لیوای در جهان فانیان سرد بود؟ یا قولی را که روی پشت‌بام به او داده بودم به یاد آورده بود؟ حقیقتاً بهترین دروغ‌ها آن‌هایی بودند که ریشه در واقعیت داشتند.

عاقبت دست‌هایش را پایین انداخت و درحالی‌که نگاهش نرم شده بود گفت: «با من بمون، قول می‌دم وقتی *امپراتوری افلاک* رو شکست دادیم، مادرت رو آزاد کنم. خونوادهٔ تو مثل خونوادهٔ خودم خواهند بود.»

ونژی جوری حرف می‌زد که انگار پیمان وفاداری یاد می‌کرد. همین چند روز پیش شنیدن چنین حرفی وجودم را سرشار از شادی می‌کرد، ولی حالا فقط نفرتم را برمی‌انگیخت. بااین‌حال، امیدوار هم شدم. امید پیدا کردم که دروغ‌هایم را باور کرده است و هنوز فرصت فرار دارم.

با لحنی شمرده و آرام گفتم: «بهتره به قولت عمل کنی.»

چشمان ونژی مانند نقرهٔ مذاب درخشیدند، دستش را بلند کرد و صورتم را نوازش کرد. یادم آمد که در جهان فانیان چطور خودم را به آغوش او

سپرده و از نوازشش لذت برده بودم؛ ولی می‌دانستم در این لحظه از من چه می‌خواست و حاضر نبودم خواسته‌اش را برآورده کنم. نمی‌توانستم دوباره او را ببوسم؛ دیگر آن‌قدر هم دروغ‌گوی خوبی نبودم.

«با یه نوشیدنی موافقی؟»

ونژی دستش را پایین انداخت و گفت: «اگه تو بخوای آره.» و خدمتکار را صدا زد و او هم بلافاصله پیدایش شد و تعظیم کرد.

ونژی که می‌دانست نوشیدنی محبوب من چیست گفت: «برامون شراب اسمانتوس بیار.» هرچند توجهش به علایق من در این لحظه بی‌فایده بود. نوشیدنی قوی‌تری لازم بود تا مزهٔ تلخ زنبق ستاره‌ای را خنثی کند.

مچ دستش را گرفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم چهره‌ام را از ناراحتی در هم نکشم گفتم: «هوس یه چیز دیگه دارم. شراب آلو چطوره؟»

ونژی سرش را به‌طرف خدمتکار تکان داد و خدمتکار پس از تعظیم دیگری ناپدید شد. هنگامی‌که در بسته شد، ونژی یک قدم جلو آمد و با نگاهی معنی‌دار به من خیره نگاه کرد. با عجله در اطراف اتاق چشم گرداندم و دنبال چیزی گشتم تا حواسش را پرت کنم، حالا هرچه می‌خواست باشد. یک ساز قانون روی میز کوتاهی گوشهٔ اتاق بود. ساز خوش‌ساخت و زیبایی بود؛ از چوب لاک‌خورده با روکشی از پوستهٔ صدف.

پرسیدم: «قانون می‌زنی؟» و با ناراحتی به خاطر آوردم که به‌راستی چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانستم.

ونژی گفت: «یه‌کم.»

با لحنی سرزنده گفتم: «اون‌هایی که می‌گن یه‌کم اغلب خیلی واردن. تو چی؟ تو هم واردی؟»

ونژی لبخند کجی زد. «یه‌کم.»

ونژی پشت ساز نشست و پیشانی‌اش از تمرکز چین افتاد. وقتی شروع به نواختن کرد، ملودی‌اش با صدای نرم و گوش‌نوازی آغاز شد. با هر ضربه که

به سیم‌ها می‌زد، نوای بسیار خوشی از ساز برمی‌خاست. نواختنش چنان پراحساس بود که حتی باوجود همهٔ چیزهایی که درباره‌اش می‌دانستم، بازهم از شنیدنش لذت بردم.

وقتی صدای آخرین نت خاموش شد، کف دست‌هایم را با دامنم پاک کردم. گلبرگ‌های خردشدهٔ زنبق‌های ستاره‌ای بی‌آنکه دیده شوند از دستم روی زمین ریختند، درحالی‌که شیره‌شان اکنون در تنگ نوشیدنی‌ای بود که خدمتکار آورده بود. پارچ چینی را برداشتم و یک فنجان نوشیدنی ریختم و با دو دست به ونژی تعارف کردم. ونژی با لبخند فنجان را از من گرفت، ولی لحظه‌ای بعد دست‌هایش که به‌سمت دهانش می‌رفتند توی هوا ثابت ماندند.

فنجان خودم را بلند کردم و گفتم: «به امید روزهای آینده.»

ونژی محتویات فنجان را سر کشید. چهره‌اش متعجب و حتی می‌شد گفت مبهوت به‌نظر می‌رسید. متوجه مزهٔ غیرمتعارف نوشیدنی شده بود؟

درحالی‌که سعی می‌کردم حواسش را پرت کنم با عجله گفتم: «خیلی خوب ساز می‌زنی.»

«نه به خوبی تو.»

تنها باری که ونژی ساززدن من را دیده بود زمانی بود که در جشن‌تولد لیوای فلوت نواخته بودم. بعدازآن هرگز از من نخواسته بود برایش فلوت بنوازم و با خودم فکر کردم یعنی به‌خاطر این بود؟ به‌خاطر اینکه من آهنگم را به لیوای تقدیم کرده بودم؟

برای اینکه وقت بیشتری بخرم فلوتم را درآوردم و با حالتی پرسشی به او نگاه کردم. ونژی آهسته گفت: «باعث افتخاره که برام بنوازی.»

مدت‌ها بود که فلوت نزده بودم. رشته‌ای از نت‌های تصادفی نواختم تا دستم گرم شود و توی ذهنم دنبال آهنگ گشتم. سرانجام نفسم به‌آرامی در فلوت جاری شد و ملودی آرام‌بخش و خلسه‌آوری از ساز برخاست. همان‌طور که می‌نواختم به نوای آرامش‌بخش آبشاری که در *بارگاه آسایش ابدی* از

روی سنگ‌ها می‌غلتید و به دریاچه می‌ریخت فکر کردم. به ماه روشن در آسمان تاریک که نورش هر شب به من و هزاران انسان فانی آرامش می‌داد و آخرین چیزی بود که همگی‌مان قبل از خواب می‌دیدیم و به شیرهٔ زنبق‌های ستاره‌ای فکر کردم که بیشتر از ده تنگ شراب خواب‌آور بودند و همین‌حالا در رگ‌های ونژی جریان داشتند.

دست ونژی روی فلوتم قرار گرفت و مرا از نواختن بازداشت. ضربان قلبم تندتر شد و با حالت معصومی نگاهش کردم. فلوتم را از دست ضعیفش بیرون کشیدم و دوباره در کیف کمری‌ام گذاشتم. فوری رفتم و پشت قانون نشستم و شروع به نواختن اولین آهنگی کردم که به ذهنم رسید. آهنگ شادی بود. به‌اندازهٔ کافی با سازِ قانون تمرین نداشتم و به خوبی ونژی نمی‌نواختم، اما همین کافی بود تا صدای ونژی به گوش نگهبانانی که بیرون بودند نرسد.

ونژی با حالتی خمار پلک می‌زد، انگار با خواب‌آلودگی شدیدی که امیدوار بودم بر او چیره شده باشد مبارزه می‌کرد.

با حالتی جویده‌جویده و نامفهوم گفت: «شینگ‌ین، چی‌کار کردی؟»

بی‌آنکه دست از نواختن بکشم گفتم: «همون کاری که لیاقتش رو داشتی.» انگشت‌هایم به‌سرعت روی سیم‌های ساز حرکت می‌کردند و ملودی در تضادی تمسخرآمیز با حال‌وروز ونژی اوج می‌گرفت و سرزنده‌تر می‌شد.

صدای خفه‌ای از گلویش برآمد، انگار می‌خواست نگهبان‌ها را صدا بزند، هرچند صدایش این بار هم در ملودی غمگین و کم‌وبیش خوفناکی که می‌نواختم خاموش شد.

با صدایی گرفته گفت: «چرا؟»

با عصبانیت به او چشم‌غره رفتم. «واقعاً فکر کردی بعد از همهٔ کارهایی که کردی می‌تونم ببخشمت؟ فکر کردی قولم رو به اژدهایان به همین راحتی زیر پا می‌ذارم؟ خیال کردی من به عزیزانم خیانت می‌کنم تا به منافع خودم برسم؟ من مثل تو نیستم.»

ونژی دستش را که شل شده بود به‌سمت کمرش برد، ولی سلاحی آنجا نبود. بازهم سعی کرد نگهبان‌ها را صدا کند، ولی صدایش فقط زمزمه‌ای خش‌دار بود.

«این هیچی رو عوض نمی‌کنه.»

همان‌طور که ساز می‌نواختم با حرص گفتم: «شاید نکنه؛ ولی من می‌دونم چه نقشه‌ای برای سربازای *ارتش افلاک* کشیدی. باید یه کاری می‌کردم، وگرنه نمی‌تونستم خودم رو ببخشم.»

ونژی گفت: «اون‌ها اینجان. دیر شده.» بعد درحالی‌که پلک‌هایش آرام‌آرام روی هم می‌افتادند به‌زحمت ادامه داد: «می‌دونستم اون می‌آد؛ حالا یا برای تو یا برای گوهرها. فرقی نمی‌کرد کدوم، ولی می‌دونستم... همون‌طور که می‌دونستم تو هم اگه بتونی برمی‌گردی پیش اون. هنوز امید داشتم، ولی...»

پلک‌های ونژی چند بار تندتند به هم خوردند، بعد چشم‌هایش در حدقه بالا رفتند و همان‌جا که بود روی زمین افتاد و خوابش برد.

به نواختن ادامه دادم تا آهنگ تمام شود؛ اگر یک‌دفعه دست از نواختن می‌کشیدم، ممکن بود نگهبان‌هایی که بیرون بودند مشکوک شوند. ملودی محزون پایان درخوری بود برای آنچه از دست داده بودیم.

همین که نت آخر را نواختم از جا پریدم. نمی‌دانستم اثر دارو چقدر باقی می‌ماند. یکی از شمشیرها را که دسته‌ای از جنس یشم داشت و با یاقوت‌های قرمز تزیین شده بود برداشتم و به‌طرف در نگاهی انداختم، ولی بعد سرم را تکان دادم. اول باید گوهر اژدهایان را پیدا می‌کردم، نباید می‌گذاشتم دست ونژی بمانند.

به ونژی نگاه کردم که ردای سبز تیره‌اش دورش روی زمین پخش شده و موهای سیاهش مانند حوضچه‌ای از مرکب اطرافش ریخته بود. با دیدنش در این حالت احساس عذاب‌وجدان کردم؛ عذاب‌وجدان از اینکه حالا مانند او فریب‌دادن برای من هم چقدر آسان بود.

۳۴

مطمئن بودم که گوهر اژدهایان جایی همین‌جا بودند. ونژی چنین چیز ارزشمندی را پیش خودش نگه می‌داشت، به‌خصوص در زمان جنگ. اول داخل کشوهای میزتحریر را گشتم. فقط چند تا مُهر سنگی و فلزی، سنگ مرکب و چند ورق کاغذ پیدا کردم. روی قفسه‌ها چیزی جز کتاب و طومارهای کاغذی نبود و وقتی کمد را گشتم چیزی جز لباس پیدا نکردم.

خورشید غروب می‌کرد و اتاق تاریک می‌شد. فانوس‌های ابریشمی را روشن کردم، نور ملایمشان روی دیوارها افتاد. صدای نفس‌های منظم ونژی که هنوز در خواب عمیقی بود سکوت را می‌شکست. چقدر دیگر وقت داشتم تا اثر دارو از بین برود؟ ونژی به نگهبان‌ها گفته بود مزاحمش نشوند، ولی چقدر دیگر ممکن بود پشت درهای بسته بمانند؟ ممکن بود یک نفر برایش غذا یا گزارش بیاورد. حتماً نگهبان‌هایی که آن بیرون بودند پیش خودشان دربارهٔ ما فکرهایی می‌کردند. حتی نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم.

ناخن‌هایم را کف دست‌هایم فروکردم. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و به افکارم سروسامان بدهم. وقتی در غار شیانگ‌لو بودم، وجودِ کمان اژدهای سبز را حس کرده بودم. چشم‌هایم را بستم و تلاش کردم هالهٔ قدرت ونژی را که در هوا بود نادیده بگیرم و در عوض حواسم را روی هالهٔ قدرت گوهرها متمرکز کنم. انگشت‌هایم را به شقیقه‌هایم فشار دادم و کوشیدم ضربان تند قلبم را آرام کنم و همان‌طور که خانم دائومینگ یادم داده بود، ترس و خشم و حتی امید را کنار بگذارم. آرامش کم‌کم وجودم را فراگرفت و اضطرابم از بین رفت. بدنم دیگر منقبض نبود و احساس راحتی می‌کردم. همه‌جا تاریک بود و نقاطی نورانی از میان تاریکی به من چشمک می‌زدند.

یک‌دفعه چشم‌هایم را باز کردم. خودش بود، بالاخره پیدایش کردم. احساسی در هوا مانند یک زمزمه یا وزش بادی ملایم مرا به خود می‌خواند، درست همان‌طور که کمان اژدهای سبز در اعماق غار ستیغ سایه مرا به خود خوانده بود. البته که ونژی کمان و گوهر اژدهایان را یک‌جا نگه می‌داشت.

درست مثل این بود که کورکورانه در تاریکی، فقط با استفاده از رشته‌ای به باریکی تار عنکبوت راهم را پیدا کنم. آهسته جریان انرژی را دنبال کردم تا سرانجام در گوشهٔ اتاق به یک قفسهٔ لاکی رسیدم. لابد در جست‌وجوی دیوانه‌وارم در اطراف اتاق متوجه آن نشده بودم، یا شاید هم قفسه با افسونی از نظر پنهان شده بود... فوری به‌سمتش رفتم و درهایش را از دو طرف کشیدم، اما قفسه با قفل برنجی محکمی بسته شده بود. درحالی‌که دوباره بی‌قرار شده بودم، شمشیرم را بلند کردم و با تمام قدرت به لولای قفسه ضربه زدم. چوب محکم بود و شکستنش کمی زمان برد، ولی سرانجام درِ قفسه که تراشه‌های آن به اطراف می‌پاشید شکست و باز شد.

یک نفر از پشت‌سرم با حالتی شرورانه و معنی‌دار گلویش را صاف کرد. فوری برگشتم، فکر کردم الان است با ونژی مواجه شوم، ولی در عوض با شاهزاده ونشوآنگ مواجه شدم که با چشمان کهربایی درخشانش به من خیره نگاه می‌کرد.

از بس سرم گرم کار خودم بود صدای وارد شدنش را نشنیده بودم. فقط حالا بود که تغییر جریانی را در هوا حس کردم که در واقع همان گرمای حاصل از هالهٔ او بود. شاهزاده ونشوآنگ در را پشت‌سرش بست. می‌خواستم فریاد بزنم. با دیدنش به وحشت افتادم، هرچند از خبرکردن نگهبانانی که بیرون بودند بیشتر می‌ترسیدم. اگر آن‌ها داخل می‌شدند، امکان نداشت بتوانم خودم را توجیه کنم؛ ولی شاهزاده ونشوآنگ فقط یک نفر بود و من هم حالا خیلی به هدفم نزدیک شده بودم؛ فقط باید دست‌به‌سرش می‌کردم.

شاهزاده ونشوآنگ که لبخند می‌زد با لحنی ملایم گفت: «برادرم می‌دونه چی‌کار داری می‌کنی؟»

مغزم قفل شد. چیزی نگفتم. شاهزاده ونشوآنگ با انگشت به جانماش زد و اطراف اتاق چشم گرداند. هنگامی‌که من وارد اتاق شدم همه‌چیز مرتب و سر جای خودش بود، ولی حالا انگار طوفان شده بود. وسایل ونژی همه‌جا پخش‌وپلا بودند.

شاهزاده ونشوآنگ به پرسش خود پاسخ داد: «به‌گمونم نمی‌دونه.»

ضربان قلبم بالا رفت. قدمی به کنار برداشتم تا ونژی را که روی زمین خواب بود از چشمش پنهان کنم. ترسیدم اگر او را در این حالت ببیند، دادوفریاد راه بیندازد. آن‌وقت چاره‌ای نداشتم جز اینکه از خودم دفاع کنم و بعد هم پای نگهبان‌ها به اتاق باز می‌شد و یک نبرد تمام‌عیار درمی‌گرفت. در این صورت یا دوباره زندانی‌ام می‌کردند یا مرا می‌کشتند و هر اتفاقی هم می‌افتاد، اژدهایان و مادرم تا ابد اسیر می‌ماندند. لیوای و سربازان افلاک هم کشته می‌شدند.

جادوی شاهزاده ونشوآنگ یک‌دفعه در اتاق جاری شد و به شکل نوری درخشان و شفاف روی دیوارها و درز در و پنجره‌ها را پوشاند. احساس کردم چیزی مثل یخ در شکمم افتاد. این افسون را می‌شناختم؛ خودم قبلاً برای پخش نشدن صدای موسیقی‌ام در *بارگاه آسایش ابدی* از آن استفاده کرده بودم. حالا دیگر اگر حنجره‌ام را پاره می‌کردم، کسانی که بیرون بودند چیزی جز صدای باد نمی‌شنیدند. از این فکر هم‌زمان هم امیدوار شدم و هم ترسیدم.

پرسیدم: «چی‌کار می‌کنی؟» خوشحال بودم که لحنم واقعاً متعجب به‌نظر می‌رسید. درست است که اتاق ساکت بود و کمانم فقط دو قدم با من فاصله داشت، ولی نمی‌خواستم کاری کنم که جای گوهرها را لو بدهم، آن‌هم درحالی‌که او به‌طور کامل به جادویش دسترسی داشت و من نداشتم.

شاهزاده ونشوآنگ در جواب گفت: «خیلی ازت ممنونم. مدت‌هاست منتظر این لحظه‌م. برای برادر کوچیکم هیچ‌وقت تمجید و احترام دیگران کافی نبود و همیشه می‌خواست حق موروثی سلطنت رو هم ازم بدزده.» و دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرد.

از او فاصله گرفتم و به قفسهٔ چوبی نزدیک‌تر شدم.

شاهزاده ونشوآنگ سرش را کج کرد. «اون‌قدر ازت ممنونم که حتی اجازه می‌دم فرار کنی. این‌جوری هم از سربه‌نیست‌کردنت خلاص می‌شم، هم بقیه داستانم رو راحت‌تر باور می‌کنن.»

خشکم زد. گفتم: «کدوم داستان؟»

«داستان غم‌انگیز قتل شاهزاده ونژی به دست جاسوس *امپراتوری افلاک* که برادر ناتنی احمقم عاشقش شده بود.»

شاهزاده ونشوآنگ این را گفت و با خشنودی لبخند زد.

با اینکه از دست ونژی عصبانی بودم از این فکر مو بر تنم راست شد. «می‌خوای... برادر خودت رو بکشی و قتلش رو گردن من بندازی؟»

شاهزاده ونشوآنگ با لحن سردی گفت: «برادر ناتنی.» و نشان داد. همان‌طور که ونژی به او اهمیت نمی‌داد، او هم محبتی نسبت به ونژی نداشت. وقتی سکوت آمیخته به حیرت مرا دید ادامه داد: «چیه؟ مگه نمی‌خواستی فرار کنی؟ ازش متنفر نیستی؟ مگه برای همین این کارها رو نکردی؟» و به اطراف اتاق اشاره کرد. سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ من بماند، شمشیرش را بیرون کشید و به‌سوی ونژی حرکت کرد.

حالم دگرگون شد. از ونژی به‌خاطر کارهایی که کرده بود و کارهایی که می‌خواست بکند بیزار بودم، در این مورد شکی وجود نداشت و با تمام وجود دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم؛ ولی چطور می‌توانستم همان‌جا بایستم و اجازه بدهم بدون فرصتی برای دفاع از خودش کشته شود؟ ونژی در آن لحظه فقط به‌خاطر کاری که من با او کرده بودم آسیب‌پذیر بود. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد مرگش همان‌طور بر وجدانم سنگینی می‌کرد، انگار که خودم شمشیر را در قلبش فروکرده باشم. خاطرات دیگری از او پیش چشمانم رژه رفتند: هنگامی‌که از من در برابر فرماندار رن‌یو محافظت کرده بود، وقتی پابه‌پای من با شیانگ‌لو جنگیده و مجروح شده بود و تمام دفعاتی که هر دو

از او فاصله گرفتم و به قفسهٔ چوبی نزدیک‌تر شدم.

شاهزاده ونشوآنگ سرش را کج کرد. «اون‌قدر ازت ممنونم که حتی اجازه می‌دم فرار کنی. این‌جوری هم از سربه‌نیست‌کردنت خلاص می‌شم، هم بقیه داستانم رو راحت‌تر باور می‌کنن.»

خشکم زد. گفتم: «کدوم داستان؟»

«داستان غم‌انگیز قتل شاهزاده ونژی به دست جاسوس *امپراتوری افلاک* که برادر ناتنی احمقم عاشقش شده بود.»

شاهزاده ونشوآنگ این را گفت و با خشنودی لبخند زد.

با اینکه از دست ونژی عصبانی بودم از این فکر مو بر تنم راست شد. «می‌خوای... برادر خودت رو بکشی و قتلش رو گردن من بندازی؟»

شاهزاده ونشوآنگ با لحن سردی گفت: «برادر ناتنی.» و نشان داد. همان‌طور که ونژی به او اهمیت نمی‌داد، او هم محبتی نسبت به ونژی نداشت. وقتی سکوت آمیخته به حیرت مرا دید ادامه داد: «چیه؟ مگه نمی‌خواستی فرار کنی؟ ازش متنفر نیستی؟ مگه برای همین این کارها رو نکردی؟» و به اطراف اتاق اشاره کرد. سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ من بماند، شمشیرش را بیرون کشید و به‌سوی ونژی حرکت کرد.

حالم دگرگون شد. از ونژی به‌خاطر کارهایی که کرده بود و کارهایی که می‌خواست بکند بیزار بودم، در این مورد شکی وجود نداشت و با تمام وجود دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم؛ ولی چطور می‌توانستم همان‌جا بایستم و اجازه بدهم بدون فرصتی برای دفاع از خودش کشته شود؟ ونژی در آن لحظه فقط به‌خاطر کاری که من با او کرده بودم آسیب‌پذیر بود. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد مرگش همان‌طور بر وجدانم سنگینی می‌کرد، انگار که خودم شمشیر را در قلبش فروکرده باشم. خاطرات دیگری از او پیش چشمانم رژه رفتند: هنگامی‌که از من در برابر فرماندار رن‌یو محافظت کرده بود، وقتی پابه‌پای من با شیانگ‌لو جنگیده و مجروح شده بود و تمام دفعاتی که هر دو

از هم مراقبت کرده بودیم و هوای همدیگر را داشتیم. ونژی فریبم داده و به من دروغ گفته بود و دیگر رابطه‌مان هرگز مثل قبل نمی‌شد؛ اما نمی‌توانستم انکار کنم مسائل دیگری هم بینمان وجود داشتند که نمی‌شد پاکشان کرد. اگر حالا از او بیزار بودم فقط برای این بود که زمانی دوستش داشتم.

سر راهِ شاهزاده ونشوآنگ ایستادم، انگشت‌هایم را محکم دور دستهٔ جواهرنشان شمشیرم حلقه کردم و گفتم: «نمی‌ذارم این کار رو بکنی.»

شاهزاده ونشوآنگ چشمان کهربایی‌اش را با بدجنسی تنگ کرد. «پس شاید کشتن تو اون‌قدرهام فکر بدی نباشه.»

شمشیرم را بلند کردم و به‌طرفش خیز برداشتم. شاهزاده ونشوآنگ شمشیرم را با شمشیر خودش کنار زد و به من حمله کرد. خودم را کنار کشیدم و پایم را بلند کردم تا به او لگد بزنم، ولی جاخالی داد. نوک شمشیر را به‌سمت سینه‌اش نشانه گرفتم. شاهزاده ونشوآنگ خودش را عقب کشید، هرچند حرکتش کُند بود و تیغهٔ شمشیر گوشش را زخمی کرد.

خون روی گردنش جاری شد و شاهزاده خشمگین غرولندی کرد. دوباره به او حمله کردم و این بار هوا در اطرافش شروع به درخشیدن کرد و سپری دفاعی از جادو برای خودش ساخت. شمشیرم به سپر دفاعی خورد و دستم درد گرفت، تعادلم را از دست دادم و تلوتلو خوردم. پیش از آنکه به خودم بیایم، شاهزاده ونشوآنگ مچ دستم را گرفت، پیچاند و شمشیر از دستم دلنگی روی زمین افتاد.

مشتش به شقیقه‌ام خورد و انگشترهایش پوستم را زخم کردند. از درد نفسم را حبس کردم و به‌سختی در برابر بیهوش شدن مقاومت کردم. اگر از هوش می‌رفتم، هم ونژی و هم خودم کشته می‌شدیم. شاهزاده ونشوآنگ با چنان سرعتی حمله کرد که غافل‌گیر شدم، دستش را دور کمرم انداخت و مرا با حالت چندش‌آوری به‌سمت خودش کشید. خشمی که در نگاهش بود جای خود را به حسی شرورانه‌تر داد؛ جوری که نزدیک بود عق بزنم. اگر جادویم مسدود نشده بود، طوری بدنش را به دیوار می‌کوبیدم که تک‌تک

استخوان‌های جسم نامیرایش خرد شوند، هرچند حتی آن هم کافی نبود.

ولی چون به جادویم دسترسی نداشتم، با زانو لگد محکمی به شکمش زدم. شاهزاده ونشوآنگ صورتش را در هم کشید، اما ولم نکرد. تقلا کردم. او بازویم را از مفصل شانه پیچاند، طوری که دستم پشتم قرار گرفت و با قدرتی فوق‌العاده زمینم زد. سرم محکم زمین خورد و خون روی کف‌پوش سنگی پاشید.

شاهزاده ونشوآنگ بالای سرم خم شد و همان‌طور که به کتفم فشار می‌آورد و مرا که هنوز تقلا می‌کردم روی زمین نگه‌داشته بود گفت: «ای کاش می‌تونستم برای برادر کوچکم تعریف کنم. فقط حیف که هیچ‌وقت بیدار نمی‌شه.» صورتش آن‌قدر به من نزدیک بود که تفش به گونه‌ام پاشید.

نزدیک بود بالا بیاورم. به دست‌وپازدن ادامه دادم. شاهزاده ونشوآنگ حالا انگشت‌هایش را محکم به گردنم فشار می‌داد، نفس گرم و مرطوبش را روی پوستم حس می‌کردم. وحشت وجودم را فراگرفت و فکری از ذهنم گذشت... شاید مرگ آن‌قدرها هم بد نبود؛ اما بلافاصله این فکر را کنار زدم، نفس عمیقی کشیدم و از ته دل فریاد زدم. با خودم گفتم: *بذار نگهبان‌ها صدام رو بشنون. بذار بیان و دستگیرم کنن.* ترجیح می‌دادم دوباره زندانی شوم تا به دست این هیولا بیفتم. هرچند فریادم بی‌فایده بود، چراکه جادوی شاهزاده ونشوآنگ اجازه نمی‌داد صدا بیرون برود. بااین‌حال، دست از تقلا برنداشتم. آنچه در ابتدا تقلایی از شدت ترس بود، حالا تبدیل به شعله‌ای سرکش از خشم شده بود که خرمن درونم را می‌سوزاند و به آتش می‌کشید؛ آتشی که من را به مبارزه وامی‌داشت.

شاهزاده ونشوآنگ که شاید از نعرهٔ بلند من غافل‌گیر شده بود یک لحظه خودش را عقب کشید؛ ولی همان یک لحظه کافی بود تا فرصتی به من بدهد. سرم را عقب بردم و با پشت‌سر محکم به صورت شاهزاده ونشوآنگ کوبیدم. صدای شکستن چیزی به گوش رسید. شاهزاده ونشوآنگ ناسزا گفت و ولم کرد تا بینی‌اش را که خون از آن راه افتاده بود با دست بپوشاند. از جا پریدم،

شمشیرم را برداشتم و چرخاندم. شاهزاده ونشوآنگ که صورتش از خشم سرخ شده بود، انرژی‌اش را از کف دست‌ها به شکل توده‌ای آتشین به‌طرفم فرستاد. شمشیرم را بلند کردم و جلوی جادویش را گرفتم، تودهٔ آتشین لحظه‌ای روی تیغهٔ شمشیر درخشید و بعد تیغه جلوی چشمم خرد شد. بی‌درنگ زانوهایم را خم کردم و با حرکتی زیر پایش را خالی کردم. شاهزاده ونشوآنگ به‌پشت زمین خورد و ناله کرد.

همان‌طور که یک چشمم به شاهزاده ونشوآنگ بود، دیوانه‌وار در اطراف چشم گرداندم و دنبال سلاحی دیگر گشتم. شاهزاده ونشوآنگ که قیافه‌اش مرگ‌بار شده بود از زمین بلند شد. تیغهٔ شمشیرم از بین رفته بود، بااین‌حال دسته‌اش هنوز سنگین بود، چون یاقوت‌های برجسته‌ای روی آن قرار داشتند. دستهٔ شمشیر را بالا بردم و با تمام قدرت به پیشانی‌اش کوبیدم، و بعد یک بار دیگر. صدای چندش‌آور شکستن به گوش رسید و چشمان شاهزاده ونشوآنگ اول گشاد و سپس بسته شدند.

نفس‌زنان دستهٔ شمشیر را انداختم. به خونی که از زخم پیشانی‌اش روی زمین می‌ریخت نگاه کردم. کم مانده بود بالا بیاورم. اگر یک آدم فانی عادی بود، ضربه‌ام مانند پوست تخم‌مرغ جمجمه‌اش را خرد کرده بود. هرچند هم به‌خاطر اینکه می‌خواست برادرش را بکشد، هم به‌خاطر کاری که با من کرده بود، هیچ دلم برایش نسوخت. یک لحظه فکر کردم او را بکشم. با یک تیر می‌توانستم کارش را تمام کنم.

به‌سمت قفسهٔ چوبی رفتم و با احتیاط در را به‌طور کامل باز کردم. حالا که شاهزاده ونشوآنگ بیهوش شده بود، جادویش دیگر فعال نبود و صدا از اتاق بیرون می‌رفت. انگشت‌هایم دور کمان اژدهای سبز حلقه شدند و آن را از قفسه بیرون کشیدم. بعد دستم را بیشتر داخل بردم و از میان خرده‌های چوب به گشتن ادامه دادم تا اینکه انگشت‌هایم به یک جعبهٔ کوچک چوبی خوردند. آن را بیرون آوردم، درش را باز کردم و به گوهرهای درخشان اژدهایان خیره نگاه کردم. دلم می‌خواست از خوشحالی با صدای

بلند بخندم. گوهری را که سیاه‌رنگ بود برداشتم و نام اژدهای سیاه را زمزمه کردم و آرزو کردم باد نامش را تا دریای مشرق ببرد و به گوشش برساند.

صدای غرولندی به گوش رسید. برگشتم و ونژی را دیدم که روی زمین به خود می‌پیچید و سرش جوری به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورد که انگار کابوس می‌دید. اثر دارو داشت از بین می‌رفت! کمان را محکم‌تر گرفتم، ولی در برابر وسوسه مقاومت کردم. اگر در این حالت به ونژی حمله می‌کردم، خودم هم بهتر از برادرش نبودم. از این گذشته، حتماً نگهبان‌ها صدا را می‌شنیدند و به اتاق می‌ریختند. نفس عمیقی کشیدم و یک‌دفعه خودم را از در به بیرون پرتاب کردم و با تمام سرعت در حیاط دویدم. نگهبان‌ها که غافل‌گیر شده بودند از پشت‌سرم فریاد کشیدند. غافل‌گیری‌شان زیاد طول نکشید و چیزی نگذشت که جادویشان را به‌سمتم فرستادند تا مرا بگیرند. از آن بدتر اینکه ناگهان صدایی آشنا به گوشم خورد که با رنج و عذابی باورنکردنی نامم را صدا زد. ونژی بود. بیدار شده بود و داشت دنبالم می‌دوید، با پاهای بلندش خیلی زود به من نزدیک می‌شد. هوا در مقابلم درخشید و ذرات یخ در آن ظاهر شدند.

بلافاصله مسیرم را عوض کردم و در جهت دیگری به دویدن ادامه دادم تا از جادویش فاصله بگیرم؛ ولی این بار به دیوار سنگی بلندی رسیدم که امکان نداشت بتوانم از آن بالا بروم. صدای قدم‌هایی که از پشت‌سر می‌آمد بلندتر می‌شد. یکی از ستون‌های مرمری را گرفتم و با قراردادن دست‌ها و پاهایم در شیار کنده‌کاری‌ها از آن بالا رفتم؛ به‌قدر کافی این کار را در کاخ یشم تمرین کرده بودم.

روی پشت‌بام زه کمان اژدهای سبز را عقب کشیدم و چیزی نمانده بود از حس دوبارهٔ قدرت آن گریه‌ام بگیرد. ازآنجاکه جادویم هنوز مسدود بود زه کمان توی انگشت‌هایم فرورفت، درحالی‌که آتش آسمانی جرقهٔ کوچکی بیشتر نبود. فقط امیدوار بودم برای متوقف‌کردن دشمنی که هر لحظه امکان داشت ظاهر شود کافی باشد، هرچند از فکر رهاکردن تیر درونم منقبض شد؛

ولی بعد بادی تند ناگهان در شاخهٔ درختان کاج پیچید و برگ‌های سوزنی آن‌ها را روی علف‌ها پاشید. شبح سیاه موجودی از آسمان پایین آمد و جلوی نور ماه را گرفت. چشمانش مانند دو چراغ روشن در آسمان تاریک شب می‌درخشیدند. اژدهای سیاه بود که با جثهٔ عظیمش بالای سرم خیمه زده بود.

همان‌وقت ونژی هم با چابکی خودش را از سقف بالا کشید و به‌طرفم آمد، اما همین که تیر آتشین را به‌سمت سینه‌اش نشانه گرفتم در جا متوقف شد. گفتم: «باید این تیر رو توی قلبت فروکنم.»

ونژی که نگاه خیره‌اش را به چشمان من دوخته بود یک قدم جلوتر آمد. «پس چرا نمی‌کنی؟»

کمان را محکم‌تر گرفتم و تیر را ثابت نگه‌داشتم. رهاکردنش خیلی آسان بود. ونژی سالم و سرِپا بود و دنبال دردسر می‌گشت؛ این بار اگر او را می‌زدم، شرافتم زیر سؤال نمی‌رفت. پس چرا تعلل کردم؟ فریادهایی از پایین توجهم را جلب کردند. ابرهایی که سربازان ونژی احضار کرده بودند از آسمان پایین می‌آمدند. طولی نمی‌کشید که سر در تعقیبم بگذارند.

آسمان دیگر کاملاً تاریک و سیاه نبود. پرتوهای باریکی از نور در افق چشمک می‌زدند. سحر نزدیک بود. *ارتش افلاک* به‌زودی حرکتش را شروع می‌کرد... و وقت من روبه‌اتمام بود.

فشار انگشتانم را روی زه کمان کم کردم. تیر آتش آسمانی جرقه‌ای زد و ناپدید شد. روی پاشنهٔ پا چرخیدم، پاهایم را زیر بدنم جمع کردم و توی هوا بالا پریدم. با دست یکی از چنگال‌های طلایی اژدها را گرفتم و همان‌طور که به‌سختی تلاش می‌کردم خودم را نگه‌دارم، اژدها دمش را دور کمرم حلقه کرد و من را بالا برد و روی پشتش سوار کرد. فلس‌های بدنش زیر بدنم سخت و محکم و به سردی سنگ بودند.

اژدهای سیاه سریع‌تر از پرنده، سریع‌تر از باد در آسمان به پرواز درآمد.

پایین را نگاه کردم و برای اولین بار *قلمروی اهریمنان* را دیدم که در کپه‌های بی‌انتهایی از ابرهای بنفش فرورفته بود. فانوس‌های ابریشمین خانه‌هایی از جنس عاج و سنگ را روشن می‌کردند. چهار گوشهٔ بام خانه‌ها به‌سمت بالا خمیدگی داشتند و با رنگ‌های روشن همچون جواهراتی در شب برق می‌زدند. بالاتر از همهٔ آن‌ها قصری قرار داشت که مرا در آن زندانی کرده بودند؛ قصری که کاشی‌های هفت‌رنگ بامش به زیبایی رنگین‌کمانی از دور می‌درخشیدند.

شهر ساکت و هنوز در خواب بود. بااین‌حال، صدای ونژی که آن‌طور با درد و رنج نامم را فریاد زده بود از سرم بیرون نمی‌رفت. بدن عظیم اژدهای سیاه در هر چند ثانیه، مسافتی طولانی ما را جلو می‌برد. طولی نکشید که *قلمروی اهریمنان* به‌کلی از نظر خارج شد، انگار فقط کابوسی بود که به‌تازگی از آن بیدار شده بودم؛ هرچند خاطراتش در ذهنم حک شده و همهٔ دردهای ناشی از آن بر جانم چنگ می‌انداختند.

نیرویی مانند تندبادِ آمادهٔ وزیدن در هوا جریان داشت. پایین را نگاه کردم و قلبم فروریخت. حدود هزار سرباز که زره‌های سیاه به تن داشتند، سوار بر ابرهای بنفش در آسمان جلو می‌رفتند. حرکتشان به شکلی مرموز کاملاً ساکت بود و کوچک‌ترین صدایی از سمتشان به گوش نمی‌رسید. توی دلم برای این زیرکی که به خرج داده و با جادو صدایشان را خاموش کرده بودند به آن‌ها بدوبیراه گفتم.

اژدها از بالای سرشان پرواز کرد و چیزی نگذشت که به جلوی صف سربازها رسیدیم. آن‌هایی که جلوتر بودند کلاه‌خودهای برنزی درخشان بر سر گذاشته بودند که با سنگ عقیق تزیین شده بود. کف دست‌هایشان را بلند کردند و پرتوهایی از نور در هوا درخشید و جلو رفت. انرژی جاری در هوا قوی‌تر شد و مهی مات که در لایه‌های آن ذرات قرمزی مانند قطره‌هایی پراکنده از خون به چشم می‌خورد در هوا شکل گرفت. بوی شیرینی زننده‌ای شبیه میوهٔ گندیده به مشامم رسید. نفسم بند آمد، انگار ریه‌هایم پر از دود شده بودند. به شکل عجیبی بی‌حال شدم. بر خودم لرزیدم و دست‌هایم را دور بدنم حلقه کردم، درحالی‌که با حالتی گنگ سعی می‌کردم بفهمم چه خبر شده.

کجا بودم؟ چطور به آنجا رسیده بودم؟ آن قطره‌های قرمز که در آسمان پرواز می‌کردند چه بودند؟ شکمم با دیدن موجودی که پشتش سوار بودم و به‌سرعت مرا جلو می‌برد پیچ خورد؛ موجودی که فلس‌های سیاه و چنگال‌های طلایی داشت و سبیل‌های سفیدش مانند نوارهایی از ابریشم پشت‌سرش به پرواز درآمده بودند. چه باشکوه، ترسناک، و درعین‌حال آشنا بود. شاید

تصویرش را قبلاً جایی دیده بودم... من را کجا می‌برد؟ آمدم کمانم را در دفاع از خودم بردارم و موجود را مجبور کنم به سؤال‌هایم جواب بدهد، اما موجود بالا و بالاتر رفت، تا به جایی رسید که آسمان هنوز تاریک و صاف بود. وحشت‌زده به فلس‌های بدنش چنگ زدم و همان‌طور که باد مثل تازیانه به صورتم می‌خورد، نفس لرزانی کشیدم. آه، هوای تازه چقدر خوب بود، آن‌هم باوجود بوی شیرینیِ نفرت‌انگیزی که ریه‌هایم را پر کرده بود.

سرانجام ذهنم آرام گرفت و به خودم آمدم، هرچند هنوز بهت‌زده و هراسان بودم. به اژدها گفتم: «من... نشناختمت. فکر کردم دشمنی. نزدیک بود بهت تیراندازی کنم.»

صدای مخملین اژدها در گوشم طنین انداخت.

«به‌خاطر افسونِ مه بود. کسایی که گرفتار این افسون بشن نمی‌تونن دوست رو از دشمن تشخیص بدن و تا زمانی‌که توی مه نفس بکشن، ذهنشون تار و حافظه‌شون ضعیفه. این افسون از مهار ذهن ضعیف‌تره، ولی گستره‌ش خیلی بیشتره.»

گفتم: «یعنی می‌تونه برای یه سپاه هم استفاده بشه.» جنگجویان افلاک در برابر این افسون هیچ شانسی نداشتند و مثل پروانه‌ای که به تور افتاده باشد به دام می‌افتادند.

«چه‌جوری می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم؟ با سپر دفاعی؟»

«فقط قوی‌ترین سپرهای دفاعی در برابر این افسون مقاومن، وگرنه مه می‌تونه راهش رو ازطریق کوچیک‌ترین حفره و درز پیدا کنه. چنین افسونی به‌آسونی شکسته نمی‌شه، ولی می‌شه ازش فاصله گرفت، پراکنده‌ش کرد یا از آسمون پاکش کرد.»

زیر پایمان ماسه‌های درخشان کویر زرین هلالی‌شکل در مرز قلمروی اهریمنان پدیدار شد. نور صدها آتش اردوگاه که در روشنی صبح محو می‌نمودند از دور چشمک می‌زدند. از اینکه دیر نکرده بودم آرامشی وجودم

را فراگرفت. ارتش افلاک هنوز حرکتش را آغاز نکرده بود. هنگامی‌که فرود می‌آمدیم، سربازها همه سر بلند کرده و با چهره‌هایی هراسان و درعین‌حال متحیر به اژدهای سیاه نگاه کردند. بر زمین نشستیم و ابری از ماسه به هوا رفت. با دستپاچگی از پشت اژدها پایین آمدم. فقط آن‌وقت بود که چند سرباز به‌طرفم برگشتند و طوری نگاهم کردند که انگار تازه مرا دیده بودند.

صدای اژدهای سیاه را در سرم شنیدم: صبر کن! اژدها دهانش را باز کرد و نفسش مانند بادی سرد از دهان بیرون آمد و به دست‌بندهایی خورد که دور مچ‌هایم بودند. دست‌بندهای آهنین ترک خوردند و روی زمین افتادند. مچ دست‌هایم را مالیدم تا گرم شوند. چقدر بدون دست‌بندها احساس سبکی می‌کردند.

با قدرشناسی به اژدها گفتم: «برای همه‌چی ازت ممنونم.»

اژدها در مقابل سری خم کرد، بعد با یک پرش بلند به هوا پرید و به‌سمت دریای مشرق پرواز کرد، درحالی‌که فلس‌های سیاهش در نور خورشید صبحگاهی مانند زغال زیر آتش می‌درخشیدند.

آن‌وقت بود که تازه متوجه شدم سربازها دوره‌ام کرده‌اند. می‌خواستم با آن‌ها سلام و احوالپرسی کنم، ولی چهره‌های خشمگین و نگاه مشکوکشان را که دیدم زبانم بند آمد.

یکی از سربازانی که در دریای مشرق با گروه ونژی آمده بود زیرلب غرید: «ای خائن! تموم اوقاتی که با کاپیتان ونژی توی چادر غذا می‌خوردی می‌خواستی بهمون خیانت کنی، نه؟»

یک نفر دیگر گفت: «برای چی اومدی اینجا؟ برگرد خونه‌ت، پیش اهریمنان!»

عده‌ای در موافقت با او سر تکان دادند. بعضی‌هایشان را می‌شناختم؛ یا در گروه ونژی بودند یا قبلاً با آن‌ها تمرین کرده بودم. سال‌ها کنار هم جنگیده بودیم. نمی‌دانم چه انتظاری از آن‌ها داشتم. شاید انتظار داشتم تعجب کنند

و حتی سؤال‌هایی داشته باشند، اما وقتی اتفاقی را که افتاده بود برایشان توضیح می‌دادم، آیا نباید از برگشتن من خوشحال می‌شدند؟ ولی در آن لحظه در چهره‌های خشمگین و سلاح‌هایی که آماده نگه‌داشته بودند هیچ حس دوستی‌ای پیدا نبود. در میان شلوغی و اتفاق‌های اخیر فراموش کرده بودم که ونژی چه شایعه‌هایی را پشت‌سرم پخش کرده بود و آن‌ها هم چه آسان باور کرده بودند.

صدای آشنایی گفت: «احمق‌ها.»

شوشیائو که موهای بلندش را گوجه کرده و زیر کلاه‌خود گذاشته بود، راهش را از میان جمعیت به‌سوی من باز کرد. روحیه‌ام بهتر شد، هرچند جرئت نکردم به‌طرفش بدوم و در آغوشش بکشم. نمی‌خواستم با نشان‌دادن صمیمیتم او را هم به دردسر بیندازم؛ ولی شوشیائو به‌هیچ‌وجه چنین نگرانی‌ای نداشت. بازوهایم را با دست‌هایش گرفت و گفت: «نباید هرچی رو می‌شنوین باور کنین، به‌خصوص حرف‌هایی که از قلمروی اهریمنان به گوشتون می‌رسه. شاهزاده لیوای بهمون گفت که اون‌ها شینگ‌ین رو دزدیده‌ن. شینگ‌ین هیچ‌وقت با پای خودش نمی‌رفت اونجا.» بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «دست‌کم بهتره با پای خودش نرفته باشه. وقتی برای پیداکردن اژدهایان رفتی، باید می‌ذاشتی من هم باهات بیام. این‌جوری کمتر به دردسر می‌افتادی.»

از صمیم قلب گفتم: «ای کاش می‌ذاشتم بیای.»

شوشیائو بازویم را به نشانهٔ محبت فشار داد و بعد دستش را انداخت. «حالت خوبه؟»

«حالا که اینجام خوبم.»

خطر هنوز رفع نشده بود، ولی یک‌دفعه فهمیدم که آزاد شده‌ام. آزادی چه احساس غریب و ارزشمندی بود و چقدر راحت می‌شد آن را از کسی گرفت. اسارتم نه‌تنها برای خودم، بلکه برای مادرم و اژدهایان هم خطرناک بود.

لیوای به‌سمت من آمد و سربازها یکی‌دو قدم عقب رفتند تا برایش راه باز کنند. زره سفید و طلایی‌اش می‌درخشید و شنل سرخ‌رنگی روی شانه‌هایش انداخته بود. حرفی نزدم و فقط خاموش و با خیالی آسوده به او خیره نگاه کردم که خوب و سالم و زنده پیش‌رویم بود. لیوای جوری نگاهم کرد که انگار خواب می‌دید، بعد یک‌دفعه دست‌هایش را بلند کرد و بغلم کرد. زرهش به بدنم فشار می‌آورد، ولی من هم در مقابل محکم بغلش کردم و گرمای آشنای بدنش آخرین ذرهٔ ترس و اندوهم را آب کرد و از بین برد.

در آن لحظه، نه به خطری که در انتظارمان بود فکر کردم، نه به خشم امپراتور. تا اینکه یک نفر سرفه کرد، به خودم آمدم و یادم آمد که همه دارند نگاهمان می‌کنند. لیوای رهایم کرد و من قدمی به عقب برداشتم.

لیوای پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ ونژی کیه؟»

گفتم: «ونژی پسر پادشاه اهریمنانه.» هنوز هم این حرف به گوش خودم عجیب و باورنکردنی بود.

شوشیائو سوت کشید و گفت: «کاپیتان ونژی؟ اهریمن؟ ولی مگه تو و اون...» و ناگهان دست از حرف‌زدن کشید و یواشکی نگاهی به لیوای انداخت.

لیوای گفت: «امکان نداره. اهریمنان نمی‌تونن از سپرهای دفاعی ما رد بشن.»

«اون به من گفت سپرهای دفاعی *امپراتوری افلاک* دیگه مثل قبل قوی نیستن.»

درخشش نقره‌ای‌رنگ و عجیب چشمان ونژی را به خاطر آوردم. ونژی از روش‌های پلید و نفرت‌انگیز برای مهار ذهنم استفاده نکرده بود، ولی شاید حالا دیگر چنین ملاحظه‌ای نمی‌کرد.

لیوای با حالتی گرفته پرسید: «چی می‌خواست؟ هرچند خودم می‌تونم تصور کنم.»

گفتم: «گوهر اژدهایان رو می‌خواست. می‌خواست موقعیتش رو به‌عنوان ولیعهد محکم کنه.» و توضیح بیشتری ندادم. بقیهٔ چیزهایی که ونژی گفته بود... خب، آن‌ها فقط بین ما دوتا بودند.

لیوای دندان‌هایش را بر هم فشرد. گلویش بالا و پایین رفت، انگار می‌خواست جلوی خودش را بگیرد تا بیشتر از آن چیزی نپرسد.

ناگهان گفتم: «راستی، باید یه چیزی نشونت بدم.» و با خوشحالی انرژی‌ام را که دوباره آزاد شده بود به کار گرفتم. جریان جادو از دست‌هایم به‌سمت زمین حرکت کرد و حدود صد قدم آن‌طرف‌تر شن‌های کویر ناپدید شدند و جای خود را به ابرهای بنفش دادند.

لیوای وحشت‌زده گفت: «اون‌ها یه مرز دروغین درست کرده‌ن.»

«می‌خواستن شما رو فریب بدن که وارد قلمروشون بشین و پیمان صلح رو زیر پا بذارین.»

«اگه این کار رو کرده بودیم، می‌تونستن بدون نگرانی از پیامدهای کارشون بهمون حمله کنن. غافل‌گیر می‌شدیم، راستش آمادگی حمله نداریم. فقط می‌خواستیم حواسشون رو پرت کنیم و دنبال تو بگردیم.»

ناباورانه تکرار کردم: «من؟» امکان نداشت امپراتور سپاهش را در جست‌وجوی من اعزام کرده باشد. مگر اینکه خواسته باشد مرا برگرداند تا شخصاً مجازاتم کند.

لیوای لبخند محزونی زد. «برای پدرم اولویت پس‌گرفتن گوهرهاست؛ ولی اولویت من فقط توئی.»

گرمایی مطبوع مانند نور خورشید که بر آخرین برف زمستانی بتابد وجودم را فراگرفت. قبلاً هم این مسیر را رفته بودیم، ولی هر بار که فکر می‌کردم درها بسته شده‌اند، درِ دیگری باز می‌شد. هرچند سعی کردم معنای خاصی از حرف‌های لیوای برداشت نکنم. هرچه باشد برای شاهدخت فونگ‌می هم همین کار را می‌کرد. این بار در برابر شکستن قلبم بهتر از خودم محافظت

می‌کردم.

لیوای پرسید: «چه‌جوری فرار کردی؟»

برای اولین بار از زمانی که ونژی مرا دزدیده بود لبخندی واقعی زدم و گفتم: «گل‌های زنبق ستاره‌ای رو یادته؟ همون روز اول کلاسمون خاصیتشون رو یواشکی بهم گفتی و از سرزنش استاد نجاتم دادی.» احساس می‌کردم روزهایی که با هم در *تالار انعکاس* گذرانده بودیم صد سال پیش بوده‌اند.

«خوشبختانه تو شاگرد حواس‌جمعی بودی. اگه به‌خاطر تو نبود، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم اون‌ها به چه دردی می‌خورن.»

لیوای با حالتی نامطمئن سرش را تکان داد.

«زنبق‌های ستاره‌ای رو توی نوشیدنی ونژی ریختم و خوابش برد.»

سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. لیوای اگر هم تعجب کرده بود چطور موفق شده بودم این کار را بکنم، کنجکاوی نکرد و دربارهٔ جزئیاتش چیزی نپرسید، به‌هرحال حتی اگر هم می‌پرسید گمان نمی‌کردم به او بگویم.

سرانجام لیوای گفت: «حیف شد داروی قوی‌تری نداشتی که خوابش رو ابدی کنه.» و با چشمانی که از خشم برق می‌زدند انگشتش را روی برآمدگی شقیقه و زخم‌های صورت و کبودی لبم کشید. بعد دستم را گرفت و انرژی‌اش با من یکی شد و همان‌طور که بدنم گرم می‌شد، آخرین درد و ناراحتی‌ام هم از بین رفت.

درحالی‌که کلمات را به‌سختی بیان می‌کرد پرسید: «ونژی اذیتت کرد؟»

«نه! کار برادرش بود!»

با یادآوری خاطرهٔ شاهزاده ونشوآنگ که روی من خیمه زده بود و نفسش به گردنم می‌خورد نزدیک بود حالم به هم بخورد. شوشیائو که شاید متوجه حال بدم شده بود، بازوهایش را دورم حلقه کرد.

لیوای دست‌هایش را مشت کرد. «همه‌ش تقصیر منه. سربازهاش بهم

حمله کردن و نتونستم به‌موقع از شرشون خلاص بشم. وقتی همه‌چی تموم شد، تو رفته بودی. فقط بعدش فهمیدیم کجایی. متأسفم... متأسفم که زودتر پیدات نکردم.»

سعی کردم هم به خودم و هم به او دلداری بدهم. «من فرار کردم و حالم خوبه. تو هم همین‌طور. گوهرها هم پیش من هستن. این تنها چیزیه که اهمیت داره.»

ناگهان نیرویی عجیب در هوا جاری شد. از سمت غرب می‌آمد؛ جایی که قلمروی اهریمنان قرار داشت.

وحشت‌زده بازوی لیوای را گرفتم و گفتم: «باید همین‌الان از اینجا بریم. سپاه ونژی نزدیکه. همین که شما از مرز عبور کردین، اون‌ها یه مه جادویی توی هوا درست کردن تا افسونتون کنن. ممکنه هنوزم این کار رو بکنن، ونژی حاضره به هر قیمتی گوهر اژدهایان رو به دست بیاره. اینجا کی هست که حرفمون رو باور کنه؟ اگه شاهد نداشته باشیم، ونژی می‌تونه هرچی دلش خواست بگه.» و برای اینکه زودتر به این فکر نیفتاده بودم به خودم بدوبیراه گفتم.

لیوای رویش را برگرداند و دستور داد سربازان بروند و فرماندهان را صدا کنند. اندکی بعد سه ژنرال که کلاه‌خود درخشانشان منگوله‌های ابریشمی قرمز داشت از میان جمعیت بیرون آمدند. سن همه‌شان بیشتر از لیوای بود؛ یکی از آن‌ها که موهای جوگندمی و چهرهٔ خاصی داشت ژنرال لوتان[1] بود که اغلب سربازانش را می‌فرستاد تا تمرین تیراندازی من را تماشا کنند. هر سه ژنرال مشتشان را با دستِ دیگر گرفتند و با هم به لیوای ادای احترام کردند.

لیوای با لحنی مقتدرانه گفت: «برامون تله گذاشته‌ن. سربازها رو جمع کنین و فوراً به‌سمت خونه حرکت کنین.»

ژنرال‌ها با حالتی مشکوک به من نگاه کردند. سرم را بالا گرفتم و سعی

1. Liutan

کردم چهره در هم نکشم. من مرتکب هیچ خطایی نشده بودم، جانم را به خطر انداخته بودم تا به آن‌ها هشدار بدهم.

ژنرالی که قدش از همه کوتاه‌تر بود جلو آمد و گفت: «سرورم، این اخبار رو از کجا شنیدین؟ پدرتون فرمان دادن اون‌قدر اینجا بمونیم تا گوهر اژدهایان رو پس بگیریم.»

آروارهٔ لیوای منقبض شد. «کمان‌دار شینگ‌ین این اطلاعات رو برامون آورده.»

یک نفر پوزخند زد، هرچند نفهمیدم که بود. ژنرال لوتان نگاه اتهام‌آمیزی به من کرد و بعد به لیوای گفت: «سرورم، ازتون خواهش می‌کنیم احتیاط کنین. کمان‌دار ارشد جاسوس قلمروی اهریمنانه.»

با اینکه از ظن و بدبینی‌شان نسبت به خودم آزرده شده بودم، به روی خودم نیاوردم و گفتم: «من جاسوس نیستم. این شایعه رو درست کرده‌ن تا قلمروی اهریمنان رو توی دزدیده شدن گوهر اژدهایان بی‌گناه جلوه بده‌ن.» هرچند حرفم کاملاً بی‌فایده بود و به گوش هیچ‌کس نرفت.

ژنرال لوتان که حالت چهره‌اش هیچ تغییری نکرده بود گفت: «سرورم، جاسوس‌ها خیلی خوب بلدن تظاهر کنن. پدرتون...»

لیوای با لحنی تند و کوبنده گفت: «کافیه! من مثل چشم‌هام به کمان‌دار شینگ‌ین اعتماد دارم. اون بارها وفاداری‌ش رو ثابت کرده. ژنرال لوتان، از دستور مستقیم من سرپیچی می‌کنین؟»

رنگ از صورت ژنرال لوتان پرید. هر سه ژنرال فوری جلوی لیوای زانو زدند و گفتند: «سرورم، ما از فرمان شما اطاعت می‌کنیم.»

لیوای با تکان دستش به آن‌ها اجازهٔ برخاستن داد. «وقت نداریم. اهریمنان مهی درست‌کرده‌ن تا ما رو افسون کنن. تا وقتی لازم نشده حمله نکنین. قدرت گروهتون رو برای دور شدن و ساختن سپر دفاعی ذخیره کنین.»

گفتم: «سپرها باید خیلی محکم و فشرده باشن.»

هیچ‌کدام از ژنرال‌ها نگاهم نکردند. خشمگین شدم، ولی هرطور بود خونسردی‌ام را حفظ کردم و بی‌آنکه توجهی به رفتار آن‌ها بکنم ادامه دادم: «دورشدن از مه مؤثرترین راهه، هرچند می‌شه اون رو با باد و بارون هم پراکنده کرد. نفستون رو حبس کنین. اگه مه وارد ریه‌هاتون بشه، ذهنتون رو به هم می‌ریزه.» و با حالت ناخوشایندی به یاد آوردم که خودم چطور تحت‌تأثیر جادوی مه قرار گرفته و اژدهای سیاه را نشناخته بودم.

ژنرال لوتان پس از درنگی گفت: «سرورم، گوهر اژدهایان چی می‌شن؟ ممکنه این یه حقه باشه که ما دست‌خالی از اینجا برگردیم.»

می‌خواستم هرچه زودتر به سوءظنش خاتمه بدهم، پس گفتم: «گوهرها پیش من هستن.» هرچند وقتی برق نگاهش را دیدم از حرفم پشیمان شدم. «اما اگه نجنبیم، ممکنه اون‌ها رو از دست بدیم.»

لیوای گفت: «همه رو خبر کنین. روی هر ابر بیشتر از دو یا سه نفر سوار نشن. باید سریع حرکت کنیم.»

ژنرال‌ها تعظیم کردند و بعد با عجله از آنجا دور شدند.

رو به لیوای کردم و گفتم: «لیوای، ما هم باید بریم.»

لیوای در جواب گفت: «من بعد از اینکه اردوگاه خالی شد می‌رم؛ ولی تو... تو باید گوهرها رو برداری و از اینجا بری.»

دستم به‌طرف کیف کمری‌ام رفت. نمی‌خواستم لیوای را در این جای خطرناک تنها بگذارم؛ ولی حق با او بود، نمی‌توانستم اجازه بدهم دست ونژی دوباره به گوهرها برسد. این مسئولیت را خودم پذیرفته بودم و حالا بار آن به گردن خودم بود.

با لحنی پراحساس گفتم: «مراقب باش. زیاد دیر نکن، وگرنه برمی‌گردم دنبالت.»

لیوای لبخند کجی زد و گفت: «تهدید بود یا قول؟ اعتراف می‌کنم که اگه دوباره جونم رو نجات بدی، غرورم بدجور جریحه‌دار می‌شه.»

درحالی‌که سعی می‌کردم ترسم را پنهان کنم به‌شوخی گفتم: «بهتره غرورت جریحه‌دار شه تا بمیری.» هرچند اطمینان داشتم که لیوای می‌تواند از خودش مراقبت کند. از طرفی، مسائل مهم‌تری جز امنیت ما وجود داشتند.

سربازان افلاک ابرها را از آسمان احضار کردند و سوار آن‌ها به پرواز درآمدند. با دیدن این صحنه نفس راحتی کشیدم، ولی همان‌وقت رایحه‌ای شیرین و آزاردهنده شامه‌ام را پر کرد. رویم را برگرداندم و با وحشت به پشت‌سرم نگاه کردم.

دیر شده بود.

سربازانی که زره‌شان به سیاهی شب بود به رهبری ونژی به‌سویمان می‌آمدند. صورت ونژی مثل سنگ بود. چطور کارمان به اینجا کشیده بود؟ همین چند هفته پیش کنار هم جنگیده بودیم و حالا او دشمن ما بود.

شوشیائو فریاد زد: «شینگ‌ین، زود باش!» و نوری از کف دستش درخشید و ابری به‌طرفمان پایین آمد. شوشیائو دستم را محکم کشید و تقریباً مرا روی ابر پرت کرد.

باد به صورتم تازیانه می‌زد و موهایم پشتم به پرواز درآمده بودند. همچنان که از مرز کویر زرین دور می‌شدیم، ماسه‌ها مانند چین‌هایی بر پارچهٔ ساتن از زیر پایمان می‌گذشتند. خودم را روی ابر بالا کشیدم و میان سربازهایی که عقب‌نشینی می‌کردند دنبال لیوای گشتم، ولی او را پیدا نکردم و قلبم فروریخت.

به شوشیائو گفتم: «باید برگردم. حتماً اتفاقی افتاده.»

شوشیائو از روی شانهٔ من نگاهی به پشت‌سر انداخت و بدنش منقبض شد. «درست حدس زدی شینگ‌ین.»

پشت‌سرمان مهی که لکه‌های سرخ عجیبی در آن به چشم می‌خورد اطراف جنگجویان افلاک پخش می‌شد. مه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و شاخک‌هایش را به‌طرف هرچیزی که نزدیکش بود دراز می‌کرد. خوشبختانه ابر شوشیائو سریع حرکت می‌کرد و ما دور از دسترس مه بودیم. با این‌همه، بازهم احساس گیجی و خمارآلودگی بیمارگونه‌ای وجودم را فراگرفت. با عجله سپر دفاعی فشرده‌ای اطراف خودمان ایجاد کردم که هیچ افسونی از

آن رد نمی‌شد. سربازانی که از بقیه به ما نزدیک‌تر بودند همین کار را کردند و با سپرهای دفاعی درخشانی در برابر جادوی مه از خودشان محافظت کردند؛ اما کسانی که عقب‌تر بودند، میان قسمت غلیظ مه به دام افتادند و یک‌دفعه همان‌جا که بودند متوقف شدند.

فریاد زدم: «سپر دفاعی درست کنین!» هرچند صدایم در آن میان به گوش کسی نرسید. چشم‌های سربازان رنگ عجیبی به خود گرفت، بدنشان طوری تکان می‌خورد که انگار دست‌ها و پاهایشان در اختیار خودشان نبود. چند نفری از آن‌ها انگار که گیج و سردرگم شده باشند سرشان را تکان دادند و به گلویشان چنگ زدند. بدنم از ترس یخ کرد. بعضی‌ها همان‌طور که کلاه‌خود از سر برمی‌داشتند و موهایشان را می‌کندند از ابرها پایین افتادند. یکی از آن‌ها تلوتلوخوران به‌سمت لبهٔ ابر رفت و بعد بدون هیچ اخطاری یک‌دفعه خودش را به پایین پرت کرد. جیغ کشیدم و جادویم را به‌طرفش فرستادم، ولی نتوانستم او را بگیرم. سرباز زن سقوط کرد و در خلأ زیر پایمان از نظر ناپدید شد. صدای گرمپ خفیف برخوردش با زمین به گوش رسید.

دست‌های لرزانم را پایین آوردم و گفتم: «شوشیائو، باید...» ولی شوشیائو انگار که فکرم را خوانده باشد، بی‌معطلی ابر را برگرداند و به‌سمت مه پرواز کرد.

او هم درحالی‌که می‌لرزید به مه اشاره کرد و پرسید: «این دیگه چیه؟»

«جادوی ذهن؛ یکی از پلیدترین جادوها.»

شوشیائو با حالتی دل‌زده گفت: «بیخود نیست که ممنوع شده.»

نزدیک‌تر که شدیم تازه به عمق فاجعه پی بردیم. با وسوسهٔ فرار از آن کابوس هولناک مقابله کردم. سربازان *ارتش افلاک* میان مه به‌سمت همدیگر گلوله‌های آتشین یا یخی پرتاب می‌کردند و بعضی هم با سلاح به جان هم افتاده بودند. یکی از سربازها سرِ نیزه‌اش را در شانهٔ سرباز دیگری فروکرد و بعد نیزه را که خونین شده بود بیرون کشید؛ ولی سرباز دیگر نه فریاد زد،

نه حتی صورتش را در هم کشید. فقط بدنش به جلو متمایل شد و افتاد روی سرباز مهاجم، و هر دو با هم از روی ابر پایین افتادند. سه سرباز روی ابر دیگری با چهره‌های کاملاً بی‌حالت مرتب به هم ضربه می‌زدند، اما به‌نظر می‌آمد نه درد و نه هیچ‌چیز دیگری را حس نمی‌کردند، هرچند ابرشان از خون آن‌ها قرمز شده بود.

دلم می‌خواست بالا بیاورم. مهم نبود ونژی چه می‌گفت، جادویی که می‌توانست دوست را علیه دوست و هم‌رزمان را علیه هم‌رزمان تحریک کند، بی‌نهایت پلید و هولناک بود. کسانی که زنده می‌ماندند باید تا پایان عمر با خاطرهٔ وحشتناک آسیب‌رساندن به دوستانشان و کشتن آن‌ها زندگی می‌کردند.

چرا آن‌ها از خودشان دفاع نمی‌کردند؟ سپرهای دفاعی‌شان کجا بود؟ چرا هیچ‌کس تلاش نمی‌کرد مه را پراکنده کند؟ آیا قبل از اینکه به خودشان بیایند و واکنش نشان بدهند به دام افتاده بودند؟ یا ژنرال‌ها هشدار مرا جدی نگرفته بودند؟ چهره‌های مشکوکشان از برابر چشمم گذشتند. شاید واقعاً باور داشتند من خائنم و لیوای هم احمق خوش‌قلبی که به من اعتماد کرده بود.

مه غلیظ‌تر و گسترده‌تر شد، تا جایی که انگار تمام آسمان در خون فرورفته بود. طولی نمی‌کشید تا به جاهای دیگر هم سرایت کند و سربازانی را که هنوز حواسشان سر جایشان بود هدف قرار دهد. صدای فریادها و ناله‌های بیشتری در فضا طنین انداخت. من در مه نبودم و بااین‌حال هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم؛ نه هیولایی بود که بکشم، نه هدفی که به آن تیراندازی کنم. کمانم در برابر این دشمن عجیب چه فایده‌ای داشت؟ دشمنی بی‌جسم و بدون شکل با عطشی سیری‌ناپذیر.

شوشیائو بازویم را محکم گرفت، به روبه‌رو اشاره کرد و فریاد زد: «ژنرال لوتان!»

رویم را برگرداندم و ژنرالی را دیدم که مرا متهم به جاسوسی کرده بود.

ده‌دوازده سرباز افسون‌شده دوره‌اش کرده بودند. سپر دفاعی درخشانی اطرافش به چشم می‌خورد، ولی سربازها از همه طرف به او نزدیک شده و راه فرارش را بسته بودند. وقتی با سلاح‌هایشان به او حمله کردند قلبم فروریخت، درحالی‌که ژنرال به‌سختی تلاش می‌کرد سپر دفاعی‌اش را بالا نگه‌دارد.

جنگجویی که شنل قرمزش پشت‌سرش پیچ‌وتاب می‌خورد به‌سرعت به‌سویمان آمد. لیوای بود. دلم می‌خواست از خوشحالی گریه کنم.

لیوای گفت: «من به ژنرال لوتان کمک می‌کنم. هر چند نفر رو که می‌تونین نجات بدین.» نگاهش لحظه‌ای روی من ثابت ماند، «مراقب باش.»

بعد بدون اینکه منتظر پاسخ بماند به‌سمت سربازانی پرواز کرد که زره طلایی‌شان نور خورشید را منعکس می‌کرد، اما هیچ‌چیز زیبایی آن میان وجود نداشت: سربازان *ارتش افلاک* گیج و سردرگم به خود می‌پیچیدند و با سلاح، جادو، و یا دستِ‌خالی با هم می‌جنگیدند. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم چنین فاجعه‌ای به بار بیاید؛ چنین خشونت وحشتناکی. من وقتی افسون شده بودم، فقط می‌خواستم از خودم دفاع کنم و نمی‌خواستم به کسی آسیب برسانم؛ ولی سربازها داشتند همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند. شاید چون آمادهٔ جنگ بودند، تأثیر جادو بر آن‌ها بیشتر بود و فقط می‌خواستند با یک نفر بجنگند، ولی دوست و دشمن را از هم تشخیص نمی‌دادند.

صدایی در درونم به من نهیب زد: همهٔ *این‌ها تقصیر توئه. اگه گوهر اژدهایان رو ازشون نگرفته بودی، هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد. ببین جاه‌طلبی و غرورت چی‌کار کرد.* پشیمانی مانند خنجری به قلبم فرورفت، اما فقط من نبودم. خواستهٔ امپراتور و ونژی هم این وسط بی‌تأثیر نبود. این‌ها همه فقط به گردن من نبود. حالا هم خیال نداشتم خودم را سرزنش کنم، آن‌هم وقتی‌که هنوز می‌توانستم کاری بکنم.

فکر زیرکانه‌ای به ذهنم خطور کرد. می‌توانستم اژدهایان را صدا بزنم تا کمکمان کنند. اژدهای سیاه را احضار کرده بودم تا در فرارکردن کمکم

کند، پس چرا حالا از قدرتشان برای عقب‌راندن دشمن استفاده نمی‌کردم؟ می‌توانستم با یک حرکت هم سربازان *ارتش افلاک* را نجات بدهم، هم ونژی را به سزای خیانتش برسانم. باوجود قدرت اژدهایان می‌توانستم امپراتور را وادار کنم مادرم را آزاد کند. خودم را دیدم که تاج بر سر گذاشته و بالاتر از همه بر تختی نشسته، و کسانی را که آزارم داده بودند به سزای عملشان می‌رساندم. وقتی کارم تمام می‌شد گوهر اژدهایان را به آن‌ها برمی‌گرداندم. فقط باید نامشان را صدا می‌زدم...

دستم به‌طرف کیف کمری‌ام رفت، اما در برابر وسوسه مقاومت کردم و دستم را عقب کشیدم. نه، چنین کاری اژدهایان را نابود می‌کرد، مرا هم نابود می‌کرد. هرگز نمی‌توانستم خودم را ببخشم. به اژدهایان قول داده بودم و می‌خواستم به قولم وفادار بمانم. نمی‌خواستم قدم در راهی بگذارم که بازگشتی از آن در کار نبود، دست‌کم نه تا وقتی‌که هنوز راه‌های دیگری وجود داشت.

به شوشیائو رو کردم و گفتم: «با باد یا بارون، یا با هرچیز دیگه‌ای که به فکرت می‌رسه مه رو پراکنده کن.»

شوشیائو سرش را تکان داد و دست‌هایش را بلند کرد. رگ گردنش از شدت تمرکز و فشار بیرون زد. من هم تمام انرژی‌ام را به کار گرفتم.

چند لحظه بعد فریاد زدم: «حالا!»

جادو از کف دست‌هایم جاری شد. باد تندی میان ابرها پیچید و هوای گرم تابستان جهان فانیان را اطراف ما به حرکت درآورد. چیزی به ابرمان خورد و یک لحظه تعادلم را از دست دادم، ولی نگذاشتم تمرکزم به هم بخورد و همچنان باد را که شدت می‌گرفت به‌سوی مه فرستادم. باد مه را از اطراف کسانی که نزدیکمان بودند پراکنده کرد و با خود برد.

بااین‌حال گسترهٔ نیرویمان کافی نبود و صدها نفر هنوز در خطر بودند. بدتر این بود که اهریمنان دست‌به‌کار شدند و در مقابل مه را به‌سمت ما روانه

کردند. مه غلیظ‌تر شد و مانند دیواری بین افراد هر دو طرف قرار گرفت. چه مدت دیگر می‌توانستیم دوام بیاوریم؟ سپرهای دفاعی‌مان تا ابد از ما محافظت نمی‌کردند، همین‌حالا هم خسته و ضعیف شده بودیم. حتی اگر موفق می‌شدیم مه را پراکنده کنیم، بازهم با قدرت بیشتری برمی‌گشت.

ونژی و گروهی از سربازانش از بالای سرمان پرواز کردند. یک لحظه درنگ کردم، سپس ابری احضار کردم و پشت‌سر آن‌ها به پرواز درآمدم.

شوشیائو جیغ کشید: «چی‌کار می‌کنی؟»

«می‌رم دنبالشون.»

شوشیائو به جمعیت جنگجویان افلاک که افسون شده بودند اشاره کرد و نعره زد: «دیوونه شدی؟»

به ونژی اشاره کردم و گفتم: «نه، دیوونه نشدم. حتماً دلیلی داره که اون اینجاست. شاید بتونم راهی برای تموم‌کردن وضعیت پیدا کنم.»

همان‌طور که سعی می‌کردم خودم را مخفی نگه‌دارم، پشت‌سر ونژی از میان ابرها پرواز کردم، هرچند احتمال کمی وجود داشت که ونژی باوجود شلوغی و سروصدای اطرافمان هاله‌ام را احساس کند. کمان اژدهای سبز را از پشتم برداشتم و در دست گرفتم. اینجا مه به‌قدری غلیظ و فشرده بود که چشمم تقریباً جایی را نمی‌دید. همین که بویی مانند عسل و میوهٔ گندیده به مشامم خورد، نفسم را حبس و سپر دفاعی‌ام را قوی‌تر کردم. نمی‌توانستم بی‌احتیاطی کنم، آن‌هم حالا که یک لحظه بی‌احتیاطی به معنای مرگ و زندگی بود.

کمی دورتر لیوای جادویش را به شکل باد به‌سمت مه می‌فرستاد تا آن را پراکنده کند. کارش موفقیت‌آمیز بود؛ سربازانی که ژنرال لوتان را محاصره کرده بودند، انگار که از خواب بیدار شده باشند به خودشان می‌آمدند؛ اما بعد ونژی مانند شاهینی که به‌سمت طعمه برود به‌طرفش رفت. آیا تمام این مدت لیوای را هدف گرفته بود؟ همان‌طور که قلبم دیوانه‌وار می‌تپید دنبالش رفتم.

نمی‌گذاشتم موفق شود.

لیوای انگار که حضور ونژی را حس کرده باشد سرش را بلند کرد. یک لحظه هر دو با چشمانی که از خشم برق می‌زدند جوری به هم چشم‌غره رفتند که درونم یخ کرد. بعد شمشیرها را بیرون کشیدند و بی‌محابا به یکدیگر حمله کردند. تیغهٔ شمشیرهایشان با صدای بلند به هم می‌خورد، به‌سوی هم آتش و یخ پرتاب می‌کردند و ابرها از شدت ضربه‌هایشان به لرزه درآمده بودند. چند لحظه همان‌جا که بودم خشکم زد. ترسیده بودم، اما از طرفی هم نمی‌توانستم از مهارت و قدرت شمشیرزنی آن‌ها چشم بردارم. حرکاتشان از بس سریع بود محو به‌نظر می‌رسید.

انگشت‌هایم موقع کشیدن زه کمان خشک بودند. تیر آتش آسمانی در دستم ظاهر شد. آمادهٔ تیراندازی شدم، به خودم یادآوری کردم که ونژی دشمن ماست؛ اما ونژی و لیوای خیلی به هم نزدیک بودند و مرتب جابه‌جا می‌شدند. نکند تیرم خطا برود؟

همان‌وقت لیوای پایین‌تر رفت و شمشیر ونژی از بالای سرش گذشت. لیوای بلافاصله آماده شد تا شمشیرش را در سینهٔ ونژی فروکند. ونژی خودش را عقب کشید و شمشیرش را با قوس بلندی به حالت افقی تکان داد و تیغه از میان زره، پوست لیوای را از هم درید. لیوای که خون از زخمش بیرون می‌زد نفسش را حبس کرد و جای زخمش را محکم گرفت.

هنگامی‌که ونژی بالای سرش رفت و شمشیرش را بلند کرد، سراسیمه شدم. از این فاصله نمی‌توانستم از کمان استفاده کنم، چون ممکن بود به لیوای هم آسیب برسانم. باد از کف دست‌هایم به‌سمت ونژی پرتاب شد. ونژی جوری تکان خورد و خم شد، انگار مشتی به شکمش خورده بود. به‌سمت لبهٔ ابر تلوتلو خورد و به‌زحمت تعادلش را حفظ کرد و سپری دفاعی دور خودش ساخت.

رو به من کرد و گفت: «شینگ‌ین، می‌بینم که قدرتت رو پس گرفتی.» و با لحن گرفته‌ای ادامه داد: «حیف که دیر کردی.» این بار که دستش را بلند

کرد، تکه‌های خنجرمانندی از یخ از کف دستش به‌سوی لیوای پرتاب کرد.

به‌سرعت به‌سمت لیوای پرواز کردم و بین او و ونژی قرار گرفتم. تکه‌های یخ به سپر مدافعم اصابت کردند و خرد شدند. یاد زمانی افتادم که من و ونژی در تالار شیرها بودیم و ونژی به من گفته بود هروقت لازم شد از قدرتم استفاده کنم. حدس می‌زدم هیچ‌وقت انتظار نداشت به حرفش گوش کنم.

ونژی صورتش را در هم کشید. خشمگین بود یا ناامید شده بود؟ انرژی‌اش به شکل تندبادی جاری شد و به سپر دفاعی من خورد. سپر دفاعی‌ام کمی لرزید، اما با تلاشی آن را بالا نگه‌داشتم تا در برابر حملهٔ ونژی از خودم و لیوای محافظت کنم؛ ولی بعد سربازان ونژی هم به او پیوستند و با جادویشان به ما حمله کردند. سپر دفاعی‌ام خرد شد و تکه‌هایی از یخ و چوب و گلوله‌های آتشین به بدنم ساییده شدند. نفسم را حبس کردم تا جلوی فریادم را بگیرم. صدای گرگرفتن آتش از پشت‌سرم به گوش رسید و لیوای توده‌ای آتشین را به‌سمت ونژی و سربازانش فرستاد. کف دستش را که آتشی سرخ‌رنگ با شعله‌های سوزان از آن بیرون می‌زد مستقیم به‌طرف ونژی گرفت.

سپر دفاعی ونژی شکست، تعادلش را از دست داد و از لبهٔ ابر پایین افتاد و قلب من... فروریخت. از لبهٔ ابرم نگاه کردم و دیدم که سربازانش او را در هوا گرفتند و به نقطهٔ امنی رساندند. احساسات گوناگونی در وجودم غلیان کردند که یکی از آن‌ها بی‌تردید آسودگی بود.

لیوای گفت: «بازم نجاتم دادی. داری بدعادتم می‌کنی.»

گفتم: «فکر می‌کردم قرار نیست این چیزها رو بشمریم.» و دوباره نگاهی به زیر پایمان انداختم. می‌ترسیدم ونژی باز پیدایش شود.

«لیوای، هنوز تموم نشده. باید عجله کنیم.»

اطرافمان مه باز غلیظ‌تر می‌شد و همهٔ تلاش‌های لیوای را بر باد می‌داد. سربازان افسون‌شده یک بار دیگر دور ژنرال لوتان که موهایش خیسِ عرق بودند و به‌سختی می‌کوشید سپر دفاعی لرزانش را بالا نگه‌دارد، حلقه

می‌زدند.

با جادو بادی ایجاد کردم و لیوای هم بلافاصله به من ملحق شد. جادویمان به شکل نوری درخشان در هم آمیخت. عرق از صورتم سرازیر بود و چیزی نمانده بود زانوهایم از شدت فشار خم شوند. مه کمی رقیق شد، بااین‌حال کاملاً از بین نرفت و سربازهای افسون‌شده این بار به‌سمت ما برگشتند. یکی از آن‌ها به‌سویمان آتش فرستاد. جاخالی دادم و خطر از بیخ گوشم گذشت. یکی دیگر نیزه‌اش را به‌طرف لیوای پرتاب کرد، اما لیوای به‌آسانی نیزه را کنار زد. ژنرال لوتان روی ابر زانو زده و دست‌هایش را بالا گرفته بود و با آخرین توانش در برابر حملهٔ سربازان می‌جنگید.

کمی آن‌طرف‌تر عده‌ای از سربازان ارتش اهریمنان را دیدم که کلاه‌خودهای سیاه بر سر داشتند؛ همان جنگجویانی که هنگام پرواز بر پشت اژدهای سیاه دیده بودم، حالا سوار بر ابرهایشان از میان مه بیرون می‌آمدند؛ افسونگرانی که مه را به وجود آورده بودند و از کف دست‌هایشان رشته‌های باریکی از نور سرخ‌رنگ به درون مه می‌فرستادند. چشم‌هایشان به‌طرز عجیبی برق می‌زد و صورتشان گرفته و خیس عرق بود. آن‌ها هم درست به‌اندازهٔ ما خسته بودند، پس یعنی می‌شد شکستشان داد.

درحالی‌که امیدوار شده بودم به لیوای گفتم: «لیوای، می‌رم سراغ افسونگرها. تو سعی کن مه رو پراکنده کنی.»

قبل از اینکه حرفم تمام شود، لیوای دست‌به‌کار شده بود. باد از دست‌هایش وزید و تندبادی میان سربازان *ارتش افلاک* پیچید.

تیری از کمان اژدهای سبز رها کردم. آتش آسمانی به یکی از افسونگران اصابت کرد. مرد فریاد کشید، بدنش منقبض شد و پوستش جرقه زد. افسونگر از ابر پایین افتاد و مهی که از دستش بیرون می‌آمد از بین رفت.

وقت را تلف نکردم. بی‌آنکه یک لحظه توقف کنم، ابرم را در آسمان به پرواز درآوردم و پشت‌سرهم تیرهایی از آتش آسمانی به‌سوی افسونگران روانه

کردم. افسونگران فریاد زدند و با دست به من اشاره کردند. چند نفری از آن‌ها جادویشان را به‌سمتم فرستادند. سپر دفاعی‌ام لرزید و شکست، ولی بلافاصله یکی دیگر که طلایی و درخشان بود جایش را گرفت.

لیوای فریاد کشید: «شینگ‌ین، مواظب باش!»

سرم را برای تشکر از او تکان دادم و تیر دیگری رها کردم. افسونگر زنی که مقابلم بود جاخالی داد، اما تیر بعدی‌ام به شانه‌اش خورد. هنگامی که افسونگر پنجم را با تیر زدم، بقیهٔ آن‌ها کارشان را ول کردند و پراکنده شدند.

حالا که جادوی آن‌ها ضعیف‌تر شده بود، سربازان *ارتش افلاک* به خودشان آمده بودند و مرتب تعداد کسانی که به ما ملحق می‌شدند بیشتر می‌شد. موهایم کاملاً رها شده بودند و لباس سیاهم در بادی که از دست ده‌ها سرباز بیرون می‌آمد اطراف بدنم می‌پیچید. باد در آسمان می‌چرخید و می‌چرخید. مه رقیق‌تر می‌شد و نقطه‌های قرمزرنگ درون آن مانند ستارگانی که با درخشش نور صبحگاهی محو شوند، از بین می‌رفتند. سرانجام آخرین ذرهٔ مه را پراکنده کردیم و در میان آسمانی که آرامشِ بعد از طوفان را داشت به‌سوی *امپراتوری افلاک* به پرواز درآمدیم.

تمام شده بود، اهریمنان را شکست داده بودیم؛ اما قلبم هنوز از تصور دیدار با امپراتور تندتند می‌زد. فرصت‌هایم یکی‌یکی از دست می‌رفتند. حالا که ژنرال‌ها می‌دانستند گوهرهای اژدهایان پیش من هستند، یا باید آن‌ها را به امپراتور می‌دادم یا به‌طور مستقیم از فرمانش سرپیچی می‌کردم. انتخاب غیرممکنی بود، البته اگر می‌شد اسمش را گذاشت *انتخاب*. با انتخاب هریک از این راه‌ها چیز بی‌نهایت ارزشمندی را از دست می‌دادم: آزادی مادرم یا آزادی اژدهایان را. از این وحشت داشتم که امپراتور در صورت سرپیچی من مادرم را شدیدتر از قبل مجازات کند یا گوهرها را به‌زور از من بگیرد، همان‌طور که دستور داده بود آن‌ها را به دستش برسانم.

سرم داشت می‌ترکید؛ ای کاش راهی بود که می‌توانستم بدون دردسر به هر دو خواسته‌ام برسم! چنین چیزی غیرممکن بود، مگر اینکه... راهی پیدا

می‌کردم تا بدون آسیب‌رسیدن به اژدهایان معامله‌ام را با امپراتور به سرانجام برسانم. فکر جدیدی به ذهنم رسید که بدون شک خام و خطرناک بود.

شوشیائو ابرش را کنار ابر من نگه‌داشت و گفت: «شینگ‌ین، بیا بریم.»

«نمی‌تونم. هنوز کارم تموم نشده.»

جرئت نکردم بیشتر از این چیزی بگویم و نقشه‌ام را لو بدهم، البته اگر می‌شد اسم این فکر جنون‌آمیز را نقشه گذاشت. نمی‌توانستم شوشیائو را به دردسر بیندازم و او را ناخواسته وارد ماجرایی پیچیده کنم که در آن ممکن بود یا عزیزانم یا آبرو و افتخارم به خطر بیفتند.

به‌آرامی از او پرسیدم: «یه کاری برام می‌کنی؟»

«هر کاری باشه می‌کنم.»

«بهشون نگو من باهاتون برنگشته‌م. بگو وسط نبرد گمم کردی و نمی‌دونی چه اتفاقی برام افتاد.»

شاید این حرف باعث می‌شد سوءظن امپراتور دست‌کم برای مدتی برطرف شود.

شوشیائو با پوزخندی گفت: «همین؟ فکر کردم چه‌کار سختی ازم می‌خوای.»

گفتم: «این روزها هرچیزی که به من مربوطه سخته.» و سعی کردم با شوخی بر ترسم سرپوش بگذارم. «ولی اگه اوضاع اون‌طور که خواستم پیش نرفت، شاید بتونی کاری کنی که امپراتور خشمگین نشه.»

شوشیائو با دقت به چهره‌ام نگاه کرد و عاقبت گفت: «مراقب خودت باش. هر کاری بتونم می‌کنم.»

از او تشکر کردم، هرچند خیلی حرف‌ها ناگفته باقی ماند. شوشیائو همان‌طور که سوار بر ابرش به‌سمت *امپراتوری افلاک* پرواز می‌کرد، برگشت و برای آخرین بار از روی شانه به من نگاه کرد و دستش را به نشانهٔ خداحافظی

تکان داد.

یک نفر از پشت‌سرم گفت: «شینگ‌ین، پدرم منتظرته.»

رویم را برگرداندم، موهایم را از پیشانی کنار زدم و گفتم: «لیوای، نمی‌تونم گوهر اژدهایان رو به پدرت بدم. من به اژدهایان قول داده‌م.»

لیوای که نگاهش تیره‌وتار بود با قیافه‌ای متفکر به من خیره ماند و پس از چند لحظه پرسید: «چی‌کار می‌خوای بکنی؟»

مردد ماندم. می‌توانستم به او بگویم؟ ممکن بود لیوای بخواهد گوهر را برای پدرش ببرد؟ و اگر این‌طور بود، سعی می‌کرد جلویم را بگیرد؟ اما وقتی چهرهٔ آرام و نگاه گرمش را دیدم، نگرانی‌ام برطرف شد. شاید لیوای با من بحث می‌کرد و سعی می‌کرد نظرم را عوض کند، ولی هرگز به من خیانت نمی‌کرد.

«اژدهایان گفتن افسونی جوهرهٔ وجودی اون‌ها رو به گوهرها پیوند زده. به گفتهٔ خانم دائومینگ هیچ افسونی نیست که نشه باطلش کرد. اگه بتونم این افسون رو باطل کنم چی؟ نمی‌دونم می‌شه یا نه، ولی می‌خوام بفهمم.» و با عجله ادامه دادم: «این‌جوری کاری رو هم که پدرت ازم خواسته انجام می‌دم، ولی فقط همون کار رو.»

لبخند محوی بر لبان لیوای نشست. «منظورت اینه که فقط... خودِ گوهرها رو بهش می‌دی؟»

سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم، هرچند از درون هنوز تردید داشتم. امپراتور وقتی مرا دنبال گوهرها فرستاد، نگفته بود چرا آن‌ها را می‌خواهد. او از من چیزی بیشتر از آنچه گفته بود می‌خواست و من هم دقیقاً همان چیزی را که قرارمان بود به او می‌دادم، نه بیشتر. ممکن بود نقشه‌ام عملی نشود، هنوز خیلی چیزها بود که از بابتشان مطمئن نبودم. شاید این افسون چیزی نبود که باطل شود. شاید امپراتور گوهر اژدهایان را که از جوهرهٔ وجودشان خالی شده بود قبول نمی‌کرد؛ تردیدی نبود که خشمگین می‌شد؛ ولی مگر

چه انتخاب دیگری داشتم؟ راه‌های دیگر چیزی نبودند که بخواهم انجامشان دهم.

لیوای ابرش را جلو آورد و روی ابر من پرید. دستم را گرفت و گفت: «زیاد وقت نداریم.»

از وقتی *بارگاه آسایش ابدی* را ترک کرده بودم تا آن لحظه آن‌قدر احساس آرامش نکرده بودم. من تنها نبودم و باوجود همهٔ اتفاق‌هایی که افتاده بود، لیوای هنوز دوستم بود. هرچند هیچ دلم نمی‌خواست پای او را به ماجراهای خطرناک خودم بکشانم. همراه شدن با من ممکن بود لیوای را مقابل پدرش قرار دهد و خشم او را متوجهش کند؛ ولی حالا که لیوای این‌طور سخاوتمندانه می‌خواست کمکم کند پیشنهادش را رد نمی‌کردم. در چنین شرایط حساسی نمی‌توانستم این کار را بکنم.

لیوای پرسید: «کجا می‌ریم؟»

گفتم: «می‌ریم به زادگاه اژدهایان.»

قصر مرجانی عطرآگین مانند مرواریدی در صدف می‌درخشید. امروز آب‌های اقیانوس به رنگ آبی روشن بودند و امواج کف‌آلود آهسته سینه به ساحل می‌ساییدند. هنگامی که از روی پل بلورین می‌گذشتیم، خاطرات وقایع تلخ گذشته آزارم می‌دادند.

نگهبانان قصر فوری لیوای را شناختند و به او تعظیم کردند. با اینکه من را هم می‌شناختند، ولی حضور لیوای باعث شد کارمان خیلی سریع‌تر راه بیفتد. ما را به اتاق بزرگی راهنمایی کردند و یکی از خدمتکاران فوری رفت تا شاهزاده یانشی را خبر کند.

لیوای به صخرهٔ مرجانی زیبا و چندرنگی در آن‌سوی دیوار شفاف قصر چشم دوخت. ماهی‌های رنگارنگ و کوچک مدام از این‌طرف صخره به آن‌طرف شنا می‌کردند و خودشان را از زیر سایهٔ ماهی‌های شکارچی بزرگ‌تری که بالای سرشان بودند کنار می‌کشیدند. چهرهٔ لیوای آرام بود و چیزی نشان نمی‌داد، شاید به این فکر می‌کرد که او را در چه موقعیت عجیبی قرار داده‌ام.

«می‌دونم این رو نمی‌خوای، ولی ازت ممنونم که باهام اومدی.»

لیوای که چشمانش به روشنی آب‌های آن‌سوی دیوار بلورین بودند به من نگاه کرد. «شاید خیلی‌ها با تصمیم تو مخالف باشن، ولی من همیشه ازت حمایت می‌کنم.»

کلمات ساده و صمیمانه‌اش به قلبم نشستند.

در اتاق باز شد و شاهزاده یانشی وارد شد. ردای مرواریدی‌رنگ زربفتش سایه‌ای طوسی داشت و رگه‌هایی از طلا بر آن دوخته شده بودند. کمربندی

لاجوردی هم به کمر بسته بود. با حالتی عصبی دست‌هایم را به دامن پیراهنم مالیدم و بیهوده سعی کردم چروک‌هایش را صاف کنم. شاید دست‌کم رنگ تیرهٔ لباسم باعث می‌شد خون و عرق و کثافتی که به آن ماسیده بود دیده نشود.

شاهزاده یانشی به لیوای تعظیم کرد و بعد با لبخند رو به من کرد. «کمان‌دار ارشد، بالاخره تصمیم گرفتی باغ‌های سرد *امپراتوری افلاک* رو به مقصد سواحل گرم ما ترک کنی؟»

با حالتی تأسف‌بار سر تکان دادم. «سرورم، متأسفانه امروز به‌دلیل دیگه‌ای اینجا هستم که چندان خوشایند نیست.»

شاهزاده یانشی با شنیدن لحن گرفته‌ام جدی شد و گفت: «چی شده؟ هر کاری بتونیم براتون انجام می‌دیم.» و روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم.

اما من به‌جای نشستن دستم را به‌طرف کیف کمری‌ام بردم و گوهرهای اژدهایان را از آن بیرون آوردم. گوهرها که از انرژی نبض داشتند و می‌درخشیدند کف دستم قرار گرفتند.

شاهزاده یانشی سرش را جلو آورد و نگاهی به گوهرها انداخت، بعد یک‌دفعه سرش را بلند کرد و گفت: «این‌ها گوهرهای اژدهایان مقدس هستن؟»

«بله.»

شاهزاده یانشی بهت‌زده پرسید: «چطور به دستشون آوردی؟»

با لحنی نامطمئن گفتم: «اون‌ها رو به من دادن.» هنوز نمی‌دانستم چقدر می‌توانم به او اطلاعات بدهم. بخشی از وجودم نگران بود که نکند با اینجا آمدن مرتکب اشتباه بزرگی شده باشم. می‌ترسیدم شاهزاده یانشی احساس کند باید ما را تحویل *امپراتوری افلاک* بدهد.

شاهزاده یانشی که شاید متوجه بی‌قراری من شده بود عقب رفت و پرسید: «کی اون‌ها رو بهت داده؟ کی همچین حقی داره؟»

گفتم: «اژدهایان خودشون اون‌ها رو بهم دادن.» تردیدش کمی آزرده‌ام کرده بود، ولی بعد یادم آمد که شاهزاده یانشی چقدر برای اژدهایان احترام قائل بود. از طرفی، حتی خودم هم هنوز باورم نمی‌شد که اژدهایان به من اعتماد کرده و گوهرشان را به من داده بودند.

لیوای گفت: «پدرم به شینگ‌ین دستور داد گوهر اژدهایان رو براش ببره. اژدهایان با کلیدی که پدرم در اختیار شینگ‌ین گذاشت از جهان فانیان آزاد شدن.»

شاهزاده یانشی که گل از گلش شکفته بود از جا پرید. «اژدهایان آزاد شده‌ن؟ باید به پدرم بگم!»

ولی من جلویش ایستادم و گفتم: «سرورم، به وقتش می‌تونین به پدرتون بگین؛ ولی الان کار مهم‌تر و ضروری‌تری هست که برای انجامش به کمکتون احتیاج داریم.»

«کدوم کار ضروری؟»

«باید دربارهٔ این گوهرها چیزی از شما بپرسم.»

شاهزاده یانشی که نگاهش دوباره جدی شده بود آهسته روی صندلی نشست. «نمی‌دونم امپراتور برای چی الان گوهر اژدهایان رو خواسته و اژدهایان چرا باید گوهرشون رو تحویل بدن.»

«من نمی‌دونم انگیزهٔ امپراتور چی بوده. وقتی قبول کردم این کار رو بکنم، نمی‌دونستم گوهر اژدهایان چقدر براشون حیاتیه. البته این رو بگم که به اژدهایان قول دادم آزادشون کنم.»

شاهزاده یانشی چیزی نگفت و سرش را کمی کج کرد، انگار هنوز مطمئن نبود می‌تواند به ما اعتماد کند یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «می‌شه افسونی که هستی اژدهایان رو به این گوهرها پیوند زده باطل کرد؟» و همان‌طور که قلبم تندتند می‌زد منتظر جوابش ماندم.

شاهزاده یانشی که جوری نگاهم می‌کرد انگار از حرف‌هایم هیچ سر درنمی‌آورد پرسید: «برای چی؟»

«می‌خوام جوهرهٔ اژدهایان رو بهشون پس بدم. اژدهایان از این به‌بعد دیگه در خدمت هیچ‌کس نیستن.»

شاهزاده یانشی پافشاری کرد. «چرا گوهرها رو همین‌طور که هست بهشون پس نمی‌دی؟ چرا می‌خوای طلسمشون رو باطل کنی؟»

به مادرم فکر کردم. به‌احتمال زیاد شاهزاده یانشی هنوز چیزی دربارهٔ او نمی‌دانست.

«راستش بخشی از انگیزهٔ من خودخواهانه‌ست. اگه گوهر اژدهایان رو بهشون پس بدم، توی کاری که امپراتور بر عهده‌م گذاشته شکست می‌خورم. نمی‌خوام این اتفاق بیفته. امپراتور قول چیزی رو بهم داده که خیلی برام باارزشه.»

شاهزاده یانشی ابرویش را بالا برد. «باید چیز مهمی باشه.»

با صدای آهسته‌ای گفتم: «درسته، سرورم. همون‌طور که می‌دونین هیچ‌چیز مهم‌تر از خانواده نیست.»

شاهزاده یانشی که چهره‌اش نرم شده بود به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. به برادر کوچکش فکر می‌کرد؟ یا به پدرومادرش؟ عاقبت همان‌طور که چانه‌اش را می‌مالید گفت: «افسونی که می‌گی خیلی نیرومنده. این افسون با خون و جادو به وجود اومده و فقط با خون و جادو شکسته می‌شه و فقط مالک حقیقی گوهرها می‌تونه این کار رو بکنه.»

پس شدنی بود. هنوز شانس داشتم. هر افسونی به جادو احتیاج داشت، هرچند با شنیدن نام خون شکمم با حالت ناخوشایندی پیچ خورد.

شاهزاده یانشی با حالتی مردد به لیوای نگاه کرد. لیوای گفت: «لطفاً راحت باشین. ما همه اینجا دوست هستیم.»

شاهزاده یانشی انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد و آرنج‌هایش را روی

میز گذاشت. پرسید: «کمان‌دار شینگ‌ین، اژدهایان گوهرشون رو فقط به تو دادن؟» و هنگامی‌که سرم را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادم، شاهزاده اخم کرد و گفت: «کسی چیز زیادی دربارهٔ فرمانروای سابق اون‌ها نمی‌دونه؛ همون جنگجو که اژدهایان رو نجات داد. بعضی‌ها باور دارن که با خونوادهٔ سلطنتی *امپراتوری افلاک* نسبت داشته.»

شاهزاده یانشی رو به لیوای کرد. «اگه این‌طور باشه، پس چرا اژدهایان گوهرشون رو به پدر شما نداده‌ن؟»

به مجسمهٔ طلایی اژدهایان روی بام *کاخ* یشم فکر کردم و نقش سوزن‌دوزی اژدهایان بر ردای امپراتور... این شایعه حقیقت داشت یا همهٔ این‌ها فقط نمادی از یک اسطورهٔ مشهور بودند؟ آیا امپراتور تمام این مدت به‌طور سرّی دنبال به‌دست‌آوردن قدرت اژدهایان بود؟ اژدهایان چون به او خدمت نکرده بودند مجازات شده بودند؟

لیوای گفت: «ما توی *امپراتوری افلاک* اطلاعات زیادی دربارهٔ اژدهایان نداریم. فقط می‌دونم که اون‌ها نمی‌خوان به پدرم خدمت کنن. خودشون بعد از اینکه آزاد شدن این رو بهمون گفتن.» مکثی کرد و ادامه داد: «برای چی می‌پرسین؟»

شاهزاده یانشی آه کشید. «آزادکردن جوهرهٔ وجودی اژدهایان کار ساده‌ای نیست. جنگجویی که هستیِ اون‌ها رو به گوهرها پیوند زد، برای این کار قربانی بزرگی انجام داد و حالا هم برای شکستن طلسم باید قربانی انجام بشه. کسی که می‌خواد طلسم رو بشکنه باید نیمی از جوهر هستی خودش رو توی این راه بذاره.»

شاهزاده یانشی به‌سوی من خم شد و ادامه داد: «اژدهایان گوهرشون رو به تو دادن. معنی‌ش اینه که تو رو ارباب حقیقی خودشون می‌دونن؛ بنابراین خودت به‌تنهایی باید بهای این کار رو بپردازی.»

حرفش میخکوبم کرد. نیمی از جوهر هستی‌ام را قربانی می‌کردم؟ درست است که انرژی‌ام با استراحت قابل‌بازگشت بود، ولی ممکن بود دهه‌ها یا

حتی قرن‌ها طول بکشد تا جوهر هستی‌ام را دوباره به دست آورم. تردیدی وجود نداشت که ازدست‌دادن نیمی از جوهر هستی‌ام به شکل قابل‌توجهی ضعیفم می‌کرد. حتی به‌سختی می‌توانستم از کمان اژدهای سبز استفاده کنم. آن‌وقت چطور باید از خودم و عزیزانم محافظت می‌کردم؟

لیوای دستم را محکم گرفت و گفت: «شینگ‌ین، این کار رو نکن. باید راه دیگه‌ای باشه.»

نگاه خیرهٔ شاهزاده یانشی را احساس می‌کردم، برای همین دستم را از دست لیوای بیرون کشیدم. می‌توانستم بی‌خیال همهٔ این‌ها شوم و بگذارم سرنوشت مسیر خودش را برود. می‌توانستم کنار بکشم و بگذارم دیگران به جایم تصمیم بگیرند؛ ولی قبلاً هم گوهر اژدهایان را از دست داده بودم و نباید می‌گذاشتم دوباره چنین اتفاقی بیفتد. نمی‌دانستم چقدر دیگر وقت دارم. ممکن بود افراد ونژی همین‌حالا هم در جست‌وجوی ما باشند. صبر امپراتور هم حتماً داشت تمام می‌شد.

توی لپم را محکم گاز گرفتم، آن‌قدر که دردم آمد و طعم شور و گرمی خون را در دهانم حس کردم. اگر شاهزاده یانشی اشتباه می‌کرد یا من شکست می‌خوردم، آن‌وقت خودم را به‌خاطر هیچ‌وپوچ ضعیف می‌کردم. اگر هم گوهرها را به امپراتور تحویل نمی‌دادم، باید دشمنی ابدی او را به جان می‌خریدم. در این صورت آیا امپراتور به عهدش وفادار می‌ماند و مادرم را به حال خود می‌گذاشت؟ و با من چه‌کار می‌کرد؟...

پشتم از ترس تیر کشید.

ولی جادو تنها نقطهٔ قوت من نبود؛ قبلاً هم بدون آن زندگی کرده بودم. ونژی را فقط با حرف و یک مشت گلبرگ فریب داده و شاهزاده ونشوآنگ را بدون جادو شکست داده بودم. اگر موفق می‌شدم، آن‌وقت در ظاهر به قولی که به امپراتور داده بودم وفا می‌کردم و یعنی هنوز فرصت داشتم مادرم را آزاد کنم.

گفتم: «باشه، سعی‌ام رو می‌کنم.» و گوهر اژدهایان را دوباره توی کیفم

انداختم و درش را بستم. «سرورم، از کمک شما سپاسگزارم.» حالا که تصمیمم را گرفته بودم مشتاق بودم سریع‌تر وارد عمل شوم.

شاهزاده یانشی گفت: «یه سلاح نیرومند لازم داری. طلسم با خون شکسته می‌شه و جوهر هستی راه شکسته شدنش رو باز می‌کنه؛ ولی هستیِ اژدهایان باید از داخل گوهرها آزاد بشه. اگه سلاحت به‌اندازهٔ کافی قوی نباشه، انرژی‌ت حتی بیشتر تخلیه می‌شه. وقتی کارت رو شروع کنی، دیگه نمی‌تونی دست نگه‌داری.» و متوجه شدم که حرفی را نگفته باقی گذاشت: ممکن است بمیری.

کمان اژدهای سبز را از پشتم برداشتم و گفتم: «این چطوره؟»

کمان را روی میز گذاشتم. شاهزاده یانشی با نوک انگشت کنده‌کاری‌های ظریف کمان را لمس کرد و وقتی کمان تکان خورد، دستش را عقب کشید.

«کمان اژدهای سبز؟ چطور می‌تونی ازش استفاده کنی؟»

صادقانه گفتم: «نمی‌دونم. کمان خودش بهم اجازه می‌ده.»

شاهزاده یانشی گفت: «اژدهایان برای همین گوهرشون رو به تو داده‌ن.»

خجالت‌زده گفتم: «نمی‌خواستن این کار رو بکنن؛ ولی من خودخواه و مغرور بودم و قدرت اون‌ها وسوسه‌م کرد. فکر کردم می‌تونم از گوهرشون محافظت کنم، ولی اشتباه می‌کردم.» کمان را از روی میز برداشتم و ادامه دادم: «سرورم، ازتون معذرت می‌خوام، ولی باید عجله کنیم. جای خلوتی این اطراف هست که بتونم اژدهایان رو احضار کنم؟»

شاهزاده یانشی بلند شد و گفت: «توی ساحل جنوبی یه تیکه زمین خالی و ساکت هست. اگه موافق باشی، خودم می‌تونم شما رو به اونجا ببرم.» لبخندی زد و ادامه داد: «اعتراف می‌کنم که خیلی مشتاقم اژدهایان مقدس رو ببینم. شاید نامیرایان برای فانیان اسطوره باشن، ولی اژدهایان اسطوره‌های ما هستن.»

***

شاهزاده یانشی با ابری ما را به ساحل جنوبی در آن نزدیکی برد. دورتادور ساحل پر از صخره‌های بلند با سنگ‌های نوک‌تیز بود و تعجبی نداشت که هیچ‌کس برای گذران اوقاتش به آنجا نمی‌آمد. روی ماسه‌های درخشان ساحل، کنار آب‌های صاف و آبی اقیانوس ایستادم و به گوهرها در دستم نگاه کردم. یعنی موفق می‌شدم؟ به‌گمانم به‌زودی می‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و رو به گوهرها که آتشی درون آن‌ها می‌درخشید نام اژدهایان را صدا زدم.

یک لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و همه‌چیز آرام بود؛ آبی دریا و آبی آسمان گویی با هم یکی شده بودند. سپس خروشی از موج‌ها برخاست و رنگشان از آبی به سبز روشن تغییر کرد و بالا و بالاتر رفتند و کف سفیدشان را به ساحل ریختند. در افق گرداب عظیمی به وجود آمد که کم مانده بود مانند چاهکی آب اقیانوس را خالی کند.

چهار اژدها از اعماق گرداب بیرون آمدند و در آسمان شروع به پرواز کردند. آب سرد که قطراتش در نور خورشید می‌درخشیدند بر سر و روی ما پاشیده شدند. قدرت اژدهایان گویی هوا را به تپش انداخت و بعد هر چهارتایشان روی ساحل مقابل ما فرود آمدند و چنگال‌های زرینشان را در ماسه‌ها فروکردند.

شاهزاده یانشی تلوتلو خورد و عقب رفت، دهانش از تعجب باز مانده بود. لباسش خیسِ آب شده و موهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود. آب را از صورت خودم پاک کردم و سعی کردم به قیافهٔ بهت‌زدهٔ شاهزاده که سرتاپا خیس شده بود نخندم.

اژدهایان که پیکر عظیمشان روی ماسه‌های ساحل سایه انداخته بود با قدم‌های نرم و آهسته به‌سویمان آمدند. اژدهای طویل با چشمان سبز زمردینش به من نگاه کرد و صدایش را در سرم شنیدم:

«شینگ‌ین، دختر چانگ‌ئو و هوئی. *چرا ما رو احضار کردی؟*»

شاهزاده یانشی نفسش را با صدای بلند حبس کرد. یعنی صدای اژدهای طویل را شنیده بود؟ نگاهی عذرخواهانه به او انداختم. باید قبلاً در این‌باره

به او می‌گفتم. می‌توانستم در سکوت همان‌جا بایستم و محو شکوه و عظمت اژدهایان شوم، اما جرئت نکردم بیش از آن وقت را تلف کنم.

رک‌وراست گفتم: «اژدهایان مقدس، من مایلم جوهرهٔ شما رو از گوهرها آزاد کنم و بهتون برگردونمش. شما هم همین رو می‌خواین؟»

اژدهایان سرشان را بلند کردند و هوا از هیجان آن‌ها جرقه زد.

«*بیشتر از هرچیز همین رو می‌خوایم؛ بیشتر از شناکردن توی دریا و پرواز توی آسمون؛ ولی نمی‌تونستیم این رو به تو بگیم، صاحب گوهرها باید به ارادهٔ خودش این کار رو بکنه.*»

نگاه اژدهای طویل چنان پر از امید بود که قلبم در سینه فشرده شد. گفتم: «پس در این صورت سعی‌ام رو می‌کنم.»

اژدهایان سرشان را به نشانهٔ احترام خم کردند و با نگاهی مشتاق به گوهرها در دست من چشم دوختند.

شاهزاده یانشی خنجری با دستهٔ لاجورد از شالش بیرون آورد و پرسید: «حاضری؟»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم و دستم را به‌طرفش دراز کردم؛ ولی لیوای پرید جلو و مچ دستم را گرفت. رنگش پریده بود.

«شینگ‌ین، مواظب باش. اگه به‌موقع دست نگه نداری، اون‌وقت من...»

شاهزاده یانشی حرف او را قطع کرد. «اون باید تنها این کار رو بکنه. وقتی جادو اجرا بشه نمی‌تونین جلوش رو بگیرین، وگرنه کشته می‌شه.»

لیوای او را نادیده گرفت. «شینگ‌ین، مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟ لازم نیست الان تصمیم بگیری.»

آهسته گفتم: «من تصمیمم رو گرفته‌م.»

عاقبت لیوای ساکت شد و خنجر را از شاهزاده یانشی گرفت. سرم را تکان دادم. لیوای محکم دستهٔ خنجر را گرفت و بعد تیغهٔ آن را کف دستم کشید.

کارش را خوب انجام داد؛ زخم نه خیلی سطحی بود، نه خیلی عمیق. سرمای تیغه دستم را بی‌حس کرد و خون از زخمم بیرون ریخت. دستم را محکم مشت کردم و چرخاندم تا قطره‌های خونم مانند بارانی سرخ روی گوهر اژدهایان در دست دیگرم بریزند.

از فکر کاری که می‌خواستم انجام بدهم شکمم پیچ خورد. چشمانم را بستم و در لایه‌های زیرین وجودم جوهر هستی‌ام را جست‌وجو کردم و هنگامی که پیدایَش کردم، با تمام وجود به آن چنگ زدم و از خودم بیرون کشیدمش. چه حس عجیبی بود، انگار داشتم خودم را تکه‌تکه می‌کردم، بااین‌حال دست نگه نداشتم. جوهر هستی‌ام مانند سیلی خروشان در رگ‌هایم جاری شد. نیرومند و مهارنشدنی بود؛ روشن‌تر از ستاره‌ها و نورانی‌تر از ماه. اما وقتی جوهر هستی‌ام که از وجودم بیرون آمده بود با گوهرها یکی شد، یک‌دفعه احساس ضعف شدیدی کردم. تعادلم را از دست دادم و کم مانده بود بیفتم. دندان‌هایم را آن‌قدر محکم روی هم فشار دادم که فکم درد گرفت و پاهایم را توی ماسه‌های ساحل فروکردم. با اینکه دلم می‌خواست، سعی کردم جریان انرژی را قطع نکنم. نیروی هستی‌ام روی گوهر اژدهایان جاری شد و لحظه‌ای بعد گوهرها مانند اسفنجی که آب را ببلعد، خونم را که روی آن‌ها ریخته بود بلعیدند. بعدازآن گوهرها که هرکدام روشن‌تر از یک گوی آتشین شده بودند در هوا پرواز کردند و معلق ماندند.

فقط آن‌وقت بود که جریان جوهر هستی‌ام را قطع کردم و دوزانو روی ساحل افتادم. به‌سختی نفس می‌کشیدم و گلویم خس‌خس می‌کرد. عرق از صورتم می‌چکید، خستگی شدیدی داشت بر من حاکم می‌شد و دست‌ها و پاهایم بی‌حس می‌شدند. بدتر از همه این بود که احساس می‌کردم از درون خالی شده‌ام و بخشی از وجودم از من جدا شده. امیدوار بودم کافی باشد.

لیوای کنارم زانو زد و دست‌هایم را گرفت. انرژی‌اش در بدنم جاری شد، ولی برخلاف دفعه‌های قبل که انرژی‌اش فوری وجودم را گرم می‌کرد، این بار به شکل عجیبی تهی و ضعیف به‌نظر می‌رسید؛ یعنی دیگر نمی‌توانستم

انرژی او را با انرژی خودم یکی کنم؟ مثل فنجانی شده بودم که بیش از اندازه پرش کرده باشند؟

وقت نداشتم به این موضوع فکر کنم. کارم هنوز تمام نشده بود. دستم را از دست لیوای بیرون کشیدم و نفس‌زنان از زمین بلند شدم. تلوتلویی خوردم و کمان اژدهای سبز را بلند کردم. قبل‌ازآن زه کمان در دستم به نرمی ابریشم بود، ولی حالا سفت و خشک شده بود و توی پوست انگشت‌هایم فرومی‌رفت. با انگشت‌های خونین و عضلات دردناک زهِ کمان را عقب کشیدم، تا اینکه سرانجام پرتوی باریکی از آتش آسمانی در دستم ظاهر شد. وجودم سرتاسر پر از درد بود، ولی فرصتی برای افسوس‌خوردن به حال خودم نداشتم. تیر آتش آسمانی را به‌سمت گوهر قرمزرنگ نشانه گرفتم و آن را درست به وسط گوهر زدم. نوری خیره‌کننده برخاست و ابری طلایی‌رنگ اطراف گوهر پخش شد. اژدهای طویل دهانش را باز کرد و ابر طلایی درخشان را قورت داد. سینه‌اش طوری درخشید که انگار ستاره‌ای را قورت داده بود و بعد نور خاموش شد.

گوهر قرمزرنگ صحیح و سالم روی ماسه‌ها افتاد، اما اثری از شعلهٔ درونش نبود. اژدهایان دیگر با اشتیاق رو به من کردند، معلوم بود بی‌صبرانه انتظار می‌کشند. سه مرتبه زه کمان را کشیدم و با سه تیر دیگر باقی گوهرها را زدم. هر بار ابر طلایی ظاهر می‌شد و یکی از اژدهایان آن را می‌بلعید. کم مانده بود انرژی‌ام به‌طور کامل تخلیه شود. زخم انگشتانم به‌قدری عمیق شده بود که قطره‌های خونم همه‌جای ساحل ریخته بودند.

سرانجام چهار گوهر روی ساحل باقی ماندند. خم شدم و گوهرها را برداشتم: گوهر قرمز آتشین، گوهر طلایی، گوهر سپید، و گوهر سیاه. خیلی زیبا بودند، ولی انگار چیزی در آن‌ها گم شده بود. وقتی چشم آدم به ماهِ کامل می‌افتاد، دیگر هلال ماه جذابیتی نداشت.

گوشهٔ دهان اژدهایان به حالت لبخند بالا رفت. چشمانشان از شادی می‌درخشید. همگی یک‌صدا شروع به صحبت کردند و صدایشان از هر آهنگی در جهان زیباتر بود.

«دختر مهتاب، سپاسگزاریم. ما دوباره با هستی خودمون یکی شدیم و باز اربابان خودمون هستیم.»

متواضعانه سر فرود آوردم. خسته‌تر از آن بودم که چیزی بگویم.

اژدهای طویل با چنگالش یکی از فلس‌های قرمز و درخشان بدنش را کند و به من داد. فلس را که به زیبایی گلبرگ گل سرخی بود از او گرفتم.

«اگه بهمون احتیاج داشتی، این فلس رو توی آب بذار و صدامون کن.»

فلس را محکم در مشتم فشردم. اژدهایان بدون حرف دیگری برگشتند و در آب اقیانوس فرورفتند. وقتی آخرین حلقه روی آب ناپدید شد، دریا بار دیگر آرام گرفت و آب آن به رنگ آسمان درآمد.

لیوای بلافاصله دست‌هایم را گرفت و با جادویش زخم‌هایم را التیام بخشید، ولی با هیچ جادویی نمی‌توانست حفره‌ای خالی را که در درونم باز شده بود پر کند. به او تکیه دادم و به دریای آرام چشم دوختم، به شکل عجیبی احساس غم‌زدگی و تهی بودن می‌کردم. شاهزاده یانشی آمد، کنارمان ایستاد و به افق دور خیره نگاه کرد.

«سرورم، ممنونم که کمکم کردین.»

شاهزاده یانشی با لبخندی به پهنای صورت رو به من کرد. «منم که باید از تو تشکر کنم دختر الههٔ ماه. چیزی رو که امروز دیدم تا ابد فراموش نمی‌کنم.»

سرخ شدم. شاهزاده یانشی هویتم را پذیرفته بود و من از این بابت احساس غرور می‌کردم؛ ولی مادرم، الههٔ ماه، هنوز زندانی بود و سرنوشت هیچ‌کدام از ما هنوز روشن نبود. پشیمان نبودم؛ از کاری که کرده بودم به خودم افتخار می‌کردم. بااین‌حال شادی و احساس غرورم از فکر ملاقات با امپراتور کم‌رنگ شد. امپراتور به رحم و مروت شهره نبود و حالا دلیل خوبی به او داده بودم که به‌هیچ‌روی به من رحم نکند.

ابرمان در نسیم ملایمی که می‌وزید در آسمان پرواز می‌کرد. روزی صاف و آفتابی بود و می‌توانستیم جهان فانیان را آن پایین ببینیم، هرچند نگاه خیرهٔ من به روبه‌رو بود. در دوردست نور خورشید بر مجسمه‌های طلایی اژدهایان بر بام کاخ یشم می‌تابید و منعکس می‌شد.

سربازانی سیاه‌پوش سوار بر ابرهای بنفش از آسمان پایین آمدند و راهمان را سد کردند. بلافاصله محاصره‌مان کردند و فقط راه باریکی باز گذاشتند تا ونژی به‌طرفمان بیاید. ونژی مقابل من روی ابرش ایستاد، ردای خاکستری تیره‌اش دور مچ پایش می‌پیچید و سنگ زمرد روی تاجش درخششی آتشین داشت. زره به تن نداشت، ولی شمشیری به کمر بسته بود.

لیوای که خشمش مانند موج به بیرون تراوش می‌کرد کنار من صاف ایستاد.

«خائن! اومدی به جرمت اعتراف کنی؟»

ونژی که معلوم بود می‌خواهد حرص لیوای را در بیاورد با لحنی نرم و آهنگین گفت: «من مرتکب هیچ جرمی نشده‌م. هیچ‌کس توی امپراتوری افلاک هم من رو متهم نکرده.»

لیوای با عصبانیت گفت: «من و تو هر دو خوب می‌دونیم چی‌کار کردی. به‌زودی به سزای اعمالت می‌رسی.»

ونژی گفت: «شاید! ولی نه امروز و نه به دست تو.» بعد عمداً رو به من کرد و ادامه داد: «امروز نیومده‌م باهات بجنگم.»

به سربازانش که به‌سوی ما اسلحه کشیده بودند اشاره کردم و گفتم:

«این‌جور به‌نظر نمی‌آد.»

ونژی با سر به لیوای اشاره کرد و گفت: «گفتم نمی‌خوام با تو بجنگم، نگفتم با اون نمی‌جنگم. گوهر اژدهایان رو بده من.» انگار که سنجاق‌سرم را از من می‌خواست؛ اما دیگر چیزی از من به او نمی‌رسید؛ نه امروز، نه هیچ‌وقت دیگر.

«دیر کردی. گوهر اژدهایان دیگه به دردت نمی‌خورن.»

ونژی اخم‌هایش را در هم کشید. «منظورت چیه؟»

«من هستی اژدهایان رو که توی گوهرشون بود بهشون پس دادم.»

لب‌های ونژی عقب رفتند و دندان‌هایش را نشانم داد. «شینگ‌ین، دروغ‌گفتن برازنده‌ت نیست.»

با لحنی جدی گفتم: «دروغ نمی‌گم.»

اگر ونژی حرفم را باور نمی‌کرد و گوهر اژدهایان را از من می‌گرفت، آن‌وقت آخرین امیدم را برای نجات مادرم از دست می‌دادم. گوهرها را از کیف کمری‌ام بیرون آوردم و آهسته به لبهٔ ابر نزدیک شدم.

همان‌طور که آن‌ها را کف دستم گذاشته بودم گفتم: «خودت قبلاً اون‌ها رو دیدی، به نظرت فرق نکرده‌ن؟»

قلبم دیوانه‌وار به قفسهٔ سینه‌ام می‌زد. درست است که می‌خواستم گوهرها را به ونژی نشان بدهم تا خودش ببیند که قدرتشان را از دست داده‌اند، اما این دقیقاً همان چیزی بود که از نشان‌دادنش به امپراتور می‌ترسیدم.

ونژی چند لحظه به گوهرها خیره نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد و پرسید: «چرا این کار رو کردی؟»

به‌شدت متعجب و درعین‌حال اندوهگین و ناامید به‌نظر می‌رسید و من از این بابت خوشحال شدم. ونژی با برنامه‌ریزی دقیق مرا به دام انداخته بود، ولی حالا همهٔ نقشه‌هایش نقش بر آب شده بودند و نمی‌توانستم احساس

رضایتم را از این موضوع پنهان کنم.

گفتم: «به‌خاطر تو بود.»

«چی؟»

«ازت ممنونم که نشونم دادی اگه گوهرها به دست آدم ناجوری بیفتن چی می‌شه. برای همین بود که فهمیدم چی‌کار باید بکنم. نمی‌تونستم اجازه بدم دوباره همچین اتفاقی بیفته.»

گوهرها را دوباره توی کیفم گذاشتم و ادامه دادم: «همون‌طور که می‌بینی ما دیگه چیزی نداریم که به دردت بخوره، پس بذار رد شیم.»

اما ونژی به‌جای اینکه عقب برود، ابرش را جلوتر آورد و با نگاهی که دیگر خشمگین نبود به من چشم دوخت. خودم را برای شنیدن دروغ‌هایش آماده کردم.

«اگه بهت بگم فقط به‌خاطر گوهرها نیومده‌م چی؟»

لیوای که انگشتانش را دور دستهٔ شمشیرش حلقه کرده بود به من نزدیک‌تر شد.

«اصلاً برام مهم نیست برای چی اومدی.»

آستین لیوای را گرفتم و گفتم: «لیوای، نکن.»

لیوای ناباورانه پرسید: «بعد از همهٔ کارهایی که کرده بازم برات مهمه؟»

دستش را ول کردم و با عصبانیت گفتم: «چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ من به‌قدر کافی جنگ و خون و بیچارگی دیده‌م. فقط دلم می‌خواد از اینجا بریم. اگه بهش حمله کنی، سربازهاش هم به ما حمله می‌کنن و اگه اون دوباره بهت آسیب بزنه...» صدایم را بالا بردم تا ونژی بشنود. «یه تیر آتش آسمانی وسط قلبش می‌کارم.»

ونژی به‌آرامی گفت: «شینگ‌ین، تو همین‌الان هم قلب من رو شکستی. دیگه چی‌کار می‌تونی بکنی؟»

با صدای بلند و تیزی خندیدم و گفتم: «خیلی دلم می‌خواد جوابش رو بدونم.» و با یک حرکت کمان اژدهای سبز را بلند کردم و تیر آتش آسمانی در دستم ظاهر شد، هرچند به نسبت قبل به شکل قابل‌توجهی ضعیف‌تر بود.

ونژی به زخم‌های انگشتانم که دوباره باز شده بودند و خون از آن‌ها می‌چکید نگاه کرد و با حالت عجیبی گفت: «چه‌ت شده؟ چرا ضعیف شدی؟»

ما بارها کنار هم جنگیده بودیم، جای تعجب نبود که ونژی ضعیف شدن قدرتم را احساس کرده بود. جوابش را ندادم و از درد نفسم را از لای دندان‌هایم بیرون دادم.

لیوای گفت: «خودت رو خسته نکن.»

با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز گفتم: «شمشیرت رو بنداز شاهزادهٔ اهریمنی. به سربازهات بگو عقب‌نشینی کنن و بذار ما از اینجا بریم. من هم در مقابل این تیر رو به قلبت نمی‌زنم، هرچند حقته.»

یک لحظه سکوت برقرار شد و هیچ‌کس حرفی نزد. بعد ونژی که چشمان نقره‌ای‌رنگش می‌درخشیدند گفت: «شینگ‌ین، دیوونه شدی؟ چطور می‌خوای گوهر اژدهایان رو این‌جوری به کاخ یشم ببری؟ فکر می‌کنی امپراتور نمی‌فهمه قدرتشون رو از دست داده‌ن؟ یا اینکه فکر می‌کنی ممکنه بهت رحم کنه؟»

با شنیدن لحن طعنه‌آمیزش بدنم منقبض شد. هرچند به‌نظر می‌رسید حس دیگری هم در صدایش بود. نگرانی بود؟ نگرانی از اتفاقی که ممکن بود برای من بیفتد؟ اما وقتی خیانت و فریب‌کاری او را به یاد آوردم سرم را بالا گرفتم و گفتم: «هرچی باشه از تو بهتره. اعتمادکردن به تو چه فایده‌ای به حالم داشت؟ تو بهم دروغ گفتی و زندونی‌م کردی. جادوم رو مسدود کردی و دارایی‌های باارزشم رو دزدیدی.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از خشم می‌لرزیدم. ونژی دستش را به‌طرفم دراز کرد.

«لازم نیست به دیدن امپراتور بری. با من بیا. من به یه جای امن می‌برمت.

این بار دیگه زندونی نیستی. هر کاری بتونم برای کمک به تو و مادرت می‌کنم... بدون هیچ قیدوشرطی.»

پیشنهاد و نگرانی‌اش متعجبم کردند؛ اما این‌ها فقط حرف بودند. عمل دیگران مهم بود و من دیگر هرگز نمی‌توانستم به ونژی اعتماد کنم. زه کمان را رها نکردم و همان‌طور که خیره به او زل زده بودم گفتم: «من با تو هیچ‌جا نمی‌آم و خودم هم بلدم از خودم مراقبت کنم.»

نگاه ونژی تیره‌وتار شد. «هیچ می‌دونی توی *امپراتوری افلاک* چی در انتظارته؟ باید شانس بیاری که تو رو هم مثل مادرت فقط زندونی کنن!»

لیوای با لحن سردی گفت: «من ازش حمایت می‌کنم. برخلاف تو هیچ‌وقت بهش خیانت نمی‌کنم.»

پیش از آنکه چیزی بگویم، چندین تیر در هوا به پرواز درآمدند و یکی از آن‌ها در شانه‌ام فرورفت. به‌سختی فریادم را در گلو خفه کردم و کمان از دستم آویزان شد. همهٔ این‌ها نقشه بود؟ لیوای تیر را از شانه‌ام درآورد و زخمم را با جادو درمان کرد. سرم را بلند کردم و به ونژی چشم‌غره رفتم، ولی چهره‌اش به‌طرز عجیبی ناراحت بود.

فریادزنان به سربازانش گفت: «تیراندازی نکنین!» و دوباره با چشمانی که حالا خاکستری کدر شده بودند به من رو کرد. «می‌دونم برادرم چه پیشنهادی بهت داد. گفت من رو می‌کشه و می‌ذاره تو بری، ولی تو مخالفت کردی. چرا؟»

نگاه خیره و متعجب لیوای را روی خودم حس می‌کردم. نمی‌دانم چرا، ولی در این‌باره چیزی به او نگفته بودم.

با لحن خشکی گفتم: «به‌خاطر تو نبود. نذاشتم تو رو بکشه، چون حتی بدترین دشمن آدم هم نباید توی اون‌جور حالتی کشته بشه. مرگِ باعزتی نبود.»

ونژی این بار لبخند زد. «ممنونم که برای من عزت قائل شدی. اون شب

یه‌جورهایی جونم رو نجات دادی.» نفس آرام و عمیقی کشید و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد لحنش پر از افسوس بود. «دیگه تو رو برخلاف میلت مجبور به کاری نمی‌کنم. نمی‌خوام از من متنفر باشی.» بعد نگاهش را متوجه لیوای کرد و با نیشخندی ادامه داد: «به‌خاطر ادای احترام به اون می‌ذارم بری، ولی دفعهٔ بعد که ببینمت این‌قدر شانس نمی‌آری.»

لیوای هم در مقابل با لحنی پر از نفرت گفت: «تو هم همین‌طور.»

ناباورانه به ونژی خیره نگاه کردم. حقه بود یا واقعاً می‌گذاشت برویم؟ پس خواستهٔ جاه‌طلبانه‌اش چه می‌شد؟ و قراری که با پدرش گذاشته بود؟ هرچند بخشی از وجودم امیدوار بود او بگذارد برویم، فکر نمی‌کردم واقعاً این کار را بکند.

ولی این فکرها را پیش خودم نگه‌داشتم. لیوای ابری احضار کرد و آن را از میان سربازان ونژی به جلو راند. وقتی از کنار ونژی رد شدیم، با وسوسهٔ برگشتن و نگاه‌کردن به او مقاومت کردم، هرچند نگاه خیره‌اش را به پشت‌سرم احساس می‌کردم.

هرچه به کاخ یشم نزدیک‌تر می‌شدیم، وحشتم بیشتر می‌شد. تنم یخ کرده بود و قلبم از فکر خشم امپراتور باشدت می‌تپید. حتماً متوجه تغییرکردن گوهرها می‌شد، هرچند امیدوار بودم تحویل‌دادن گوهرها کافی باشد تا امپراتور به عهدش وفا کند. ممکن بود مرا متهم به فریب‌کاری کند؟ آیا مجازاتمان می‌کرد؟ درحالی‌که تندتند نفس می‌کشیدم سرم را با دست‌هایم گرفتم.

یک نفر با دست‌های گرمش مچ دست‌هایم را گرفت. لیوای به‌نرمی دست‌هایم را پایین آورد و گفت: «تو گوهرها رو آوردی. وظیفه‌ت رو انجام دادی. من پیشت می‌مونم.»

لیوای تا وقتی وارد سرسرای بامداد نشده بودیم دستم را رها نکرد. نور خورشید دیوارهای سنگی را روشن می‌کرد و چقدر با حال‌وروز من در

تضاد بود. دلم می‌خواست بدوم، فرار کنم و آن‌قدر دور شوم که همه نامم را فراموش کنند؛ اما مثل تمام کارهای سختی که قبلاً انجام داده بودم، جنگیدن با شیانگ‌لو و فرماندار رن‌یو و نبرد ناخواسته با لیوای در جنگل همیشه‌بهار، با این موقعیت سخت هم مواجه می‌شدم.

همین که وارد سرسرا شدم، درباریان با چهره‌هایی خشمگین و سرسخت سرها را به‌سویم برگرداندند؛ ولی نگاه‌هایشان در برابر زمزمهٔ کلماتی چون خائن، دروغ‌گو و اهریمن هیچ بود. نگاهشان به لیوای پر از ترحم و دل‌سوزی بود، انگار نمی‌دانستند چطور فریب مرا خورده بود. از این استقبال خصمانه حالم بد شد، هرچند خشمگین هم بودم که بدون اینکه فرصتی برای دفاع به من بدهند حکمم را صادر کرده بودند. برای لیوای هم ناراحت بودم، چراکه دست‌کم باید به قضاوت او اعتماد می‌کردند.

پشتم را صاف کردم و با گام‌های بلند به سکوی شاه‌نشین نزدیک شدم. به درباریان نگاه نکردم؛ نه از سر غرور، بلکه نمی‌خواستم دیدن چهره‌های خشمگین و نگاه‌های اتهام‌آمیزشان دل‌وجرئت ساختگی‌ام را در هم بشکند. تنها دفاعم این بود که خطایی مرتکب نشده بودم، بنابراین نمی‌خواستم حتی ذره‌ای تردید نشان بدهم.

مقابل امپراتور و ملکه زانو زدم، دست‌هایم را جلویم روی زمین جفت کردم و پیشانی بر کف سنگی سرسرا مالیدم. همه ساکت بودند؛ امپراتور اجازهٔ برخاستن به من نداد. آهسته سرم را بلند کردم. نگاهم اول به سندل‌های مرواریددوزی‌شده‌شان افتاد و بعد لبهٔ ردای سیاهشان را دیدم. اژدهایان زرین روی ردای امپراتور پیچ‌وتاب می‌خوردند و ققنوس‌های نقره‌ای هم روی ردای ملکه می‌چرخیدند. امپراتور با نگاهی موشکافانه به من زل زد و هنگامی‌که به‌طرفم خم شد، رشته‌های مرواریدی که از اطراف تاجش آویزان بودند به هم خوردند و آهسته صدا دادند.

«به من گفتن تو یه خائنی که گوهر اژدهایان رو بردی و تحویل عشقت توی قلمروی اهریمنان دادی. باورکردنش سخت نیست، ولی پسرم خیلی

هوات رو داره. بااین‌حال، چیزی که باعث شد یه فرصت دیگه بهت بدم مادرت بود. وقتی دربارهٔ مادرت حرف می‌زدی خیلی التماس می‌کردی آزادش کنم، به‌نظر می‌رسید واقعاً بهش اهمیت می‌دی. بدون شک نمی‌خوای با ارتکاب جرم سرنوشت اون رو از این چیزی هم که هست بدتر کنی. بدون شک هیچ فرزندی نمی‌خواد چنین کاری با مادر عزیزش بکنه. شک ندارم که اعتمادم به تو در این مورد اشتباه نبوده.»

امپراتور با لحن ملایمی حرف می‌زد، هرچند خشم و کینه‌ورزی در صدایش کاملاً آشکار بود. تهدیدش مرا بدجور ترساند. آه، چقدر خوشحال بودم که از قلمروی اهریمنان فرار کرده بودم و حالا فرصتی داشتم تا در حضور امپراتور از خودم دفاع کنم. حدسم درست بود؛ امپراتور می‌خواست به‌خاطر جرم‌هایی که گمان می‌کرد مرتکب شده‌ام مادرم را مجازات کند. هرچند معلوم بود که این تازه اول کار است.

«امپراتور درست تشخیص داده‌ن. من هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم.»

سختم بود چاپلوسی‌اش را بکنم، ولی حالا که مرگ و زندگی من و مادرم در دست او بود چاره‌ای نداشتم.

امپراتور به پشتی تخت سلطنتی‌اش تکیه داد. احساس کردم هیجانش در هوا جاری شد.

«گوهر اژدهایان کجان؟»

با دست لرزان گوهرها را از کیفم بیرون آوردم؛ ولی بعد هرطور بود لرزش دستم را مهار کردم و گوهرها را به‌طرفش گرفتم. خدمتکاری گوهرها را از من گرفت و به امپراتور داد. امپراتور هرکدام را به‌ترتیب بلند کرد و بین انگشت شست و اشاره‌اش نگه‌داشت و در نور به‌دقت بررسی‌شان کرد. وقتی دوباره نگاهش را متوجه من کرد، به‌سختی توانستم به چشمانش که خشم در آن‌ها زبانه می‌کشید نگاه کنم.

امپراتور با صدایی مانند رعد غرید: «چطور جرئت می‌کنی به من حقه

بزنی؟»

پاهایم زیر ردا می‌لرزیدند. خشمش بیشتر از آنچه فکر می‌کردم مرا ترساند، شاید چون پیش‌ازآن همیشه آرام حرف زده و خونسردی‌اش را حفظ کرده بود. بااین‌حال، اگر وحشتم را بروز می‌دادم و التماسش می‌کردم، به گناه‌کاری خودم اعتراف کرده بودم، پس نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.

«سرورم، حقه‌ای در کار نیست. این‌ها گوهر اژدهایان هستن.»

«نیستن!»

لیوای که هنوز کنار من ایستاده بود گفت: «پدر بزرگوار، اون داره حقیقت رو می‌گه.»

نور سفید و روشنی از کف دست امپراتور بیرون آمد و اطراف گوهرها چرخید.

امپراتور که حالا کلمات را شمرده و با لحنی تهدیدآمیز بیان می‌کرد گفت: «پس جوهره‌شون کجاست؟»

باید می‌ترسیدم، ولی در عوض خشمگین شدم. سوءتفاهمی در کار نبود؛ امپراتور واقعاً قصد داشت از من برای به‌دست‌آوردن گوهر اژدهایان سوءاستفاده کند.

خیره نگاهش کردم و گفتم: «جوهر اژدهایان به خودِ اون‌ها تعلق داره و به خودشون برگشت. سرورم، شما فقط از من خواستین گوهرها رو براتون بیارم و این‌ها هم گوهرهای اژدهایانه. من کاری رو که خواسته بودین انجام دادم.»

امپراتور مشتش را روی دستهٔ صندلی‌اش کوبید. «من فرمانروای اژدهایان هستم! اون‌ها باید در برابر من سر فرود بیارن!»

گفتم: «اژدهایان این‌طور فکر نمی‌کنن.» و برای این پاسخ شتاب‌زده خودم را سرزنش کردم، هرچند عین حقیقت بود.

درباریان که رداهای زربفتشان خش‌خش صدا می‌دادند از من دور شدند،

انگار من بیماری مهلکی داشتم و آن‌ها هم نامیرا نبودند.

لیوای گفت: «پدر بزرگوار، اژدهایان نمی‌خوان به هیچ‌کس خدمت کنن. حفظ گوهرها کار خطرناکی بود. شینگ‌ین جونش رو به خطر انداخت تا اون‌ها رو از دست اهریمنان نجات بده، اگه بازهم این اتفاق تکرار می‌شد چی؟ تصور کنین اهریمنان با استفاده از قدرت اژدهایان چه کارهای وحشتناکی می‌تونستن بکنن!»

چند نفری از درباریان نفس‌ها را با صدای بلند در سینه حبس کردند. ملکه انگشت اتهامش را به‌سوی من گرفت و همه ساکت شدند.

ملکه که دندان‌های سفیدش را از پشت لب‌های سرخش به من نشان می‌داد هیس‌هیس‌کنان گفت: «تو پات رو خیلی از گلیمت درازتر کردی. با دوزوکلک موفق شدی حمایت پسرم رو هم جلب کنی، ولی تو خائنی و باید مثل یه خائن هم باهات رفتار بشه. چون از همه‌جا رونده شدی به اینجا برگشتی؟ عشقت بهت خیانت کرد و حالا فکر کردی می‌تونی از محبت پسرم سوءاستفاده کنی؟»

چه اتهام‌های تلخ و نفرت‌انگیزی! بدتر این بود که آن‌ها از اول هم به من ظلم کرده و سعی کرده بودند از من سوءاستفاده کنند.

پاهایم را زیر بدنم جمع کردم و ایستادم. حرکتم گستاخانه و توهین‌آمیز حساب می‌شد، ولی در مقابل حرف‌هایی که لحظه‌ای بعد از دهانم درآمدند هیچ بود.

«من خائن نیستم. کاری رو که بر عهده‌م گذاشتین انجام دادم و گوهر اژدهایان رو به دست آوردم. بعد جونم رو به خطر انداختم تا دوباره اون‌ها رو پس بگیرم. من دستور شما رو اجرا کردم و حالا هم تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که همون‌طور که قول دادین مادرم رو آزاد کنین.»

یک نفر با لحن تندی گفت: «چطور کسی مثل تو جرئت می‌کنه چنین درخواست بی‌شرمانه‌ای از امپراتور داشته باشه؟ زانو بزن و طلب بخشش کن!

بعضی‌ها به‌خاطر کمتر از این هم کشته شده‌ن!»

رویم را برگرداندم و وزیر وو را دیدم که با چشمانِ ازحدقه‌بیرون‌زده جلو می‌آمد. دلم به هم پیچید. وزیر وو ثابت کرده بود که دوست من و مادرم نیست و حالا هم تغییری نکرده بود.

وزیر وو جلوی سکو تعظیم کرد و گفت: «سرورم، شما نسبت به این دروغ‌گو سخاوتمند بودین و اون فقط بارها و بارها از سخاوت شما سوءاستفاده کرده. از کجا معلوم که جوهرهٔ اژدهایان رو تحویل دوست خائنش در قلمروی اهریمنان نداده باشه؟»

ماتم برد و خیره نگاهش کردم. عاقبت گفتم: «حقیقت نداره.»

وزیر وو در جواب گفت: «می‌تونی ثابت کنی؟»

لیوای به او چشم‌غره رفت. «شهادت من کافیه؟ چون وقتی اهریمنان شینگ‌ین رو دزدیدن اونجا بودم، همین‌طور وقتی‌که شینگ‌ین پابه‌پای ارتش افلاک با اهریمنان جنگید. من اونجا بودم و دیدم که شینگ‌ین جوهرهٔ اژدهایان رو آزاد کرد و بهشون پس داد. جناب وزیر وو، نکنه به صداقت من هم شک دارین؟» و جملهٔ آخر را با حالتی مبارزه‌جویانه بیان کرد.

وزیر وو به لیوای تعظیم کرد، هرچند چهره‌اش سراسر نشان از بدبینی داشت. «سرورم، شما مهربون و رئوف هستین. ما همه از... دوستی خاص شما و کمان‌دار ارشد خبر داریم. مگه امکان داره از اون حمایت نکنین؟»

یک نفر با شنیدن این حرف پوزخند زد و چند نفری هم با صدای بلند خندیدند. وزیر وو خوب می‌دانست دارد چه‌کار می‌کند. می‌خواست با این حرف‌ها آنچه را امپراتور ضعف لیوای می‌دانست به او یادآوری کند، اما در حقیقت آن‌ها نقطهٔ قوتش بودند. قبلاً فکر کرده بودم شاید وزیرر وو به‌خاطر اصل‌ونسب فانی‌ام از من بدش می‌آید، ولی باتوجه‌به این خشم و نفرت بی‌پایان حدس زدم که قضیه باید بیشتر از این‌ها باشد. چرا این‌قدر از من بیزار بود؟ مگر چه‌کار کرده بودم؟ ممکن بود از پدر یا مادرم کینه داشته باشد؟

سرسرا به شکل عجیبی سرد شده بود. بازوهایم را دور بدنم حلقه کردم تا شاید خودم را گرم کنم. صدای زمزمهٔ درباریان رفته‌رفته به خاموشی گرایید و سکوتی عمیق بر فضا حاکم شد، انگار که ناگهان وسط جزیره‌ای تنها مانده بودم. چهرهٔ امپراتور به سردی کوه یخ بود. دستش را بلند کرد و کف دستش را به‌طرفم گرفت؛ نور سپید درخشانی از کف دستش خارج شد. خیره به آتش آسمانی که حتی از تیر کمان اژدهای سبز هم روشن‌تر بود، نگاه کردم. یک لحظه زیبایی‌اش را ستودم، ولی بعد جرقه‌های آتش سفید که از دست امپراتور بیرون می‌آمدند به‌طرفم پرواز کردند. بدنم از ترس خشک شد و سر جایم میخکوب شدم. حتی نمی‌توانستم از نور خیره‌کنندهٔ آتش آسمانی که انگار با سرعت آهسته به‌سویم می‌آمد چشم بردارم و بعد...

جرقه‌ها صاف به من برخورد کردند.

درد تمام وجودم را فراگرفت؛ دردی سوزاننده و کشنده. انگار هزار سوزن داغ در سینه‌ام فرومی‌کردند. درد در تنم پیچید و پیچید، آن‌قدر که سرانجام روی سنگ‌فرش سرسرا به زانو درآمدم و اشک‌هایم بی‌اختیار از چشم‌ها جاری شدند، بی‌آنکه حتی یک قطره خون جاری شود. این شکنجه پوست و گوشتم را هدف قرار نداده بود، بلکه گویی اعصابم را با هجوم آتش از تنم جدا می‌کرد. هرگز در زندگی‌ام چنین دردی را حس نکرده بودم؛ درد اسید دهان شیانگ‌لو، زهر کژدم دریایی، و حتی درد شمشیر لیوای که به بدنم فرورفت هیچ‌کدام با دردی که آتش آسمانی به جانم زد قابل‌مقایسه نبودند. حتی در بدترین کابوس‌ها و ترس‌هایم نمی‌توانستم چنین شکنجهٔ عذاب‌آوری را تصور کنم که انگار وجودم را متلاشی می‌کرد.

صداهای خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آمدند. عضلاتم منقبض شده بودند و آن‌قدر گریه کرده بودم که اشک‌هایم خشک شده بودند. من با سرِ افراشته به اینجا آمده بودم، ولی حالا میان جمعی از بیگانگان بودم که به تماشای تحقیر و شکنجهٔ من ایستاده بودند. دیگر هیچ‌چیز برایم اهمیت نداشت.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدای جیغم سکوت سرسرا را شکست.

زبانم را گاز گرفتم تا جلوی فریادم را بگیرم و دهانم پرِ خون شد. ناراحت نشدم، چراکه فهمیدم دست‌کم هنوز زنده‌ام. صدای لیوای از میان خلسه به گوشم خورد، ناله و فریادش حتی در این حالت هم قلبم را به درد آورد.

زندگی نداشته‌ام و راه‌های نرفته‌ام پیش چشمانم در حرکت بودند. هزار امید و آرزوی ازدست‌رفته در سرم چرخ می‌زدند. ای کاش می‌توانستم به خانه پیش مادرم برگردم. ای کاش من و لیوای هیچ‌وقت از هم جدا نشده بودیم. کاش ونژی به من خیانت نکرده بود. ای کاش این پایان کارم نبود.

به‌سختی با سیاهی‌ای که ذهنم را پر می‌کرد مبارزه کردم تا از هوش نروم. ممکن بود جان سالم به در ببرم؟ سعی کردم به احساس خشم در وجودم چنگ بزنم تا به من قدرت بدهد، اما خشمی در کار نبود. تنها حسی که وجود داشت درد کشنده‌ای بود که به استخوانم می‌رسید.

من اینجا می‌مردم؛ حالا این را می‌دانستم. در چهرهٔ امپراتور نشانی از ترحم نبود، فقط نگاهی بود که نشان می‌داد از کارش راضی است. به نظرش این عدالت بود؛ اما من هم خیال نداشتم خودم را به ورطهٔ سیاهی بسپرم. در عوض چشم‌هایم را باز نگه می‌داشتم تا همه‌چیز را ببینم، از چهرهٔ عشقم گرفته تا قاتلم.

با بدن لرزان کف دست‌هایم را به زمین فشار دادم و سرم را کمی از زمین بلند کردم. هر نفسم با درد کشنده‌ای همراه بود. گردن‌آویزم از زیر یقه‌ام بیرون آمد و سنگ آن روی سنگ‌فرش تالار قرار گرفت. یعنی فقط چند لحظه گذشته بود؟ انگار یک عمر عذاب بود.

لیوای فریاد کشید: «پدر!» و جادوی درخشانش در هوا جاری شد.

خیره نگاهش کردم. سپر دفاعی طلایی‌رنگش یک بار دیگر اطراف بدنم را فراگرفته بود؛ درست همان‌طور که پیش‌تر در مقابل سربازان ونژی از من محافظت کرده بود، حالا در برابر آتش آسمانی پدرش از من محافظت می‌کرد. قلبم از حمایتش گرم شد، هرچند لحظه‌ای بعد سپر دفاعی‌اش

شکست و از بین رفت.

لیوای جلو آمد و بین من و پدرومادرش ایستاد، رنگش پریده و صورتش عرق کرده بود. همان‌طور که حدس می‌زدم به کمکم آمده بود.

امپراتور انگار که با دشمن خودش حرف بزند با لحنی تهدیدآمیز به لیوای گفت: «لیوای برو کنار، وگرنه بهت رحم نمی‌کنم.»

ملکه با عجله از سکو پایین آمد. گل‌های زرین سربندش طوری می‌لرزیدند که انگار باد به آن‌ها می‌وزید.

ملکه گفت: «لیوای، این دختر لیاقت حمایت تو رو نداره. اون با کارهاش همهٔ ما رو تهدید کرده.» و بازوی لیوای را گرفت تا او را کنار بکشد.

اما لیوای دستش را از دست او بیرون کشید. امپراتور سرش را به‌سوی نگهبانان تکان داد. سربازها به‌طرف لیوای دویدند. می‌خواستم به او بگویم از آنجا برود، ولی در درون خوشحال بودم که کنارم مانده و به‌خاطرم جنگیده بود. به‌قدری سردم بود که فکر نمی‌کردم دیگر هیچ‌وقت گرم شوم، ولی هنگامی‌که تقلای لیوای را دیدم گویی چیزی درونم جرقه زد. در تلاشی مذبوحانه دستم را روی زمین به‌طرفش دراز کردم تا دستش را بگیرم.

نگاه امپراتور به من افتاد و دوباره دستش را بلند کرد. بدن زخم‌خورده‌ام تحمل حملهٔ دیگری را نداشت، بااین‌حال به‌زحمت چشم‌هایم را باز نگه‌داشتم و حتی وقتی نوک انگشتان امپراتور بار دیگر درخشید آن‌ها را نبستم.

زمان برایم متوقف شد. آتش آسمانی با سرعتی باورنکردنی و درعین‌حال گویی به‌آرامی به‌سویم پرواز کرد. لیوای نعره زد. دیوانه‌وار سرم را تکان دادم، ولی لیوای خودش را از چنگ نگهبان‌ها بیرون کشیده و بی‌معطلی به‌طرفم پریده بود تا خودش را سپر من کند. دستم را دراز کردم تا هلش بدهم و از خودم دورش کنم، با اینکه می‌دانستم دیر کرده‌ام.

لیوای دستم را گرفت و با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد: «نه.» نگاهم به چشمانش دوخته شد. نگاهش چنان گرم و پر از عشق بود که از این لحظهٔ

آخرمان به‌هیچ‌وجه پشیمان نبودم. نور سفید خیره‌کننده‌ای جلوی چشمم را گرفت. خودم را برای مرگ آماده کردم.

ولی این بار اثری از درد نبود... در عوض پیله‌ای نورانی به روشنی و لطافت مه صبحگاهی اطرافم را گرفت. نگاهم به صورت لیوای افتاد. او هم حالش خوب بود و زنده بود. آن‌وقت بود که سرمایی را روی پوست سینه‌ام حس کردم. دستم را از دست لیوای بیرون کشیدم و گردن‌آویز پدرم را در مشتم گرفتم که روشن و نورانی شده بود و لرزش داشت. همان نوری بود که من و لیوای را فراگرفته و از ما محافظت کرده بود؛ اما زیاد طول نکشید و اندکی بعد سنگ یشم گردن‌آویز گرم شد و در دستم ترک خورد، درست همان‌طور که قبل از اینکه نفس اژدهای طویل به آن بخورد ترک برداشته بود.

چهرهٔ امپراتور چنان خشمگین بود که باورکردنی نبود. هم از تعجب رنگش پریده بود، هم از خشم سرخ شده بود. از اینکه نزدیک بود پسرش را بکشد احساس تأسف می‌کرد؟ می‌دانستم که درمورد من چنین حسی ندارد. وقتی دوباره با نگاهی سرد به من رو کرد، سعی کردم به چشمانش نگاه کنم و رو برنگرداندم، تصمیم گرفتم نفرتش را به جان بخرم و با نفرت پاسخ دهم.

لیوای ردایش را کنار زد و مقابل پدرش زانو زد. «پدر بزرگوار، شما قرار گذاشتین که اون گوهر اژدهایان رو در ازای آزادی الههٔ ماه براتون بیاره. از جوهرهٔ وجودی اژدهایان چیزی نگفتین. اگه مرتکب خطایی شدیم، از طرف هر دومون از شما عذر می‌خوام؛ ولی گوهرهای اژدهایان همون‌طور که دستور داده بودین حالا مقابل شما هستن. یکی از طرفین معامله وظیفه‌ش رو انجام داده و حالا نوبت طرف دیگه‌ست. حالا نوبت شماست.»

کلام لیوای انگار درباریان را از حالت گیجی و خلسه بیرون آورد. چند نفری که شجاع‌تر بودند به نشانهٔ تأیید سر تکان دادند. بعضی دیگر همان‌جور که آستین‌ها را جلوی دهانشان گرفته بودند با هم پچ‌پچ کردند. البته که آن‌ها چیز زیادی دربارهٔ گوهر اژدهایان و قدرت عظیمشان نمی‌دانستند. از نظر آن‌ها من وظیفه‌ام را انجام داده و امپراتور عوضِ جایزه با آتش آسمانی

به من حمله کرده بود.

امپراتور افلاک بی‌حرکت ماند. آیا حرف‌های لیوای یادش انداخته بودند که همه دارند نگاهمان می‌کنند؟ کسانی که اینجا سکوت می‌کردند، شاید وقتی به خانه‌هایشان برمی‌گشتند دیگر ساکت نمی‌ماندند. آیا حکم امپراتور به نظرشان موجه و عادلانه بود؟ یا اینکه او را عجول و بی‌رحم می‌دانستند؟ لیوای با انتخاب کلماتش سرنوشت ما را به هم پیوند زده بود. انتخاب‌های من حالا انتخاب‌های *ما* بودند، پس یعنی مجازات من هم مجازات ما بود. من در جنگل همیشه *بهار* برای نجات لیوای جنگیده بودم و او هم حالا برای نجات من می‌جنگید؛ ولی بعد سرم را تکان دادم تا این فکر را کنار بزنم. لیوای به من گفته بود که بین ما از این حرف‌ها نیست و لازم نیست کارهایی را که برای هم می‌کنیم بشمریم. درست است که راهمان از هم جدا شده بود، ولی ارتباطمان هنوز قوی بود.

وزیر وو بار دیگر با صدایی مخملین گفت: «سرورم، به‌عنوان مشاورتون خواهش دارم که بلافاصله با چنین نافرمانی آشکاری برخورد کنین. این دختر و مادرش *امپراتوری افلاک* رو به سخره گرفتن. فراموش نکنین که چانگ‌ئو وجودِ دخترش رو از شما پنهون کرد و دخترش هم همین‌الان سعی کرد شما رو فریب بده. اگه بقیه هم فکر کنن می‌تونن شما رو فریب بدن و قسر دربرن چی؟»

لیوای به من که هنوز روی زمین افتاده بودم اشاره کرد و با صدای بلند گفت: «قسر دربرن؟ تو می‌تونی درد آتش آسمانی رو مثل اون تحمل کنی؟ اون تاوان هر اشتباهی رو که ممکنه کرده باشه پس داد...»

«ساکت!»

امپراتور که به دسته‌های صندلی‌اش چنگ زده بود نعره زد و سکوت تالار را شکست. هوای سرسرا خفه و پراضطراب بود. هیچ‌کس جرئت نکرد تکان بخورد، حتی ملکه که ناباورانه به لیوای خیره مانده بود.

لب‌های امپراتور به شکل یک خط باریک درآمده بودند. خودم را برای حملهٔ دوبارهٔ او و رفتن به آغوش مرگ آماده کردم...

صدای چکمه‌هایی بر روی سنگ‌فرش سرسرا سکوت را شکست. هالهٔ نیرومندی را در هوا حس کردم؛ هالهٔ ژنرال جیان‌ین بود.

ژنرال مقابل سکو زانو زد و گفت: «سرورم! قبل از اینکه تصمیم نهایی‌تون رو بگیرین، به‌عنوان خدمتگزار ارتش وظیفهٔ خودم می‌دونم بهتون بگم که کمان‌دار ارشد امروز سربازای *ارتش افلاک* رو از افتادن به دام سربازان اهریمنی نجات داد. سربازان بیرون هستن و مایلن از کمان‌دار ارشد قدردانی به عمل بیارن.»

ژنرال جیان‌ین سرش را بلند کرد و با دست به درهای باز سرسرا اشاره کرد.

در اوج ناباوری تلوتلوخوران از جایم بلند شدم و ایستادم، هرچند با کوچک‌ترین حرکتی درد به وجودم نیشتر می‌زد. آهسته برگشتم و به جایی که ژنرال جیان‌ین نشان می‌داد نگاه کردم. درباریان پچ‌پچ‌کنان کنار رفتند و برای عده‌ای راه باز کردند.

شوشیائو کنار ورودی سرسرا ایستاده بود و دریایی از سربازان *ارتش افلاک* پشت‌سرش بودند. تا چشم کار می‌کرد فقط سرباز می‌دیدم. همه‌شان با هم به من تعظیم کردند، نور خورشید از روی زره‌های سپید و طلایی‌شان منعکس می‌شد. بغض گلویم را گرفت و درد را فراموش کردم. چشم‌هایم پر از اشک شدند و من هم در مقابل به آن‌ها تعظیم کردم.

من به *امپراتوری افلاک* وفادار نبودم، ولی به دوستانم و هم‌رزمانم وفادار بودم. این‌ها کسانی بودند که کنارشان جنگیده بودم. وقتی پشتم را صاف کردم نگاهم به شوشیائو افتاد. دستم را برای سلام‌دادن به او بلند کردم. حدس می‌زدم همهٔ این‌ها زیر سر او باشد و از این بابت از او بی‌نهایت سپاسگزار بودم. چه کسی جز او ممکن بود به ژنرال جیان‌ین خبر داده باشد

و کلِ ارتش را به اینجا آورده باشد؟

ارتش *امپراتوری افلاک*.

موهای پشت گردنم مورمور شدند. خودم را جمع‌وجور کردم و دوباره جلوی سکو زانو زدم. خواهش و التماس نمی‌کردم، چون فایده‌ای نداشت. در عوض گفتم: «سرورم، من خائن نیستم. فقط وظیفه‌ای رو که بر عهده‌م گذاشتین انجام دادم و حالا منتظر اجرای عدالت از طرف شما هستم.»

صدایم گرفته و دورگه بود و کلماتم چندان تأثیرگذار نبودند، بااین‌حال از فکر اینکه هر کاری می‌توانستم کرده بودم آرامش قلبی پیدا کردم.

صدای زمزمهٔ درباریان بلندتر شد. چند نفری سرها را به نشانهٔ تأسف تکان دادند، درحالی‌که سربازان از کنار در عقب نرفتند و همان‌جا ایستادند.

چهرهٔ امپراتور دوباره مثل همیشه خونسرد و بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید. دیگر اثری از خشم دقایق پیش در او نبود.

سرانجام با صدای آرام و یکنواختی گفت: «کمان‌دار ارشد! ما در ازای خدمتگزاری تو خواسته‌ت رو برآورده می‌کنیم. چانگ‌ئو آزاده و می‌تونه از ماه خارج بشه. بااین‌حال در مقام الههٔ ماه باید نظارت کنه که ماه هر شب بدون استثنا توی آسمون بالا بره.»

یک نفس سکوت شد، بعد صدای هلهله و تشویق اطرافیان *سرسرای بامداد* را به لرزه انداخت. شاید بعضی‌ها، مثلاً ملکه و وزیر وو با تصمیم امپراتور مخالفت کردند، ولی صدایشان به گوش کسی نرسید. هنوز گیج‌ومنگ بودم، اما بدنم شل شد و آرامش سرتاسر وجودم را فراگرفت. امپراتور مادرم را بخشیده بود. حکم سخاوتمندانه‌ای بود؛ بسیار سخاوتمندانه. به‌هیچ‌وجه انتظارش را نداشتم. هر دو خوب می‌دانستیم من کاری را که او خواسته بود درست انجام نداده بودم. امپراتور حق داشت به‌خاطر عمل‌نکردن به قولم درخواستم را رد کند، به‌خصوص که خودش قاضی من بود؛ اما بخشش او حساب‌شده بود. در پاسخ به جوّ کلی دربار و احترام سربازان به من این

تصمیم را گرفته بود تا آبروی خودش را حفظ کند. البته من هم تهدید نهفته در کلامش را حس کرده بودم و می‌دانستم که دفعهٔ دیگر بخششی در کار نیست.

امپراتور دستش را تکان داد و مُهری که همچون یک ستاره می‌درخشید روبه‌رویم ظاهر شد. انگشتانم را دور آن حلقه کردم، بعد از کمر خم شدم و پیشانی بر سنگ سرد کف تالار ساییدم. نه به‌راستی سپاسگزار بودم، نه احترامی برای امپراتور قائل بودم، اما من هم آن بخش از نمایش را که مربوط به خودم بود اجرا کردم. همه‌جای بدنم درد می‌کرد و نمی‌توانستم از شر این احساس آزاردهنده خلاص شوم که شاید حقه‌ای در کار باشد. یاد گرفته بودم به‌راحتی به کسی اعتماد نکنم. بااین‌حال شادی مانند نور خورشید بر آسمان قلبم تابیده و به وجودم گرمی بخشیده بود.

من به خانه برمی‌گشتم.

در ذهنم هزار بار به اینجا سفر کرده، هرچند در واقعیت فقط یک بار این مسیر را پیموده بودم. اول جنگل سپید درختان اسمانتوس را دیدم که از دوردست می‌درخشید، بعد بام نقره‌ای خانه‌ام را دیدم و بعد هم دیوارهای درخشان قصر نور *خالص* را؛ *خانه!* چشم‌هایم را بستم و عطر چوب دارچین را به مشام کشیدم. اگر این خواب بود، نمی‌خواستم بیدار شوم.

ابرم را نگه‌داشتم و روی زمین پریدم که با نور فانوس‌ها روشن شده بود. هر لحظه امکان داشت مادرم و پینگ‌ئو حضور کسی را احساس کنند. هنوز چند قدم برنداشته بودم که درها باز شدند و زن لاغراندامی با جامهٔ سپید در آستانهٔ در پدیدار شد. گل ختمی قرمزی لای موهایش گذاشته و صورتش رنگ‌پریده بود. ملاقات‌کنندگان زیادی به آنجا نمی‌آمدند و وقتی هم می‌آمدند اغلب عاقبت خوشی نداشتند.

من دیگر آن دختربچه نبودم که هنگام فرار از خانه به بازوی پینگ‌ئو چنگ زده بود. بااین‌حال زمان اینجا متوقف شده و چیزی عوض نشده بود. اول با قدم‌های آهسته و بعد با گام‌های سریع‌تر از روی مسیر سنگ‌فرش‌شده جلو دویدم. هرگز در زندگی‌ام آن‌قدر احساس سبکی نکرده بودم و قلبم... قلبم از تمام ستاره‌های آسمان روشن‌تر بود.

دست‌هایم را دور گردنش انداختم و گفتم: «مادر!» حالا قدم از او بلندتر بود.

«مادر، من برگشتم!»

بدن مادرم منقبض شد، عقب رفت و با دقت به صورتم نگاه کرد. انگار نگران بود الان است که اتفاقی بیفتد و غافل‌گیر شود. نگاهش روی اجزای صورتم

حرکت کرد و به چال چانه‌ام افتاد. نفس لرزانی به درون سینه کشید و بعد دستش را بلند کرد و با انگشتانش آهسته صورتم را نوازش کرد. چشمانش مانند آب زیر نور مهتاب می‌درخشیدند.

مادرم دست‌هایش را بلند کرد و تنگ در آغوشم گرفت، درست همان‌طور که در رؤیاهایم تصور کرده بودم.

آهسته در گوشم گفت: «شینگ‌ین، شینگ‌ین...» و هر بار نامم را بلندتر صدا زد، انگار هرچه بلندتر می‌گفت بیشتر باورش می‌شد که واقعاً اینجا هستم.

یک نفر دیگر در آستانهٔ در ظاهر شد. پینگ‌ئو از کنار یکی از ستون‌های صدفی گردن کشید و مرا که دید ناباورانه زمزمه کرد: «ستاره‌کوچولو...»

نام مستعاری که پینگ‌ئو در بچگی‌ام مرا به آن صدا می‌زد به گوشم چقدر شیرین بود. سال‌ها گذشته بود، ولی انگار من هیچ‌وقت از خانه‌ام نرفته بودم. واقعیت این بود که قلبم همیشه اینجا بود.

همان‌طور که گریه می‌کردم گفتم: «پینگ‌ئو! منم!»

پینگ‌ئو جلو دوید و در آغوشم گرفت. گفت: «تموم این سال‌ها نگرانت بودم!» جوری حرف می‌زد انگار مدت‌ها بود این حرف‌ها را در سینه‌اش نگه‌داشته بود.

«من... اون روز نتونستم کاری برات بکنم. به‌اندازهٔ کافی قوی نبودم. متأ...»

پینگ‌ئو را محکم‌تر بغل کردم و گفتم: «نه، پینگ‌ئو، این حرف رو نزن. من اگه به‌خاطر تو نبود، نمی‌تونستم فرار کنم. چه‌جوری از دست سربازها فرار کردی؟»

آخرین بار که او را دیده بودم بی‌حرکت روی ابر افتاده بود و ابر از من دور شد.

پینگ‌ئو گفت: «چیزی نمونده بود انرژی‌م تخلیه بشه، فکر کردم می‌میرم.

خوشبختانه باد وزید و من رو به جای امنی برد. باید قبل از برگشتن انرژی‌م رو دوباره به دست می‌آوردم. بعدازاون به *امپراتوری افلاک* برگشتم تا پیدات کنم، ولی نمی‌دونستم کجایی. اون‌وقت بود که نگهبان‌ها جلوم رو گرفتن.»

پینگ‌نو با چهرهٔ رنگ‌پریده‌ای ادامه داد: «اون‌ها بهم شک کرده بودن و از اون‌موقع تا الان دیگه نتونستم بدون اجازه از اینجا بیرون برم.»

من که آسوده شده بودم گفتم: «می‌دونستم سعی می‌کنی پیدام کنی. وقتی برنگشتی، فهمیدم که نتونستی.»

آن‌قدر بیرون خانه ایستادیم که نور ماه رفته‌رفته کم‌سو شد. هر سه دست همدیگر را گرفته بودیم و محکم فشار می‌دادیم، نمی‌خواستیم یکدیگر را رها کنیم. تا این لحظه نفهمیده بودم به‌راستی چقدر دل‌تنگ این احساس هستم، حسِ خوبِ بودن در کنار خانواده و عزیزانم و کسانی که بی‌هیچ قیدوشرطی دوستم داشتند. نمی‌خواستم از جایم تکان بخورم تا مبادا جادوی این لحظه از بین برود، احساس می‌کردم برای اولین بار پس از سال‌ها روحم را بازیافته‌ام. عجیب است که چنین لحظه‌هایی حتی در زندگی نامیرایان چقدر کم پیش می‌آیند. حالا که به خانه و نزد مادرم و پینگ‌نو برگشته بودم دیگر هیچ‌چیز نمی‌خواستم و قلبم لبریز از خوشی بود.

فقط هنگامی‌که نور صبحگاهی درخشید و هوا روشن شد از میان درهای نقره‌ای گذشتیم و قدم به قصر نور *خالص* گذاشتیم. نگاهم از روی دیوارهای سپید حرکت کرد و به فانوس‌های سنگی و ستون‌های چوبی پرنقش‌ونگار افتاد. در مقایسه با شکوه و عظمت *کاخ* یشم چیز خاصی نبود، بااین‌حال صدبرابر برایم باارزش‌تر بود. آرامش و سکون فضا بیشتر از آن بود که به یاد داشتم، ولی پس از همهٔ اتفاق‌هایی که برایم افتاده بود از آن استقبال کردم.

روی یک صندلی نشستم و انگشت‌هایم را روی دسته‌های چوبی آن کشیدم. آهسته به خودم گفتم: من خونه‌م! و به مادرم چشم دوختم؛ می‌ترسیدم اگر رویم را برگردانم ناپدید شود. می‌ترسیدم همهٔ این‌ها ناپدید شوند و دوباره چشم باز کنم و خودم را تنها در تختخوابم در *امپراتوری افلاک* ببینم. شاید

به‌خاطر تحمل ترس‌ها و ناامیدی‌های بی‌شمار بود، ولی نگران بودم این‌ها همه توهّمی بیش نباشند. خودم را نیشگون گرفتم تا پوستم قرمز شد و با خوشحالی با خودم گفتم: واقعیه.

پینگ‌ئو یک فنجان چای معطر به من داد. بعدازآن سیل پرسش‌های او و مادرم آغاز شدند؛ می‌خواستند بدانند در این مدت حالم خوب بوده، کجا بوده‌ام و چه کارها کرده‌ام. سعی کردم تا جایی که می‌توانستم با دقت به سؤال‌هایشان جواب بدهم و نگرانی و کنجکاوی‌شان را برطرف کنم. بعضی از خاطراتم، مانند روزهای زندگی در عمارت نیلوفر طلایی گنگ و محو بودند، ولی بعضی هم خیلی واقعی و زنده بودند و آرزو می‌کردم ای کاش این‌طور نبود.

وقتی گفتم وارد کاخ یشم شدم، مادرم آستینم را گرفت و سراسیمه گفت: «امپراتور افلاک فهمید کی هستی؟» و جوری به پشت‌سرش نگاه کرد گویی انتظار داشت سربازان امپراتور هر لحظه سراغمان بیایند.

به او اطمینان خاطر دادم: «اولش نفهمید.» و قبل از اینکه مادرم چیز دیگری بگوید، فوری دربارهٔ درس‌ها و تمرین‌هایم برای مبارزه و استفاده از جادو توضیح دادم.

وقتی گفتم تیراندازی یاد گرفته‌ام مادرم با صدای گرفته‌ای گفت: «تیراندازی؟ درست مثل پدرت...» لحنش سرشار از غرور بود.

بغض گلویم را گرفت. من مدت‌ها با ترس زندگی کرده و جرئت نکرده بودم نام پدرومادرم را به زبان بیاورم و وانمود کرده بودم که آن‌ها وجود ندارند. انگار علف هرزی بودم که همین‌جور در جایی سر از زمین بیرون آورده بود؛ ولی حالا می‌خواستم نام پدرومادرم را با افتخار فریاد بزنم.

وقتی دربارهٔ لیوای صحبت کردم، مادرم حرفم را قطع کرد و پرسید: «رابطه‌ت با شاهزادهٔ افلاک چیه؟» به‌گمانم متوجه گرمی و صمیمیت ناخواسته‌ای شده بود که با به‌زبان‌آوردن نامش در لحنم جاری می‌شد.

به اخم کوچک بین ابروهای مادرم نگاه کردم و گفتم: «با هم... دوستیم.»

و حس کردم گردنم داغ شد.

مادرم با لحنی که به شکلی فریبنده ملایم بود گفت: «کاپیتان ونژی هم دوستته؟»

با حرارت گفتم: «نه.»

یک لحظه سکوت برقرار شد و مادرم و پینگ‌ئو نگاه‌های نگرانی با هم ردوبدل کردند. خوشحال شدم که دیگر چیزی در این‌باره نپرسیدند. با عجله دربارهٔ نبردها و جنگ‌هایی که در آن‌ها شرکت کرده بودم صحبت کردم، از هیولاهایی گفتم که کشته بودم و دشمنانی که با آن‌ها جنگیده بودم. به‌راستی که آن هیولاها را به هیولاهایی که در سرم بودند ترجیح می‌دادم.

پینگ‌ئو هنگامی که توصیفم را از شیانگ‌لو، مار نهُ‌سر شنید، انگار که سردش شده باشد بازوهایش را دور خودش حلقه کرد و پرسید: «ترسیده بودی؟»

گفتم: «هر بار می‌ترسیدم.»

شاید بعضی‌ها ترسو خطابم می‌کردند، اما من از اعتراف به ترسم خجالت نمی‌کشیدم. من یکی از آن جنگجویان دلیر نبودم که در برابر زخم تیغ خم به ابرو نمی‌آوردند. تمام این مدت از زخمی شدن، شکست‌خوردن، و مهم‌تر از همه از مردن ترسیده بودم. می‌ترسیدم بمیرم و دیگر هیچ‌وقت مادرم و عزیزانم را نبینم. نگران بودم نتوانم حرف دلم را به آن‌ها بزنم و فرصت زندگی‌کردن را از دست بدهم. دیگران من را به‌خاطر شجاعتم تحسین کرده بودند، اما خودم حقیقت را می‌دانستم: همهٔ این کارها را باوجود ترسم انجام داده بودم، چراکه از انجام‌ندادنشان بیشتر می‌ترسیدم.

مادرم و پینگ‌ئو وقتی شنیدند چطور لیوای را نجات داده بودم شگفت‌زده شدند. نگفتم بانو هالینگ ما را وادار به انجام چه کارهای وحشتناکی کرد؛ نه خودم دلم می‌خواست این خاطرات دردناک را بازگو کنم، نه می‌خواستم با بازگوکردنشان مادرم و پینگ‌ئو را بیشتر نگران کنم. هرچند وقتی گفتم هویتم را پیش امپراتور فاش کردم و با او معامله کردم، رنگ از صورت مادرم پرید و گفت: «چطور تونستی همچین کار خطرناکی بکنی؟»

مادرم از جا پرید و به‌سرعت شروع کرد به قدم‌زدن در اطراف اتاق. انگشت‌هایش را چنان محکم در هم قلاب کرده بود که بند انگشتانش سفید شده بودند.

«اگه امپراتور زندونی‌ت می‌کرد چی؟ ممکن بود شکنجه‌ت کنه... اگه می‌کشتت چی؟»

با خنده گفتم: «درسته، ممکن بود همهٔ این کارها رو بکنه.» ولی با دیدن چهرهٔ جدی و گرفتهٔ مادرم با لحنی جدی ادامه دادم: «مادر، من جایزهٔ *طلسم* شیر سرخ رو برنده شده بودم. لطف امپراتور شامل حالم شده بود. فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌کردم که خواسته‌م رو مطرح کنم و اگه بهش نگفته بودم، الان اینجا نبودم. اون‌وقت باید تا ابد افسوس این فرصت ازدست‌رفته رو می‌خوردم و آرزو می‌کردم ای کاش تلاشم رو کرده بودم. این که خیلی بدتر بود.»

مکثی کردم و با دقت به صورتش نگاه کردم. «مادر، تو هم وقتی اکسیر جاودانگی رو خوردی خطر کردی.»

مادرم با شنیدن این حرف چنان بی‌حرکت و ساکت ایستاد که نزدیک بود از گفته‌ام پشیمان شوم. ادامه دادم: «تو اون‌موقع نجاتم دادی و من به‌خاطرش ازت ممنونم.»

مادرم لبخند محوی زد و اشک‌هایش روی گونه‌ها غلتیدند.

پینگ‌ئو که گوشهٔ چشم‌های خودش را با آستینش پاک می‌کرد گفت: «عه! گریه و زاری بسه دیگه. امروز روز خوشی‌یه. دیگه کسی گریه نکنه.»

از جایم بلند شدم، کش‌وقوسی به خود دادم و گفتم: «و همون‌طور که می‌بینین من حالم خوبه.» مادرم و پینگ‌ئو با دقت نگاهم کردند تا سرانجام مطمئن شدند که جراحت آشکاری بر بدنم نیست. هرچند دربارهٔ شبکه‌ای از زخم‌های سفید که سینه‌ام را پوشانده بودند به آن‌ها چیزی نگفتم. این‌ها زخم‌هایی بودند که آتش آسمانی امپراتور بر بدنم به جا گذاشته بود. فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت بهبود پیدا کنند، ولی چه اشکالی داشت؟ چند تا زخم که

چیزی نبود، آن‌هم در برابر چیزی که به دست آورده بودم.

مادرم وقتی شنید کاپیتان ونژی محبوب و سرشناس همان شاهزادهٔ اهریمنی بود، وحشت‌زده شد و پرسید: «شینگ‌ین، چه حسی بهت دست داد؟»

من که نمی‌دانستم چه باید بگویم سرم را تکان دادم. هنوز نمی‌توانستم خیانت ونژی را باور کنم. حالا که در امان بودم خیانتش حتی بیشتر آزارم می‌داد. دردی که احساس می‌کردم با درد جدایی از لیوای فرق داشت. هرچند هیچ‌کدام را به میل خودم انتخاب نکرده بودم. درمورد من و لیوای شرایط ما را از هم جدا کرده بود. لیوای شاهزادهٔ افلاک بود و وظایفی در قبال امپراتوری‌اش داشت، اما ونژی... ونژی خودش تصمیم گرفته بود به من آسیب برساند. بخشی از دردی که احساس می‌کردم به‌خاطر بی‌احتیاطی خودم بود و اینکه چه راحت فریبش را خورده بودم. البته از اینکه ونژی از اعتمادم سوءاستفاده کرده و بازی‌ام داده بود هم دل‌گیر بودم. ونژی کاری کرده بود که من ناچار شده بودم با تظاهر به عشق فریبش دهم تا بتوانم از چنگش فرار کنم. از کاری که کرده بودم پشیمان نبودم، ولی احساس غرور هم نمی‌کردم.

خوشبختانه پینگ‌ئو شروع به حرف‌زدن کرد و مرا از افکارم بیرون آورد. «گوهر اژدهایان چی شد؟»

کلمات برای توصیف زیبایی، شکوه، و قدرت اژدهایان کافی نبودند. هنگامی‌که برایشان تعریف کردم چطور جوهرهٔ وجودی اژدهایان را به آن‌ها برگرداندم، مادرم با محبت دستم را گرفت. از اینکه خودم را با این کار به خطر انداخته بودم ابراز نگرانی نکرد، تنها چیزی که در چهره‌اش می‌دیدم غرور و افتخار بود.

پینگ‌ئو آهسته گفت: «اژدهایان آزاد شدن. فکر می‌کردم برای همیشه از دست رفته باشن.»

به تعریف‌کردن داستانم ادامه دادم و تا جایی که می‌توانستم به سؤال‌هایشان

پاسخ دادم، فقط وقتی احساس می‌کردم خاطره‌ای بیش‌ازحد دردناک است از شرح آن طفره می‌رفتم و احساس واقعی‌ام را فاش نمی‌کردم. حرف‌هایم که تمام شدند خورشید در آسمان بالا آمده و هوا کاملاً روشن شده بود.

دستم را به‌طرف کیف کمری‌ام بردم. بند آن را شل کردم و مُهری را که امپراتور به من داده بود بیرون آوردم. مُهر در دستم به سردی یک گلولهٔ برفی بود. قلبم چنان تند می‌تپید که به‌زحمت می‌توانستم نفس بکشم. از صندلی‌ام پایین آمدم و دوزانو مقابل مادرم نشستم.

مادرم که گیج شده بود پرسید: «شینگ‌ین، برای چی زانو زدی؟» و دستش را دراز کرد تا بلندم کند، ولی من در عوض دستم را باز کردم و مُهر امپراتور را نشانش دادم. نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم؛ از ترس بود یا از هیجان یا امید؟ شاید هم همه... یعنی همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت. آرزو کردم همین‌طور باشد.

مادرم مُهر را از من گرفت و بالا نگه‌داشت. «این دیگه چیه؟»

پیش از آنکه چیزی بگویم، اتفاقی افتاد. از اعماق مُهر آهنین، نور سفید درخشانی بیرون زد و مانند هاله‌ای مادرم را فراگرفت. من و پینگ‌ئو در برابر نور خیره‌کننده دست‌ها را سایبان چشم‌هایمان کردیم. چند لحظه بعد که نور از بین رفت دوباره به مادرم نگاه کردم. مُهر امپراتور که تا اندکی پیش درخشان بود، حالا مانند یک تکه زغال خاکستری و خاموش شده بود.

مادرم مثل مجسمه خشکش زد. وقتی به من نگاه کرد چشمانش روشن‌تر از هزار فانوسی بودند که ماه را روشن می‌کردند.

مادرم گفت: «طلسم شکسته شد؛ من آزادم.»

پینگ‌ئو هیجان‌زده از جا پرید و از خوشحالی جیغ کشید، ولی من روی زمین ولو شدم. با تمام وجود آسوده شده بودم. تا همین چند لحظه پیش شک داشتم که کلکی در کار باشد؛ ولی امپراتور به قولش وفا کرده بود. هجومی از احساسات گوناگون وجودم را فراگرفتند و تردیدها و غم‌هایم را کنار زدند؛ در آن لحظه جز شادی مطلق هیچ حس دیگری نداشتم.

بالاخره می‌توانستیم زندگی تازه‌ای را از سر بگیریم.

کوچک که بودم تنهایی چندان آزارم نمی‌داد. دوست و هم‌بازی‌ای نداشتم، مادرم و پینگ‌ئو برایم کافی بودند. اما حالا پس از گذراندن چند هفته در آرامش و خلوت خانه‌ام، احساس می‌کردم دلم برای دوستانم در *امپراتوری افلاک* تنگ شده.

آرزویم زودتر از آنچه فکر می‌کردم برآورده شد. یک روز پیش از آنکه خورشید طلوع کند، پینگ‌ئو خبر آمدن لیوای را اعلام کرد. چشم‌هایم هنوز خواب‌آلود بودند، اما از فکر دیدن او هیجان وجودم را فراگرفت. فوری از تخت بیرون آمدم و صورتم را شستم. یک ردای آبی برداشتم و پوشیدم، آبی رنگ موردعلاقهٔ لیوای بود، ولی بلافاصله این فکر را از ذهنم دور کردم. موهایم را شانه زدم و یک تکه از آن را بالای سرم جمع کردم و بقیه را باز گذاشتم. با قدم‌های تند و سریع به‌سمت *تالار توازن نقره‌ای* شتافتم و به خودم گفتم هیجانم به‌خاطر دیدن دوستم است، نه چیز دیگر.

هنگامی‌که وارد تالار شدم، لیوای را دیدم که مقابل مادرم نشسته است. هر دو با حالتی رسمی، ولی خوشایند با هم گفت‌وگو می‌کردند و پینگ‌ئو برایشان چای می‌ریخت. ازآنجاکه در خانه‌مان اغلب خودمان از خودمان پذیرایی می‌کردیم، حدس زدم که پینگ‌ئو می‌خواسته شاهزادهٔ افلاک را از نزدیک ببیند.

با دیدن لیوای نفسم بند آمد. ردای زربفت آبی تیره‌اش را با شالی مشکی به کمر بسته بود و آویزهای ابریشمین و یشم از کمربندش تاب می‌خوردند. موهای بلندش را با حلقه‌ای زرین بسته و از پشت روی شانه انداخته بود. کف دست‌هایش را روی زانو گذاشته و آرامشی در نحوهٔ نشستن و چهره‌اش

بود که مدت‌ها می‌شد ندیده بودم. وقتی بلند شد تا با من احوالپرسی کند لبخندش از خورشید گرم‌تر و روشن‌تر بود.

هرچیزی که می‌خواستم بگویم با دیدنش از ذهنم پر کشید و من‌من‌کنان گفتم: «تو... اینجایی!»

لیوای دستم را گرفت و گفت: «سرزده اومدم. امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

حرکت صمیمانه‌اش غافل‌گیرم کرد و گفتم: «نه، به‌هیچ‌وجه.»

مادرم و پینگ‌ئو بلافاصله با وقت‌شناسی گفتند که باید بروند و کاری انجام بدهند. مادرم با تنهاگذاشتن ما در حقیقت نظر مثبتش را نسبت به لیوای اعلام کرد، درحالی‌که قبلاً زیاد مطمئن نبود. لیوای رفتار صادقانه و خالصانه‌ای داشت و خودش را توی دل همه جا می‌کرد، حتی قبل از اینکه دیگران بدانند کیست؛ درست مثل روز اول آشنایی‌مان.

از من پرسید: «حالت خوبه؟»

صادقانه گفتم: «بهتر از اونی‌ام که انتظار داشتم.»

در این مدت بدون کابوس، آرام خوابیده بودم. احساس راحتی می‌کردم و دیگر مسئولیتی بر عهده‌ام نبود. کسی هم قلبم را نشکسته یا به بازی نگرفته بود. زندگی در این حالت آرام و بی‌دغدغه معجزه می‌کرد. از وقتی برگشته بودم جوهر هستی‌ام هم قوی‌تر شده بود. ماه انرژی بازیابندهٔ نیرومندی داشت که تابه‌حال متوجهش نشده بودم، شاید به‌خاطر اینکه قبلاً جادویم را مسدود کرده بودند. البته مدت‌زمانی طول می‌کشید تا قدرتم را به‌طور کامل به دست بیاورم، اما حدس می‌زدم زودتر از موعد انتظار باشد.

اما با اینکه بدنم در حال بهبودی بود، ذهنم بی‌قرار بود. مگر چقدر می‌توانستم در جنگل درختان اسمانتوس قدم بزنم؟ مطالعه و ساززدن هم اندازه‌ای داشت.

در مقابل از لیوای پرسیدم: «تو چی؟ حالت خوبه؟» و هنگامی‌که یادم آمد

چطور جلوی پدرش ایستاده بود قلبم از ترس فروریخت. از طرفی هم خجالت کشیدم که او را ترک کرده بودم تا به‌تنهایی با خشم پدرومادرش مواجه شود. بعد از آن برخورد کذایی با امپراتور افلاک فقط می‌خواستم به خانه برگردم، راستش کمی هم نگران بودم که اگر زودتر نروم امپراتور نظرش را عوض کند و کلید آزادی مادرم را پس بگیرد.

لیوای که نگاهش سخت و تیره‌وتار شده بود گفت: «چیزی نیست که قبلاً تجربه نکرده باشم.»

لب پایینم را گاز گرفتم تا دیگر چیزی نپرسم. بااین‌حال، نگاه خیره و جدی لیوای و نزدیکی‌اش به من باعث شد به فکر فروبروم. چیزی عوض شده بود؟ نمی‌دانم، ولی انگارْ لیوای دوباره خودش شده بود، قبل از اینکه...

این فکر را کنار زدم. لیوای اینجا بود و همین کافی بود. در ضمن خواهشی از او داشتم، می‌خواستم من و مادرم را به جهان فانیان ببرد؛ به دیدن مزار پدرم.

تا این لحظه خودخواهانه خبر مرگ پدرم را از مادرم پنهان کرده بودم. دلم می‌خواست چند روز بدون اندوه و سوگواری شاد و خوش باشیم و از کنار هم بودن لذت ببریم. از طرفی هم می‌دانستم مادرم حالا که آزاد شده بود می‌خواست در اولین فرصت به جهان فانیان برود و دنبال پدرم بگردد. یک روز غروب سرانجام تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم.

دستش را گرفتم و گفتم: «مادر، باید چیزی بهت بگم.»

نمی‌دانم به‌خاطر لحنم بود یا انتخاب کلماتم، ولی مادرم یک‌دفعه رنگش پرید. دست سردش را از دستم بیرون کشید و گفت: «نمی‌خوام بشنوم.»

التماس کودکانه‌اش دلم را شکست. فکر کردم یعنی چیزی نگویم و بگذارم اوضاع همان‌طور که هست در هاله‌ای از ابهام بماند؟ ولی بعد نظرم را تغییر دادم. بهتر بود حقیقت را می‌گفتم تا اینکه او را معلق میان امید و انکار نگه‌دارم.

گفتم: «مادر، متأسفم؛ ولی اژدهای سیاه بهم گفت پدر... مرده.» صدایم موقع گفتن آخرین کلمه در گلو شکست.

مادرم به زانو درآمد و کمرش خم شد. شانه‌هایش را محکم گرفتم و سعی کردم من هم با او گریه نکنم. صدای هق‌هق خشک مادرم بر وجودم چنگ می‌انداخت. حرف من امیدش را پاک از بین برده بود، درست همان‌طور که چاقویی گیاه نیمه‌جانی را از ساقه جدا می‌کند. من پدری را که نمی‌شناختم از دست داده بودم، ولی مادرم شوهر عزیزش را از دست داده بود.

پس‌ازآن من و لیوای و مادرم به جهان فانیان رفتیم. مادرم مرتب با حالتی عصبی با آستین ردایش ورمی‌رفت، مدت‌ها می‌شد از ماه بیرون نرفته بود. خوشبختانه لیوای ابر را سریع‌تر و نرم‌تر از یک پرنده در آسمان جلو می‌راند.

اژدهای سیاه آرامگاه پدرم را خوب توصیف کرده بود. جایی که دو رودخانه به هم می‌رسیدند تپهٔ کوچکی پوشیده از گل‌های سپید را پیدا کردیم. در نوک تپه آرامگاه بزرگ دایره‌ای‌شکلی بود که از سنگ مرمر ساخته بودند. روی سنگ با خط خوش و زرین نامی نوشته بودند: «هوئی.»

دورتادور مزار نقاشی‌هایی از دستاوردهای پدرم بود: تصاویری از نبردهایش و دشمنانی که شکستشان داده بود. آرامگاه باشکوهی بود؛ درخور یک شاه واقعی در آن جهان. بااین‌حال، از اینکه هیچ‌جا اشاره‌ای به نام خانواده و نوادگانش نشده بود ناراحت شدم. آیا پدرم تا آخر عمرش تنها زندگی کرده بود؟

مادرم که به‌سختی قدم برمی‌داشت به بازوی من تکیه داد و با چهره‌ای که از اندوه حکایت می‌کرد به آرامگاه خیره ماند.

بازویش را گرفتم و آهسته پرسیدم: «می‌خوای بریم؟»

ولی مادرم با حرارت پاسخ داد: «نه!» بعد فوری آستین‌هایش را بالا زد و جاروبی برداشت و با نیروی فوق‌العاده‌ای شروع کرد به جاروزدن آرامگاه و محوطهٔ اطراف آن. یک لحظه پیش خودم فکر کردم اگر فانیان الههٔ ماه

را می‌دیدند که مانند یک انسان عادی زمین را جارو می‌زند چه فکری می‌کردند. بعد بلافاصله فهمیدم که آن‌ها بهتر از هرکسی احترامی را که او برای شوهرش قائل بود درک می‌کردند. مادرم با این کار می‌خواست به شوهرش نشان بدهد که او حتی در مرگ هم برایش عزیز است. زانو زدم و با دستمال گردوخاک را از سنگ مرمر آرامگاه پاک کردم و آن‌قدر نام پدرم را ساییدم که حروف طلایی آن دوباره درخشان شدند. لیوای اول کنار ایستاد، ولی بعد او هم جلو آمد و علف‌های هرز را از اطراف آرامگاه کند.

وقتی همه‌جا تمیز و مرتب شد، مادرم بشقاب‌های خیرات میوه و شیرینی‌هایی را که خودش پخته بود روی سنگ آرامگاه گذاشت. عودها را آتش زدم و فوتشان کردم تا شعله خاموش شد و تنها نور نارنجی‌رنگ انتهای عود باقی ماند. سه‌تا از آن‌ها را به مادرم دادم و همان‌طور که عودها را مقابلمان گرفته بودیم، جلوی آرامگاه زانو زدیم و به رسم معمول سه مرتبه تعظیم کردیم. مادر و دختری بودیم که برای ازدست‌دادن عزیزشان سوگواری می‌کردند. برای آخرین بار تعظیم کردم و بعد عودها را داخل عوددان برنجی گذاشتم. دود از عودها بلند می‌شد و پیچ‌وتاب‌خوران در هوا بالا می‌رفت.

دستم را روی دست مادرم گذاشتم و او را از فکر بیرون آوردم. پرسیدم: «مادر، شب‌ها که توی جنگل قدم می‌زنی به چی فکر می‌کنی؟» مدت‌ها بود می‌خواستم این را از او بپرسم.

مادرم چشم‌هایش را بست و لبخندی رؤیایی بر لبش نشست. «به بچگی‌های تو فکر می‌کنم و به پدرت. به روزهایی که با هم داشتیم. چقدر دلم می‌خواست پدرت اینجا تنها نمونده بود.» سرش را خم کرد و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد ادامه داد: «گاهی فکر می‌کنم شاید طبیب‌ها اشتباه می‌کردن، و چی می‌شد اگه اکسیر رو نخورده بودم. اون‌وقت همه با هم در این جهانِ پایین با خوبی و خوشی زندگی می‌کردیم. تا حالا دیگه حتماً موهام سفید شده بودن، ولی خوشبخت بودم.»

مادرم دستم را محکم‌تر فشار داد. «وقتی به آسمون صعود کردم، یک بار

برگشتم و پایین رو نگاه کردم. پدرت پشت پنجره بود. دستش رو به‌طرفم دراز کرده بود و چه درد و رنجی توی صورتش پیدا بود. دیر برگشته بود. گاهی شب‌ها بیدار می‌مونم و با خودم فکر می‌کنم وقتی پرواز من رو دید چه احساسی بهش دست داد؟ می‌دونست من چرا این کار رو کرده‌م؟ درک می‌کرد؟ یا فکر می‌کرد بهش خیانت کرده‌م؟ ازم... متنفر بود؟ اون شب‌ها خودم هم از خودم بدم می‌اومد.»

نگاهش را به مقابلش دوخت. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «وقتی اکسیر رو خوردم، فقط به تو و خودم فکر می‌کردم، دلم می‌خواست زنده بمونیم. بااین‌حال، به‌جای خودم مرگ شوهرم رو انتخاب کردم. زندگی بدون پدرت رو انتخاب کردم. ما رو انتخاب کردم.»

مادرم که صدایش از شدت احساسات ناگهانی می‌لرزید گفت: «می‌دونم که هرگز از این اندوه رها نمی‌شم؛ ولی بازم اگه بتونم، همین کار رو می‌کنم؛ چون می‌دونم تو رو به دست می‌آرم.»

مادرم مثل ابر بهار گریه کرد. به‌خاطر سؤال نابجایم خودم را سرزنش کردم، چراکه می‌دانستم حرف‌زدن در این‌باره چقدر برایش سخت است؛ ولی آدم نباید درد و رنجش را پنهان کند، آن‌هم از کسانی که دوستشان دارد. به‌تجربه یاد گرفته بودم که مواجه شدن با رنج، رشد درونی، عفو و سرانجام بهبودی را به همراه خواهد داشت. آن‌وقت بود که فهمیدم شاید من و مادرم بیشتر از آنچه تصور می‌کردم شبیه هم بودیم. ما هر دو از فرصتی که پیش‌رویمان قرار گرفته بود استفاده کرده و هر دو تصمیم گرفته بودیم زنده بمانیم.

دست مادرم شل شد و آهسته از دستم بیرون افتاد، انگار حضورم را از یاد برده بود. نگاهش به نام پدرم بود که بر سنگ مزار حک شده و بی‌صدا و با حرکت لب‌ها نامش را صدا می‌زد. پیروزی‌ها و دستاوردهای پدرم را به‌صورت سنگ‌نوشته کنده‌کاری کرده بودند. آن‌ها تا ابد اینجا می‌ماندند تا یادآور این باشند که پدرم جهان را نجات داده بود و تا زمانی‌که کتاب‌ها و آهنگ‌ها وجود

داشتند هیچ‌کس نام او را فراموش نمی‌کرد؛ ولی برای کسانی که او را دوست داشتند چندان مایهٔ دل‌گرمی نبود.

بلند شدم و در ساحل رودخانه به لیوای ملحق شدم. لیوای که موهایش در باد تکان می‌خورد در سکوت ایستاده بود و درخشش نور خورشید را بر سطح آب تماشا می‌کرد. هوا در جهان فانیان پر از بوهای مختلف بود: گل‌های نوشکفته، برگ‌های خشک و مرده، و بوی خاک خیس که از رودخانهٔ زنده و جاری برمی‌خاست.

لیوای به‌سمت من برگشت و بی‌مقدمه گفت: «من از شاهدخت فونگ‌می خواستم نامزدی‌مون رو به هم بزنیم.»

ناباورانه به او خیره نگاه کردم. پرسیدم: «چرا؟ کی؟» مانده بودم چه باید بگویم.

لیوای با حالتی غم‌انگیز نگاهم کرد و گفت: واقعاً نمی‌دونی چرا؟ بعد از اینکه تو رفتی، با شاهدخت فونگ‌می صحبت کردم. حقیقت رو بهش گفتم؛ همون چیزی که از اول باید می‌گفتم. لیاقت شاهدخت فونگ‌می بیشتر از این‌ها بود، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم قلبم رو در اختیارش بذارم. اون کاملاً درک کرد و برای هردومون آرزوی خوشبختی کرد. به‌گمونم از همون روز که نجاتش دادی فهمیده بود.»

یادم آمد که نگاه شاهدخت فونگ‌می چطور به طلسم‌های *قطرهٔ آسمان* که به کمر من و لیوای بودند اشاره کرده و گفته بود که آن‌ها جفت هم هستند. نمی‌خواستم ناراحتش کنم، ولی در آن لحظه می‌خواستم از خوشی بال دربیاورم.

«اتحاد با پادشاهی ققنوس چی شد؟»

«پادشاهی ققنوس همچنان از *امپراتوری افلاک* حمایت می‌کنه. درسته که پیوند بین دو سرزمین در صورت ازدواج قوی‌تر می‌شد، ولی اون‌ها درهرصورت دوست و هم‌پیمان ما باقی می‌مونن و این خودش خوبه. هم شاهدخت فونگ‌می و هم ملکه از اینکه کمکشون کردیم قدردانمون هستن.»

لیوای دستم را گرفت و کف دستم را روی سینه‌اش گذاشت و من متوجه شدم که قلبش درست به تندی قلب من می‌تپد. با چشمانی درخشان نگاهم کرد و صورتم را نوازش کرد. بی‌اختیار صورتم را به دستش تکیه دادم و به گرمای آشنای بدنش تن سپردم.

لیوای گفت: «قلب من مال توئه. همیشه مال تو بوده. لازم نیست الان بهم جواب بدی. می‌دونم که فعلاً می‌خوای پیش مادرت باشی و فکرهات رو بکنی. دفعهٔ قبل اشتباه کردم، باید بیشتر برای حفظ رابطه‌مون تلاش می‌کردم؛ اما قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت سرافکنده‌ت نکنم.» و جملهٔ آخر را مانند عهد و پیمانی بیان کرد.

احساساتی که درونم غلیان می‌کردند جایی برای حرف‌زدن باقی نگذاشتند. مثل این بود که خورشید از پشت ابرها بیرون آمده و همه‌جا را روشن کرده باشد. البته سایه‌ها دوباره پیدایشان می‌شد، ولی فعلاً تا جایی که می‌توانستم از این نور و گرمای دلپذیر لذت می‌بردم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که دوباره عازم ماه شدیم. لیوای کمک کرد سپرهای دفاعی را اطراف خانه برپا کنیم. رفت‌وآمد نامیرایان به خانهٔ ما حالا آزاد بود و با اینکه از مهمان استقبال می‌کردیم، باید حواسمان را جمع می‌کردیم. جادویمان به‌صورت رشته‌هایی از دست‌هایمان خارج شد و سپری دفاعی اطراف قصر نور *خالص* تشکیل داد. بعد از مدتی خسته شدم و ناچار شدم دست نگه‌دارم. لیوای به کارش ادامه داد و وقتی چشم‌هایش را بست، انرژی‌اش به شکل نوری روشن پشت سپر دفاعی‌مان درخشید و سپس ناپدید شد.

لیوای گفت: «یه لایهٔ محافظ دیگه هم ایجاد کردم تا جلوی کسایی که ظاهرشون رو پنهون می‌کنن بگیره. حالا می‌خواد یکی از اهریمنان باشه، یا اشباح، یا افلاکی‌ها. درسته که مانع ورودشون نمی‌شه، ولی به‌موقع بهتون هشدار می‌ده.»

با شنیدن لحن جدی‌اش رنگ از صورتم پرید. با نگرانی تکرار کردم:

«افلاکی‌ها؟» فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده و دیگر خطری وجود ندارد.

لیوای صورتش را در هم کشید. «تا جایی که می‌دونم هنوز مشکلی نیست؛ ولی پدرومادرم از اینکه کل *ارتش افلاک* از تو حمایت کرده‌ن چندان خشنود نیستن. خبر رسیده که بعضی‌ها اتفاق‌های اخیر رو نشونهٔ ضعف اون‌ها تلقی کرده‌ن. بعضی از تصمیم‌های قبلی اون‌ها هم زیر سؤال رفته، مثل زندونی‌کردن اژدهایان و تبعید الههٔ ماه. همین‌طور هم آزادگذاشتن پرنده‌های خورشیدی.»

بدنم یخ کرد. گفتم: «من فقط می‌خواستم برگردم خونه و مادرم رو آزاد کنم. هیچ‌وقت قصد نداشتم اقتدار پدرومادرت رو زیر سؤال ببرم. فقط می‌خوام اینجا در آرامش زندگی کنم.»

«اینکه دیگران از چی می‌ترسن دست ما نیست؛ ولی قول می‌دم که تنها نیستی. تا هروقت بخوای پیشت می‌مونم.»

لیوای دست‌های یخ‌زده‌ام را گرفت و به‌آرامی گفت: «این‌ها فقط در حد حرف و شایعه‌ست. فعلاً دلیلی برای نگرانی وجود نداره.»

با حالت خشکی سر تکان دادم. حرف و شایعه هم وقتی پخش می‌شد و به گوش افراد اشتباهی می‌رسید، می‌توانست پیامدهای خطرناکی داشته باشد.

آن شب، بعد از اینکه لیوای رفت به رختخواب رفتم؛ ولی خوابم نمی‌برد و مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شدم؛ حتی در خواب هم آرامش نداشتم و در رؤیایی بی‌اندازه روشن و واضح، خودم را دیدم که روی ایوان خانه‌ام ایستاده‌ام و به آسمان نگاه می‌کنم. آسمان گویی پر از ابرهای عجیبی به رنگ بنفش بود و پیکر لاغر قدبلندی سوار بر یکی از ابرها آمد و کنارم ایستاد.

همان‌طور که ردای سبزش آهسته در نسیم موج می‌زد، برگشت و با چشمان نقره‌ای‌اش نگاهم کرد، گویی منتظر بود چیزی بگویم.

با لحن خشکی گفتم: «ممنون که گذاشتی ما بریم؛ اما این کار بقیهٔ کارهات رو جبران نمی‌کنه.»

ونژی با لحنی نرم و آرزومند که پیش‌ازآن نشنیده بودم گفت: «گفتم که،

دیگه تو رو برخلاف میلت مجبور به کاری نمی‌کنم. تا قبل از همهٔ این‌ها واقعاً نفهمیده بودم چی رو از دست دادم. ای کاش می‌تونستیم دوباره امتحان کنیم، اون‌وقت همه‌چیز رو جور دیگه‌ای انجام می‌دادم.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم، پس سکوت کردم.

«یه سؤالی ازت دارم.»

گفتم: «می‌تونی بپرسی، ولی ممکنه جواب ندم.» دلم نمی‌خواست بیش از این وارد گفت‌وگویی شوم که می‌دانستم خاطرات تلخ و دردناکی را برایم زنده می‌کند.

ونژی لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «می‌شه یه‌کم باهام راه بیای؟ دلم برای صحبت‌کردن باهات تنگ شده.»

گفتم: «ولی من دلم تنگ نشده.» که هم حقیقت داشت، هم نداشت. به خودم یادآوری کردم که دلم برای معاشرت با او تنگ نشده و تنها دل‌تنگ حس دوستی و صمیمیتی بودم که فکر می‌کردم بینمان وجود دارد.

چشمان ونژی برق زدند. «اونجا روی پشت‌بوم و قبل از اینکه اژدها تو رو با خودش ببره، می‌خواستی من رو با تیر بزنی؟»

خودم بارها این سؤال را از خودم پرسیده بودم و حالا بالاخره جوابش را می‌دانستم.

گفتم: «نه.» و به‌این‌ترتیب پرسش صادقانه‌اش را صادقانه پاسخ دادم.

ونژی با شنیدن همین یک کلمه نفس راحتی کشید و گویی خیالش آسوده شد.

«به نظرت می‌تونی همون حسی رو که به شاهزادهٔ افلاکی داری به یه شاهزادهٔ اهریمنی داشته باشی؟»

هرطور بود با خونسردی گفتم: «افلاکی بودن هیچ‌وقت برام مهم نبوده، ولی اهریمنی بودن چرا.» و سعی کردم دردی که قلبم را می‌فشرد نادیده بگیرم.

ونژی سرش را کمی کج کرد و با حالتی جدی به من خیره ماند. «شاید هم

تو درست بگی. به‌هرحال هرجور که من رو ببینی صبر می‌کنم.»

«صبر می‌کنی که چی بشه؟»

«صبر می‌کنم که دوباره عاشقم بشی.»

ونژی این را گفت و آهسته رشته‌ای از موهایم را پشت گوشم انداخت. «یا دست‌کم دیگه ازم متنفر نباشی.»

و پیش از آنکه خودم را کنار بکشم و جواب دندان‌شکنی به او بدهم ناپدید شد.

صبح روز بعد با چشمانی خسته و خواب‌آلود بیدار شدم. رؤیایم خیلی زنده و واقعی بود و احساسات بی‌شماری در من برانگیخته بود، چنان که مدتی طولانی غرق در افکارم شدم. از یک طرف حالم بد بود و خشمگین از اینکه ونژی ممکن بود به رؤیاهایم دست‌درازی کرده باشد و از طرف دیگر ناراحت بودم که فکرش هنوز این‌قدر آزارم می‌داد. عاقبت بلند شدم تا لباس بپوشم، ولی با دیدن خودم در آینه خشکم زد. یک سنجاق نقره‌ای با طرح ابر لای موهایم بود. با دو انگشت سنجاق را از پشت گوشم برداشتم و توی کشو پرت کردم.

کمان اژدهای سبز را روی شانه‌ام انداختم و از اتاقم بیرون رفتم. از وقتی در ارتش خدمت کرده بودم، یاد گرفته بودم همیشه حواسم جمع باشد و سلاحی با خودم داشته باشم. بیرون خانه سپرهای دفاعی را دوباره بررسی کردم. رشته‌های نقره‌ای و طلایی جادوی من و لیوای در هم تنیده شده و سپری به ظرافت تار عنکبوت و درعین‌حال محکم و آهنین ساخته بودند. سرسختانه به خودم گفتم برای مواجه شدن با هر دشمنی آمادگی دارم.

آن شب دیگر خواب ونژی را ندیدم. بااین‌حال بی‌قرار بودم و احساس عجیبی داشتم که بازهم او را خواهم دید.

***

روزهایم در آرامش و به‌یکنواختی می‌گذشتند. از وقتی مادرم آزاد شده بود، نامیرایان زیادی به دیدنمان می‌آمدند. بعضی‌ها برای دیدوبازدید می‌آمدند و

بعضی هم صرفاً می‌آمدند تا حس کنجکاوی‌شان را ارضا کنند. دلم می‌خواست این‌جور ملاقات‌کنندگان زودتر چایشان را بخورند و بروند پی کارشان، ولی نگاه تند و سرزنش‌آمیز مادرم باعث می‌شد ادبم را نگه‌دارم. باوجود این ناراحتی‌های جزئی، خوشحال بودم که به خانه برگشته‌ام. خوشحال بودم که دوباره حس امنیت، آزادی، و بودن در کنار عزیزانم را تجربه می‌کنم. شوشیائو به قولش وفا کرد و اغلب اوقات سرزده به دیدنم می‌آمد. از دیدنش خوشحال می‌شدم، به‌خصوص که اخبار همه‌جا را برایم می‌آورد. مین هم به دیدنم می‌آمد، همین‌طور هم خانم دائومینگ و ژنرال جیان‌ین. بیشتر از همه لحظه‌هایی را دوست داشتم که با دوستانم سپری می‌کردم. از شنیدن صدای حرف‌زدن و خنده‌شان که در تالارهای خانه‌مان می‌پیچید لذت می‌بردم. این مهمان‌ها آرامشم را به هم نمی‌زدند، بلکه باعث می‌شدند بیشتر احساس آرامش کنم.

اما هیچ‌کس به‌اندازهٔ لیوای به ما سر نمی‌زد. با هم در جنگل درختان اسمانتوس قدم می‌زدیم و زیر فانوس‌های منور و ستارگان آسمان می‌نشستیم. هنگامی‌که من قانون یا فلوت می‌نواختم، لیوای کنارم می‌نشست و نقاشی می‌کرد. گاهی با چنان حس عمیقی نگاهم می‌کرد که هُل می‌شدم و دستم روی ساز می‌لرزید؛ اما دیگر از تماس با او خجالت نمی‌کشیدم، یا وقتی ضربان قلبم با دیدنش تندتر می‌شد احساس عذاب‌وجدان نمی‌کردم. یک بار دیگر به خودم اجازه دادم که دربارهٔ آینده‌مان رؤیاپردازی کنم.

بعضی شب‌ها که پینگ‌ئو به رختخواب می‌رفت، من و مادرم روی ایوان خانه‌مان می‌ایستادیم و با اینکه با هم بودیم هرکدام به چیز متفاوتی فکر می‌کردیم؛ مادرم به جهان پایین می‌اندیشید و من به جهان بالا. حالا کاملاً می‌فهمیدم که چرا مادرم نمی‌خواست کسی در این اوقات مزاحمش شود. هیچ‌کدام با هم حرف نمی‌زدیم، اما در سکوت به احساسی مشترک می‌رسیدیم: غمی مشترک که من پیش‌تر هیچ ذهنیتی از آن نداشتم. گاهی از بس که در افکارم غرق بودم به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که روی ایوان تنها هستم، بی‌آنکه بدانم مادرم کی از آنجا رفته، ذهنم مدام درگیر پیداکردن

پاسخی برای پرسش‌های بی‌شمارم بود.

آیا من و لیوای به‌راستی می‌توانستیم همهٔ آنچه را که بر ما گذشته بود پشت‌سر بگذاریم و به‌سوی آینده‌ای مشترک برویم؟ زخم‌هایمان درمان می‌شدند و رشته‌های گسسته دوباره پیوند می‌خوردند؟ امیدوار بودم در سکوت و آرامش خانه‌ام بتوانم پاسخ این سؤال‌ها را پیدا کنم. درست است که نامیرا بودم، ولی نمی‌توانستم تا ابد همین مسیر را ادامه دهم و از ترس آسیب‌دیدن از عشق گریزان باشم. فکر نمی‌کردم تا این حد آسیب‌پذیر باشم، اما واقعیت این بود که دیگر نمی‌دانستم قلبم چه می‌خواهد.

همیشه تصور می‌کردم زندگی یک جادهٔ پرپیچ‌وخم است و مقصد مشخصی دارد. شانس و موقعیت‌ها هم هدیه‌هایی هستند که در گذر از جاده سر راه آدم قرار می‌گیرند؛ ولی آن شب همان‌طور که به آسمان پرستاره چشم دوخته بودم، فهمیدم که ما خودمان راهمان را می‌سازیم؛ با انتخاب‌های خودمان. حالا می‌خواهد با به‌دست‌آوردن فرصت‌ها باشد یا ازدست‌دادن آن‌ها. با پذیرفتن تغییر یا مقاومت در برابر آن. در ظاهر به‌نظر می‌رسید که من یک دور زده و دوباره سر خانهٔ اول برگشته بودم؛ ولی دیگر لازم نبود در سایه‌ها پنهان بمانم، گذشته‌ام را مخفی کنم و از آینده بترسم. دیگر هیچ‌گاه هویت خودم و نام پدرومادرم را از کسی پنهان نمی‌کردم. همهٔ نامیرایان در سرتاسر هشت اقلیم می‌دانستند من دختر الههٔ ماه و مردی فانی هستم که پرنده‌های خورشیدی را کشت.

در تاریکی نور هزار فانوس جان گرفت. آسمان صاف بود و ستارگان بی‌شمار در پهنهٔ آن می‌درخشیدند. نور ماه روشن و ملایم بود. در این شب زیبا قلبم لبریز از خوشی و آرامش، انتظار طلوع فردایی بهتر را می‌کشید.